فرهنگ ده هزار واژه

از

دیوان حافظ

باهتمام

دکتر ابوالفضل مصفی

پاژنگ



فرهنگ ده هزار واژ[illegible]

از

دیوان حافظ

باهتمام

دکتر ابوالفضل مصفی

۲

انتشارات پاژنگ

۱۸۰۰۰ ریال

بهای دوره ۲ جلدی ۰۰[illegible]

فرهنگ ده هزار واژه

از

دیوان حافظ

باهتمام

دکتر ابوالفضل مصفی



شرکت انتشاراتی پاژنگ ـ کریمخان زند نبش ماهشهر پلاک ۲۲
تلفن ۸۲۱۶۲۶ ـ صندوق پستی ۳۸۸ـ۱۵۷۴۵

فرهنگ ده‌هزار واژه از دیوان حافظ
دکتر ابوالفضل مصفی
جلد دوم
تیراژ ۳۳۰۰
تاریخ نشر بهار ۱۳۶۹
تهران ـ چاپ خوشه

Pazhang Publishing Co.,
No. 22, Mahshahr St.,
Karimkhan Zand Ave.,
Post Code 15847.
Tehran, IRAN
P.O. Box 15745_388
Tel. 821626

ص- (صاد = ساد) حرف هفدهم از الفبای فارسی وحرف چهاردهم از الفبای عربی (ابتثی) وازحروف همس. در حساب جمل (ابجد) برابر است با نود. تلفظ این حرف در زبان فارسی با (س) یکی است و گاه بجای آن قرار میگیرد، در کلمات: اصفهان و صدوشصت. و گاهی سین بجای صاد، در کلماتیکه از عربی وارد فارسی شده‌اند میآید. ازآنجمله در «قفص» که قفس می‌نویسند. در دیوان خواجه حرف روی «ص» دیده نشد

صابر- ع. (بکسر با) صبر کننده. بردبار (ر ك: صبر) وکسیکه از آمدن بلا ترسی بخود راه ندهد و درمقابل آن بایستند و بکوشند.

۱- منکه درآتش سودای توآهی نزنم
کی توان گفت‌که برداغ، دلم صابر نیست ۷۰

۲- حافظا عشق وصابری تاچند؟
نالهٔ عاشقان خوش است، بنال ۳۰۲

صابر بودن- مص. م. ۷ر۷۰

صابری - حا. مص. ۱۰ر۳۰۲ و ر ك: صبر

صاحب - ع. (بکسر حاء) یار. دوست. همدم. مالك. بزرگ. مسؤول و متصدی شغل دیوانی. دارنده. وزیر.

صاحب اسرار- ص. م. ۵ر۳۰۹

صاحب جاه بودن - مص. م. محتشم. محترم. باحشمت و جاه بودن ۷ر۳۶۱

۱- با من راه‌نشین خیز و سوی میکده آی
تا درآن‌حلقه ببینی‌که چه صاحب جاهم ۳۶۱

۲- خشت زیر سرو بر تارك اختر پای
دست قدرت نگر ومنصب صاحب جاهی ۴۸۸

صاحب‌جاهی- حا. مص. م. جلال و شکوه ۴ر۴۸۸

صاحب‌خبر- حا. مص. عالم. دانا. خبره ۱ر۴۸۷

ای بی‌خبر بکوش که صاحب‌خبر شوی
تا راهرو نباشی، کی راهبرشوی ۴۸۷

صاحب خبرشدن - مص. م.
۱ر۴۸۷

صاحب‌دل (صاحبدل) - ص. م. سالك. عارف.عاشق. صاحبدلان. جمع

۱- دل می‌رود زدستم، صاحبدلان خدا را ۵

۲- صاحبدلان حکایت دل خوش اداکنند ۱۹۶

۳- جان صد صاحبدل آنجا بستهٔ یك مو ببین ۴۰۲

۴- فروغ دل و دیدهٔ مقبلان
ولینعمت جان صاحبدلان
۳۵۹/ص

صاحب‌دولتان- ج. صاحب‌دولت. (انجوی ۲۸۲ر۱۹)

صاحب دیوان - صفت شغلی. رئیس دیوان. وزیر. اصطلاح دوره مغول.

۱- صاحب‌دیوان‌ما، گویی نمیداند حساب... ر ك: حسبةلله

۲- سالها بندگی صاحب دیوان کردم ۳۱۹

صاحب سر - ص. م. (انجوی ۱۸۹ر۶) به جای صاحب اسرار

صاحب عیار- ص. م. تمام عیار و لقب خواجه قوام‌الدین حسن. سکهٔ صاحب عیار سکه و پولی که متعلق باوست.

۱- هزار نقد ببازار کائنات آید
یکی به‌سکه صاحب عیار ما نرسد ۱۵۶

۲- ر ك: آصف صاحب عیار

صاحب غرض- ص.م. مغرض(ع) دارای غرض و نیت بد. فتنه‌گر.

نقل هرجورکه ازخلق‌کریمت‌کردند
قول صاحب‌غرضان است، توآنها نکنی ۴۸۰

صاحب‌کافی- باایهام. (انجوی ۲۸۲ر۱٤)

صاحب‌فن- ص.م. دانا. متخصص بامهارت و حاذق. ر ك: پیر صاحب فن

صاحب‌قدم - ص. م. (انجوی ۲۸۲ر۱٤)

صاحب‌قران- ص. م. لقب نجومی احکامی‌است‌که برخی ازپادشاهان وامیران برحسب استخراج‌قرانها و تأثیرات آنها به‌خود می‌داده‌اند. بعنوان مثال ابوالقاسم محمودبن مودودبن مسعود غزنوی و سلطان سنجر و چنگیزخان مغول و امیرتیمور گورکانی از میان شاهان و ابواسحق اینجو و شاه شجاع بااین‌لقب ستوده شده‌اند. این عنوان تا اواخرقاجاریه معمول

بوده روی سکه‌ها محکوك شده هست. واژه «قرآن» نیز جای خود را بعداً به واحد پول امروز قبل از رواج «ریال» که royal فرانسه است داه است. (ر ك: قران)

۲ـ صاحب صاحبقران، خواجه قوام‌الدین حسن. ر ك: اهل‌عمایم
۳ـ ای مه صاحبقران، از بنده حافظ یادکن..

ر ك: حسن روزافزون ش (۲)
٤ـ خاقان شرق و غرب که در شرق و غرب اوست
صاحبقران خسرو وشاه خدایگان قیط/
(صاحب صاحبقران، قوام‌الدین حسن‌شیرازی وزیرشیخ‌ابواسحق است)

صاحب کرامت ـ اضـ ـ صفت به اسم. کریم. صفت‌بجای موصوف
ای صاحب‌کرامت، شکرانهٔ‌سلامت روزی تفقدی‌کن درویش بینوا را ۵

صاحب کمال ـ ص. م.
بشیراز آی و فیض روح قدسی بجوی از مردم صاحب کمالش ۲۷۹

صاحب مجلسـ ص. م. میزبان
ساقیا پیمانه پرکن، زانکه صاحب مجلست
آرزو می‌بخشد و اسرار می‌دارد نگاه ۳۷۱ ص

صاحب نظر ـ ص. م. ر ك: مردم صاحب نظر

صاحب‌نظرانـ ج. ۱ر۷۳، ٦ر۱۹۳، ۲ر٤٥۰

صاحب‌نظرشدنـ مص.م. ۸ر۲۲٦، ۸ر٤۸۷

صاحب‌نظری ـ ا. م. با یاء نکره ٤ر۳۸۰، ۸ر۲۲٦

صاحب نظری ـ با یاء نکره مصدری ٤ر۲۱٦

صادق ـ ع. (بکسر دال) عادل، راستگوی.حقیقی.راست. درست. ر ك: صبح صادق

صاعقه ـ ع. (بکسر عین). برق. آتشی‌که از اصطکاك ابرهای‌مثبت و منفی ایجادمی‌شود وبا رعد توام است. جمع صواعق . در اصطلاح آتش محبت است‌که دریك‌برخورد خرمن هستی عاشق را بسوزاند.
۱ـ ر ك: چراغ صاعقه
۲ـ ر ك: صواعق سخط.

صاعقه سحاب یا صاعقهٔ شراب ؟
«... درین بحث توجه نشده‌است که شراب با صاعقه و چراغ کمترین تناسبی ندارد»
(خانلری ۱۲۰۲)

صافـ ع. (صافی) پاکیزه‌خالص روشن. زلال. بی‌غش (صافی :

پالایه وظرفی‌که درآن سوراخهائی برای پالایش تعبیه کرده‌اند و پارچه‌ای که ازآن مایعات را می‌گذرانند تا پاك و زلال و بی‌غش شود) ومقابل درد بمعنی‌ناخالصی و ته‌ماندگی وآلایش است. صفت باده و می و شراب

۱ــ ر ك: در دوصاف. بادهٔ صافی بودن. باده صافی‌شدن. باده‌صاف کردن. باده صافی در کشیدن.

صاف بــودن ــ مص. م. ۱ر٤٤ ، ۳ر٣٨٦

صاف سرخم‌ــ اضـ ــ اختصاص . و استعاره شراب. سر خم٥ر٤١

صاف شدن ــ مص. م. ۲ر٤٨٣

صاف دردی‌آمیز ــ اضـ ــ وصفی. ر ك: دردی‌آمیز

صاف‌مروق ــ اضـ ــ صفت‌به‌صفت کنایه از شراب ٤ر٣٧٨

صاف و درد ــ تن وتضاد ٥ر٤١ و ر ك: درد و صاف ۳ر٣٨٦

صاف و روشن ــ تن و ترادف . ر ك: می صاف و روشن

صافــی‌ــ (= صاف) ر ك: بــاده صافی و ۹ر٤٥٤، ۲ر٣٨٨

صافی باد ــ جمله دعائی ۳ر٣٨٦

صافی بودن ــ مص. م. ۳ر٣٨٦

صافی‌بیغش‌ــ اضـ ــ شراب‌صافی بی‌دراد ۱ر١٥٩

صافی‌شدن ــ مص. م. ر ك: باده صافی شدن

صافی و صوفی‌ــ جناس اشتقاق. ۱ر١٥٩، ۹ر٤٥٤

صالح ــ ع. (بفتح لام) نیکوکار. نیکوکردار. خلاف طالح. رك:طالح

صبــاــ ع. (بفتح صاد) بادبرین، بادی‌که از مطلع آفتاب یا شمال شرقی می‌وزد. در اصطلاح رایحه ایست دل‌انگیز و رحمتی است‌که از طرف مشرق روحانیت می‌آید. درشعر حافظ، صبا آورندهٔ «بوی لطف جان» و «بوی نافهٔ طرة» و رابط میان عاشق و معشوق‌و یکی از عناصر مهم شعر حافظ است.

۱ــ سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد قکو

۲ــ ببوی نافه‌ای کافر صبا زان طره بگشاید ۱

۳ــ صبا، بلطف بگــو آن غــزال زیبا را ٤

٤ــ حافظ مــریــد جام می‌است، ای صبا برو ۷

٥ــ با صبا همراه بفرست ازرخت گلدسته‌ای ... ر ك: خاك بستان

٦ــ صبا حکایت زلف تو در میان انداخت ١٦

۷ــ صبا بدست‌صبا خاك بردهان انداخت ١٦

۸ــ اندرآن ساعت‌که بر پشت‌صبا بندند زین ۳۱

۹ــ از صبا هردم مشام جان ما
خوش می‌شود ۴۳
۱۰ــ صبا، اگر گذری افتدت
بکشور دوست ٦۱
۱۱ــ شب نیست که صد عربده با
باد صبا نیست ٦۹
۱۲ــ صبا زحال دل تنگ ما چه
شرح دهد؟ ۵۸
۱۳ــ با صبا گفت‌وشنیدم سحری
نیست که نیست ۷۳
۱٤ــ صبا را گو که بردارد زمانی
برقع از رویت ۹۵
۱۵ــ صبا، از عشق من رمزی بگو
با آن شه خوبان ۱۲۱
۱٦ــ تنعم از میان باد صبا کرد
۱۷ــ سحر بلبل حکایت با صبا
کرد ۱۳۰
۱۸ــ صبا، بر آن سرزلف ار دل
مرا بینی ۱۲۲
۱۹ــ صبا کجاست که این جان
خون‌گرفته چوگل ۱۳۵
۲۰ــ صبا وقت سحر بویی ززلف
یار می‌آورد ۱٤٦
۲۱ــ صبا به‌تهنیت پیر می‌فروش
آمد ۱۷۵
۲۲ــ چون‌صبا گفتهٔ حافظ بشنید
از بلبل
عنبر افشان بتماشای ریاحین آمد
۱۷٦
۲۳ــ مگر دلالت این دولتش صبا
بکند ۱۸۷
مگرش بادصبا گوش‌گذاری بکند
۲٤ــ با همه عطف دامنت، آیدم
از صبا عجب ۱۹۲
۲۵ــ ترا صبا و، ومرا آب دیده
شد غماز ۱۹۵
۲٦ــ تا مگر همچو صبا باز بکوی
تو رسم ۲۰۹
۲۷ــ هم عفاالله صبا کزتو پیامی
می‌داد ۲۱۰
۲۸ــ از صبا پرس که مارا همه
شب تا دم صبح ۲۱۳
۲۹ــ ببوی او دل بیمار عاشقان
چو صبا ۱٦۷
۳۰ــ ای صبا نکهتی از کوی فلانی
بمن آر ۲٤۸
۳۱ــ بعدازین دست من و دامن
آن سرو بلند
خاصه اکنون‌که صبا مژدهٔ‌فروردین
داد ۱۱۲
۳۲ــ چون صبا با تن بیمار و دل
بی‌طاقت ۳۵۹
۳۳ــ چون صبا مجموعهٔ گل را
بآب لطف شست ۳٤٦
۳٤ــ ز بدعهدی گل گویی حکایت
با صبا گفتم ۳۷۰
۳۵ــ صبا، خاك وجود ما، بدان
عالی‌جناب انداز ۳۷٤
۳٦ــ کس ندیده است زمشك‌ختن
وناقهٔ چین

آنچه‌من هرسحر ازبادصبا می‌بینم ۳۵۷
۳۷ـ گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان ۳۸۴
۳۸ـ با صبا در چمن لاله سحر می‌گفتم
که شهیدان که‌اند این‌همه خونین کفنان ۳۸۷
۳۹ـ رسید باد صبا، غنچه در هواداری
ز خود برون شد و برخود درید پیراهن ۳۸۸
۴۰ـ یارب، کی آن‌صبا بوزد کز نسیم آن ۴۰۰
۴۱ـ زلف دل دزدش صبا را بند برگردن نهاد ۴۰۲
۴۲ـ درچین‌زلفش، ای‌دل مسکین، چگونه‌ای
کآشفته گفت باد صبا شرح حال تو ۴۰۸
۴۳ـ حسن فروشی گلم، نیست تحمل، ای صبا ۴۱۴
۴۴ـ ز دوستان تو آموخت در طریقت مهر
سپیده‌دم که صبا چاك زد شعار سیاه ۴۱۶
۴۵ـ زلف در دست صبا ، گوش بفرمان رقیب ۴۲۰
۴۶ـ بادصبا زعهدصبی یادمی‌دهد
جان دارویی‌که غم ببرد ، در ده، ای صبی ۴۲۹
۴۷ـ صبا، تو نکهت آن زلف مشکبوداری ٤٤٦
۴۸ـ یادآور، ای صبا، که نکردی حمایتی ۴۳۷
۴۹ـ ای صبا، سوختگان بر سر ره منتظرند ٤٤۸
۵۰ـ ببوی زلف و رخت می‌روند و می‌آیند
صبا بغالیه، سایی و گل به جلوه‌گری ۴۵۲
۵۱ـ کاهل روی، چو باد صبا را ببوی زلف
هردم بقید سلسله درکارمی‌کشی ۴۵۹
۵۲ـ صبا عبیرفشان‌گشت، ساقیا برخیز ٤٦۱
۵۳ـ ای صبا، بندگی خواجه جلال‌الدین کن ۴۸۱
۵۴ـ مشکین ازآن نشد دم‌خلقت که چون صبا
برخاك کوی‌دوست گذاری نمیکنی ۴۸۲
۵۵ـ صد بادصبا اینجا درسلسله می‌رقصند ۴۹۳
۵٦ـ چندان چو صبا برتوگمارم دم همت
کز غنچه چو گل خرم و خندان بدرآیی ۴۹٤
۵۷ـ بسمع خواجه‌رسان، ای ندیم

وقت شناس
بخلوتی‌که درو اجنبی صباباشد...
۳۶۵/ص
۵۸– در باغ چوشد باد صبا دایهٔ گل
بربست مشاطه‌وار پیرایهٔ گل ...
۳۸۱/ص
۵۹– بجز صباوشمالم نمیشناسد کس ۳۳۳
۶۰– ای هدهد صبا، به‌صبا می‌فرستمت
بنگرکه ازکجا به‌کجا می‌فرستمت ۹۰
۶۱– هرصبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
درصحبت شمال‌وصبا می‌فرستمت ۹۰
۶۲– من، که باشم درآن حرم، که صبا
پرده‌دار حریم حرمت اوست ۵۶
و ر ك: باد صبا و نسیم صبا. غیرت صبا. غماز صبا. بیماری صبا. پیك صبا. نسیم باد صبا. نفس باد صبا. هدهد صبا. شمال و صبا. پشت صبا. دست صبا. برید صبا. عیسی صبا. همدم صبا بودن.

صبا و سبا– تن و جناس لفظی ۱ر۱۷٤ و رك: سبا

صبا و سلیمان – تن. ۷ر۳۱، ۵ر۱٤۵.

صبا و سلمی– تن. ۳ر۲۸۱

صبا و شمال– تن. معروفست که بادصبا (ازشرق) وباد شمال (از شمال) می‌وزد ۶ر۳۳۳

صبا و هدهد سلیمان – تن‌وتشبیه ۵ر۱٤۵

صبابه – ع. (بفتح صاد وبا دوم) شوق. آرزو

اموت صبابـه یالیت شعـری
متی نطـق البشیر عـن‌الـوصال
(حافظ خانلری غزل ۵ر٤۵٤) و ر ك: اموت

صباح– ع. (بفتح صاد) بامداد. و روز ۷ر۹۸، ۷ر۳۵٤، ۵ر٤۵۲ و ر ك: علی‌الصباح

صباح‌الخیر– (ع) صبح به‌خیر. ۷ر۳۵٤

صباح‌الخیرزدن– صبح‌بخیر گفتن. ۷ر۳۵٤

صباح و مساء – تـن و تضاد. ۷ر۹۸

صبح – ع. (بضم صاد) بامـداد اول روز. و دراصطلاح نوروحدت است. ر ك: آفتـاب صبح. بـاد صبح و نسیم صبح. پیك صبح. مرغ صبح. وقت صبح. دعای‌صبح و دم صبح. دمیـدن صبـح

صبح ازل– اضـ – تشبیهی. صبح بی‌آغاز. مقابل شام ابد ٤ر۲۰۶

صبح امید ــ اضـ ــ تشبیهی . ٤ر١٦٦، ٤ر٣٣١، ١٠/قکه

صبح بودن ــ ر ك: ابر بهمنی.

صبح خوش‌نفس ــ اضـ ــ وصفی. ٣ر٤١٤

صبح خیزان ــ ج. صبح خیز ١٤ر٤٥٤

صبح خیزی ــ حا . مص. م. ٩ر٣١٩

صبحدم ــ ا. م. دم صبح. بامداد پگاه ١ر٨١١، ٥ر١٣٥،٦ر١٧٩، ٨ر١٩٩، ٦ر٣٢٠،٩ر٣٣٣،٣ر٤٥٢ ١ر٤٦٥

صبحدمی ــ با یاء وحدت. ١ر٤٦٥

صبح‌دولت ــ اضـ ــ تشبیهی. رك: دولت (١ر١٤ خانلری)

صبح‌روزحشر ــ اضـ ــ اختصاص. ر ك: روز حشر.

صبح روشن دل ــ اضـ ــ وصفی. ٤ر٢٥١

صبح سعادت ــ اضـ ــ وصفی تشبیهی ١ر٤٧٦

صبح صادق ــ اضـ ــ وصفی. مقابل صبح‌کاذب ٤ر٢٤٠

صبح فروغ ــ ص.م. ر ك: می‌صبح فروغ

صبح قیامت ــ اضـ ــ اختصاص . ٦ر٢٠٥

صبحگاه ــ ا. م. ر ك: صبحگاهی ر ک: ورد صبگاه

صبحگاهی ــ ا. م. ٧ر٦، ٦ر١٣٠ ، ١ر٣٨١، ٦ر٤١٣، ١٢ر٤٨٩

صبح‌نخست ــ اضـ ــ وصفی. صبح نخستین. صبح‌کاذب. مقابل‌صبح صادق ٦ر٢٨

صبح‌وسحاب ــ تن. رك: الصبوح. صبوح (٢)

صبح و شام ــ تن و تضاد. ٤ر٨٤ ٤ر٩٠، ٧ر١١٨، ٢ر٤٤٨، ٥ر٤٦٧

صبح و صبوح ــ تن‌وجناس‌اشتقاق ٣ر٤٥٢

صبحی ــ (ن) با یاء نسبت. رك: باد صبحی

صبحی ــ با یاء نکره ٢ر٤٤٨ ، ٥ر٤٦٧

صبر ــ ع. (بفتح صاد و سکون‌با) بردباری. شکیبائی. تحمل. صابری تداوم درعمل. مقاومت. پایداری. مصابرت (وگیاهی‌است‌تلخ) ودر اصطلاح ترک شکایت است از دوست واز معشوق واز هرسختی که پیش‌آید و ترک شکایت از بلا درنزد خدا. واز جمله مقامات‌است بعد از مقام فقر و مترادف صلوة آمده است «یاایهاالذین‌آمنوا ، استعینوا بالصبروالصلوة. ان‌الله مع‌الصابرین» (بقره ــ آیه١٥٣). وحدیث «الصبر مصباح‌الفرج» و در خبر است: الایمان نصفان. نصف صبر و نصف شکر. وصبر

سه نوع است: صبر نفس و صبر قلب. و صبرروح. صبر نفس را صبر فی‌الله خوانند. صبر قلب را صبربالله وصبر مع‌الله وصبر عن‌الله و صبربالله جزو صبرروح است

(مصباح‌الهدایه / ۳۷۹ـ۳۸۱)

۱ـ صبر است مرا چارهٔ هجران تو لیکن
چون صبر توان کرد، که مقدور نماندست ۳۸

صبر از دل بیرون ـ مص. م. ۳ر۳

صبر بودن ـ مص. م. ۶ر۳۸، ۲ر۳۰۳

صبر بصحرا فکندن ـ مص. م. واصطلاح بجای دست ازشکیبائی وصبر برداشتن ۱ر۳۴۸

صبر بلبلـ اضـ ـ اختصاص . ۱ر۲۷۶

صبر بردن ـ مص. م. ۱۱ر۴۸۴

صبرجمیلـ اضـ ـ وصفی. از: «... فصبرجمیل‌والله‌المستعان» . سوره یوسف‌آیه۱۸ ۲ر۳۰۳

صبرحافظ ـ اضـ ـ اختصاص . ر۴۸۴

صبردادنـ مص. م. ۱ر۱۲۱ ، ۷ر۱۸۳

صبرکردن ـ مص. م. ۶ر۳۸ ، ر۴۰۱، ۱ر۹۰، ۹ر۸، ۵ر۲۴۹ و ر ك: جور رقیب

صبروآرام ـ تن. ۱ر۱۱۲

صبر و اجرـ تن. ر ك: اجرصبر

صبروثبات ـ تن. ۶ر۱۸۳

صبروخرد ـ (خرد وصبر) ر ك: اشك حافظ

صبر و در:ـ تن. ۹ر۹۰

صبرودل‌بردن ـ مص. م. ۶ر۴۸۴

صبر و لعل شدن سنگ ـ تن. ر ك: مقام صبر

صبروشکرـ تن. شکر به صبر دست دهد عاقبت ولی... ۶ر۲۲۹

صبروطاقت ـ تن. ۱۱ر۴۸۴ و ر ك: طاقت و صبر ۶ر۲۱۲

صبروظفر ـ تن.

صبروظفر هردو دوستان قدیمند
براثر صبر نوبت ظفر آید

(در ق و خ و خانلری نیامده در دیوان حافظ پژمان در ذیل غزل ۲۲۹ ح۱ این بیت آمده و اضافه شده که باید از حافظ باشد)

صبروعمر ـ تن. الصبر مروالعمر فان‌ـیالیت شعری حتام‌القاه ۴۱۸

صبرنوحـ اضـ ـاختصاص۶ر۲۳۴

صبروقرارـ تن. (صبوری وقرار) ۲ر۸ و ر ك: اجرصبر. مقام‌صبر و ر ك: رشتهٔ صبر. گردن صبر. طاقت صبر. چاه صبر. ر ك: صبور.

صبغة‌اللهــ ع. (بکسر صاد وفتح غین) دین (ترجمان‌البلاغه) و نیز بمعنی رنگ. مأخوذ از «صبغة‌الله ومن‌احسن من‌الله صبغة و نحن‌له عابدون» (سوره بقره آیه ۱۳۸) یعنی رنگ‌آمیزی خداست که به مسلمانان رنگ فطرت ایمان و سیرت توحید بخشید. هیچ رنگی خوشتر از ایمان بخدای‌یکتا نیست (قرآن تفسیر وترجمه قمشهٔ) و صبغة‌الله بمعنی اسلام هم آمده و در اصطلاح ظهور وحدت و یگانگی است. در دین ترسایان صبغهٔ تعمید معمول آنهاست.

بافریب رنگ این‌نیلی‌خم‌زنگارفام
کار بروفق مراد صبغة‌الله میکنی
۳۷۵ر ص

صبوح ــ ع (بفتح صاد و ضم با) هر چیزی که صبح بخورند و یا بیاشامند. صبوحی شرابی است که صبح بنوشند مقابل غبوق که شرابی است که اول شب‌آشامند. و صبوح بضم صاد مصدر است بمعنی صبح کردن. صبوح (بفتح صاد) در اصطلاح صحبت با حق است و نماز.

۱ــ **الصبوح‌الصبوح**، یااصحاب ۱۳
۲ــ هات‌**الصبوح** هبوا، یا ایها ــ
الشکارا ۵
۳ــ گرفوت‌شد سحور، چه‌نقصان، صبوح هست

رك: برگ صبوح. چنگ‌صبوح. شکرخواب صبوح. صلاح صبوح

صبوح بودنــ مص. م.

صبوحیــ حا. مص. صبح‌کردن. ۲۱۲ر۵ و با یاء نسبت ر ک: مطربان صبوحی و جام صبوحی و داغ صبوحی کشیدن.

صبوحی‌زده ــ ص. م. شراب صبوح نوشیده. مست بامدادی.

یاد باد آنکه صبوحی زده در
مجلس انس ۲۰٤

صبوحی زدگانــ ج. صبوحی‌زده.

بصفای دل رندان صبوحی‌زدگان
۲۰۲

صبوحی‌کردن ــ مص. م. باده نوشیدن

در شب قدر ار صبوحی‌کرده‌ام،
عیبم مکن ۲۰۶

صبوحی‌کشان ــ ص. م. ج. (انجوی ۲۵۲ر۲) به‌جای صبوحی کنان و ایضاً ۲۸۷ر٤)

صبوحی‌کنان ــ ص. م. و جمع صبوحی‌کننده (باده نوش صبح). باده‌نوشان صبح

بخاك پای صبوحی‌کنان، که تامن مست
ستاده بردر میخانه‌ام بدربانی...
قکب

صبورــ ع. (بفتح صاد و ضم‌با) شکیبا. بردبار. متحمل . ر ك:

بلبل صبور.
۱ــ دیگر زشاخ سروی‌سهی‌بلبل
صبور... ۲۵٤
۲ــ حافظ صبور باش که در راه
عاشقی... (انجوی ۱۰۱ر۷)
۳ــ بود صبور دل اندر فراق تو
حاشاك ۳۰۰
صبور بودن ــ مص. م.
۱ــ ر ك: یار تندخو.
۲ــ ر ك: حاشاک
صبوری ــ حا. مص.
شکیبایی. بردباری. تحمل ۸ر۲
صبی ــ ع. (بکسر صاد و فتح
با و درآخر الف بصورت یـاء)
کودکی. جوانی. نادانـی و مایل
بودن بلهو و بازی. و صبی (بضم
صاد و فتح با و تشدید یاء مصغر
صبی (بفتح‌صادوکسربا) کودك.
باد صبا ز عهد صبی یاد می‌دهد
جان دارویی که غم ببرد، درده ای
صبی ٤۲۹
صبی و صبا ــ جناس. اشتقاق.
ر ک: صبی
صبی‌وصبیــ تن وجناس محرفــ.
و اشتقاق ر ك: صبی
صحبت ــ ع. (بضم صاد و فتح
با) **مصاحبت**. همراهی. دوستی.
و **سخن ازچیزی‌گفتن**. تجمع و
معاشرت و حضور داشتن. وصال
و رسیدن **بمعشوق** یامقصود. در
اصطلاح‌مقابل وحدت وتفرد است
واز آداب طریقت کـه: «المؤمن
آلف و مألوف»
صحبت حکام ظلمت شب‌یلداست
نور زخورشید جوی، بوکه برآید
۲۳۲
ر ك: جای‌صحبت. شرف‌صحبت.
حق صحبت. حقوق‌صحبت. وفای
صحبت. یاد صحبت. ترك‌صحبت
صحبت اضدادــ اضـ ــ بیان نوع
و معیت. ۲ر۲۳۲
صحبت باغ و بهارــ اضـ ــ بیان
ظرف ۱ر٦٥
صحبت بدنام ــ اضـ ــ بیان نوع و
معیت. ٥ر۱۸۲
صحبت پاک ــ اضـ ــ بیان نوع‌و
معیت. مصاحبت با پاکان ۲ر۲۰۷
صحبت پیمـان‌شکنـان ــ اضـ ــ
بیان نوع و معیت. ٦ر۳۸۷
صحبتشــ اضـ موصول. صحبت
با او ٤ر٤۳۹، ۳ر٤٦۷
صحبت جانان ــ اضـ ــ بیان نوع
و معیت ۲ر۷٤
صحبت حکامــ اضـ ــ بیان نوع و
معیت ۳ر۲۳۲
صحبت حورــ اضـ ــ بیان نوع‌و
معیت ٤ر۳۳٥
صحبت حور نخراهم که بود عین
قصور
با خیال تو اگر با دگری پردازم
(اشاره و تلمیح است به سخن
حضرت علی‌علیه‌السلام‌که فرمود:

«ماعبدتك خوفاً من نارك ولا طمعاً بخشيتك. بل وجدتك اهلاللعبادة»

صحبت خوبانـ اضـ ـ بیان نوع و معیت ۷ر۳۸۸

صحبت درویشان ـ اضـ ـ بیان نوع و معیت ٤ر٤٩

صحبت دوستـ اضـ ـ بیان نوع و معیت ۷ر٤٠۳

صحبت دیرین ـ اضـ ـ بیان‌نوع و وصف ٤ر۲٥۲، ۳ر۱۰٦.

صحبت دیرینهـ اضـ ـ بیان نوع و معیت ۱ر٤٤۷

صحبت روشن‌رای ـ اضـ ـ بیان نوع و معیت ۲ر٤۹۰

صحبت شبهاـ اضـ ـ بیان و ظرفیت ۲ر۲۰٦

صحبت شمال‌وصباـ اضـ ـ معیت ٤ر۹۰

صحبت‌صغیر و کبیرـ اضـ ـمعیت ۱۰ر۲٥٦

صحبت صنمی ـ اضـ ـ معیت . ۷ر٤۷۱

صحبت عافیتـ اضـ ـ معیت . ۷ر۲۷۷

صحبت‌عشاق ـ (انجوی۲۸۲ر٦)

صحبت‌فرصت‌شمردنـ مص. م. ٦ر۳۸۱

صحبت‌گلـ اضـ ـ معیت. ۷ر۱٦٤ ۱ر۲۷٦

صحبت ماـ اضـ ـمعیت ٦ر۳۸۱ ٥ر٤۰۳

صحبت ناجنسـ اضـ ـ معیت . ۲ر۳٦۷

صحبت نامحرم ـ اضـ ـ معیت . ٦ر۱۷٥

صحبت و عیشـ تـن. (عیش و صحبت) و عطف ۱ر٦٥

صحبت و ندامتـ تن و عطف . ۲ر۲۱

صحبت یاران ـ اضـ ـ معیت . ۱ر٤۳، ٥ر٤۰۳، ٤ر۸۸

صحبت یوسفـ اضـ ـ معیت . ۸ر۳۱۹

صحتـ ع. (بکسر صاد و فتح حاء مشدد) سلامتی . راستی . تندری. بهبودی. ر ك: امن‌صحت

صحراء ـ (ع) (بفتح صاد) . بیابان. زمین پهناور. صحاری و صحراوات جمع. دراصطلاح عالم روحانی را گویند. و صحرائیان اهل سلوکند.

۱ـ خلوت‌گزیده را بتماشا چه حاجتست ؟
چون‌کوی دوست هست، بصحرا چه حاجتست؟ ۳۳

۲ـ کمند صید بهرامی بیفکن‌جام جم بردار
که من پیمودم این صحرا ، نه بهرامست ونه گورش ۲۷۸

صحرائیان ـ جمع صحرائی (ص. ن). ر ك: صحرا

صحرا پیمودن ـ مص. م. ر ك:

صحرا. ش(۲)

صحرای ایذج ـ اضـ ـ اختصاص و ظرفیت. ر ك: ایذج

صحرای سیستان ـ اضـ ـ اختصاص و ظرفیت. ر ك: صحرا سیستان

صحرای ختن ـ اضـ ـ ظرفیت. ر ك: ختن.

صحرای قیامت ـ اضـ ـ اختصاص ٦ر٣٧٣

صحرای وجود ـ اضـ ـ تشبیهی (انجوی ٢٨٢ر١٦)

صحن ـ ع. (بفتح صاد و سکون حا) میان سرای. وسط حیاط. ساحت خانه و سرای. صحون جمع.

صحن بستان ـ اضـ ـ اختصاص. ١ر٤٣

صحن‌سرای‌دیده اضـ ـ تشبیهی و تتابع.

صحن سرای دیده بشستم، ولی چه سود
کاین گوشه نیست درخور خیل خیال تو ٤٠٨

صحن مجلس ـ اضـ ـ اختصاص. فضای مجلس. ٩ر٣٧١ ص

صحیفه ـ ع. (بفتح صاد وکسر حا) نامه. دیوان. کتاب. مجموعه خطی. صحائف و صحف. جمع.

صحیفهٔ گل ـ اضـ ـ تشبیهی. ١ر٤٥٩

صحیفهٔ هستی ـ اضـ ـ تشبیهی. جهان هستی. ٤ر١٧٩

صد ـ ع. (بفتح صاد) (= سد). صفت شماره‌ای. مائه(ع) پهلوی: stû برای شمارش. مبالغه. تاکید. و غالبا همراه با معدود است.

١ـ بعزم توبه نهادم قدح زکف صد بار
ولی کرشمهٔ ساقی نمیکند تقصیر ٢٥٦

٢ـ گر روی پاك‌ومجرد چومسیحا به فلك
ازفروغ تو به‌خورشید رسد صد پرتو ٤٠٧

صدآتش.صدآفرین. صدافسوس. صد امید. صد اهتمام. صد بار. صد بت. صد بتان. صدبلا. صد بیان. صد پرتو. صدجنان. صد صد جمشید. صد چشمه. صد چندین. صد حشمت. صدحکمت. صد خرمن. صد جوی. صد داغ. صد ساله. (طاعت صد ساله). صد زبان. صد سال. صدسخن. صد رساله. (طاعت صد ساله). صد سلام. صدسیمرغ. صدشبه. صد شغل. صد شکر افشانی. صد صاحبدل. صد عربده. صد علامت. صد عیب. صد غصه. صد غم و حسرت. صد قافله‌دل.

صد قتیل. صد قران. صد گدا. صدگونه جادویی. صد لشگر. صد گنج. صد گنج شایگان. صد لطف. صدلوحش‌الله. صدماهرو. صد مایه. صد ملک دل. صد من. صدنافه. صدنیاز. صدهزارالحاج. صدهزار گردن. صد هزار منزل. هزار خار. صد هزار دوست. صدهزار زبان. صدهزار زخم. صدهزر گردن. صدهزر منزل. صدهزار هنر. (به معدود هریك رجوع شود).

صدا ـ ع. (بفتح صاد) (عکس‌الصوت). آواز. بانگ. پژواك و انعکاس صوت درمقابل ندا. بقول مولوی:

این جهان کوهست وفعل ما ندا
سوی ما آید صداها را صدا

و در اصطلاح آن پوششی است که دل ما را از قبول حقایق و تجلیات انوار حق محجوب گرداند.

۱ـ فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست ۲۲

۲ـ زین قصه‌هفت‌گنبد افلاک پر صداست ۸۶

۳ـ از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر ۱۷۸

٤ـ بانگ گاوی چه صدا باز دهد، عشوه مخر ۱۲۸

صدارت ـ ع. (بفتح صاد و را) تقدم. بالانشینی. صدرنشینی. منصب دولتی. وزارت. صدر اعظمی. نخست‌وزیری. وزارت اول.

۱ـ امروز جای هرکس پیداشود زخوبان
کان ماه مجلس‌افروز اندرصدارت آمد ۱۷۱

۲ـ درمقامی‌که صدارت به‌فقیران بخشند
چشم دارم که بجاه از همه‌افزون باشی ٤۵۸

صداع ـ ع. (بضم صاد) زحمت. دردسر. تصدیع. (سردرد و از آن جمله است صداع شقی)

بفیض جرعهٔ جام تو تشنه‌ایم، ولی
نمیکنیم دلیری. نمیدهیم صداع ۲۹۲

صداع دادن ـ مص. م. دردسر دادن. ر ك: صداع

صدر ـ ع. (بفتح صاد و سکون دال) بالا. بالای مجلس. سینه.

صدر مجلس عشرت ـ اضـ ـ و تتابع. ر ك: مجلس عشرت

صدر مصطبه ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. ر ك: مصطبه (۱) و (۲)

صدرنشین بودن ـ مص. م. والامقام بودن. رك: صاحبدیوان (۲)

و بیت زیر:
حافظ ار بر صدر ننشیند زعالی مشربی است
عاشق دردی‌کش اندر بند مال و جاه نیست ۷۲
صدر جلال – اضد – بیان نوع و نسبت. ر ك: ساکنان‌صدرجلال. ساکن (۲)
صدرخواجه – (انجوی ۲۱۹ر۱۶)
صدغ – ع. (بضم صاد و سکون دال) فاصلهٔ مابین چشم وگوش. گیجگاه. شقیقه. صدغین یا صدغان نام هردو فاصله است. اصداغ جمع. ومجازاً بلحاظ علاقه‌حال بمحل موی آویخته یا گیسوان آویخته درین دوجای است.
سبت سلمی بصدغیها فوادی...
ر ك: سبت
صدغیها – ع. (بضم‌صاد وسکون دال و فتح عین) در حال اضافه (صد غین + ها) (صد غین : تثنیه صدغ‌ؤ یعنی گیسوان او. ر ك: صد غ. و ر ك : سبت.
صدف – ع. (بفتح صاد و دال) . جانوری‌است دریایی. معروفترین آن صدف مروارید است. وگوش ماهی هم میگویند.
صدف سینهٔ حافظ – اضد – تشبیهی و تتابع. ۸ر۲۸۹
صدف کون و مکان – اضد – تشبیهی و عطف ۲ر۱۴۲؛
صدف وگوهر – تن. ۲ر۱۴۲ . (۶ر۳۵۹، ۱۰ر۳۶۸ ص)
صدق – ع. (بکسر صاد) نقیض کذب. راستی. درستی. صداقت و مترادف صفا. خبر درست‌ومطابق باواقع. در اصطلاح توافق ظاهر و باطن‌باواقع. فضیلت‌راسخ درنفس‌و و تطابق سر و علانیت و توافق اقوال با نیات و افعال با احوال و گفته‌اند علامة‌الصدق‌فی‌التوحید قطع‌العلاقات و مفارقة‌العادات و هجران‌المعارف» و «صدیق: آنکه درجملهٔ افعال و اقوال و احوال صادق باشد»
(فهرست ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه)
۱– بصدق کوش که خورشید زاید از نفست
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست ۲۸
۲– حافظ، اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت صحنهٔ النحف ۲۹۷
۳– گر طالب فیض حق بصدقی، حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس ۳۸۱ص
و ر ك: سرصدق. طریق صدق.
صدق دل – اضد – اختصاص ۷ر۲۲۰
صدق و دروغ – تن و تضاد . صدق و کذب ۶ر۲۸

صدق و صفا ـ تن و ترادف . ۱ر۲۵۸

صراحی ـ ع. (بضم‌صاد)صراحیه. پیاله یا شیشه شراب . ظرف شیشهٔ دهان تنگ که شراب در آن می‌ریزند و نیز منسوب است به صراح بمعنی شراب خالص نیامیخته‌بآب. دراصطلاح صراحی مقام انس است.

درین زمانه رفیقی‌که خالی ازخلل است
صراحی می ناب و سفینهٔ غزل است ۴۵

صراحی‌آوردن ـ مص. م. ۵ر۳۶۲

صراحی‌چینی ـ ن. صراحی‌ساخت چین. (خانلری ۷ر۶۵)

صراحی خون‌دل بودن ـ مص.م. و استعاره. پر بودن صراحی از شراب. ر۳۸۶

صراحی در دست‌بودن ـ مص.م. ۶ر۲۹۵

صراحی‌کشیدن ـ مص. م. و استعاره ٤ر۱٤۹

صراحی می لعل ـ اضـ ـ بیان جنس و اختصاص ۵ر۱٦۹

صراحی می ناب ـ اضـ ـ بیان جنس و اختصاص ۱ر٤۵

صراحی و بربط ـ تن. ٦ر۳۸٦

صراحی و جام ـ تن. ۲ر۸٤

صراحی و حریف ـ تن. ۲ر٤۱

صراحی و خندیدن ـ (خندیدن صراحی) ٤ر۳۳٤

صراحی وخون ـ (خون‌صراحی) ۱۲ر۳٦۰ ص

صراحی و خون دل ـ ۱۲ر۳٦۰ص

صراحی و خون خم ـ تن. ۵ر۳۰

صراحی و ساغر ـ تن. ۱۳ر۳٦۰

صراحی وکتاب ـ تن. ۳ر۳۵۵

و ر ك: چشم صراحی

صراط ـ ع. (بکسر صاد) راه . طریق. جمع: صرط

در طریقت هرچه پیش‌سالك آید خیر اوست
در صراط مستقیم، ایدل، کسی گمراه نیست ۷۱

تلمیح و اشاره است بآیه ۱٤ سورهٔ بقره: «قل‌الله‌المشرق و المغرب، یهدی‌من‌یشاء الی‌صراط مستقیم»

صراط مستقیم ـ (ع). راه است. ر ك: صراط .

صراف ـ ع. (بفتح صاد وتشدید را). صیرفی. تعویض‌کننده پول. زرشناس. درم گزین. نقاد پول.

خموش حافظ واین نکته‌های‌چون زر سرخ
نگاهدارکه قلاب شهر صرافست ٤٤

صراف بودن ــ مص. م. ر ک: صراف

صرافان ــ ج.

آه و آه از دست صرافان گوهر ناشناس...

(انجوی ۱۱۹ر٤)

صرت ــ ع. (بکسر صاد و ضم تا) متکلم وحده فعل ماضی از مصدر صیرورت . بمعنی گردیدم گشتم. شدم.

۱ــ ر ک:فان دعیت بخله وصرت ناقض عهد...

۲ ــ ر ک: بعدت منک وقدصرت زائباً کهلال ...

صرف ــ ع. (بفتح صاد وسکون را) گردانیدن (ترجمان)

صرف شدن ــ مص. م.

نقد دلی که بود مرا صرف باده شد ۸٤

صرف‌کردن ــ مص.م. خرج‌کردن.

چو گل گر خرده داری ، خدا را صرف عشرت‌کن ٤٥٤

صرف عشرت‌کردن ــ مص. م. ر ك: صرف‌کردن

صرف ــ ع. (بفتح صاد و راء مشدد) فعل ماضی درمورد دعا بجای یصرف مضارع:

فی کمال الجمال نلت منی صرف‌الله عنك عین کمال ۳۰۲

صرف الله عنك عین کمال ــ (عین‌الکمال): خدای چشم بد از تو بگرداند. ر ك: صرف

صرف شدن ــ مص. م. گذشتن. سپری‌شدن. تمام شدن ــ ر ك: ر ك: ایام شباب و نقد دل

صرفه ــ ع. (بفتح صاد و فا) . افزونی. سود. (و مهره‌ایست که زنان و مردان را بدان بندکنند و منزلی است از منازل قمر. منزل پنجم.) (ماه نو و شعرکهن. ص ۱٦۸) وجهی‌که درمقابل‌خردکردن پول طلا یانقره میداده‌اند. صرفه بردن. زیاد شدن. برتری‌داشتن. سود بردن.

۱ــ ترسم که صرفه‌ای نبرد روز رستخیز ۱۱

۲ــ راه عشق ارچه کمینگاه کمانداران است
هرکه دانسته رود صرفه ز اعلا ببرد ۱۲۸

۳ــ غزل سرایی ناهید صرفه‌ای نبرد ۲۵۸

٤ــ دام سخت است، مگر یار شود لطف خدا
ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان رجیم ۳٦۷

۵ــ باچنین حیرتم از دست‌بشد صرفهٔ کار ۳۱۱

صرفه بردن ــ مص. م. سودبردن.

سبقت‌جستن . ر ک: صرفه (۱) و (۲) و (۳) و (٤)

صرفهٔ کار ـ بیان نوع و نسبت. ر ك: صرفه (۵)

صرفه‌ای ـ با یاء وحدت. ر ک: صرفه (۳)

صریر ـ ع. (ع‌بفتح صاد) صدای قلم. بانگ ـ برآوردن. صدای در. صریر کلک: آوای‌قلم بهنگام‌نوشتن

درون خلوت کروبیان عالم قدس صریر کلك تو باشد سماع‌روحانی قکد

صریرکلك ـ اضـ ـ بیـان نوع و نسبت. آوای قلم. ر ك: صریر

صعب ـ ع. (بفتح صاد و سکون عین) دشوار. سخت. صعاب جمع ۲ر۲٤۰، ۷ر۲۸٤، ۷ر٤٤٤،۸ر٤۷۰

صغیر ـ ع. (بفتح‌صاد وکسرغین) کوچك. رك: صحبت صغیروکبیر

صغیروکبیر ـ تن و استعاره. بجای همه وهمه مردم. خرد و بزرگ. ر ك: صحبت صغیروکبیر

صف ـ ع. (بفتح‌صاد وتشدید فا) ردیف. رده . رج. گروه. دسته. صفوف جمع.

صف رندان ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. ۱ر۱۰۱، ۱ر٤۰٤، ۱ر٤۰٤

صف‌شکنان ـ ص. م. جمع صف شکن . دلیـران . جنگـاوران . صفدران ۱ر۳۸۷

صف کروبیان قدس ـ اضـ ـ رك: کروبیان قدس

صف نشینان ـ ص.م. جمع‌صف نشیـن. خدمتکـاران . ۵ر۳۰۹ . (۸ر۳۷۱ ص)

صفا ـ ع. (بفتح صاد) با ایهام روشنی. پاکیزگی. رونق. خرمی. خوشی. و همراه با مروه نام دو کوه است بین‌بطحاء مکه ومسجدـ الحرام . صفا مکان مرتفعی است از کوه ابوقیس مکه و سعی بیـن صفا و مروه ازجمله مناسك حج است.

۱ـ احرام چه بندیم چو این قبله نه اینجاست

در سعی چه کوشیم که از مروه صفا رفت ۸۲

۲ـ در طریقت رنجش‌خاطر نباشد می بیار

هرکدورت‌راکه بینی، چون صفایی رفت، رفت ۸۳

صفـا بـودن ـ مص. م. ٦ر٦۹، ٦ر۱٤۹

صفا دادن ـ مص. م. ۳ر۳۷۷

صفا داشتن ـ مص. م. ۸ر۱۲۳

صفا رفتن ـ مص. م. صلح‌کردن. و صفا کردن . ۷ر۸۳ و درمفهوم مخالف یعنـی بی‌رونق شدن. بـا ایهام ۷ر۸۲

صفاکردن ـ مص. م. صلح کردن و صفا رفتن ۲ر۳۲۷

صفا و مروه ـ تن ر۸۲ و ر ك: صفـا

صفای خلوت خاطر ـ اضـ و تتابع ۲ر۳۲۷

صفـای دل ـ اضـ ـ اختصاص و ظرفیت ۷ر۱۳۵

صفای ریاضت ـ اضـ ـ مسبب به‌سبب

از امتحان تو ایام را غرض آنست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد
قلا

صفای می لعل فام ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص و اضافه مسبب به سبب ۱ر۷

صفای نیت ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص ۷ر۲۸۳

صفا و صوفی ـ تن‌وجناس اشتقاق ۷ر۲۲۰

صفاها ـ ج. ٦ر۱٤۹

صفا وآینه ـ تن. ٦ر۱۳٦

صفای همت ـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص ۷ر٤۰۳

صفایی ـ با یاء وحدت . ۳ر۸۳، ۳ر۲۷۷، ۲ر۳۲۷

صفات ـ ع. (بکسرصاد) جمع صفت. ۲ر۱۸۳ ، (٤ر۳٦۸ص) ، ۸/قلا و ر ك: صفت

صفت ـ ع. (بکسرصاد وفتح فا) حالت. بیان‌حاوچگونگی. کلمه‌ای که حالت و چگونگی کسی یـا چیزی را بیان‌کند. صفات جمع. و بمعنی وصف و بیان تشابه و همـانند «صفـات ذات: صفاتـی که حق‌تعالی بضد آنها متصف نشود مانند قدرت وعزت وعظمت مقابل صفات فعل. وصفات فعل: صفاتی‌که حق‌تعـالی بضد آنهـا متصف نشود مانند رحمت وعفو و سخط وغضب» (فهرست‌رسالهٔ قشیریه) ر ك: لاله‌صفت. تجلی صفات. وحشی‌صفت.طوطی‌صفت. آدم صفت. گداصفتی

۱ـ ایکه‌انشای‌عطارد صفت‌شوکت توست
عقل‌کل چاکر طغراکش دیوان تو باد
۱۰۸

۲ـ چشمت از ناز بحافظ نکند میل، آری،
سرگرانی صفت نرگس‌رعنا باشد
۱۵۷

۳ـ رسد ز چـرخ عطارد هـزار تهنیتت
چو فکرتت صفت امرکن‌فکان‌گیرد
قلا

صفحه ـ ع. (بفتح صاد) رویه . سطح. یك روی از یك ورق یـا برگـ کتاب یا دفتر یا گل یا هر چیز نظیرآنها

حافظ، سخن بگوی که برصفحهٔ

جهان
این نقش ماند ازقلمت یادگارعمر
۲۵۳

صفحهٔ باغ- اضـ - استعـاری . ۶/قکو

صفحهٔ جهان- اضـ - استعاری . ۹ر۲۵۳

صفحهٔ دفتر - اضـ - اختصاصی. ۷ر۳۴۶

صفحهٔ نسرین- اضـ - استعـاری ۵ر۱۴

صفر- ع. (بفتح صاد و فا) ماه دوم عربی از ماههای‌قمری. اصفار جمع. ر ک: ماه صفر

صفی- ع. (بفتح صاد و کسر فا و تشدید یاء) برگزیده. دوست خالص. صفت آدم و اشاره بمقام اوست. ر ک: آدم صفی

صفیر- ع. (بفتح صاد وکسر فا) آوای مرغ. صدای گلوله. ساقوت. شخول. و مترادف نفیر. و مطلق ندا و صدا.

۱- ترا زکنگرهٔ عرش‌میزنندصفیر ندانمت‌که درین دامگه چه افتاده است
۳۷

صفیر برآمدن - مص. م. ۲ر۲۳۹

صفیر بلبل- اضـ - بیـان نوع و اختصاص ۲ر۲۳۹، ۶ر۳۸۸

صفیرتخت‌فیروزی- اضـ -استعاره و تتـابـع ۳ر۴۵۴ و ر ک: تخت فیروزی

صفیرزدن - مص. م. صدا زدن، صلا زدن ۵ر۳۷، ۷ر۴۵۵

صفیرمرغ- اضـ - بیـان نوع و اختصاص ۲ر۲۳۹

صفیرونفیر- تن و سجع متوازی ۶ر۳۸۸

صلا - ع. (بفتح صاد) صدا، ندا، دعوت. خبر. آگاهی دادن. دعوت به میهمانی و اعلام دیگر حوادث (نارالضیافه . نارالقری (بدیع - الزمان فروزانفـر- شرح مثنـوی شریف. ج۳ ص ۹۷۱)

در سرای مغان‌رفته بود وآب زده نشسته پیرو صلایی بشیخ‌وشاب زده
۴۲۱

صلا زدن - مص. م. دعوت‌کردن، خبردادن. ۲/قکز،۴ر۱۵۳،۱ر۴۲۱ (۴ر۳۵۷ ص)

صلاگفتن- مص . م. دعوت‌کردن. ۱ر۳۷۰

صلای سرخوشی- اضـ -بیان‌نوع. ۱ر۲۵

صلای عشق - اضـ - بیان‌نوع . ۱ر۴۴۴

صلای صبوح - اضـ - بیان نوع ۲/قکز

صلا و صلاح- تن و جناس زاید یا مذیل ۴ر۱۵۳، ۱ر۳۷۰

صلاح- ع. (بفتح‌صاد) نیک‌شدن.

نیکوکارشدن . خیرونیکی . ضد فساد. (بکسر صاد بمعنی‌سازش وصلح وآشتی) و دراصطلاح‌طریق هدایت ونیز استقامت حال‌برآنچه عقل و شرع جایز دانسته است.

صلاح و توبه و تقوی ز ما مجو
حافظ

ز رند و عاشق و مجنون کسی
صلاح نیافت ۹۸

صلاح اندیشیدن – مص. م. ۲ر۳۴۱

صلاح بودن – مص. م. ۱ر۹۸

صلاح پرسیدن– مص. م. ۱ر۳۷۰

صلاح‌کار– اضد اختصاص ۱ر۲

صلاح و تقوی – تن و عطف ۱ر۲

صلاح و توبه و تقوی– تن وعطف ۸ر۹۸

صلاح و دام راه – تن. ۲ر۳۰۵

صلاح وخرقهٔ آلوده – تن. ۵ر۳۵۵

صلاح و سلامت– تن. (حافظ پژمان ۱ر۱۲۵)

صلاح و صلا – تن و جناس زاید یا جناس مذیل ۴ر۱۵۳، ۱ر۳۷۰

صلاح و فساد – تن و تضاد . ۸ر۳۴۷

صلاح یافتن– مص. م. ۸ر۹۸

صلاح جستن– مص. م. ۱ر۳۷۰

صلاح طلبیدن – مص. م. ۱ر۲۴

صلح– ع. (بضم صاد) سازش ، آشتی «الصلح خیر...» (آیه۱۲۸ سورهٔ نسا) در اصطلاح قبول اعمال و عبادت است و وسایط قریب.

گفتم دل رحیمت کی عزم صلح دارد
گفتا مگوی با کس تا وقت آن درآید ۲۳۱

صلح افتادن– مص. م. ۵ر۱۸۴

صلح انگاشتن– مص. م. ۴ر۳۶۹

صلح‌کردن – مص. م. ۱۰ر۱۵

صلح‌وجنگ – تن‌وتضاد. ۴ر۳۶۹ ۳ر۴۲۲

صلح و رحمت– تن. ۷ر۲۳۱ ۷ر۲۳۱

صلوات – ع. (بفتح صاد و لام) جمع‌صلوة (صلات) درود ونیایش. نماز. صلوات فرستادن.

گفتم: سخن تو گفت‌حافظ، گفتا:
شادی همه لطیفه گویان صلوات
۳۷۶/ص

صلیب – ع. (بفتح‌صاد وکسرلام) چلیپا. خاج. داری که عیسی را بدان آویختند. شکل: + که ازطلا یا نقره سازند و بر گردن می‌آویزند و نزد عیسویان بسیار مقدس است. صلب (بفتح صاد و لام) و صلبان (بضم صاد) جمع آن است. ودرنسبت صلیبی‌است

آنجاکه کار صومعه‌را جلوه‌میدهند
ناقوس تناسب و التزام. ر ك:
۶۳

صلیب و صومعه و دیر و راهب و ناقوس تناسب و التزام. ر ك: صلیب

صمد– ع. (بفتح صاد و میم) پناه نیازمندان (ترجمان‌القرآن) میان پر. مهتروسرور. بی‌نیاز وپاینده. آنکه همه نیازمند او باشند. (اللهالصمد» (سوره اخلاص آیه۲)

۱– زجیب خرقهٔ حافظ چه طرف بتوان بست
که ما صمدطلبیدیمو او صنم دارد
۱۱۹

۲– گفتم صنم پرست مشو، با صمد نشین
گفتا: بکوی عشق همین و همان کنند
۱۹۸

صمد و صنم – تن و تقابل. ش (۱) و (۲)

صنع– ع. (بضم صاد و سکون نون)ساختن. آفریدن. (ترجمان‌القرآن) کارکردن. «صنع‌الله‌الذی اتقن‌کل شئی‌انه خبیر بماتفعلون» (سورهٔ نمل آیه۸۸)

۱– در روی‌خود تفرج صنع خدای کن
کآئینه خدای نما می‌فرستمت
۹۰

۲– ز وصف حسن تو حافظ چگونه نطق زند
که همچو صنع‌خدایی ورای‌ادراکی
۴۶۱

صنع الهی– ر ك: صنع خدایی . (انجوی ۱۶/۲۶۴)

صنع خدایی– اضـ – صنع‌الله... ر ك: صنع .ش (۱) و (۲)

صنعان – ع. (بفتح صاد وسکون نون) صنعاء (درنسبت صنعاوی) پایتخت یمن، در ساحل شرقی بحراحمر. و موطن یا مقر شیخ صنعان که در منطق‌الطیر عطار درخواب عاشق دختر رومی شد. نام این شیخ بروایتی شیخ عبدالرزاق صنعانی مذکور در تحفه‌الملوك غزالی دانسته‌اند و بروایتی ابن‌سقاء یا پورسقا بوده است‌که خاقانی هم نام اورا آورده با اشاره بداستان او:

بدل سازم بزنار و ببرنس
ردا وطیلسان چون پورسقاء

(ر ك: شیخ صنعان)

صنعت– ع. (بفتح صاد و نون) صنعت‌کردن. بمعنی ریا وسالوس. کار. پیشه. هنر. چاره . حیله. چاره‌گری آمده است «پنجهزار دینارتو راخدمت‌کنیم. اگرصنیعتی وخدعه. و صنیعت کردن بمعنی بکنی‌که پادشاه ازاین خاك حرکت

کند» (چهارمقالهٔ عروضی /۵۲)
درمینرخرد بجای صنعت دستکاری آمده است «و آسمان زبر زمین مانندتخم‌مرغ به‌دستکاری (صنعت) آفریدگار او نیز منظم شده‌است» (پرسش۳٤ بند۹)
۱ـ صنعت مکن که هرکه محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد ۱۳۳
صنعت تیراندازی ـ اضـ ـ بیـان نوع . ٦ر۱۲۵
صنعت دلالهـ اضـ ـ ۲ر۲۲۵
صنعت‌کردن ـ مص. م. تزویر . دورویی. فریب. ۸ر۱۳۱،٦ر۱۳۳ ۸ر۳۵۲
صنمـ ع. (بفتح صاد و نـون) . معشوق . بت . فغ. بغ. شمـن . اصنام‌جمع واستعاره بجای‌معشوق و در اصطلاح آنچه بنده را از خدا باز می‌دارد.
۱ـ ر ك: صمد و صنم.
۲ـ دل میشد وگفتم: صنما، عهد بجای آر
گفتا: غلطی خواجه، درین عهد و وفا نیست ٦۹
صنماـ منادی: ای صنم ۱ر۳٤۷
صنم باده فروشـ اضـ ـ وصفی . ۳ر٤۹۰
صنم پرست ـ ص.م. ر ك: صمد و صنم. صمد. ش(۲)
صنم داشتنـ مص. م. ر ك: صمد و صنم. صمد. ش(۱)) و ۱ر۳۲٦
صنم لشکـری ـ اضـ ـ وصف و نسبت. ۸ر۳۱٤
صنم و بت ـ تن و ترادف ۳ر٤۳۵
صنم‌وصمدـ تن‌وتضاد. رك: صمد و صنم
صنمی طفلـ صنمی‌که طفل است ٤ر۳۳۳
صنمی خوش داشتن ـ مص. م. ۱ر۳۲٦
صنوبرـ ع. (بفتح‌صاد و با) ناژ. درختی است بزرگ وتناور شبیه به درخت چنار. با برگهای درشت و سبز و تیره. ثمره آن خشبی و بشکل دل گوسفند است‌که‌پس‌از رسیدن و خشک شـدن از هـم میشکافد. مغـز ندارد و مأکول نیست. دل صنوبری. یادآورشکل این میوه و مشابهت آن با قلب است و قد نیز به صنوبـر مانند شده است.
دل صنوبری‌ام همچو بید می‌لرزد
ز حسرت قد وبالای چون صنوبر دوست ٦۱
صنوبروبالا ـ تن وتشبیه. ر ك: صنوبر. بالای صنوبر.
صنوبرودل ـ تن وتشبیه. ۵ر٦۱
صنوبروسرو ـ تن. ٤ر۱۱

صنوبروچمن ـ تن. ۷ر۳۹۷
صنوبروقدوبالا ـ تن و تشبیه . ۵ر۶۱
صنوبرخرامـ ص. م. صفت‌سرو. در خرامیدن ، یعنی درحرکت با ناز همچون صنوبر. ٤ر۱۰۱
صنربر وسمن ـ تن. ۷ر۳۹۷
صنوبریـ ص. ن ۵ر۶۱
صوابـ ع. (بفتح صاد) صلاح و آنچه مطابق بـا مصلحت است . درست و راست. حق. لایق.خیر. سزاوار. ضد خطا و ناصواب و بردوقسم است: صواب در اقوال وصواب دراعمال.ر.ک: فکرصواب. کار صواب. محض صواب. کردار ناصواب و:
تیری‌که زدی بردلم از غمزه، خطا رفت
تا باز چه اندیشه‌کند رای‌صوابت
۱۵
صواعقـ ع. (بفتح صاد و کسر عین) جمع‌صاعقه. آتشی‌که ازرعد و برق تـولید میشود. فـارسی صاعقه آذرخش و ارتجك آمده و در اصطلاح صاعقـه عبـارت از شعله‌ایست که از آسمان فـرو میآید .
صواعق سخطت را چگونه شرح دهم؟ قکد
صواعق سخط ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: سخط. ر ك: صواعق
صوتـ ع. (بفتح صاد) بانگ . آواز. آوازه. اصوات‌جمع. قدمـا گفته‌اند که علت آن‌تموج و تکلیف هواست. بساز ای مطرب خوش خوان خوش‌گوی
بشعر فارسی صوت عراقـی
٤۶۰
صوت بلبل و قمری ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص و عطف. ۱ر۴۳۰
صوت چنگ ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص وعطف ۳ر۲۸۳
صوت عراقیـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت. دستگاهی‌ازعراق ۱۱ر۴۶۰
صوت مغنیـ اضـ ـ بیـان نوع و نسبت. ۳ر۴۷۹
صوت هزارـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص. صوت بلبل. ۳ر۱۶۳
صورـ ع. (بضم صاد و فتح واو) جمع‌صورت. ر ك: هیولا و صورت
صورتـ ع. (بضم صـاد و فتح راء) شکل. صفت. نوع. نقش . روی. رخسار. صور جمع. و در اصطلاح فلسفی آنچه موجب‌امتیاز اشیاءاز یکدیگراست و علت‌فعلیت اشیاء است واشیاء ازنظر ارسطو ازصورت‌و هیولا ترکیب شده‌اند. هیولا مادهٔ جسم که محل توارد صـور است. (ر ك: هـیـولا و صورت) این راه بی‌نهایت صورت

تا کجا توان بست
کش صدهزار منزل بیش‌است در بدایت ۹۴

صورت ابرو بستن ـ مص. م. نقش و طرح ابرو و شکل ابرو بوجود آوردن. ۱ر۳۲

صورت بستن ـ مص. م. با ایهام. آفریده شدن. آفریدن. نقش‌بستن. تصویر کردن. ۱ر۳۲، ۹ر۹۴، ۱ر۳۱۴، ٤ر٤۰۸
بخاطرآمدن. خلق‌کردن

صورت چین ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت. صورتگری چینی. ۷ر۱۷۸

صورت‌جان‌بستن ـ مص. م. تصور زنده‌بودن کردن. ۱ر۳۱٤

صورت جسم ـ اضـ ـ اختصاص. وجود جسم. مقابل هیولاء جسم. / قکج. و ر ک : هیولاء وصورت

صورت حال پرسیدن ـ مص. م. چگونگی حال پرسیدن و یافتن حکم نجومی. ر ك: **گوی فلك**

صورت‌خواجگی ـ اضـ ـ اختصاص. ظاهر خواجگی. ر ک: سیرت درویشان.

صورت خیالی ـ اضـ ـ وصف و نسبت ۲ر٤٦۲

صورتگر چین ـ اضـ ـ نسبت. ٤ر۱٦۱، ۷ر۳٥٦

صورت و سیرت ـ تن و تقابل. ۱۳ر٤۹

صورت و معنی ـ تن. ۳ر۱۰٦، ۸ر۲۸٥

صورت و نقش ـ تن و ترادف. ۲/ قکج. ٤ر٤۰۸

صورت و هیولا ـ تن. هیولا و صورت (ر ك: هیولا و صورت)

صوف ـ ع. (بضم صاد) پشم. جامهٔ پشمین. پشمینه. خرقهٔ پشمین در نسبت صوفی اصواف جمع.
صوف برکش زسر و بادهٔ صافی درکش
سیم دربازوبزر سیم‌بری دربرگیر ۲٥۷

صوف ازسربرکشیدن ـ خرقه از سر بدرآوردن (با ایهام) ترك راه کردن. ترك تصوف‌کردن. ر ك: صوف.

صوف‌وصافی ـ جناس‌شبه‌اشتقاق ر ك: صوف

صوفی ـ ع. (بضم صاد وکسر فا) صفت نسبی. **منسوب به صوف. پشمینه‌پوش. پیروطریقه‌تصوف.** از جنید نقل کرده‌اند که صوفی (بغیر از یاء نسبت) از سه حرف مشتق شده است: صاد اشاره است به صدق و صبر و صفا. و واو، ودو ورد و وفاست وفاء فرد است وفقر و فناء.

(طرائق‌الحقایق/۵۷) و صاحب کشف‌المحجوب گوید: «و مردمان اندر تحقیق این اسم بسیارسخن گفته‌اند و کتب ساخته. گروهی گفته‌اند که بدان جهت صوفی خوانند که اندر صف اول باشند وگروهی گفته‌اندکه بدان‌سبب‌صوفی خوانند که تولی باصحاب صفه کنند وگروهی گفته‌اند که از صفا مشتق است. اما برمقتضی لغت ازین معانی بعید می‌باشد ... ازآنکه این معنی معظم‌تر ازآنست که این را جنسی بود تا ازآنجا مشتق بود که اشتقاق شئی از شئی مجانست خواهد و هرچه هست ضد صفاست که اشتقاق شئی از ضد نکنند»

(کشف المحجوب / ۴۰ــ۳۴).

حافظ در دیوان خود با صوفی برخوردهای مختلف دارد. درعین حال که خودرا «صوفی صومعهٔ عالم قدس» میداند، بیشتر اوقات از صوفی با طنز یاد میکند و از رفتار صوفیان زمان خرده میگیرد و بی‌دردی و ریاکاری برخی از آنان را گوشزد میکند. و درین راستا نام‌صوفی با می«ام‌الخبائث» وشراب و باده وجام‌و قدح‌وشاهد و ساقی و رقص و پابازی وسماع و دلق وخرقه همراه است. والبته می‌باید معانی تمثیلی و عرفانی می و باده و شراب وجام و ساقی و شاهد را درین برخورد در نظر داشت.

۱ــ صوفی بیاکه آینه صافی است جام را
تا بنگری صفای می لعل فام را
۷

۲ــ صوفیان‌جمله‌حریفند ونظرباز، ولی
زین میان حافظ دلسوخته بد نام افتاد
۱۱۱

صوفی‌افکنــ ص. م. صفت می. ۷ر۴۹۲

صوفیان ــ ج ۱ر۲۵، ۳ر۱۳۳، ۱۱ر۱۱۱، ۳ر۱۷۸، ۵ر۱۸۴، ۶ر۳۷۲، ۷ر۲۲۰

صوفیان و رقصــ ۵ر۱۸۴

صوفیان باده‌پرست ــ ۱ر۲۵

صوفیان صومعه‌دارــ اضـ ــ وصف ۷ر۲۲۰

صوفی دجال‌چشمــ اضـ ــ ۶ر۲۴۲

صوفی‌سوز ــ ص. م. فا. ۲ر۳۵۶

صوفی شهر ــ اضـ ــ اختصاص. ۸ر۲۹۶

صوفی صومعهــ اضـ ــ نسبت. ۶ر۳۶۱

صوفی‌صومعه عالم قدســ ۶ر۳۶۱

صوفی مجلس ــ اضـ ــ نسبت.

۲ر۱۷۰

صوفی‌وار ــ ص. م. ۸ر۱٤٦

صوفی‌وش ــ ص. م. ٦ر۳۹۷

صوفی‌وشان ــ ص. م. و جمع صوفی‌وش ۳ر۳۸٦

صوفی و ام‌الخبائث ــ (می) تن. ۹ر٥

صوفی و باده ــ تن. ۱ر۱۰٥

صوفی‌وباده‌پرستی ــ تن. ۱ر۲٥

صوفی و پرتو می ــ تن. ۱ر٤۸

صوفی و پابازی ــ ۳ر٤۷٤

صوفی وپای خم ــ ۲ر۲۸٥

صوفی‌پیاله‌پیما ــ (جمله). ۸ر٤۳٤

صوفی‌وپیمانه ــ تن. ۸ر۱٤٦

صوفی وجام‌وپیمانه ــ تن. ۸ر۱٤٦

صوفی‌وجام‌قدح ــ تن. ۲ر۱۷۰

صوفی وخانهٔ خمار ــ تن وتلمیح . به داستان شیخ‌صنعا ۳ر۱۷۸

صوفی و جنس خانگی ــ ٥ر٤۷۳

صوفی و خرقه ــ تن. ۱ر۳۷۳ ، ٦ر۳۹۷

صوفی و دلق آلوده ــ تن. ۲ر٤۸٥

صوفی‌وخلوت ــ تن. (خلوت‌صوفی) ۱۱ر٦۹

صوفی و دام وحقه ــ تن. ۱ر۱۳۳

صوفی و رقص و پابازی ــ تن . ٥ر۱۸٤، ٦ر۳۷۲، ۳ر٤۷٤

صوفی و درد ــ تن. ۳ر۳۸٦

صوفی و ساقی و شاهد ــ تن. ۳ر۱۳۳

صوفی وسرخوشی ــ تن. ۲ر۱٥۹

صوفی و شاهد ــ تن. ۳ر۱۳۳

صوفی و شراب ــ تن. ۲ر٤۸۳

صوفی و صافی ــ تن و جناس اشتقاق ۱ر۱٥۹

صوفی‌وصومعه ــ تن. ٦ر۳٦۱.ص ۲ر۲۸٥، ۷ر۲۲۰

صوفی ولقمهٔ شبهه ــ تن. ۸ر۲۹٦ (۱۳ر۳٦۸ ص)

صوفی‌ومستی وصل ــ تن. ٦ر۳٦۰ ص

صوفی‌و(خرقه) مرقع ــ تن.۱ر۲۷٥

صوفی و محتسب ــ تن. ٥ر٤۷۳ ۲ر۲۸٥

صوفی و می ــ تن. ۳ر۱۷۸

صوفی و می ناب ــ ۲ر٤۸٥

صوفی ومی خوشگوار ــ ۱ر۲۷٥

صوفی ونقد ــ تن. (= نقدصوفی. سرمایه صوفی) ۱ر۱٥۹

صوفی و نظربازی ــ تن. ۱۱ر۱۱۱

صوفی و وردسحری ــ تن. ۲ر۱٥۹

صومعه ــ ع. (بفتح صاد و میم) . عبادتگاه راخب در بالای کوه. دیر. عبادتگاه عیسویان. مطلق‌عبادتگاه. خانقاه. صوامع جمع. «لولا دفع‌الناس بعضهم ببعض لهدمت صوامع وبیع ومساجد یذکر فیها

اسم‌الله» (سورهٔحج‌آیه۴۰) ومراد از بیع دراین‌آیه معابد است.
صومعه در اصطلاح مقام توجه دل است و مقام تجرد و تفـراد و و مقـام قطع علائق از مـا سوی الله. در شعـر خواجه صومعه‌مقام زاهدان و خلوت صوفیان است . مقابـل میکـده ، و دیر مغان و خرابات .
۱ــ دلم ز صومعه بگرفت وخرقهٔ سالوس
کجاست دیر مغان و شراب ناب کجا ؟ ۲
۲ــ چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم
گرم ببـاده بشوئید حـق بدست شماست ۲۲
صومعه آلوند ــ مص. م. ر ك: صومعه. ش(۱)
صومعه‌دارــ ص.م. ر ك: صوفیان صومعه‌دار
صومعه‌داران ــ ص. م. ۱ر۱۸۵
صومعهٔ زاهد ــ اضـ ــ اختصاص. و خلوت صوفی. تن. ۱۱ر۶۹
صومعه وشراب نابــ تن. رکـ: صومعه. ش(۱)
صومعه و پیرــ تن. ٤ر۲۰۹
صومعه و پیرمغان ــ تن. ۵ر۲۰۸
صومعه و خرابات ــ تن و تضاد . ۲ر۳۷۵
صومعه وخرقه سالوســ تن. ۲ر۲
صومعه و دیر **مغان**ــ تن و تضاد. ۲ر۲، ۷ر۷٤
صومعه وصوفیــ تن. ر ك: صوفی و صومعه .
صومعه و کنشت ــ تن. (٤ر٤۲۷ خانلری)
صومعه و میکده ــ تـن و تضاد . ۸ر۱۹۵، ٤ر۲۰۹
صومعـه و نـاقـوس و راهب ــ تن. ٤ر۶۳
صومعـه و **نـذر و فتوح**ــ تـن . ۲ر۳۷۵
صومعه و همتــ تن. ۵ر۲۰۸ص
صومعه‌یی با یاء وحدتــ(خانلری ٤ر٤۲۷)
صهباــ ع. (بفتح صاد وسکون‌ها) مونث. اصهب. سرخ و سفید و بمعنی شراب سرخ.
۱ــ چنان‌زند ره‌اسلام غمزهٔ ساقی
که اجتناب ز صهبا مگرصهیب‌کند ۱۸۸
۲ــ یاد باد آنکه درآن بزمگه خلق و ادب
آنکه او خندهٔ مستانه زدی صهبا بود ۲۰٤
۳ــ سالها دفتر ما درگرو صهبا بود
رونق میکده از درس و دعای مـا بود ۲۰۳

صهبا و صهیب ــ تــن و جنــاس اشتقاق. ش(۱) و رك: صهیب

صهیب ــ ع. (بضم صاد وفتح‌ها) مصغر اصهب. لقب ابــویحیــی عبدالملك‌بن سنان ازاسرای رومی واز صحابهٔ معروف رسول (ص) متوفی بسال ۳۸ هجری در مدینه ودر زمان خلافت حضرت علی (ع) پیامبر(ص) درباب وی گفته‌است: «نعم‌العبد صهیب لولم یخفف‌الله لم‌یعصه» یعنی‌بهترین بنده صهیب است چه اگرازخدا هم نمی‌ترسید سر از اطاعت او نمیکشید . زیرا ذاتاً عفیف است. ر ك: صهبا

صیاد ــ ع. (بفتح صاد و تشدید یاء) شکارچی. صیدکنندهٔ آهو و دیگر جانداران دشت وصحرا و جنگل .

مکش آن آهوی مشکیــن مــرا ای صیاد
شرم‌ازآن چشم سیه دار ومبندش بکمند ۱۸۰

صیام ــ ع . (بکسر صاد) روزه گرفتن. روزه داشتن. ماه صیام یا ماه رمضان. شهر رمضان .

ساقی، بیار باده‌که ماه صیام رفت
دردده‌قدح‌که‌موسم ناموس ونام‌رفت ۸۴

صیت ــ ع. (بکسر صاد) آوازه . نام نیك. شهرت نیك.

۱ــ ببر زخلق وچو عنقا قیاس‌کار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست ٤٤

صیت شهپر ــ اضـ ــ نسبت یــا اختصاص. ۱۹ر۳۲۹

صیت‌گوشه‌نشینان ــ اضـ ــ نسبت یا اختصاص ۵ر٤٤

صیت مسعودی ــ اضـ ــ نسبت یا اختصاص ۸ر۳۷٤ص

صید ــ ع. (بفتــح صاد) شکــار کردن. شکار. آنچه بوسیلهٔ صیاد شکارمیشود. دراصطلاح مقام‌جذبه و مقام هجران اراده می‌شود .

صید حرم ــ اضـ ــ ظرفیت وتلمیح و ر کــ : عزت صید حــرم. و حرمت صیدحرم.

صیددل ــ اضـ ــ بیان‌نوع. ۷ر۳۰۹ ۲۱ر۳۲۹، ۱۱ر٤۳۳ و ر ك: زلف جانان و زنجیرزلف و:

چه خوش صید دلم کردی، بنازم چشم مستت را
که‌کس‌آهوی‌وحشی‌را ازین‌خوشتر نمیگیرد ۱٤۹

صید بهرامی ــ اضـ ــ اختصاص و تلمیح ر کــ : بهرام

صید شدن ــ مص. م. ر ك: صید لاغر

صید کردن ــ مص . م.

مرغ سان‌ازقفس‌خاکــ‌هوایی‌گشتم

بهوایی‌که مکر صید کند شهبازم ۳۳۵

صیدکبوترـ (انجوی ۲۸۱ر۲)

صید لاغرـ اضـ . بیان و وصف

شود غزالهٔ خورشید صید لاغرمن
گرآهویی چوتو یکدم‌شکارمن‌باشی ۴۵۷

صیدگه ـ (انجوی. ۹۰ر۱۱) جای صید

صید و قید ـ تن و سجع متوازی واعنات‌القرینه یاتضمین المزدوج.

شهپر زاغ و زغن زیبای صید و قید نیست
این‌کرامت همره شهباز و شاهین کرده‌اند ۳۶۶/ص

صید اهل‌نظرـ اضـ ـ ر ك: اهـل نظر. ش(۱)

صید جمعیتـ اضـ ـ بیـان نوع . و مصدر، ر ك : پریشان

صیقلـ ع. (بفتح صاد و قاف) . زداینده. جلا دهنده شمشیر یـا آینه. تیزکننده‌شمشیر . صیاقل‌و صیاقله جمع. مصقول صیقل داده شده

۱ـ دل از جواهر مهرت چوصیقلی دارد
بود ززنگ حوادث هرآینه‌مصقول ۳۰۶

۲ـ کدورت‌ازدل‌حافظ ببرد صیقل عشق
صفای نیت پاکان و پاك‌دینان بین
(حافظ خانلری غزل ۹۵ سطر ۷)

صیقل داشتنـ مص. م. ش(۱)

صیقـل عشق ـ اضـ ـ تشبیهی . ش (۲)

صیقل و مصقول ـ تـن و جنـاس اشتقاق. ش(۲)

صیقلیـ بایاء وحدت و بیان‌کثرت یا قلت. صیقل یافته ش (۱)

ضـ (ضاد) حرف‌هجدهم ازالفبای فارسی و حرف پانزدهم از الفبای عربی (ابتثی) و از حروف جهر. تلفظ درست‌این حرف‌درزبان‌فارسی نیامده وآنرا مانند (ز) بر زبان آرند. بعلت کمی واژه‌هایی که با حرف ضادخاتمه می‌یابند، حرف روی «ض» در شعر خواجه دیده نشد.

ضایعـ ع . (بکسر یاء) باطل . فاسد. بی‌ثمر.

۱ـ زمن ضایع شد اندرکوی‌جانان
چه دامنگیر یارب منزلی بود
۲۱۷

۲ـ عمری ز پی مراد ضایع دارم
وز دور فلك چیست‌که نافع دارم
۳۸۲/ص

ضایع داشتنـ مص. م. ش(۲)

ضایع شدنـ مص. م. ش(۱)

ضایع و نافعـ تن و تضاد وسجع متوازی. ش(۲)

ضرب ـ ع. (بفتح ضاد و سکون را) زدن . نواختن . پهلوی : zanèsh (ضربت). ضرب‌اصول در شعر خواجه بمعنی نواختن برخی از بحور با آهنگهای اصلی موسیقی است‌که اصول فاخته از آنجمله است و یکی از هفده بحر موسیقی است. (ر ك: اصول)

...که بار غمم برزمین دوخت پای
بضرب اصولم بـرآور ز جـای
۳۶۰/ص

ضرب اصولـ اضـ ـ بیان مصدر. نواختن‌اصول‌موسیقی. رك: ضرب

ضرورت ـ ع. (بفتح صاد و ضم را) نیاز. حاجت. اضطرار. الزام. ناچاری.

ازین‌رباط دو در چون‌ضرورتست رحیل
رواق وطاق معیشت چه سربلند و چه پست
۲۵

ضرورت بودن ـ مص. م. الزامی بودن. ر ك: ضرورت

ضعف ـ ع. (بفتح ضاد و سکون

عین) سستی . ناتوانی . فتور . (بکسر ضاد دوبرابر یا دوچندان چیزی)

۱ـ علاج ضعف دل ما کرشمه ساقی است
برآر سر که طبیب آمد و دوا آورد
۱۴۵

ضعف: ل ـ اضد ـ اختصاص وبیان نوع. ش(۱)

ضعف و ناتوانی ـ تن و ترادف . ۳ر۴۳۴

ضعف ونام ونشان ـ ۱ر۷۱

ضعف‌همت‌ورای ـ اضد ـ اختصاص ۸ر۴۲۱

ضعیف ـ ع. (بفتح صاد و کسر عین) ناتوان. نارسا. ر ك: دل ضعیف. فهم ضعیف.

ضعیفان ـ جمع ضعیف. بجای ضعفا رك : حال ضعیفان ناتوان

ضعیفان ناتوان ـ اضد ـ ر ك: حال ضعیفان

ضلالت ـ ع. (بفتح ضاد ولام) . گمراهی. گمراه‌شدن. مقابل‌هدایت.

سالك از نور هدایت ببرد راه بدوست
که بجایی نرسد گر بضلالت برود
۲۲۲

ضلالت وهدایت ـ تن و تقابل و سجع متوازی

ضمان ـ ع. (بفتح ضاد) ضمانت. کفالت. قبول کردن. پذیرفتن . بر عهده گرفتن. التزام دادن که اگر چیزی ازمیان رفت مثل یا قیمت آن بدهند . الضمان علی . یعنی ضمان بر منست و تعهد میکنم. یعنی گناه برعهدهٔ من است. و از اصطلاحات فقهی و حقوقی است.

۱ـ دوشم نویدداد عنایت‌که‌حافظا
بازآکه من بعفوگناهت ضمان‌شدم
۳۲۱

۲ـ بخیل‌بوی‌خدا نشنود بیاحافظ
پیاله‌گیر وکرم ورز، الضمان علی
۴۳۰

۳ـ چگونه دعوی وصلت‌کنم بجان که شدست
تنم وکیل قضا و دلم ضمان فراق
۲۹۷

۴ـ ای دل ، ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقاراکه ضمان خواهدشد
۱۶۴

ضمان‌شدن ـ مص. م. ش(۱)و(۴)

ضمان علی ـ ع. الضمان علی ضمان و تعهد بر منست. ش (۲)

ضمان فراق ـ اضد ـ بیان مصدر. همراه فراق بودن. ش (۳)

ضمیر ـ ع. (بفتح ضاد وکسرمیم) قلب. باطن. درون. دل. نفس. جان. اندیشه. راز. ضمائر جمع وضمیر دراصطلاح‌نیت مسائل‌است بدون

آنکه برزبان‌آرند وعلم ضمیر گفتن نیت طرف است قبل‌ازبیان آن از روی‌قواعدخاص ونیز ازمصطلحات احکام نجومی است و با خبی همراه‌است. درین‌بیت حافظ بایهام به علم ضمیر اشاره شده است: ش (۵)

اسیر عشق شدن چارهٔ خلاص منست

ضمیر عاقبت‌اندیش پیش‌بینان‌بین ۴۰۳

ضمیر برگ‌گل ـ اضـ ـ استعاری و تتابع و اختصاص. (خانلری ۱۴ر۴)

ضمیردل ـ اضـ ظرفیت‌واختصاص ۷/ قکح

ضمیر رنجاندن ـ مص. م. ۲ر۶

ضمیرعاقبت‌اندیش ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱ر۴۰۳ و ر ک : ضمیر

ضمیر منیردوست ـ اضـ ـ بیان‌نوع و اختصاص و تتابع ۶ر۳۳

ضیمران ـ ع. (بفتح ضاد وسکون یا و فتح میم) نیلوفر. صنوبررا هم گفته‌اند و بمعنی ریحان هم آمده است.

صبا نگر که دمادم چوزند شاهدباغ
گهی لب گل وگه زلف ضیمران گیرد قکح

ط ـ (طاء) حرف نوزدهم ازالفبای فارسی وحرف شانزدهم ازالفبای عربی (ابتثی) وازحروف جهر. در زبان فارسی آنرا مانند (ت) تلفظ کنند. واز حروف جمل در «حطی» برابر است با ۹

طائرـ ع. (بکسرهمـزه یـا یاء) پرنده وهرچه که پروازکند. رکـ: طایر

طاب ـ ع. پاك ، پاکیزه. حلال. خوش. وفعل ماضی از طاب یطیب طاب مثواه جمله دعایی است وبرای یعنی شاد شد و خوش شد. طاب مثواه. جمله دعایی است و برای طلب آمرزش یعنی پاک بادمکان و جایگاه او درخاك و بمعنی طاب ثراه

۱ـ بهاءالحق والدین، طاب مثواه... ۳۶۱ ص

۲ـ برادر خواجه عادل طاب مثواه... ۳۶۸ ص

۳ـ بضرب سیفک قتلی حیاتنا ابدا
لان روحی قد طاب ان یکون فداك
۳۰۰

طاب مثواه ـ ع. ر ك: طاب. ش (۱) و (۲)

طارمـ (بفتح را) معـرب تارم . خرگاه . گنبد. سراپرده. ایوان . چوب بست. خانه یا نرده چوبـی (طارمی)

۱ـ بجز آن نرگس مستانه کــه چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی خوش ننشست
۲٤

طارم تـاك ـ اض ـ تشبیهـی . درخت تاک ۲۹۹ر٦

طارم زبرجد ـ اض ـ استعاری و کنایه از آسمان . ۳ر۳٦٥ ص

طارم فیروزه ـ استعاری و کنایه از آسمان. ش (۱) ٥ر۲٤

طاعتـ ع. (بفتح عین) فرمانبرداری بندگی. عبادت. طاعات جمع

می خور کـه صدگناه ز اغیار در حجاب
بهتر ز طاعتی که بروی و ریا کنند
۱۹٦

طاعت بیگانگانـ اضه ـ بیان نوع اختصاص ۷ر۲۷٤

طاعت خویش ـ اضه ـ اسم به ضمیر. ٤ر۳٤۰

طاعت دیرانگان ـ اضه ـ بیان نوع و اختصاص ٥ر٤۷

طاعت صدساله ـ اضه ـ بیان ظرف زمان (انجوی ۲٥۹ر۱۱)

طاعت غیر ـ اضه ـ بیان نوع و اختصاص ر ک : طاعت. ۰ر۶۳۱ ۱ر۳۰۶۸

طاعت‌کردن بروی و ریاـ مص. م. ۸ر۱۹۶۸

طاعت منـ اضه ـ اسم به ضمیر. ۳۰۶

طاعت من بیدلـ اضه ـ و تتابع

طاعت و پیمانـ تن‌وعطف. ۱ر۲٤

طاق ـ معرب تاك. آنچه خمیده باشد خم. سقف قوسی شکل که‌از آجر یاخشت‌دربناها وداخل خانه و اطاق‌خانه یادرگاه منزل می‌زنند و طاقچه در عربی طاق‌و جمع آن طاقات آمده. طاق‌بمعنی تک، و تا و فرد ونقیض‌جفت هم آمده و بمعنی تنها و منفرد . و احتمالا اوطاق یا اوتاق ترکی بمعنی حجره وخانه باید از تاق یا تاك فارسی بوده باشد(؟)

طاق آسمانـ اضه ـ استعاری . ۳ر٤۱۲

طاق ابرو ـ اضه ـ تشبیهی. خم ابرو ۶ر۱۶۷

طاق افتادنـ مص. م. جدا شدن. تنها شدن. ۶ر۲۱۲

طاق بارگهـ اضه ـ اختصاص ۳ر۲۰۶

طاق بودنـ مص. م. ر ک : ابروی جانان

طاق خانقاه ـ اضه ـ اختصاص ر ک : خانقاه (۳)

طاق رنگین ـ اضه ـ وصفی ک . آسمان.

دلا دیدی که آن فرزانه فرزند
چه دید اندرخم این طاق‌رنگین؟..
۳۷۰/ص

طاق سپهرـ اضه ـ تشبیهی . آسمان، طاق آسمان. ۲ر۱٤۳

طاق میناـ اضه ـ وصفی‌واستعاره برای‌آسمان. ۳ر۲۰۶ (٥ر۳۶۱ص)

طاق و رواق مدرسهـ تن واضافه اختصاص ۲ر۳۶٥

طاق و طاقتـ تن و جناس شبه اشتقاق. ۶ر۲۱۲

طاق و منظرـ تن. ۳ر۳٤۷

طاق و جام ـ تن . ۹ر۲۰۶

طاقت ـ ع. (بفتح قاف) (الطاقه) قدرت. توان. توانایی . تاب . بردباری. تاو. تیو.

... بلغ‌الطاقة یامقلة عینی بینی

طاقت فریاد داشتن ـ مص . م .
ر ک: دادخواه
طاقت فراق کشیدن ـ مص. م.
(انجوی ۱۲ر۴۱)
طاقت و صبر ـ تن. ۲۱۲ر۶
طاقت و هوش ـ تن. ۲۸۲ر۱
طال ـ ع. (بفتح لام) فعل ماضی. زیاد شد. طال اشتیاقی. فراوان شد اشتیاق من ۴۶۰ر۲
طالب ـ ع. (بکسرلام) جوینده . خواهنده. خواهان. جویا. راغب . مایل. و در اصطلاح جوینده‌ای‌را گویند که ازروی‌عبودیت و محمدت کمال نه از روی دوستی به طلب برآید . و مطلوب حق تعالی را گویند زیرا جوینده عاجزتر ازآن بود که بدوستی او منسوب بود. (عراقی)
۱ـ بفتراك ارهمی بندی، خدا را، زود صیدم کن
که آفتهاست در تأخیر و طالب را زیان دارد ۱۲۰
۲ ـ حافظ چو طالب آمد جامی بجان شیرین
حتی یذوق منها کاساً من الکرامه ۴۳۶
۳ـ گرطالب‌فیض‌حق بصدقی‌حافظ
سرچشمهٔ آن ز ساقی کوثر پرس ۳۸۱/ص
۴ـ هه‌کس طالب یار است، چه هشیار، چه مست...
ر ک: خانهٔ عشق
۵ـ ...ازمی‌کنند روزه‌گشا طالبان یار ۲۴۶
۶ـ طالب لعل وگهر نیست وگرنه خورشید... ۲۱۳
طالب‌آمدن ـ مص. م. ش(۲)
طالب بودن ـ مص.م. ش(۳)و(۴)
طالب فیض حق بودن ـ مص. م. ش (۳)
طالب لعل‌وگهر بودن ـ مص. م. ش(۶)
طالب یار بودن ـ مص. م. ش(۴)
طالبان یار ـ ص. م. ش(۵)
طالح ـ ع. (بکسرلام) تبهکار . بدکار. بدکردار. بدعمل. خلاف صالح
صالح و طالح متاع خویش نمودند
تا که قبول افتد وکه درنظر آید ۲۳۲
طالع ـ ع. بکسرلام) طلوع‌کننده، برآینده. ظاهرشونده. بخت و سرنوشت. تقدیر وقسمت. طوالع جمع. دراصطلاح احکام‌نجوم اختر طالع و برج طالع و درجهٔ طالع و نیز جزوی از منطقه البروج که دروقت‌مفروض‌درافق شرقی باشد. اگر زمان ولادت شخص باشد طالع مولد ویا طالع آن شخص گویندوتحویل‌کبری، واگر دراول

سال‌شمسی باشد آنرا طالع سال ودرجهٔ آنرا درجهٔ طالع گویند ودر اصطلاح «وازین جمله لوائح و طوالع‌ولوامع است‌لفظهائیست یك بدیگر نزدیك. پس‌فرقی نیست‌میان ایشان واین‌صفت اصحاب بدایات بود. چون برقی بود که بتابد و پوشیده گردد و ناپدید شود. لوامع پیداتربود ازلوائح وزوالش بدین زودی نباشد... و طوالع باقی‌تر بود... و تاریکی بهتر برد...» (ترجمه رساله قشیریه ر۱۲۰)

۱ـ چشم بد دور کزان تفرقه‌ات بازآورد
طالع نامور و دولت مادرزادت **۱۸**

طالع بی‌شفقت ـ اضد ـ وصفی. ۳ر۱۴۰

طالع‌دولتی ـ (ر ك : دولتی‌طالع)

طالع خویشـ اضد ـ ر۴ر۵۱

طالع داشتنـ اضد ـ ۹ر۳۸۲ ص

طالع زادن ـ اضد ـ طالع وقت مسقط‌النطفه. تحویل کبری. ۶ر۳۱۷

طالع سعد ـ اضد ـ وصفی. مقابل طالع نحس. ۵ر۳۸۸

طالع شوریده ـ اضد ـ طالع نحس ۶ر۷۳

طالع مسعود ـ اضد ـ وصفی. طالع سعد. ۴ر۲۱۹

طالع نـازـ (انجوی ۱۳۳ر۱۳). به‌جای طلعت خوب. ۲ر۲۶۰

طالع نامورـ اضد ـ وصفی. طالع سعد. ۶ر۱۸

طالع وجرم ستاره ـ تن. ۴ر۷۲

طالع وقت ـ اضد ـ اختصاص. ۳ر۳۵۸

طالع وطلوع وطلعت ـ تن وجناس اشتقاق. ۴ر۵۴

طالع همایون ـ اضد ـ وصفی. طالع سعد. ۴ر۵۴

طامات ـ ع. (بتشدید میم) جمع طامه (بفتح میم مشدد) داهیه و حادثه عظیم و بلای سخت. روز قیامت «طامةالکبری» «فاذا جاء الطامة...»(النازعات/۳) درفارسی بتخفیف میم. بمعنی سخنان بی‌اصل و پریشان و لاف وگزاف صوفیانه که بیشتر در ابتدای سلوك روی میدهد.

بصدق و ارادت میان بسته دار
زطامات و دعوی زبان بسته دار
سعدی

شده فارغ ززهد خشك وطامات
گرفته دامن پیر خرابات
شبستری

در شعر خواجه:

۱ـ یکی از عقل‌می‌لافد، یکی‌طامات می‌بافد

بیا کاین داوریها را بپیش داور اندازیم ۳۷٤

۲ـ طامات و شطح در ره آهنگ چنگ نه... ۲۷۵

۳ـ ... شطح و طامات ببازار خرافات بریم ۳۷۳

٤ـ ر ك: دلق بسطامی

۵ـ ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم ۵ر۳۹٦

٦ـ ر ك: توبه و طامات

طامات و خرافات ـ تن. (انجوی ۲۵٤ر۱٤)

طامع ـ ع. (بکسر میم) طمعکار. حریص. آزمند. صفت نفس.

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع بسی پادشاهی کنم در گدایی ٤۹۲

طاووس ـ ع. (بضم واو اول). مرغ زیبای معروف و تجملی. أطواس و طواویس جمع.

۱ـ زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذار چیست؟ طاووس که در باغ نعیم افتادست ۳٦

۲ـ شکر خدا که باز درین اوج بارگاه طاووس عرش میشنواد صیت شهپرم ۳۲۹

طاووس عرشـ اضـ ـ اختصاص. جبرئیل که او را طاووس‌الملائکه گفته‌اند. ش (۲)

طاووس باغ‌نعیم ـ تن. اختصاص ش (۱)

طاووس و زلف مشکینـ تـن و تناسب و تشبیه. ش(۱)

طایرـ (= طائر) (بکسر یا و یا همزه) پرنده. هرچه‌که پروازکند. طیرـ طیور و اطیار جمع.

طایر اقبالـ اضـ ـ تشبیهی. رك: اقبال. ش (۳)

طایرخجسته لقا ـ اضـ ـ جبرئیل (ك)

دلیل راه شو، ای طایر خجسته لقا... ر ك: خجسته (۳)

طایر خیر ـاضـ ـ وصفی ر ك : اذا تغرد عن...

طائردولتـ اضـ ـ تشبیهی باایهام و تلمیح ۱ر۱۸۹، ۱ر۳۷۱ص

طایرسدرهـ اضـ استعاری‌جبرئیل ۳ر۷۰

طایر فرخ‌پیـ اضـ ـ وصف وبیان نوع. هدهد صبا. باد صبا، یـا کبوتر نامه بر (؟)

مرحبا، طایرفرخ‌پی فرخنده‌پیام... ۳۱۰

طایرفرخنده‌پیامـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. ر ك: طایر فرخ‌پی

طایر فکرـ اضـ ـ تشبیهی رك : فکر . ش (۱)

طایرقدسـ اضـ ـ طایر قدسی .

در اصطلاح جبرئیل یا حقیقت انسان یا نفس ملکوتی او (و یا معشوق)

۱ـ اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید ۲۳۶

۲ـ همتم بدرقهٔ راه کن، ای طایر قدس ۳۲۸

۳ـ طایر قدسم و از دام جهان برخیزم ۳۳۶

۴ـ طایر گلشن قدسم، چه دهم شرح فراق ۳۱۷

طایرکم‌حوصله ـ اضـ ـ وصفی. و کنایه از جغد (؟)

سایهٔ طایر کم حوصله کاری نکند ۳۷۷

طایر قدسیـ با یاء نسبت. ر ک: طایر قدس. ش (۱)

طایر گلشن قدسـ اضـ ـ وتتابع ر ک : طایر قدس

طایر میمون همایون آثار ـ اضـ ـ ر ک : طایر قدس ۳۸۵

طایری ـ (با یاء وحدت).

حیف‌است طایری چوتو درخاکدان غم... ۹۰

طایفه ـ ع. (بکسر یاء) گروه . دسته. قبیله.

درویش، مکن ناله ز شمشیر احبا کاین طایفه ازکشته‌ستانند غرامت ۸۹

طبعـ ع. (بفتح طا و سکون با) سجیه. خوی. فطرت. سرشت . طبیعت. مزاج. قریحه و قوت شاعره. طباع. جمع.

۱ـ من جرعه نوش طبع تو بودم هزارسال کی ترك آبخورد کند طبع خوگرم ۳۲۹

۲ـ از غم روزگار دون طبع سخن گزارگو ۴۱۹

۳ـ چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم ۳۶۷

۴ـ کنارآب وپای بید وطبع شعر و یاری خوش ۲۸۸

۵ـ من چه‌گویم که ترا نازکی‌طبع لطیف تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد ۱۳۶

۶ـ عشوه‌ای فرمای تا من طبع را موزون کنم ۳۴۹

۷ـ زردرویی می‌کشم زان طبع نازك بیگناه ۷

۸ـ حجاب ظلمت ازآن بست آب خضر که گشت ز شعر حافظ وآن طبع همچوآب خجل ۳۰۶

۹ـ ز شعر دلکش حافظ کسی‌بود آگاه که لطف‌طبع وسخن‌گفتن دری‌داند ۱۷۷

۱۰ـ بحث ما درلطف طبع وخوبی

اخلاق بود ۲۰۶

۱۱ــ حافظ این گوهرمنظوم که در طبع انگیخت
اثر تربیت آصف ثانی دانست ٤۸

۱۲ــ بیا تا در می صافیت را ز دهر بنمایم
بشرط آنکه ننمایی بکج طبعان دل کورش ۲۸۷

۱۳ــ از خیال لطف می مشاطه چالاك طبع
در ضمیر برگ گل خوش میکند پنهان گلاب
(حافظ خانلری. غزل۱٤. سطر٤)

۱٤ــ بخنده گفت که حافظ، غلام طبع توام! ۲۹۸

۱۵ــ طبع چون آب و غزلهای روان مارا بس ۲٦۸

۱٦ــ حافظ، عروس‌طبع مرا جلوه آرزوست ۳۳۸

۱۷ــ دایم بلطف دایه طبع ازمیان جان
می‌پرورد بناز ترا در کنار حسن ۳۹٤

۱۸ــ برفت وطبع‌خوشباشم حزین کرد
(حافظ خانلری.ص۱٤۰٦ سطر۱٤)

طبع حافظ ــ اضـ ــ اختصاص . ش (۱) و (۲) و (۳) و (٦) و(۷) و (۱۱) و (۱۳) و (۱٤) و (۱٦)

طبع چون آب ــ اضـ ــ تشبیهی . ش (۱۵)

طبع‌خوشباشــ اضـ ــ وصفی. طبع سهل‌انگار. ش (۱۸)

طبع خوگرــ اضـ ــ وصفی. ش(۱)

طبع راء موزون‌کردنــ مص. م.ش (٦)

طبع سخن‌گزار ــ اضـ ــ وصفی . ش (۱۲)

طبع سلیمــ اضـ ــ وصفی. ش(۳)

طبع شعرــ اضـ ــ بیان نوع و اختصاص. ش(٤)

طبع لطیف ــ اضـ ــ بیان و وصف ش (۵)

طبع نازك ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. ش (۷)

طبع همچوآب ــ اضـ ــ و تشبیه . ش (۸)

طبل ــ ع. (بفتح طا و سکون با) دهل. کوس. تبیره. تبوراك. یکی از آلات موسیقی بشکل دایره با دیوار استوانه‌ای فلزی یا چوبی یا سفالی که در دو یا یکطرف آن پوست نازکی که زه آن است میکشند وگاه یکطرفه و بشکل مخروط ناقص است وبا دو تکه چوب بر آن می‌نوازند. جمع اطبال وطبول. «طبل خوردن‌کنایه از رم کردن و رمیدن باشد» (برهان) .

مولوی گوید: عمریست کز جفای
تو من طبل می‌خورم (ذیل برهان
بنقل از رشیدی) و «طبل در زیر
گلیم زدن کنایه از پنهان داشتن
امری است‌که آن ظاهر و هویدا
بود . و طبل در زیر گلیم ماندن
کنایه از بی‌نام و نشان بودن
باشد» (برهان) و خواجه طبل زیر
گلیم را مترادف با سالوس و
پنهان‌کاری آورده است:
دلم گرفت ز سالوس و طبل زیر
گلیم
به‌آنکه بر درمی‌خانه برکشم‌علمی
۴۷۱
در همین معنی خسروانی گفته
است:
خسروا،شاها،میرا، ملکا، دادگرا،
پس‌ازین طبل‌چرا بایدزد زیرگلیم
و از جمال‌الدین اصفهانی‌است:
سیه‌گلیمی‌من شد زعارض‌تو پدید
زند ازین‌پس‌حسن‌تو طبل زیرگلیم
طبل زیرگلیمــ اضـ ــ استعاری .
پنهان‌کاری و مترادف سالوس .
ر ك: طبل
طبله ــ ع. (بفتح طا ولام) طبلك.
صندوقچه. قوطی. طبق چوبین .
حقه. درج.
طبلهٔعطر گل وزلف عبیرافشانش
فیض یك شمه زبوی خوش عطار
منست ۵۱

طبلهٔ عطارــ اضـ ــ بیان نوع و
اختصاص. ر ک: طبله.
طبلهٔ عطرگلــ اضـ ــ بیان نوع و
اختصاص و تتابع ر ک : طبله.
طبیب ــ ع. (بفتح طا وکسر یا)
پزشك. طبابت‌دان. اطباء واطبه
جمع. و بمعنی دردشناس.
۱ــ طبیب عشق منم، باده ده که
این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد
۱۲۹
۲ــ طبیب راه نشین درد عشق
نشناسد
برو بدست کن،ای‌مرده‌دل‌مسیحائی
۴۷۱
ر ك: ترك طبیب‌کردن.
طبیبانــ ج . رك: طبیبان مدعی.
طبیبان مدعی ــ اضـ ــ وصفی‌و بیان
نوع. طبیبان دروغین . مدعیان
طبابت.
در دم نهفته به ز طبیبان مدعی
باشدکه ازخزانه غیبم دوا کنند
۱۶۹
با صبغهٔ طنز وتعریض به‌این‌بیت
شاه نعمةالله ولی:
ما خاك راه را بنظر کیمیا کنیم
صددردرا بگوشهٔ‌چشمی دواکنیم
که در مطلع همان غزل، خواجه
در اشارهٔ باین ادعا با طنز گفته
است : آنان که خاك را بنظر

کیمیا کنند
آیا بودکه گوشهٔ چشمی بما کنند؟
طبیب خسته ـ اضـ وصفی. ۳ر۳۸۲
طبیب خرد ـ اضـ ـ تشبیهی .
طبیب دل بیمار ـ اضـ ـ لامیـه (خانلری ٦ر٢٦٤)
و تتابع ۷ر۵۱
طبیب راه‌نشین ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع. طبیب ناکده. طبیب بدون مطب و ناکده بمعنی کولی و بی‌خانه که برخی ازآنان درراه مـی‌نشسته و مقـداری دارو در سفره‌ای پیش خـود میگذاشتـه، طبابت و دوافروشی میکرده‌اند. ر ك: طبیب. ش(۲)
طبیب عشق ـ اضـ ـ بیان نوع و اضافه تشبیهی. ٦ر١٢٩، ٤ر١٨٧
طبیب نامحرم ـ اضـ ـ وصفـی . ۹ر٤٧٣
طبیب و بیمار ـ تن. ر ك: دل بیمار. ش(۱)
طبیب بی‌وفا ـ (بی‌وفـا طبیب) . (خانلری ٥ر٩٢)
طبیب ودوا ـ تن.٦ر١٤٥،٤ر١٨٧، ٢ر١٩٦. و ر ك: طبیب خرد
طبیب ودرد ـ تن.٢ر١٩٦،٦ر١٤٥
طبیب وعلاج ـ تن. ٦ر١٤٥
طبیب وقانون شفا ـ تن وایهام. ۸ر۸۲
طبیب و ناتوان ـ تن. طبیب و بیمار. ٤ر٤١٩

طبیب و نسخه ـ تن. ۳ر۳۸۲
طبیعت ـ ع. (بفتح طا و عین) . سرشت. نهاد. خوی. فطرت. و در نزد حکما واهل‌نظر قوه ساریه دراجسام ودرنزد عرفا (اهل‌الله) امـور روحـانی ساری درجمیع موجـودات . ر ک : چاه طبیعت. و: سرای طبیعت.
طرار ـ ع. (بفتح طا و تشدید را) تردست. عیار. جیب‌بر. کیسه‌بر مجازاً بمعنـی جذاب . فتنه‌گر . ر ك: طرهٔ طرار.
طراری ـ با یاء مصدری (حاصل مصدر) ر ك: طره و طراری و ر ك: طـره شبرنگـ. ٤ر١٩١ ، ٩ر١٩١
طراری کـردن ـ مص. م. ر ك: طراری
طـراز ـ ع. (بفتح طا) زینت و نقش و نگار حاشیهٔ جامه. جامه فاخر. جامهٔ پادشاهی . سجاف جامه. طرز (بضم طا و را) جمع.
۱ـ طراز پیرهن زرکشم مبیـن چون شمع... ٣٤٢
۲ـ طراز دولت باقی ترا همـی زیبد... قکح
طرازپیراهن‌زرکش ـ اضـ ـ بیان نوع واختصاص و تتابع. ش(۱)
طرازدولت‌باقی ـ اضـ ـ استعاری و تتابع. ش(۲)
طرب ـ ع. (بفتح طـا و راء) .

شادمانی. شادی. اهتزاز وجنبش از شادی و نشاط . رامش .
در اصطلاح انس باحق. ر ك: گنج طرب. مژدهٔ طرب. موسم طرب. وقت طرب. بیخ طرب. ساز طرب و:
۱ـ طرب آشیان بلبل بنگر كه زاغ دارد ۱۱۷
۲ـ بطرب حمل‌مكن سرخی رویم كه چو جام
خون دل عكس برون میدهد از رخسارم ۳۲٤
طرب‌آشیان بلبلـ اضـ ـ مقلوب آشیان طرب بلبل ۷ر۱۱۷
طرب‌انگیزـ ص. م.
بهار و گل طرب‌انگیز گشت و توبه شكن... ۳۸۸
و ر ك: شراب طرب‌انگیز
طرب جستنـ مص. م.
برلب جوی ، طرب جوی و بكف ساغرگیر ۲۵۷
طرب‌خانهـ ا. م. ٥ر۱۳٤
طرب‌خانـه جمشید فلك ـ اضـ ـ استعاری و كنایـه از آسمـــان ۳ر۲۹۳
طرب‌سرای وزیرـ اضـ ـ مقلوب و تتابع
۱ـ طرب سرای وزیـر است ، ساقیا مگذار
كه غیرجام می آنجاكندگرانجانی تكه

طرب‌سرای محبتـ اضـ ـ مقلوب و تتابع و اضافه تشبیهی
۲ـ طـرب سرای محبت كنـون شود معمور
كه طاق ابروی یارمنش مهندس شد ۱٦۷
طرب شكارـ ص. م. شكاركننده طرب. طرب‌آور. طرب‌انگیز
ر ك: جام طرب شكار
طرب‌كردن ـ مص. م. ۲ر۲
طربناكـ ص. م. رك: آب‌طربناك
طرب‌نامه ـ اضـ ـ مقلوب. نـامه طرب. مقابل غمنامه وسوك‌نامـه. ۷ر۱۵۲
طربنامهٔ عشقـ اضـ ـ تشبیهی. ۷ر۱۵۲،
طرب و بزم و رقص و سماع ـ تن. ر ك: دست طرب
طرح ـ ع. (بفتح طا و سكون را) انداختن . افكندن . پی‌ریزی . پیشنهاد. طریقه و رسم. شكل. تركیب. نهاد.
طرح محبتـ اضـ ـ لامیه. ۲ر۱٦
طرح نوـ اضـ ـ وصف و بیـان ۱ر۳۷٤
طرح انداختنـ مص. م. ۲ر۱٦، ۱ر۳۸٤
طرزـ ع. (بفتح طا و سكون را) هیات. شكل . صورت چیزی . طریقه. روش. قاعده . سبك .
(و گوشهٔ از راست پنجگـــاه در

موسیقی)
۱ـ آنکه درطرزغزل نکته بحافظ آموخت
یارشیرین‌سخن نادره‌گفتارمنست ۵۱
۲ـ توگوهربین وازخرمهره بگذر
ز طرزی کان نگردد شهره بگذر ۳۵۵/ص
طرز غز،ـ اضـ ـ اختصاص سبك غزل ش (۱)
طرزی ـ (با یاء نکره) یا وحدت ش (۲)
طرف ـ ع. (بفتح طا وسکون‌را) نصیب. تمتع (ع). سود. فایده. «طرف بستن». (در عربی بمعنی چشم و نگاه وبمعنی برهم‌نهادن یکی از دو پلك چشم است در «طرفة‌العین») و به معنی پایان و کنار چیزی هم آمده. و بمعنی طرف (بفتح طا و راء) . کنار. نزدیك.
۱ـ شکوه آصفی و اسب با دو منطق طیر
بباد رفت وازو خواجه هیچ‌طرف نبست ۲۵
طرف بستن ـ مص. م. سود بردن. تمتع یافتن. نصیب بردن. ۳ر۱۲، ۷ر۲۵، ۹ر۱۱۹، ۲ر۲۹٦ ۱ر۳۱۵ ، ۵ر۴۲۸ ، ٦ر۴۹۵ ، (ر۳۷٦ص)
طرف بسام ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب ۵ر۴۸۸
طرف بوستان ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب ۷ر۴۷۷
طرف جوی ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب ٦ر۳۵۵ص
طرف جویبار ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب ۴ر٦۵
طرف جویبار ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب ۸ر۴۵۴
طرف چمن ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب. ۵ر۱۲۹، ۲ر۱٦۳، ۱ر۳۹۰
طرف سبا ـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۱۷۴
طرف سمن‌زار ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب ۵ر۴۱۲
طرف کرم ـ اضـ ـ اختصاص بهرهٔ کرم ۲ر۲۹٦
طرف کلاه ـ اضـ ـ اختصاص ۲ر۱۷۷، ۹ر۳۹۰، ۲ر۴۲۹، ۱ر۴۰۹
طرف کمر ـ اضـ ـ بیان مصدر ۱۳ر۳۷٦ طرف بستن از کمر
طرف گلشن ـ اضـ ـ اختصاص و تقریب. سوی گلشن ۴/قك
طرف لاله‌زار ـ اضـ ـ اختصاص ۵ر۲۸۸
طرف هنر ـ اضـ ـ استعاری ٦ر۴۹۵
طرف ـ ع (بفتح طا و راء) ناحیه. جانب. سوی. سمت. کنار و پایان چیزی (طرف) اطراف جمع.

(ر ك: اطراف ش (۱) و (۲) ورك: سبا (طرف سبا)
۱ـ از هرطرف که رفتم جـز وحشتم نیفزود... ۹۴
۲ـ رك: اطراف
۳ـ ر ك: هرطرف
طرفه ـ ع (بضم طا و فتح فـا) چیز تازه و نو و خـوش‌آیند . شگفت. شگفت‌آور. سخن نغز . جمع طرف و استطراف در شعر به‌معنی نوآوری در مضمون‌وسبك است. ر ك: تذرو طرفه و:
حافظ، چه طرفه شاخ نباتیست کلك تو
کش میوه دلپذیرتر از شهـد و شکرست ۳۹
طرفه آنك ـ ۶ر۲۹۶
طرفه اکسیر ـ اضـ ـمقلوب . اکسیر طرفه. ۴ر۱۴۳
طرفه‌تر ـ ص ـ تفصیل ۶ر۱۵۵، ۲ر۴۴۴
طرفه زدن ـ مص. م. ۶ر۲۹۹
طرفه شکستن ـ مص. م. ۲ر۲۵
طرفه گلزار ـ اضـ ـمقلوب۵ر۴۱۲
طرفه‌منزل ـ اضـ ـ مقلوب۳ر۳۱۲
طرهـ ع (بضم طا وفتح‌راء مشدد) موی تابیده‌درجلو یا کنارپیشانی. تارهای‌بی‌پود دستار. طرر وطرات و طرار و اطرار جمع و بمعنـی مطلق‌زلف. در اصطلاح طره جزئی از کثرت یا جزء متراکم آنست که حاجب وحدت می‌باشد.
ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکینش چـه خـون افتاد در دلها
و. ر ك: خم طره. سیم طـره. شکنج طره . شکن طره
طـره آشفته گشتن ـ مص. م. ۹ر۴۸۶
طره‌اش ـ اضـ ـ موصول (= طره او) اضافه اسم به ضمیر ۲ر۱۹۲
طرۀاوـ اضـ ـ اسم‌به‌ضمیر۵ر۴۴۲
طرۀ پر پیچ ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۷ر۱۹۱
طرۀ تاب دان ـ مص. م. ۳ر۳۱۶
طرۀ تو ـ اضـ ـ اسم به ضمیـر ۳ر۳۲۰
طـرۀ را گره گشودن ـ مص. م ۴ر۱۹۱
طرۀدلبندـ اضـ ـ وصف / قکج
طـرۀ دلدار ـ اضـ ـ اختصاص ۸ر۴۵۹
طـرۀ دوست ـ اضـ ـ اختصاص ۲ر۶۶، ۲ر۴۴۱
طرۀ سیاه و کج ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع (انجوی ۲۴۵ر۶) به جای طرۀ و دستار
طرۀ شاهـد ـ اضـ ـ اختصاص ۶ر۲۹۳
طرۀ شبرنگ ـ اضـ ـ وصفـی

۹ر۱۹۱، ۷ر۱٤۷
طرهٔ شبرنگ و شام غریبان ـ تن و تشبیه ۷ر۱٤۷
طرهٔ شمشاد ـ اضـ ـ استعاری ٥ر۱٤٤
طرهٔ طرار ـ اضـ ـ وصف ـ و جناس مزدوج ٦ر۲٥۲
طرهٔ عنبر شکن ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ٥ر۲۸۱
طرهٔ کشیدن ـ مص. م ۸ر٤٥۹
طـرهٔ فلانی ـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۱۱۳
اضافه اسم به ضمیر مبهم
طرهٔ گرفتن ـ مص. م ۲ر۱۸٥
طرهٔ گرەزدن ـ مص. م ٦ر۱٦
طرهٔ لیلی ـ اضـ ـ ٦ر٤٠، ٤ر٥٤
طرهٔمفتولـ اضـ ـ وصفـی ٦ر۱٦
طرهٔ مشکسای ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۱ر٤۱۱
طرهٔ مەچهره ـ اضـ ـ اختصاص ٥ر٤٥
طرهٔ و جعد ـ تن ۷ر٤۹٥، ۲ر۱
طرمو دستارمولویـ تن یا طـرهٔ دستار. تارهای بی‌پودکه دردستار برای زینت‌می‌گذارند و آنراریشه وفش وعلاقه هم می‌گویند ۹ر٤۸٦
طـره و طراری ـ تـن و جناس ٤ر۱۹۱
طره هندو ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ٥ر۲۱۰
طره یارـ اضـ ـ ۲ر۱۸٥، ٦ر٤۸۲

طری ـ ع (بفتح طا) تر و تازه و با طراوت و شاداب
همچو گلبانگ طری هست وجود تو لطیف
همچو سرو چمن خلد سرا پای‌تو خوش ۲۸۷
طریق ـ ع (بفتح طا وکسر راء) طریقه. طریقت. سیرت و حالت. مذهب. راه. روش. رسم وآئین. طرق جمع. در اصطلاح همراه با شریعت روش ارباب قرب است و شریعت بدون طـریقت روش اهل ظاهر. طریقت‌راه تزکیه‌باطن برای رفتن بسوی‌حق است وسیر خاص که ویژه سالکان این راه می‌باشد مانند توجه به مبداء و دوام ذکر و ترك دنیا. طریقت لب شـریعت است و راه دل. (رك: طریقت)
طریـق ادبـ اضـ ـ اختصـــاص
گناه اگرچـــه نبود احتیاط ما ، **حافظ**
تو در طریق ادب باش، گو گناه منست ٥۳
طریقاـ ع. طریق‌در حال‌نصب...
یسرالله طریقابك یاملتسمی ٤٥٥
طریق چیزی گرفتن ـ مص. م.
... نخست بنگرد، آنکه طریق‌آن گیرد قلا
طریق‌خوشدلی ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع

حـــافظا، ترك جهان گفتن طریق
خوشدلی است ۴۳
طریق خدمت ــ اضـ ــ بیان نوع
و اختصاصی ۵ر۲۷۳
طریق رندی ــ اضـ ــ بیان نـــوع
و اختصاصی ۶ر۱۲۶، ۷ر۱۳۵
طریقه‌رندی ــ اضـ ــ بیـان و نوع
و اختصاصی ۶ر۷۲
طریــق رنــدی و عشق ــ اضـ ــ
اختصاص و عطف. ۷ر۱۳۵
طریق صدق ــ اضـ ــ بیان نوع و
اختصاصی ۳ر۳۸۸
طریق طلب ــ اضـ ــ بیان نوع و
اختصاصی ۴ر۲۳۹
طریق عشق ــ اضـ ــ اختصاص و
بیان نوع
۱ــ طریق عشق پرآشوب و فتنه
است، ای دل ۲۲۱
۲ــ طـریق عشق طریقـی عجب
خطرناك است ۴۵۲
طریق‌عشقبازی ــ اضـ ــ اختصاص
و بیان نوع
در طریق عشقبازی امن وآسایش
بلاست ۴۷۰
طریق عیاری ــ اضـ ــ اختصاص‌و
بیان نوع
خیال زلف تو پختن نه کارهرخامی
است
که زیر سلسله رفتن طریق‌عیاری
است ۶۶
طریق کاردانی ــ اضـ ــ اختصاص
و بیان نوع
ملول از همرهان بـــودن طریق
کاردانی نیست ۴۷۴
طریق کام‌بخشی ــ اضـ ــ اختصاص
و بیان نوع
طریق کام‌بخشی چیست؟ ترك‌کام
خود کردن ۴۵۴
طریق کرم ــ اضـ ــ اختصاص و
بیان نوع
برمن جفا زبخت من آمد وگرنه‌یار
حاشاکه رسم لطف وطریق کرم
نداشت ۷۸
طـــریق لطف و احسان ــ اضـ ــ
اختصاص و بیان نوع
سراسر بخشش جانان طریــق
لطف‌و احسان بود
اگر تسبیح می‌فرمود، اگر زنار
می‌آورد ۱۴۶
طریق مروت ــ اضـ ــ اختصاص‌و
بیان‌نوع
بابخت‌من‌طریق مروت فروگذاشت
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد
۱۳۹
طریق و صبر ــ تن. رك: جام‌دمادم
طریق و خیال روی معشوق ــ تن
خیال روی تو در هرطریق همره
ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگـــه
ماست ۲۳
یادآور این بیت منسوب به‌مجنون

است: ارید لانسی ذکرها فکانما
تمثل بی‌لیلی بکل طریق
طریق و طریقت ـ تن و تـرادف و اشتقاق ر ک : طریق مروت
طریق مغیلان ـ تن رك: مغیلان
طریقت ـ ع (بفتح طا و قـاف) طریقه (رك: طریق) سیر خاص که مخصوص سالکان راه حـق اسـت. راه و روش صوفیـان. «ورزش و تمرین اعمال و آداب و سنن بدستور شیخ، روش بکار بردن اصول‌شریعت بمذاق‌صوفیه» (فهرست ترجمه رسالهٔ قشیریه)
۱ـ رك: طریق مروت
۲ـ در طریقت هرچه پیش سالك
آید خیر اوست ۷۱
۳ـ در خرابات طریقت مـا بهم
منزل‌شویم ۱۰
(سودی: ما نیز هم منزل شویم)
٤ـ در مقامات طریقت هرکجـا
کردیم سیر ۲۱۲
٥ـ وفـا کنیم و ملامت کشیم و
خوش باشیم
که‌درطریقت ما کافریست رنجیدن
۳۹۳
٦ـ چه شکرهاست درین شهر
که قانع شده‌اند
شاهبازان طریقت بمقام مگسی؟
٤٥٥
۷ـ به مذهب همه کفر طـریقت
امساك است ۲۹۹
۸ـ تو کز سرای‌طریقت نمی‌روی
بیرون
کجا بکوی طریقت گذرتوانی‌کرد؟
۹ـ دوش از مسجد سوی‌میخانه
آمد پیر ما
چیست ای‌یاران طریقت بعدازین
تدبیر ما؟ ۱۰
۱۰ـ در طریقت رنجش خـاطر
نباشد، می بیار ۸۳
۱۱ـ تکیه بر تقوی و دانش در
طریقت کافریست... ۲۷٦
۱۲ـ غسل در اشك زدم، کاهل
طریقت گویند
پاك شو اول و پس دیـده برآن
پاك انداز ۲٦٤
۱۳ـ ز دوستان تـو آموخت در
طریقت مهر
سپیده‌دم که صبا چاك زد شعار
سیاه ٤۱٦
طریقه ـ ع. (بفتح طاء).طریق. طریقت. ر ک : طریقهٔ رندی ـ ۷۲ر٦
طریقهٔ رندی ـ ۷۲ر٦
طعمه ـ ع. (بضم طا)ـ خوردنی. خورش، روزی.طعم جمع . ر ک: طعمه چشیدن
طعمه چشیدنـ مص. م.
شاهین‌صفت چو طعمه چشیدم ز
دست شاه ۳۲۹

طعن ـ ع. (بفتح طا). نیزه زدن. عیب کسی گفتن . کنایه گفتن . سرزنش‌کردن. شتم وعیب‌جویی
۱ـ مدام در پی طعن است بـر حسود و عدوت
سمـاك رامـح ازآن روز و شب عنان گیرد قلا
۲ـ غمناك نبایـد بود از طعـن حسود، ای دل
شاید که چو وابینی خیرتو درین باشد ۱۶۱
که اشاره و تلمیحی است بـه «عسی ان‌تکر هوا شیعاً و هو خیر لکم و عسی ان تحبـوا شیئاً هو شرلکم» (بقره ۲۱۶)
۳ـ ناصح به طعن گفت کـه رو ترك عشق کن.. ۳۵۳
طعن حسودان ـ اضـ ـ نسبت . (انجوی ۵۳ر۱۵) بـه‌جـای رنـج حسودان در:ق .

طعنـه ـ ع. (بفتح طا و نون) . یکبار زدن نیزه. طعنات جمع . اثر نیزه در بـدن. سرکوفت . سرزنش. طعن.
۱ـ گر جلوه مینمایی وگر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد شیخ خودپسند ۱۸۰
۲ـ آه، کـز طعنهٔ بدخواه ندیدم رویت ۳۴۵
۳ـ از طعنه رقیب نگردد عیار من ۲۶۰
۴ـ ر ك: مجال طعنه
طعنهٔ بدخواه ـ اضـ ـ اختصاص. و بیان نوع. ش(۲)
طعنهٔ رقیب ـ اضـ ـ اختصاص‌و بیان نوع. ش (۳)
طعنه زدن ـ مص. م. ش(۱)
طغرا ـ (= طغـری) (بضم طا و سکون غین) (ازترطوغرای‌ترکی ـ رقم بالای فرمانها (ذیل برهـان) امضا و صحه پادشاهـی و خط منحنی ومجازاً بمعنی‌حکم‌ومنشور و فرمان یاچند خط منحنی تودر تو (خط طغرایی) که اسم‌شخص درضمن آن گنجـانده میشود و بیشتر در روی مسکوکات یا مهر اسـم نقش میکنند. طغراءات و طغریات جمع ونیز لفظی مناسب معدود مانند چند طغرانامه، یـا چنـد طغرا سند. اصطلاح طغرا بیشتر دولتی و دیوانی واز زمان سلاجقه معمول‌شده‌است و بمعنی توقیع عربی است و شکل هلالی بوده که دربالای نامه‌های دولتی محتوی اسم شاه میگذارده‌اند که مأخوذ از شکل تیر و کمان سلاح معمول زمـان سلاجقه و شعار حکومتی آن بوده است. در شعر خواجـه «طغرای ابرو» اضافـهٔ

تشبیهی مقلوب یادآور «کمان ابرو» است. و طغرا به معنی فرمانیست که به مهر طغرایی‌شاه توقیع‌شده‌باشد. نظامی هم‌تشبیه ابرو به طغرارا به‌کار بسته‌است.
بطاق آن دو ابروی خمیده
مثالی زان دو طغرا برکشیده
درشعر خواجه به مناسبت دیوان و مشابهت کمان ابرو با هلال‌و با طغرا اشاراتی رفته است:
طغراکش ـ ص. م. نگارنده‌طغرا. طغرانویس. دبیر. ۳ر۱۰۸
طغرانویس ـ ص. م. نویسنده و نگارنده طغرا. دبیر. خطاط (= طغراکش) ٤ر۴۰۸
طغرا و دیوان ـ تن ٦ر۷۱
طغرا و کمانچه ابروـ تن وتشبیه ٤ر۴۰۸، ۲ر۴۹۱
طغرا و هلال و ابرو ـ تن و تشبیه ۳ر٤۱۲
طغرای ابرو ـ اضـ ـ تشبیهی ۳ر٤۱۲
طغرای مشکین ـ اضـ ـ وصفی (انجوی ۲۲٤ر۱۰) به جای طغرای ابرو در: ق
طفل ـ ع (بکسر طا و سکون فا) کودك. اطفال جمع
۱ـ ر ك: شاهد. و طفل بودن
۲ـ رك: طفل‌یکشبه و ره‌صدساله
۳ـ ر ک : صنمی طفل
طفلان ـ ج. طفل
چو طفلان تا کی‌ای زاهدفریبی... ۳۳۲
طفیل ـ ع (بضم طا و فتح فا و سکون یا) مصغر طفل. طفیل العرایس. نام مردی کوفی که ناخوانده به ضیافت‌ها می‌رفته . مهمان ناخوانده، طفیلی، وابسته.
طفیل عشق ـ اضـ ـ بیان نوع و استعاره طفیلی عشق ٥ر۳۵٤
طفیل هستی عشق ـ اضـ ـ بیان نوع و استعاره و تتابع طفیلی هستی عشق ۱ر٤۵۲
طلاق ـ ع (بفتح طا) جدائی. جدا شدن. رها شدن. جدایی زن از شوی و رها شدن از قید نکاح حدیث نبوی: «ابغض الاشیاء عندی الطلاق» از اقسام طلاق: طلاق رجعی . طلاق خلعی. طلاق باین. طلاق مبارات است.درشعر خواجه دوبار اشاره به طلاق رجعی شده است.
۱ـ از سرمستی دگر با شاهدعهد شباب
رجعتی می‌خواستم، لیکن طلاق افتاده بود ۲۱۲
۲ـ عروسی بس خوشی، ای‌دختر رز
ولی گه گه سزاوار طلاقی ٤٦۰
طلبـ ع (بفتح طاو لام)خواستن. جستن. جستجو. مطالبه و در اصطلاح جستجو کردن از مراد

و مطلوب است که عبارت‌ازمعرفت خـداست و آن تحسین مرحلـه سلوك در عشق می‌باشد و نباید امید و همت از آن بریده شود و بازحمت‌وگهگاه باخطر ملازمه‌دارد

۱ــ دست از طلب ندارم، تا کام من برآید ۲۳۳
یا جان رسد به جانان یا جن ز تن برآید

۲ــ بسر رسید امید و طلب بسر نرسید ۲۳۸

۳ــ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد ... ۱۴۲
طلب از گمشدگان لب دریامیکرد ۱۴۲

۴ــ در بیابان‌طلب گرچه ز هرسو خطریست ... ۲۸۷

۵ــ عمری است تا من در طلب هرروز گامی می‌زنم ۳۴۴

۶ــ شکر خدا که هرچه طلب‌کردم از خدا... ۳۲۱

۷ــ اگرچه در طلبت همعنان بـاد شمالم ۳۲۲

۸ــ حافظا، شاید اگر در طلـب گوهر وصل...

۹ــ به طلب کاری این مهر گیاه آمده‌ایم ۳۶۶

۱۰ــ مکن زغصه شکایت که در طریق طلب
براحتی نرسید آنکه زحمتی‌نکشید ۲۳۹

۱۱ــ در خلاف آمد عادت به طلب کام که من ۳۱۹
کسب جمعیت از آن زلف‌پریشان کردم

۱۲ــ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مـــرادی طلبیم ۳۶۸

۱۳ــ مطلب‌طاعت و پیمان وصلاح از من مست ۲۴

۱۴ــ با محتسبم عیب مگوئید که او نیز ۴۶
پیوسته چو ما در طلب عیش مدامست ۴۶

۱۴ــ ببین که در طلبت حال‌مردمان چونست ۵۴

۱۶ــ ز بیخودی طلب یار میکنـد حافظ
چـــو مفلسی کـــه طلبکار گنج قارونست ۵۴

۱۷ــ وگر کنم طلب نیم بوسه‌صد افسوس ... ۱۵۵

۱۸ــ خستگان را چو طلب باشد و قوت‌نبود... ۲۰۸

۱۹ــ زیادتی مطلب، کار برخـود آسان کن ۲۶۹

۲۰ــ مدد از خاطر رندان طلب ، ای دل، ورنه ۳۷۷

۲۱ــ حافظ وصال می‌طلبد از ره دعا ۳۹۵

۲۲ـ بسته‌ام در خم گیسوی تـو امید دراز
آن مبادا کـه کند دست طلب کوتاهم ۳٦۱
۲۳ـ طلب نمیکنی از من سخـن، جفا اینست قکو
۲٤ـ در کنج دماغم مطلب جای نصیحت ۲۹
۲۵ـ هرکرا در طلبت همت او قاصر نیست ۷۰
۲٦ـ به طلب کاری این مهرگیاه آمده‌ایم. ر ك: مهر گیاه
طلب کـام کردن ـ مص. م ش (۱) و (۲) و (۱۱)
طلب جام جم کردن ـ مص. م. ش (۳)
طلب ازگمشدگان لب درياكردنـ مص. م. ش (۳)
طلب وخطرـ تن. ش (٤)
طلب و شفاعتـ تن. ش (۵)
طلب و شکرخداوند ـ تن. ش (٦)
طلب و همعنان باد شمال بودنـ مص. م. ش (۷)
طلب گوهر وصل کردن ـ مص.م. مص. م. (۸)
طلب‌کاری ـ ح. مص. ش (ش)
طلب کار ـ ص. م. ش (۱٦)
طلب‌کار گنج قـارون بودن ـ مص. م. ش (۱٦)
طلبکاری ـ حا. مص. م. ر ك: طلب ش (۲٦)
طلب و زحمت ـ تن و تلازم ش (۱۰)
طلب گشاد کردن ـ مص م. ش (۱۲)
طلب مراد کردن ـ مص. م. ش (۱۲)
طلب طـاعت و پیمان کردن ـ مص. م. ش (۱۳)
طلب عیش مدام کردن ـ مص. م. ش (۱٤)
طلب دوست کـردن ـ مص. م. ش (۱۵) و (۱۸)
طلب یار کردن ـ مص. م. ش (۱۷)
طلب نیم بوسه کردن ـ مص م. ش (۱۷)
طلب بودن ـ مص. م. ش (۱۸)
طلب زیادتی کردن ـ مص م. ش (۱۹)
طلب **مدد کردن** ـ مص. م. ش (۲۰)
طلب وصال کردن ـ مص. م. ش (۲۱)
طلب گیسوی یار کردن ـ مص. م. ش (۲۲)
طلب سخن کردن ـ مص. م. ش (۲۳)
طلب نصیحت کردن ـ مص. م. ش (۲٤)
طلب و همت ـ تن و تلازم ش (۲۵)

طلبیدن ــ مص. جعلی. رك: طلب ش (۱۲)

طلبیم ــ مضارع اول شخص جمع از مصدر جعلی طلبیدن. و ردیف یك غزل ۹ بیتی با مطلع

خیز تــا از در میخانه گشادی طلبیم
بره دوست نشینیم و مــرادی طلبیم... ۳٦۸

طلسم ــ ع (بکسر طا و لام) تکه کاغذ یا قطعهٔ فلز که جادوگران و فال‌بینان روی آن خطهایی بــه صورت جدول میکشند وحروف و کلماتی در آن می‌نویسند و آثاری بر آن در خصوص مشکلات‌مترتب میدانند. جمع‌طلاسم‌و طلسمات. و نیز لوح یا ورقی که نقشه و رمز گنج و دفینه‌ای روی آن ثبت‌شده باشد. اصل کلمه طلسم یونانــی talism اسـت و در زبــانهــای اروپائی talisman آمده. و در اصطلاح انواع جسمیه و اصنام است و ارباب انواع.

گنج عزلت کــه طلسمات عجایب دارد
فتح آن در نظر رحمت درویشان است ٤۹

طلسمات عجائب ــ اضـ وصفـ و بیان نوع. طلسمات شگفت. ر ك: طلسم

طلعت ــ ع (بفتح طــا و عیــن) رؤیت. دیدار و استعاره برای‌روی. وجه. صورت.

۱ــ مــــاهی که شد به طلعتش افروخته زمین... ر ك: افروخته

۲ــ ...روی طلعت تو جان جهان و جهان جان. ر ك: جمال فلك

۳ــ بی طلعت تو جان نگراید به کالبد قیز

٤ــ ... دیده آئینه‌دار طلعت‌اوست رك: آئینه‌دار (۲)

۵ــ ... بندهٔ طلعت آن باش کــه آنی دارد رك: آن (۱)

٦ــ روشنی طلعت تو ماه ندارد ۱۲۷

۷ــ فرخنده باد‌طلعت خوبت‌که‌در ازل
ببریده‌اند برقد سروت قبای ناز ۲٦۰

۸ــ روی مقصود که شاهان بدعا می‌طلبند
مظهرش آینهٔ‌طلعت‌درویشان‌است ٤۹

طلعت او ــ اضـ ــ اسم بــه ضمیر برای. اختصاص ش (٤)

طلعت‌خوبــ اضـ ــ وصفی ش (۷) اختصاص ش (۲)و(۳)و(٦)و(۷)

طلعت تو ــ اضـ ــ وصفی ش (۷)

طلعت‌درویشان ــ اضـ ــاختصاص ش (۸)

طلعتش ــ اضـ ــ موصول (طلعت او) اختصاص ش (۱)

و رك: ماه طلعت

طلوع ـ ع (بضم طا و لام) بر آمدن، برآمدن آفتاب یا ستاره . ظاهر شدن چیزی. ظهور ناگهانی هرچیز. اطلاع. وقوف. برآمدن از افق مشرق. طلوع آفتاب. ودر اصطلاح پیدایی نور توحید بر دلهای اهل معرفت که موجب اطمینان شود

۱ـ خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد ۳۹۶

۲ـ ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند، طالعش همایون است ۵٤

۳ـ آفتاب فتح را هردم طلوعی میدهد
از کلاه خسروی رخسار مه‌سیمای تو ٤۱۰

طلعت و طلوع و طالع ـ تسن و جناس اشتقاق. ش (۲)

طمع ـ ع (بفتح طا و میم) آز. حرص. امید. آرزو. اطماع جمع

۱ ـ عارف از خنده می در طمع خام افتاد ۱۱۱

۲ـ طمع خام بین که قصه فاش ٤۲

۳ـ من همان روز ز فرهاد طمع ببریدم ۱۱۲

٤ـ از من اکنون طمع صبر و دل و هوش مدار ۱۷۳

۵ـ ز مهربانی جانان طمع مبر، حافظ ۱۷۹

٦ـ طمع ز فیض کرامت مبر که خلق کریم ۲۳۰

۷ـ طمع بدور دهانت ز کام دل ببریدم ۳۲۲

۸ـ حافظ طمع برید که بیندنظیر تو ۳۹٤

۹ـ حافظ، طمع مبر ز عنایت که عاقبت... ٤۰۹

۱۰ـ دلا، طمع مبر از لطف بی‌نهایت دوست ۲۸

۱۱ـ از جان طمع بریدن، آسان بود، ولیکن ۳۹۲

۱۲ـ قصد جانست طمع در لب جانان کردن ۳٤۰

۱۳ـ کی طمع در گردش گردون دون پرور کنم ۳٤٦

۱٤ـ قرار و خواب ز حافظ طمع مدار، ای دوست ۲

۱۵ـ در بزم دور یك دو قدح درکش و برو
یعنی طمع مدار وصال دوام را ۷

۱٦ـ گر طمع داری از آن جام مرصع می لعل
ای بسا در که بنوك مژه‌ات بایدسفت ۸۱

طمع بریدن ـ مص. م قطع طمع کردن. نومید شدن ش (۳) و(۵) و (٦) و (۷) و (۸) و (۹) و (۱۰) (۱۱)

طمع خام ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. امید بیهوده. آرزوی غیر ممکن ش (۱) و (۲)

طمع داشتن ـ مص. م ش (٤) و (١٤) و (١٥) و (١٦)

طمع کردن ـ مص. م. ش (۱۳)

طمغا ـ ر ك : تمغا

طنز ـ ع (بفتح طا و سکون نون) ریشخند. تمسخر. فسوس کردن. انتقاد بکنایه. وگلایهٔ غیر صریح. سخن خنده‌آور. سخن دو پهلو و گزنده و گاهی به هجو نزدیک می‌شود. هجو بکنایه، و با آن‌مرز مشترك دارد و همچنین با هزل و طعن.

۱ـ در نیل غم فتاد سپهرش بـه طنز گفت
الان قد ندمت و ماینفع‌الندم ۳۱۲

۲ـ شیخم بطنز گفت: «حرامست می، مخور»... (انجـوی ۲/۲۰٤
به جای: ناصح بطعن گفت که رو ترك عشق کن... ق: ۳۵۳)

طنبی ـ (بفتح طا و نون و کسر با) منسوب به طنب (بفتح طا و تشدید نون) اطاق بزرگ تابستانی. شاه‌نشین. اطاق پذیرایی. سالـن پذیـرائی و نیز اطاقی در عقب طالار، یا اطاقی که در آن بـه طالار باز می‌شود. طنبی را با یاء نسبت منسوب بـه طناب هـم گرفته‌اند و آن خانه یا چـادری است محقر که بـا طناب و دو تیرچه بپا شود در این صورت در اصل «طنابی» باید باشد.

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خـم طنبی است ٦٤

طـواف ـ ع. (بفتح طا) و طـوف پیرامون چیزی گشتن. دور زدن. گردش گرد چیزی. طوف کردن ودر اصطلاح مقام تحیر است

۱ـ طرف چمن و طواف بستان
بی‌لاله عذار خوش نباشد ۱٦۳

۲ـ اشکم احـرام طواف حرمت می‌بندد ۷۰

۳ـ دل کز طـواف کعبهٔ کویت وقوف یافت ۲٦۰

٤ـ چگونه طوف کنـم در فضای عالم قدس ۳٤۲

۵ـ حافظ هرآنکه عشق نورزید و وصل خواست
احرام طوف کعبهٔ دل، بـی‌وضو نبست ۳۰

طواف بستان ـ اضـ ـ بیان نوع ش (۱)

طواف حرم بستن اشك ـ مص. م. کنایه از شدت بکاء (گریستن) است ش (۲)

طواف حرم و طاهر بودن ـ تن. م. ش (۲)

طـواف کعبه ـ اضـ ـ بیان نـوع

ش (۳)

طوبیـ(= طوبا، باالف‌مقصوره) ع. (بضم طا) مؤنث طیب. بمعنی پاکیزه. پاکیزه‌تر. خیر و سعادت و پاکی. خنك. خنکی. خوش. «**الذین آمنو و عملوالصالحات‌طوبی لهم و حسن‌مآ**» (رعد/۲۹) و **گفته‌اند** نام درختی است در بهشت، درختی سایه‌گستر که هرچه مؤمنان آرزو کنند دفعة واحده برآن ظاهر شود و مقابل طوبی درخت زقوم است برای اهل جهنم که در وصف آن آمده: «اذالك‌خیر نزلاام شجرةالزقوم... انها شجرة تخرج فی اصل‌الجحیم طلعها کانه روس الشیاطین. ان شجرة الزقوم طعام الاثیم...» (سوره الصافات/۶۲ و ۶۴ و سوره الدخان/۴۳) و طوبی در اصطلاح مقام انس بحق و جنب جبروت ذات اوست. و زقوم مقام مهجوری‌از حق. ر ك: جلوهٔ‌طوبی. سدره طوبی. سایه طوبی

۱ـ تو و طوبی و ما و قامت یار ۵۶

۲ـ طوبی ز قامت تو نیارد که دم زند ۱۸۰

۳ـ باغ بهشت و سایهٔ طوبی و قصر و حور

با خاك کوی دوست برابر نمیکنم ۳۵۲

۴ـبال بگشا و صفیر از شجر طوبی زن ...

طوبی لهم و حسن مآبـ مأخوذ از آیهٔ شریفهٔ «الذین آمنو و عملوالصالحات طوبی لهم وحسن مآب» (رعد-۲۹)

به حسن عارض و قد تو برده‌اند پناه

بهشت و طوبی، طوبی لهم و حسن مآب (انجوی ۳۰۴/۱۳)

طور ـ ع. (بفتح‌طا) حال. هیئت. نوع. صنف. حد. اندازه. روش تغییر و دگرگونی . اطوار جمع

۱ـ بس طور عجب لازم ایام شبابست ۲۹

۲ـذکر آن شیرین قلندر خوش که در اطوار اسیر ۷۷

۳ـتا از نتیجه فلك و طور دور اوست ۳۶۲

طور انسانیـ اضـ ـ نسبت‌وبیان نوع

که در حسن تو چیزی یافت بیش از طورانسانی (خانلری ۵/۴۶۵)

طور دورـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ش (۳)

طور عجب ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ش (۱)

ثورـ ع. (بضم‌طاء) کوه (ترجمان

البلاغه) «کوه موسی واسمه زبیر و سینین و سینا و بالعربیة المبارك.وسیناءای مرتفعة» (ذیل ترجمان البلاغه) طور ایمن. طور سینا. جبل‌طور. و در اصطلاح سینهٔ منشرح است باسلام و ایمن جانب و جهت عقل و غیب است.

۱ــ ...آتش طور کجا، موعد دیدارکجاست؟ رك: آتش‌طور(۱)

۲ــ مددی، گر بچراغی نکند آتش طور ۳٤٥

۳ــ لمع‌البرق من الطور وآنست‌به فلعلی لك آت بشهاب قبس ٤٥٥

طور ایمن ــ اضـ ــ وصف یا اختصاص ر ك: طور و رك ایمن

طوطی ــ (بضم طا) (= توتی) طوطك. پرندهٔ معروف به بزرگی کبوتر و با رنگ سبز و منقار خمیده و برجسته با دمی دراز . ببغاء (عربی). این پرنده صدای آدمی را تقلید میکند، خوراك این پرنده شکر است. طوطی درحافظ نفس ناطقه و شاعره و قریحه هنری اوست و گاه استعاره برای خود شاعر است، و گاه دیگران. و «طوطی‌گویای اسرار» استعاره به جای قلم است

۱ــ شکرفروش‌که عمرش درازباد، چرا
تفقدی نکند طوطی شکرخا را
٤

۲ــ واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طلبم ز عشق شکر و بادام دوست ٦۲

۳ــ شکر شکن شوند همه‌طوطیان هند
زین قند پارسی‌که به بنگاله‌میرود ۲۲٥

٤ــ کنونکه چشمهٔ قند است لعل نوشینت
سخن بگوی وز طوطی شکر دریغ مدار ۲٤۷

٥ــ آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد
طوطی خوش لهجه یعنی کلك شکر خای تو ٤۱۰

٦ــ در پس آینه طوطی صفتم داشته‌اند ۳۸۰
آنچه استاد ازل گفت بگو،میگویم ۳۸۰

۷ــ طوطیی را بخیال شکری دل خوش بود
ناگهش سیل فنا نقش امل باطل کرد ۱۳٤

۸ــ طوطیان در شکرستان‌کامرانی میکنند

وز تحسر دست برسر می‌زند
مسکین مگس ۲۶۷
۹ـ الا، ای طوطی گویای اسرار
مبادا خالیت شکر ز منقار ۲۴۵
۱۰ـ همای گو مفکن سایهٔ شرف هرگز
در آن دیار که طوطی کم از زغن باشد ۱۶۰

طوطیان ـ ج طوطی ش (۸)

طوطیان هند ـ اضـ ـ اختصاصی ش (۳)

طوطی خوش لهجه ـ اضـ ـ استعاری. کلك شاعر. طبع‌شاعر ش (۵)

طوطی شکرخا ـ اضـ ـ استعاری. شاعر ش (۱)

طوطی صفت ـ ص. م ش (۶)

طوطی کلك ـ اضـ ـ تشبیهی : قلم. کلك. ر ك: طوطی‌خوش‌لهجه

طوطی گویای اسرار ـ اضـ ـ استعاری . قلم. کلك شاعر ش (۹)

طوطی و آینه ـ تن و تلمیح. وسیله آموختن به طوطی است ش (۱) و (۲) و (۳) و (۴) و (۵) و (۷) و (۸) و (۹)

طوطی و شکر ـ تن. ش (۸)

طوطی و شکرستان ـ تن ش (۸)

طوطی و همان و زغن ـ تن والتزام ش (۱۰)

طوع ـ ع (بفتح طا) ـ فرمان بردن. فرمانبرداری. میل. اراده. خواست. اطاعت، رغبت
فلك غلامی حافظ کنون بطوع کند
که التجا بدر دولت شما آورد
۱۴۵

طوف ـ ع (بفتح طا) گرد چیزی گردیدن. دور زدن (رك: طواف). طواف کردن

طوف کردن ـ مص. م ر ك: طواف (۴) و (۵)

طوف کعبه دل ـ اضـ ـ رك: طواف (۵)

طوفان ـ (= توفان) (بضم طا یا تا) آب فراوان یا سیل شدید که ناگهان مساحت زیادی از زمین‌را فراگیرد طوفان آب و باد تند (طوفان باد) و آتش فراگیر (طوفان آتش) و بمعنی شدت تاریکی. از مصدر تفیدن و ازاصل تف و توفیدن

۱ـ حافظ، از دست مده دولت‌این کشتی نوح
ورنه طوفان حوادث ببرد بنیادت ۱۸ قغ
۱۲ـ یار مردان خدا باش که در کشتی نوح
هست خاکی که بـه آبی نخرد طوفان را ۹
۳ـ ای دل، ارسیل فنـا بنیاد هستی برکند

چون تو را نوح است کشتیبان ،
زطوفان غم مخور

۴– گرت چو نوح‌نبی صبرهست
درغم طوفان
بلا بگردد وکار هزارساله برآید
۲۳۶

۵– ما چو داریم دل ودیده‌بطوفان
بلا
گو بیا سیل غم وخانه ز بنیاد
ببر ۲۵۰

۶– دور از رخ‌تو دمبدم ازگوشهٔ
چشم
سیلاب سرشك آمد و طوفان بلا
رفت ۸۲

۷– ازآب دیده صد ره ، طوفان
نوح دیدم ۳۰۷

۸– سرشك من‌كه ز طوفان نوح
دست برد
ز لوح سینه نیارست نقش مهر
تو شست ۲۸

۹– پیش چشمم كمترست‌ازقطرهٔ
این حكایتها كه از طوفان كنند
۱۹۷

طوفان بــلا – اضـ – تشبیهی .
ش(۵) و (۶)

طوفان حوادث– اضـ – تشبیهی.
ش (۱)

طوفــان نوح – اضـ – نسبت .
ش (۱) و (۲) و (۳) و (۴) و
(۷) و (۸) و (۹)

طوفان و قطره – تن. ش (۲)

طوفان وكشتی– تن. ش (۳)

طوفان‌وكشتیبان – تن. ش (۳)

طوق – ع. (بفتح طا) گردن‌بند.
حلقه. چنبر . و هرچه گرداگرد
چیزی را بگیرد. اطواق جمع.
كشتهٔ چاه زنخدان توام كز هر
طرف
صد هزارش گردن جان زیرطوق
غبغب است ۳۱

طوق زرین – اضـ – بیان جنس.
(انجوی ۳۰۶ر۱۷)
۳ر۳۱

طوق غبغب – اضـ – تشبیهی .

طوق‌گردن – اضـ – اختصاص .
۹ر۳۴۳

طوق وياره – تن. ۸ر۳۵۰
۳ر۳۱

طهارت – ع. (بفتح طا و ورا) .
پاك شدن. پاكی. وضوء . ازاله
پلیدی. «ان‌الله یحب‌التوابین و
یحب‌المطهرین» (بقره ۲۲۲) ودر
حدیث : «الطهــور شطرالایمان» .
پهلــوی: barshènuni
در اصطلاح طهارت بر دو گونه
است: طهارت ظاهــر و طهارت
باطن یا دل. چنانكه بی طهــارت
نمــاز باطل است بی‌طهارت دل
معرفت انجام‌نگیرد. طهارت‌ظاهر
یا بدن را آب مطلق لازم است و
طهارت باطن یــا دل را توحیـد

محض. طهارت باطن تزکیه نفس از اخلاق زشت است وتصفیه‌دل از لوث محبت دنیا . ۵ر۱۳۱ ، ۱ر۱۳۲ ، ۳ر۱۳۲ ، ۸ر۱۷۱ ، ۶ر۲۰۸، ۵ر۴۲۳، ۴ر۲۵۹

بطهارت گذران منزل پیری ومکن
خلعت شیب چو تشریف شباب آلوده ۴۲۳

طیـ ع. (بفتح طا و تشدید یاء) درنوردیدن . قطع کردن . پایان دادن ونام قبیله حاتم‌طایی

۱ـ درده بیادحاتم طی جام‌یك‌منی
تا نامهٔ سیـاه بخیلان کنیم طی ۴۲۹

۲ـ سخا نماند، سخن طی کنم، شراب کجاست
بده بشادی روح و روان حاتم‌طی ۴۳۰

۳ـ گل از خلوت بباغ‌آورد مسند
بساط زهد همچون غنچه کن طی ۴۳۱

۴ـ چون گرم شود ز باده ما را رگ و پی
منت نبریـد یك‌جو از حاتم طی ۳۸۴/ص

۵ـ سواد نامهٔ موی سیاه چـون طی شد
بیاض کم نشود، گر صد انتخاب رود ۲۲۱

۶ـ شب وصل است و طی شد نامهٔ هجر
سلام فیه حتی مطلع‌الفجر ۲۵۱

۷ـ طی مکان ببین و زمان سلوك شعر... ۲۲۵

طی‌شدن ـ مص. م. ش (۵)و(۶)

طی‌کردن ـ مص. م. ش (۱)و(۲) و (۳)

طی مکان ـ اضـ ـ بیان مصدر . ش (۷)

طی و طیـ جناس کامل ش (۲)

طیبـ ع. (بکسرطا) بوی خوش عطر. حلال. روا. میل و خوشی طبع (طیب‌خاطر) اطیاب جمع.

۱ـ از صبا هردم مشام جان ما خوش می‌شود
آری، آری طیب انفاس هوداران خوش است ۴۳

۲ـ بیا، وز نکهت این طیب‌امید
مشام جـان معطر ساز جاویـد ۳۵۶/ص

طیب امید ـ اضـ ـ تشبیهـی . ش (۲)

طیب انفاسـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت. ش (۱)

طیرـ ع. (بفتح طا و سکون یاء) پرنده. ر ك: منطق طیر

طیره ـ ع. (بفتح طا ورا وسکون یا) خفت. سبکی. سبك عقلی . خجلت و شرمندگی. وخفت‌ناشی از رشك و مقایسه. قهر و خشم.

۱ـ طیرهٔ جلوهٔ طوبی قـد چون

سرو تو شد ۱۰۸
۲ـ طیرهٔ جلوهٔ طوبی... (تکرار بیت بالا) ۳٦٤/ص
۳ـ گر طیره مینمایی وگر طعنه می‌زنی
ما نیستیم معتقد پیر خود پسند
(حافظ خانلری‌غزل ۱۷۳ سطر ٤)
(ق و خ: گـر جلوه مینمائـی و شیخ خودپسند . غـزل ۱۸۰ و ۱۳۸)

طیره شدنـ مص. م. ش (۱) و (۲)

طیره نمودنـ مص. م. ش (۳)

طیلسان ـ ع. (بفتح طا و لام) رداء . تالسان. جامهٔ‌گشاد وبلند کشیشان و قاضیان. طیالس و طیالسه جمع.
طـامـات و شطح در ره آهنگ چنگ نه
تسبیح و طیلسان بمی ومیگسار بخشش ۲۷۵

طینتـ ع. (بکسر طاء و فتـح نـون) خلقت. جبلت. طبیعت . ذات. سرشت. خوی. خمیروطین. خمیرمایهٔ وجود. «خمرت طینةادم بیـدی اربعیـن صباحاً» (حدیث قدسی) ش (۲)
۱ـ گر جان بدهد سنگ سیه، لعل نگردد
با طینت اصلی چکند ، بد گهر افتاد ۱۱۰
۲ـ بر در میخانهٔ عشق، ای‌ملك، تسبیح‌گوی
کاندر آنجا طینت آدم‌مخمر میکنند ۱۹۹

طینت اصلـی ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. ش(۱)

طینت آدمـ اضـ ـ اختصاص . ش (۲)

ظ ـ (ظاء) حرف بیستم ازالفبای فارسی وحرف هفدهم از الفبای عربی (ابتثی) و از حـروف جهر. این حرف درلغات فارسی نیست وآنرا درکلمات دخیل از عربـی بفـارسی بصـورت (ز) تلفظ می کنند.

ظالم ـ ع. (بکسر لام) ستمکار . ظلمه جمع. مقابل عادل . ر ك: منهج عدل. عدل

ظاهر ـ ع. (بکسرها) پیدا. آشکار هویدا. نمایان. خلاف باطن.

فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینهٔ گنجینهٔ محبت اوست
۵۶

ظاهراً ـ ع. در ظاهر. قیدتردید و احتمال. ۸ر۷۴
۵ر۴۸۴

ظاهرپرست ـ ص. م. ظاهربین. قشری. ۱ر۷۱

ظاهرت ـ اضـ ـ موصول (اضافهٔ اسم به ضمیر) ۳ر۱۰۶

ظاهروباطن ـ تن وتقابل. ۳ر۱۰۶

ظریف ـ ع. (بفتح ظاء و کسر راء) نکته‌سنج. زیرك. باهوش. زیبا. شوخ. خوش سخن. خوش طبع. خوش‌هیکل. ظرفاء وظراف و ظروف جمع

۱ـ شهریست پرظریفان وز هر طرف نگاری
یـاران صلای عشق است ، گر میکنند کاری ۴۴۴

۲ـ ببرد از من قرار و طاقت و هوش
ظریفی، مهوشی، ترکی قباپوش ۲۸۲

ظریفان ـ ج. ظریف در فـارسی ش (۱)

ظریفی ـ با یاء وحدت. ش(۲)

ظفـر ـ ع. (بفتح ظاء و فـاء) . فیروزی. غلبه. چیـرگی. فتح . ر ك: خاتـون ظفر. شمشیر سر افشان .

۱ـ جمال بخت ز روی ظفر نقاب انداخت
کمال عدل بفریاد دادخواه رسید

۲٤۱

و ر ك : باز ظفر

۲– صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند

برائر صبر نوبت ظفر آید

(انجوی ۸/٥٤)

ظل– ع. (بکسرطا و تشدید لام) سایه. تاریکی. پناه. ظلال‌واظلال و ظلول جمع.

ظلیل سایه پاك و دائم (ترجمان‌ـ القرآن) و «ظل ممدود» سایه گسترده (سوره واقعه/٥٦) و در اصطلاح کلیهٔ موجودات عالم که همه سایه‌وغیرحقیقی‌اند وموجود حقیقی ذات خداوند است و نیز ظل را حدفاصل میان ضوء ونور گویند و ظل‌الله انسان‌کامل‌است و ظل ممدود سایه گسترده و کنایه از حمایت است

ظل ممدود خم زلف توام بر سر باد

کاندرین سایه قرار دل شیدا باشد ۱۵۷

ظل ممدود – اضـ – ر ك: ظل

ظلام – ع. (بفتح ظاء) تاریکی . تاریکی شب. شبانگاه. تاریکی اول شب .

روز درکسب هنر کوش که می خوردن روز

دل چون‌آینه درزنگ ظلام اندازد

۱٥۰

ظلم – ع. (بضم ظا و سکون‌لام) ستم، ستم‌کردن و نهادن چیزی در غیر محل خود، نقیض عدل. ظلمت و تاریکی و پرستش غیر خدا . و در اصطلاح کفر است‌که پوشش از حق می‌باشد و هوای های نفسانی است‌که موجب‌ستر عبد است ازحق. ر ك: مجال‌ظلم. لشکرظلم. و:

مردم چشمم بخون آغشته شد

درکجا این ظلم بر انسان کنند ۱۹۷

ظلمانی– ع. ص. ن. تاریك ، سیاه. ر ك: شب ظلمانی. شبان ظلمانی

ظلمات– ع. (بضم ظا و لام) . جمع ظلمت. محل آب زندگانی «آب خضر» که اسکندر بدانجا راه یافت و نتوانست از آن آب بنوشد «ولاحبة فی‌ظلمات الارض ولا رطب ولا یابس‌الا فی‌کتاب مبین... » (الانعام/ ٥۹) و در اصطلاح اطلاق برماهیات وماهیت می‌شود وگاه مراد از ظلمات یا ظلمت عدم‌نوراست (ر ك: ظلمت) وکفر است‌که باعث پوشش حق می‌شود

۱– فرق است ازآب خضر که ظلمات جای اوست

یا آب‌ما که منبعش الله‌اکبراست
۳۹
۲ـ قطع این مرحله بی‌همرهی خضر مکن
ظلمات است بترس از خطر گمراهی

ظلمت ـ ع (بضم ظا و فتح میم) تاریکی. سیاهی. ظلم. کفر. نادانی. جهل. ودر اصطلاح بدن است و جسم و ماهیات «خلق‌الله الخلق و ظلمة ثم‌القی علیه نورا» (حدیث). ر ك: حجاب ظلمت. شب ظلمت.

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست‌ظلمت داج
۹۷

ظلمت داج ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۲ر۹۷

ظلمت‌سرا ـ اضـ ـ مقلوب (سرای ظلمت) ۲ر۳۷۰ ص

ظلمت شب ـ اضـ ـ اختصاصی ۱ر۱۸۳

ظلمت شب‌یلدا ـ اضـ ـ اختصاصی و تتابع ۳ر۲۳۲

ظلمت ونور ـ تن و تضاد ۷ر۲۵٤

ظن ـ ع (بفتح ظا و تشدید نون) گمان. اعتقاد راجع بوقوع یاوجود امری از امور که بعضی به یقین نزدیك است و بعضی به نقیض آن و نیز به معنی شك که‌گفته‌اند «الظن یخطی ویصیب» و درقرآن کریم آمده: « یاایهاالذین آمنوا کثیراً اجتنبو من الظن. ان بعض الظن اثم» (حجرات/٤۹). ظنون جمع و اظانین جمع الجمع و «ظن» از افعال قلوب است که اخوات آن: علم. رای. وجد. خال. حسب و نظایر آن می‌باشد.

۱ـ دلبرا، بنده نوازیت که‌آموخت، بگو
که من این ظن به رقیبان تو هرگز نبرم
۳۲۸
۲ـ در شأن من بدردکشی ظن بد مبر
کآلوده گشت جامه، ولی پاك دامنم
۳٤۳

ظن بد بردن ـ مص. م گمان بدن ش (۲)

ظن بردن ـ مص. م گمان بردن. ش (۱)

ظهیر ـ ع (بفتح ظا و کسر ها) ظهیرالدین طاهربن محمد فاریابی سخنسرای قرن ششم و متوفی بسال ۵۹۸ هجری قمری. ر ك: سلمان و خواجو و ظهیر.

ع — (عین). حرف بیست و یکم از الفبای فارسی و حرف‌هیجدهم از الفبای‌عربی (ابتثی) وازحروف همس. در لغات فارسی این حرف نیامده و در لغات دخیل آنـــرا مانند(ا = ع) تلفظ‌کنند .ومانند (غ) بی‌نقطه نوشته می‌شودوآنرا عین مهمله هم میگویند و عین غیر منقوطه. در دو غزل این‌حرف‌روی مقید به ردف اصلی قرار گرفته است با مطلع‌های :

۱ــ قسم به‌حشمت و جاه و جلال شا شجاع ۲۹۲
که نیست باکسم ازبهر مال وجاه نزاع...

۲ــ بامدادان که ز خلوتگه کاخ ابداع
شمع خاور فکند بر همه اطـراف شعاع... ۲۹۳

عابــد ــ ع (بکسر باء) عبادت کننده. پرستندهٔ خدا. عبده وعباد جمع و در اصطلاح کسی است‌که پیوسته بر فرائض و نوافل و وظائف دینی مداومت کند از برای ثواب اخروی

۱ــ آن چشم جاودانهٔ عابد فریب بین
کش کاروان سحر ز دنباله می‌رود ۲۲۵

۲ــ از دست زاهد، کردیم توبه
وز فعل عابد استغفرالله ۴۱۷

۳ــ عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند ۴۰۲

عابدان آفتاب ــ اضـ ــ عبده‌آفتاب. عبده شمس. خورشید پرستان و بیشتردرهندوستان بوده‌اند. می‌ــ گویند آفتاب ملکی است ازملایك و نفس و عقل دارد و نور کواکب و تکوین موجودات عالم و روشنی جهان از اوست و او را پادشاه‌ملك و مستحق تعظیم‌و تکریم وپرستش میدانند. برای آفتاب بتی می‌ــ

ساختند و در دل او گوهری به رنگ آتش گذاشته و بتکده‌ای بنام او بنا کردند و املاك و حشم وقف آن نمودند. عده دیگر عبده قمر بودند که ماه‌را قرین آفتاب دانسته و بتی بشکل گوساله برای آن ساختند، ظاهرا این عده در جزیره عربستان هم بوده‌اند که قرآن در اشاره به آنان میفرماید: «وجدتها قوماً یسجدون للشمس من دون‌الله‌وزین لهم الشیطان اعمالهم» (نمل/۳۷) و «لاتسجدوا للشمس ولا للقمر واسجدوالله الذی خلقهن ان کنتم‌ایاه تعبدون» (فصلت/۳۷) که نیز اشاره بـه کیش مهرپرستی (میترائیسم) در ایران کهن و دیگر ملل آریایی و غیرآریایی‌است. رك: عابد ش(۳)

عابد فریب ـ ص. م. ش (۱)

عابد و زاهد ـ تن. ش (۲)

عاج ـ ع. دندان فیل که سفید و گرانبهاست. پیلسته هم گفته‌اند. از اصل پیل استخوان یعنی استخوان پیل.

لب تو خضر و دهان تـو آب حیوان است
قدتو سرو ومیان موی و بربهئات عاج ۹۷

عاد ـ ع. قوم عاد و عاد یکـی از فرزندان هفتگانه ارم بن سام است. و در اصطلاح، عاد تکبر و خودبینی است. ر ك: حدیث عاد و ثمود.

عادت ـ ع (بفتح دال) خـوی. عادات جمع . عادت بگـردانیـدن ترك عادت یا تغییر آن است.

ساعتی ناز مفرما و بگردان عادت
چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای ۴۲۲

عادت بگردانیدن ـ مص. م. ر ك: عادت

عادل ـ ع (بکسر دال) دادگر . صادق و درست.

۱ـ... یحیی بن مظفر ملك عالـم عادل رك: دارای جهان

۲ـ رك: خواجه عادل، و طاب‌مثواه

۳ـ خلیل عادل، نام دیگر خواجه عادل. دوست حافظ یا برادر او که در سن پنجاه و نـه سالگی درگذشته. سال وفاتش به‌حروف جمل « خلیل عـادل » است کـه برابر میشود بـا ۷۷۵ هجری قمری

خلیل عادلش پیوسته برخوان
وز آنجا فهم کن سال وفاتش
۳٦۸ ص

عار ـ ع. ننگ.عیب.شرمندگی. و در اصطلاح «عار عظیم» نقض عهد است

یار اگر ننشست با ما، نیست جای اعتراض
پادشاهی کامران بود، از گدایی

عار داشت ۷۷

عار داشتن ـ مص. م. ر ك: عار

عارض ـ ع (بکسر راء) عرض کننده. عرض‌دهنده. پیداشونده. چهره. رخسار. و دراصطلاح امری است که خارج از ذات اشیاء و موجودات باشد و نیز کشف نور اعمال وفتح ابواب عرفان و رفع حجاب حقیقت است. ر ك: باغ عارض. شمع عارض. آب عارض. و: آب ورنگ عارض. گرد عارض

۱ـ عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هرروزش تبست ۳۱

عارض بستان ـ اضـ ـ استعاری سطح بستان ۵ر۲۳۹

عارضت ـ **اضـ** ـ موصول (عارض تو) اضافه اسم به ضمیر برای اختصاص ۸ر۴۱۱، ۶ر۴۱۷، ۲ر۴۳۳

عارض تو ـ اضـ ـ (عارضت) اضافهٔ اسم به ضمیر ۴ر۲۶۰

عارض خوبان ـ اضـ ـ نسبت و اختصاص ۸ر۳۹۳

عارض رخ روز ـ ص. م. ۳ر۹۷ عرضه کننده چهره روز و کنایه از خورشید. خطیب رهبر: صفحهٔ رخسار خورشید

بیاض روی تو روشن چو عارض رخ روز
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج ۹۷

عارض ساقی ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع ۶ر۸۷، ۱ر۲۳۴

عارض سمن ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع (خانلری ۷ر۲۱۸)

عارض سوسن ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع ۱ر۳۴۵

عارضش ـ اضـ ـ موصول(عارض او) اضافهٔ اسم به ضمیر ۵ر۳۱، ۶ر۳۸۴، ۲ر۴۲۵

عارض شمعی ـ اضـ ـ وصف و تشبیه. چهرهٔ روشن چون شمع ۳ر۳۳۵

عارض گندم‌گون ـ اضـ ـ وصف و تشبیه ۴ر۵۷

عارض نسرین ـ اضـ ـ نسبت ۳ر۱۶۷

عارض و خال ـ تـن و عطف ۶ر۶۶

عارض و قامت ـ تن و عطف۴ر۲۱ ۳ر۸۹

عارض و گل ـ تـن و تشبیه تناسی (گل عارض) ۶ر۱۹۵

عارضه ـ ع (بکسر راء) مؤنث عارض. پیش‌آمد. حادثه. بیماری. مقابل سلامت «عرض‌له الحمی» یعنی او را عارضه تب پیدا شد. در اصطلاح امری است که خارج از ذات اشیاء و موجودات **باشد.**

سلامت همه آفاق در سلامت تست
به هیچ عارضه شخص تو دردمند مباد ۱۰۶

عارف ــ ع (بکسر راء)(اصطلاح) دانا. شناسنده. خداشناس. صبور و شکیبا. در اصطلاح کسی که از مقام تقید به مقام اطلاق سیر نموده و قائم به حق مطلق است «لان العالم قائم بنفسه و العارف قائم بربه» و بقول منصور حلاج «علامة العارف ان یکون فارغاً من الدنیا و الاخره» و به قول بایزید: «العارف طیار و الزاهد سیار» و به قول جنید «العارف من نطق الحق عن سره و هو ساکت» و به قول ذوالنون «لکل شیء عقوبة و عقوبة العارف انقطاعه عن ذکرالله تعالی» و به قول شاه نعمت‌الله ولی:

عارفان دیده‌اند و میگویند
عاقلان از شنیده میجویند

سر خدا که عارف سالک بکس نگفت
در حیرتم که باده‌فروش از کجا شنید ۲۴۳

عـــارفان ــ ج ۲ر۳۴، ۱ر۱۵۰، ۶ر۲۹۳، (۲ر۳۶۶ ص)

عـارف سالك ــ اضد ــ وصف و بیان نوع ۴ر۲۴۳، ۳ر۲۷۲

عارف وقت خویش بودن ــ مصم ۷ر۳۴۲

عارف و شرب مدام ــ تن ۱ر۱۵۰

عارف و می ــ تن ۲ر۱۳۲، ۱ر۱۱۱

عارف و رند ــ تن ۳ر۲۷۲

عارف و فهم زبان سوسن ــ تن ۳ر۱۷۴

عاری ــ ع (بکسرراء) دور. خالی. بی‌نصیب. بی‌بهره

قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آنکس که از هنر عاری است ۶۶

عاری بودن ــ مص. م . رك: عاری

عاریت ــ ع (بکسر را و فتح یاء) عاریه. هرچیز مستعار. هر چیز که به دیگری بطور وام بدهند یا از کسی بگیرندو بعداً باو بدهند رك: جان عاریت

عاشق ــ ع (بکسرشین)دوستدار دلداده. شیفته. در اصطلاح کسی که غیر از حق یعنی محبوب حقیقی هیچکس را نجوید و هیچ نخواهد.

عاشق زارم، مرا با کفر و باایمان چکار؟
مفلس عورم مرا با وصل و با هجران چکار؟

(و در هیچیك از دیوان‌های در دست دیده نشد. آقای دکتر سید جعفر سجادی این بیت را به‌نقل از حافظ در فرهنگ معارف اسلامی در مقالهٔ «عاشق» پس از بیتی از مولوی آورده‌اند).

عاشقان ــ ج
ر ك : دل بیمار
عاشق بیچاره ــ اضـ ــ وصفی
گفت ای عاشق بیچاره، تو باری چه کسی؟ ۴۵۵
عاشق بیدل ــ اضـ ــ وصفی ۱ر۱۴۷
عاشق دیرینه ــ اضـ ــ وصفی ۳ر۲۶
عاشق روی ــ (خانلری ۲۳ر۱۴۰۱
عاشق زار ــ اضـ ــ وصفی
ر ك: عاشق و رك: بلبل (۳) و ر ك: زار
عاشق دردی کش ــ اضـ ــ رك: دردی‌کش (۱)
عاشق شدن ــ مص. م
عاشق که‌شد که‌یار به حالش نظر نکرد؟ ۶۳
عاشق سوخته دل ــ ۲ر۱۲۸
عاشق شوریده ــ (انجوی ۳۳ر۲۰)
به جای عاشق دیرینه
عاشق شیدائی ــ اضـ ــ وصفی
عاشق‌کش عیار ــ اضـ ــ صفت به صفت رك: ماه عاشق کش
عاشق‌کشی ــ حا. مص. م. ۴ر۵۵. ۲ر۲۱۱، ۶ر۳۹۵
عاشق گدا ــ اضـ ــ وصفی
ای عاشق گدا، چولب روح بخش یار
میداندت وظیفه، تقاضا چه حاجتست؟ ۳۳

عاشق مسکین ــ اضـ ــ وصفی
۱ــ عاشق مسکین چرا چندین تحمل بایدش ۲۷۶
۲ــ ناله فریادرس عاشق مسکین آمد ۱۷۶
عاشق مفلس ــ اضـ ــ وصفی
وگر گویند نمی‌خواهم چو حافظ عاشق مفلس
بگوئیدش که سلطانی گدایی همنشین دارد ۱۲۱
عاشق و بار ملامت ــ تن رك: بار ملامت
عاشق و دیوانه ــ تن و ترادف ۳ر۱۷۰
عاشق و مخمور ــ تن ۳ر۹۲
عاشق و رند و مست و عالم‌سوز ــ تن ۴ر۳۸۵ ص
عاشق و رند و میخواره ــ تن ۲ر۳۲۶
عاشق و رند و نظر باز ــ تن ۹ر۲۹، ۲ر۳۱۱
عاشق وش ــ ص. م ۴ر۲۱۲
عاشق و قاضی و یرغوی ــ تن
ر ك: قاضی
عاشق و معشوق ــ تن. دو تن که میان آندو راز داری و محبت و ایثار و اتحاد (در عین افتراق) حاکم است
۱ــ هیچ عاشق سخن سخت به معشوق نگفت ۸۷
۲ــ ترا صبا و مرا آب دیده شد

غماز
وگرنه عاشق ومعشوق راز دارانند ۱۹۵
۳ــ میان عشق و معشوق فــرق بسیار است ۲٤٤
٤ــ میان عاشق و معشوق هیــچ هائل نیست ۲٦٦
٥ــ ملامت گو چه دریابد میــان عاشق و معشوق؟ ٤٧٤
٦ــ سر عاشق که نــه خاك در معشوق بود
کــی خلاصش بــود از محنت سرگردانی ٤٧٢
عاشقی ــ با یاء نکره
۱ــ عاشقی راکه چنین بادهٔشبگیر دهند... ۲٦
۲ــ گر چه رندی و خرابی گنه ماست، ولی
عاشقی گفت کــه تو بنده برآن میداری ٤٥٠
عاشقی ــ با یاء مصدری. ر ك: مملکت عاشقی. موسم عاشقــی . دام عاشقی و:
۱ــ عاشقی شیوهٔ رندان بــلاکش باشد ۱٥۹
۲ــ همیشه پیشهٔ من عاشقی و رندی بود ۳۳۷
۳ــ در عــاشقی گزیر نباشد ز سوز و ساز
استاده‌ام چو شمع، مترسان ز آتشم ۳۳۸
٤ــ حالی، من اندر عاشقــی داو تمامی میزنم ۳٤٤
٥ــ می‌خور، که عاشقی نه بکسب است و اختیار ۳۱۳
٦ــ نشان اهل خدا عاشقی‌است، با خوددار ۳٥۸
۷ــ حــالی من اندر عاشقی داو تمامی می‌زنم ۳ر۳٤٤
عاشقی و رندی ــ تن ش (۲) و رك: رندی و عاشقی
عاطر ــ ع (بکسر طاء) عطرآگین. (عطر دوست) معطر
من که باشم که برآن خاطر عاطر گذرم؟ ۳۲۸
عاطفت ــ ع (بکسر طا و فتح فاء) عاطفه. دوستی. محبت. عنایت . توجه
۱ــ دارم امید عاطفتی از جنــاب دوست... ر ك: امید عاطفت
۲ــ آه اگر عاطفت شاه نگیــرد دستم ۳۱٤
۳ــ هرگز بیمن عــاطفت پیر مــی فروش
ساغر تهی نشد ز می صاف‌روشنم ۳٤۲
عاطفت‌پیرمی‌فروش ــ اضـ ـ نسبت و تتابع. ش (۳)
عاطفت‌شاه ــ اضـ ـ نسبت ش (۲)
عاطفتی ــ با یاء نکره یا وحدت ش (۱)
عافیت ــ ع (بکسر فا و فتح یاء)

تندرستی. صحت کامل. رستگاری آبادانی . در اصطلاح صحت و سلامتی که نتیجهٔ انقطاع ازخلق باشد . و گفته‌اند: العافیت کلها اسقاط التکلیف. ر ك: گذرگاه عافیت. صحبت عافیت

۱ــ کس بدور نرگست طرفی نبست از عافیت... ۱۲

۲ــ مرو بخانهٔ ارباب بی‌مروت‌دهر که گنج عافیتت‌در سرای‌خویشتن است ۵۰

۳ــ غلام همت‌آن رند عافیت‌سوزم ۱۷۷

٤ــ در مقامات طریقت هرکجا کردیم سیر

عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود ۲۱۲

۵ــ عافیت می‌طلبد خاطرم، ار بگذارند ۲۵۲

٦ــ عافیت چشم‌مدار از من‌میخانه نشین... ۳۱٤

۷ــ به کنج عافیت از بهر خویش ننشستم ۳۱۵

۸ــ عفت الدار بعد عافیة

فاسالوا حالها عن الاطلال ۳۰۲

۹ــ ما ملك عافیت نه به لشکر گرفته‌ایم... رك: تخت سلطنت

۱۰ــ امشب، زغمت میان خون خواهم خفت

وز بستر عافیت برون خواهم خفت ... ۳۷۷

۱۱ــ بنازم آن مژهٔ شوخ عافیت کش را... ۲۹۰

عاقبت اندیش ــ ص. م. (انجوی ۳۱۲ر۱٦) به جای عاقبت‌اندیش در ق.

عافیت‌جو ــ ص. م. (انجوی ۱۸۷ر۲)

عافیت چشم داشتن ــ مص. م ش (۷)

عافیت سوز ــ ص. م ش (٤)

عافیت طلبیدن ــ مص. م. ش(٦)

عافیت‌کش ــ ص. م ش (۱)

عاقبت ــ ع (بکسر قاف و فتح با) آخر کار. فرجام. سرانجام . پایان. عواقب جمع

آن همه ناز و تنعم که خزان می‌فرمود

عاقبت در قدم باد بهار آخر شد ۱٦٦

و رك: ۱ر۸ ، ۵ر۷۰ ، ۵ر۸۷ ، ۲ر۲۱٤، ٦ر٤۰۳

عاقبت‌اندیش ــ ص. م ٦ر٤۰۳

عاقبت کار ــ اضـ ۲ر۸۰، ۸ر۳۳٤

عاقبتم ــ اضـ ـ موصول (عاقبت من) اضافهٔ اسم به ضمیر ٦ر۸۷

عاقل ــ ع. (بکسر قاف) دانا، هوشیار، خردمند، دارای عقل. عقلا جمع. در اصطلاح خردمند در سیر و سلوك. و مترادف فرزانه

رك: زاهد عاقل. خواجهٔ عاقل . مرد عاقل

صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست
باز بیك جرعه می عاقل و فرزانه شد
۱۷۰

عاقلا ــ (منادی) ای عاقل ۴ر۴۷۳

عاقلان ــ ج ۳ر۸، ۴ر۱۰

عاقلان و دیوانگان ــ تن‍ـ ۵ر۴۷

عاقل و دیوانه ــ ۲ر۳۷۱

عاقل شدن ــ مص. م ۲ر۱۷۰

عاقل بودن ــ مص. م ۳ر۷۹

عاقل و بخت بد ــ تن ۹ر۴۵۴

عاقل و فرزانه ــ تـن و مترادف ۱ر۳۶۰، ۲ر۳۷۱، ۲ر۱۷۰

عاقلی ــ با یاء مصدری (حاصل مصدر) ر ك: شیخ مذهب ما.

عـــالم ــ ع (بکسر لام) دانـا. دانشمند. فرزانه. دارای علم . در اصطلاح کسی که عالم به علـــم مجرد از معنی و خالی از معاملت باشد و اگر عالم به معنی وحقیقت چیزی باشد او را عارف گویند و در واقع «عالم السر» که صفـت دیگر خداوند است. علماء جمع . رك: ملالت علما

عالم عادل ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف ر ك: یحیی بن مظفر

عـــالم سر ــ «عالم‌السر» صفت خداوند است. دانای راز و عالم السر و **الخفیات**

ما نه رندان ریائیم و حریفان‌نفاق
آنکه او عالم سر است بدینحال گواست
۲۰

عالَم ــ ع (بفتح لام)جهان. گیتی. دنیا. هستی. جماعت (ر ك: دل عالم) . عوالم جمع. در اصطلاح عالم ظل دوم حق است. گویندکه هجده هزار عالم است و فلاسفه گویند دو عالم: علوی و سفلی . جهـان وجـود علامت و نشانـه وجود خداست و از عرش تافرش هر چه‌هست عالم وجود است و ماسوی‌الله است. عالم‌قدیم عقول و افلاکند و نفوس و کلیات عناصر. و عالم محدث که زمان و حوادث زمانی‌است‌در‌جزو تقسیمات‌مربوط به عالم آمده و نیز عالم لاهوت و جبروت وملکوت وناسوت‌که‌عوالم چهارگانه‌اند. از نظـــر صوفیان عالم علم حق است وتجلی‌ذات او ی ظل دوم حق است.

عالم‌آرای ــ ص. م. ر ك: جمـال عالم آرای

عالم اسرار ــ اضـ ــ عالم روح و حقیقت وعالم سر نیز گوینـد و عالم غیب.

۱ــ نکتهٔ روح‌فزا از دهن دوست بگو
نامهٔ خوش خبراز عالم اسراربیار
۲۴۹

عالم امر ـ اضـ ـ عالم عینـی . جهان. عالم شهود
نه به تنها حیوانات و نباتات و جماد
هرچه در عالم امر است به فرمان تو باد ۱۰۸

عالم پیر ـ اضـ ـ عـالم عینی . عالم امر (= جهان پیر). رك: مکر عالم پیر و:
نفس باد صبا مشك فشان‌خواهد شد
عالم پیر دگرباره جوان خواهدشد ۱۶٤

عالم تصویر ـ اضـ ـ عالم امر. عالم شهود
نازنین تر ز قدت در چمن نـاز نرست
خوشتر از نقش‌تو در عالم‌تصویر نبود ۲۰۹

عالم خاکی ـ اضـ ـ زمین. ارض.
آدمی در عالم خاکی نمی‌آید بـه دست
عالمی دیگر ببابد ساخت وزنـو آدمـی ٤۷۰

عـالم درویشی ـ اضـ ـ نسبت (انجوی ۱٤۰ ر۸۰)

عالم‌رندیـاضـ ـنسبت. درویشی. طریقهٔ رندی و رند بودن و اشاره ، معنی اصلی رندی (ر ك: رند)
۱ـ دامنی گر چاك شد در عالم رندی چه باك؟ ۲٤۰
۲ـ فکر خود و رای خود در عالم رندی نیست ٤۹۳

عـالم سوز ـ ص. م. م. صفت عاشق و رند و مست
۱ـ ما عاشق و رند و مست و عالم سوزیم ۳۸۵ ص
۲ـ رك: رند عالم سوز

عالم غیب ـ ر ك: سروش عالـم غیب

عالم فانی ـ اضـ ـ وصفی عالم امر. عالم خاکی. عالم شهود.
۱ـ زان پیشتر که عالم فانی شود خراب
ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب‌کن ۳۹٦
۲ـ طراز دولت باقی ترا همی‌زیبد
که همتت نبرد نام عالم فانی قکج

عالم قدس ـ اضـ ـ نسبت. عالم ملکوت
۱ـ در ون خلوت کروبیان عـالم قدس
صریر کلك‌توباشد سماع روحانی قکد
۲ـ تویی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس ۳۰۱
۳ـ صوفی صومعه عالم قدسم ، لیکن... ۳٦۱
٤ـ چگونه طوف کنم در فضای

عالم قدس
که در سراچهٔ ترکیب تخته‌بندتنم
۳۴۲
و رك: دل عالم
عالم غیب ــ
اضـ ــ بیان نوع و وصف
سروش عـالم غیبم چـه مژده‌ها دادست؟
۳۷
عالم دگر ــ اضـ ــ بیان نـوع و وصف ــ جهان دیگر. وضع‌دیگر
تو کز مکارم اخلاق عالم دگری...
۲۲۴
عالم‌گیر ــ (عالمگیر). ر ك: تیـغ عالمگیر. پورپشنگ
رك: عالم خاکی
ر ك: عذار برافروختن
رك: خریدن (۱)
و رك: دل عالم
عالمی ــ (با یاء نکره)
۱ــ دل عالمی بسوزی چو عـذار برفروزی
ر ك: عذار برفروختن
۲ــ بعالمی نفروشیم مویی از سر دوست
ر ك : خزیدن . ش (۱)
۳ــ عالمی دیگر بباید ساخت وز نو آدمی
۴۷۰
و ر ك: قال و مقال عالمی. سرو دستار عالمی. و کلاه گوشه.
عالمی دیگر ــ رك: عالمی. ش(۲)
عـالی ــ ع (بکسر لام) رفیع. بزرگوار. بلند. ارجمند. رك:همت عالی. و:
۱ــ زاغ کلك من، بنام ایزد ، چه عالی مشرب است
۳۰
۲ــ عزم سبك عنان تو در جنبش آورد
این پایدار مرکز عالی مدار هم
۳۶۲
۳ــ حافظ از بر صدر ننشیند ز عالی مشربی است
۷۱
٤ــ صبا، خاك وجود ما، بـدان عالی جناب انداز
۳۷٤
عالی جناب ــ ص. م ش (٤)
عالی قدر ــ (عالیقدر) ص. م. رك: حرص استخوان
عالی مدار ــ ص. م ش (۲)
عالی مشرب ــ ص. م ش (۱)
عـالی مشرب بودن ــ مص. م. ش (۱)
عـالـی مشربـی ــ حا. مص. م. (خانلری: عالی همتی ۱۱ر۷۱) ش (۳)
عالی‌مقام ــ ص. م. ر ك: زاهدعالی مقام
عالی همتی ــ حا. مص. م. رك: عالی مشربی
عامــ ع. (بتشدیدمیم) مقابل‌خاص. همه. عامی. عامه. عوام‌جمع. ر ك: افسوس عوام
۱ــ غیرت عشق زبان همه‌خاصان ببرید

کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد؟ ۱۱۱

۲ـ اعتبار سخن عام چه خواهد بودن ۳۹۱

۳ـ نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند ۱۸۲

عام و خاص ـ تن و تقابل. ش(۱)

محرم راز دل شیدا خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را ۸

عـــامی ـ با یاء وحدت یا نکره «عامی چند» ر ک: عام ش (۳)

عبادت ـ ع (بکسر عین و راء) پرستش. ستایش (انجوی ۵۷ر۲۲ بجای عبارت در ق: عبارت)

عبارت ـ ع (بکسر عین و فتح را) بیان و تفسیر و شرح سخن یا خواب. ترکیب الفاظ به نحوی که مفیدمعنی باشد. جمله. مضمون و معنی. عبارات جمع.

۱ـ حدیث عشق ز حافظ شنو، نه از واعظ
اگرچه صنعت بسیار در عبارت کرد ۱۳۱

۲ـ زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب
گویی که پستهٔ تو سخن درشکر گرفت ۸٦

۳ـ حرفی است از هزاران‌کاندر عبارت آمد ۱۷۱

عبارت شیرین دلفریب ـ اضـ و تتابع ش (۲)

عبارت و حرف ـ تن. ش (۳)

عبد ـ ع (بفتح عین و سکون با) بنده. بندهٔ خـــدا. عباد و عبده جمع. ر ک: عبدالصمد

عبدالصمد ـ ع. فخرالدین، از ممدوحان حافظ که معلـوم نشد چه کسی است:

شد لشکر غم‌بی‌عـــدد، از بخت می‌خواهم مدد
تا فخر دین عبدالصمد، باشد که غمخواری کند ۱۹۱

عبوس ـ ع (بفتح عین) بسیـار اخم کننده. ترش‌روی «عابس و عبوس و عباس به معنـی شیر است» (یادداشتهای دکتر غنـی به نقل از قاموس) عبوس به ضم عین ترش‌رویی در (انانخاف من ربنا یـومـاً عـــوساً قمطریـرا) (الانسان آیه ۷٦)

عبوس زهد بوجه خمار ننشیند
مرید خرقهٔ دردی‌کشان خوش‌خویم ۳۷۸

عبوس زهـــد ـ اضـ ـ تعلیلی. اضافه مسبب به سبب. کسی که زهد بسیار او را ترش‌روی‌ساخته است. رک: عبوس

عبیر ـ ع (بفتح عین) ماده عطری خشک و مخلوطی از مواد خوشبو صندل و مشک و گلاب که بـــر جامه می‌پاشند

عبیرآمیز ـ ص.م. آمیخته به‌عبیر ۳ر۲۷۹

عبیرافشان ـ ص. م. م. رك: زلف عبیرافشان

عبیر جیب ـ اضـ ـ ظرفیت. در عبیر جیب کردن

ز عطر حور بهشت آن نفس‌برآید بوی
که خاك میکدهٔ ما عبیر جیب کند ۱۸۸

عبیر فشان ـ ص. م. م.

صبا عبیرفشان گشت، ساقیا، برخیز... ۴۶۱

عبیرسرشتنـ مص. م.۳ر۳۵۸ص

عبیر ملائك ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص ۳ر۳۵۸ ص

عتاب ـ ع (بکسر عین) ملامت (ع) سرزنش. خشم گرفتن. درشتی کردن. گفتن کلماتی از روی خشم باکسی. در اصطلاح ملامت نفس است و باز داشتن آن از کارهای ناپسند. و عتیب ممال عتاب (رك: عتیب)

مکن عتاب ازین بیش و جور بر دل ما
مکن برآنچه توانی که جای آن داری ۴۴۵

و رك: ۲ر۷، ۱۰ر۱۵، ۱ر۱۲۴، ۲ر۱۸۷، ۲ر۲۰۴، ۶ر۳۹۵،۹ر۴۲۳، ۶ر۴۴۵ و رك: ناز و عتاب. انواع عتاب.

عتیب ـ ع. (بفتح‌عین) ممال عتاب

تا کی کشم عتیبت، از چشم دلفریبت ۴۲۵

عجایب ـ ع (بفتح عین و کسر یاء) جمع عجیبه. شگفتی‌ها. رك: طلسمات عجایب. و:

عجایب ره عشق ای رفیق بسیار است... (خانلری ۶ر۲۲۴)

عجب ـ ع (بفتح عین و جیم) عجیب. شگفت. بیك شاهدبسنده میکنیم:

یك قصه بیش نیست غم عشق، وین عجب
کز هرزبان که می‌شنوی نا مکرر است ۳۹

عجب ـ ع (بضم عین و سکون جیم) خودبینی. خودپسندی خود بزرگ بینی. کبر و گردن‌کشی. در اصطلاح نظر کردن نفس و عمل باشد باین صورت که خود را بزرگ شمارد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی و نیاز
تا ترا خود زمیان با که عنایت باشد ۱۵۸

۲ـ ساقی بیار آبی از چشمهٔ خرابات
تا خرقها بشوئیم‌از عجب‌خانقاهی ۴۸۴

۳ـ بعجب علم نتوان شدز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنی‌تر می‌رسد روزی ۴۵۴

عجب خانقاهی ـ اضـ ـ تعلیلی ش (۲)

عجب زاهد ـ اضـ ـ نسبتا ش (۱)

عجب علم ـ اضـ ـ تعلیلی ش (۳)

عجب نماز ـ اضـ ـ تعلیلی یا عجب و نماز، ش (۱)

عجز ـ ع (بفتح عین وسکون‌جیم) ناتوان شدن. بستوه آمدن. درماندگی. بیچارگی.

۱ـ از وی همه مستی و غرور است و تکبر
وز ما همه بیچارگی و عجز و نیازست ۴۰

۲ـ دانم دلت ببخشد بـر عجز شب نشینان
گر حال بنده پرسی از باد صبحگاهی ۴۸۹

عجز شب‌نشینان ـ اضـ ـ نسبت ش (۲)

عجز و نیاز ـ تن. ش (۱)

عجوز ـ ع (بفتح عین و ضم‌جیم) پیرزن. زن پیر (عجوزه) عجائـز جمع. عجوز از صفات خاصه زن است و نیازی بتاء تأنیث ندارد. پس عجوزه درست نیست گرچه مستعمل است. چون وزن فعول تأنیث نمی‌گیرد (و عجوز در زبان عربی به معنی شراب کهنه هم آمده)

۱ـ مجو درستی عهد از جهان سست نهاد
که این عجوز عروس هزار داماد است ۳۷

۲ـ از ره مرو بعشوهٔ دنیا که این عجوز
مکارهٔ می‌نشیند و محتاله می‌رود ۲۲۵

عجیب ـ ع (بفتح عین و کسر جیم) عجب. شگفت. نادر. بدیع. حیرت‌انگیز. شگفت‌آور

۱ـ فریاد حافظ این همه، آخر بهرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست ۶۳

۲ـ عجیب واقعه‌ای و غریب حادثه‌ای
انا اصطبرت قتیلا و قاتلی شاکی ۴۶۱

۳ـ و در یك بیت بجای عجیب، عجایب بکار رفته است. ر ك: طلسمات عجایب

عجیب و غریب ـ تن و ترادف و سحرمتوازی. رك: عجیب. ش (۲)

عدالت ـ ع (بفتح‌عین و لام)عدل. دادگری. انصاف. صداقت و در اصطلاح حد وسط قوای غضب و تهور و ترس. شجاعت و شهوت‌و

عفت. و بلادت و حکمت. و مقابل ظلم است

از عدالت نبود دور گرش پرسد حال

پادشاهی که بهمسایه گدایی‌دارد ۱۲۳

عدل ـ ع (بفتح عین وسکون‌دال) عـــدالت. داد. دادگـــری. و گفته‌اند: «العدل اعطاء کل شیء حقه» در محاورات امروز خراسان هرکار درست و هرموازنه‌ای را می‌گویند: «عـــدل است» یعنی درست است و صحیح. درتعریف دیگر عـــدل گفته‌انـــد: «العدل للنفس قوة بهاتسوس الغضب و الشهوة و تحملها علـــی مقتضی الحکمه» در مورد اصل عدل که‌از اصول پنجگانهٔ شیعـــه است در تعریف آن گفته‌اند مراد از عدل آنست که خدایتعالی فعل قبیح نکند و اخلال بـــواجب ننماید و عدلی مذهبان شاخه‌ای بودند از معتزله. دراصطلاح عدل زیبایی و توازن کامل در جهان است و مظهر آن حق است .

دور فلکی یکسره بر منهج عدل است

خوش باش، که ظالم نبرد راه به منزل

احتمال تمایل یا گرایش حافظ‌به «مذهب عدل» یا عدلی مـــذهبان زیاد است ۱۷۲

ر ک: جام عدل. و ر ک: عدالت

عدم ـ ع (بفتح عین و دال) مقابل وجود. نیستی. نابودی. مطلق‌عدم در مقابل مطلق وجود است، یعنی سلب مطلـــق وجـــود و گفته‌انـــد «العدم یضاد الوجود و کل منهما یخالف صاحبه». ر ک: خواب عدم. سراپرده عدم. سرحد عدم

۱ـ کنونکه در چمن آمد گل از عدم بوجود

بنفشه در قدم او نهاد سربسجود ۲۱۹

۲ـ بده ساقی آن می کزو جـــام جم

زند لاف بینایی اندر عدم

۳۵۷ ص

عدم و وجود ـ تن و تضاد ش(۱) و (۲)

عدن ـ ع (بفتح عین و سکون‌دال) اقامت کردن. همواره زیستن در جایی. و معدن هم از این لغت است. و به معنی خلود در زیستن در «جنات عدن یدخلونهـــا...» (النمل ـ ۳۱) و «ومساکن طیبه فی جنات عدن» (التوبه ـ ۷۲) و «جنات عدن تجری فـــی تحتها الانهار» (طه ـ ۷۶) و «جنات‌عدن مفتحة لهم الابواب (ص ـ ۵۰) و «ربنا ادخلهم جنات عـــدن» (غافر ـ ۸). چنانکه دیدیم در آیات

قرآن کریم عدن صفت‌جنات آمده. و بهشت عدن خواجه اشاره بهمان آیات است.

بهشت عدن اگر خواهی، بیا با ما به میخانه... ۳۷٤

عدن – ع (بفتح عین و دال) شهری مشهور بر ساحل اقیانوس هند و خلیج عدن در کشور یمن. از قدیم در شمار مراکز تجاری مهم بوده، مروارید آن مشهور است و تا شهر صنعا هشتاد و شش فرسنگ فاصله دارد. رك در عدن ش (۱) و (۲)

عدو – ع (بفتح‌عین و ضم دال و تشدیدواو) دشمن. بدخواه.خصم. اعداء جمع. اعادی‌جمع‌جمع. وبدون تشدید واو

۱– عدو چو تیغ کشد، من سپر بیاندازم ۷٦

۲– بت چینی عدوی دین و دنیاست... ر ك: بت‌چینی

۳– هست امیدم که علی رغم عدو روز جزا
فیض عفوش‌ننهد بار گنه‌بردوشم ۳٤۰

٤– نگارا، برمن بیدل ببخشای و واصلنی علی رغم الاعادی ٤۳۸

٥– مرا عاقبت با عدو فرصت‌است ۳٥۹ ص

٦– مدام در پی طعن است برحسود و عدوت قلا

۷– عدو با جان حافظ آن نکردی که تیر چشم آن ابرو کمان کرد ۱۳۷

۸– احباب حاضرند به اعدا چه حاجتست؟ ۳۳

عذاب – ع. (بفتح عین) شکنجه، آزار، رنج و درد. اعذبه جمع.

عذاب الیم: عذاب دردناك. ر ك : آیت عذاب. و:

۱– هر شربت عذبم که دهی عین عذاب است ۲۹

۲– روح را صحبت ناجنس عذابی است الیم ۳٦۷

۳– فی بعدها عذاب فی قربها الندامه ٤۲٦

عذابی الیم بودن – مص . م . عذاب‌الیم‌از واژه‌های‌قرآنی‌است.در آیات‌متعدد ازآنجمله: «ولهم‌عذاب الیم بما کانوا یکذبون» (بقره – ۱۰) و «و للکافرین عذاب الیم» (بقره – ۱٤۰) و ر ك: عذاب. ش (۲)

عذار – ع (بکسر عین) بناگوش. گونه . رخسار . رستنگاه . خط ریش. عارض و موی گوشهٔ‌پیشانی و اولین موی که بر صورت می‌روید.

۱– دل عالمی بسوزد، چو عذار برفروزی ٦

۲– دل وجان فدای رویت بنما

عذار ما را ٦
۳ـ زلف مشکین تـو در گلشن فردوس عذار
چیست؟ طاوس که در باغ نعیـم افتادست ۳٦
٤ـ ز دست شاهد نازك عـــذار عیسی دم ۲۱۹
٥ـ معاشر،دلبری‌شیرین وساقی، گلعذار خوش ۲۸۸
٦ـ عذار مغبچگان راه آفتاب زده ٤۲۱
۷ـ ر ك: خط عذار
عذار برافروختن ـ مص.م ش(۱)
عذار بنمودن ـ مص. م. ش (۲)
عذار مغبچگان ـ اضـ ـ اختصاص. ش (٦)
عذار نازكـ (نازك عذار) (ش ٤)
عذار وشاهد ـ (شاهد نازك‌عذار) تن. ش (٤)
عذار وگل ـ تن وتشبیه (گلعذار) ش (٥)
عذار و فردوس ـ تـن وتشبیه (فردوس‌عذار) ش (٥)
عذار یار ـ اضـ ـ اختصاص (۳) ش (۷) و ر ك: خط عذار
عذارا ـ ع (بفتح عین) جمع‌عذرا (عذراء) . زنان شوی ناکرده و بکر. دختران و دوشیزگان
آن تلخ وش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اشهی لنا واحلی من قبلة العذارا

٥
عذب ـ ع (بفتح عین و سکـون دال) گوارا . پاکیزه . خوشگوار. خوش. رك: شربت عذب. لسان عذب.
عذب و عذاب ـ تن و جناس زاید ر ك : عذاب (۲)
عذر ـ ع (بضم عین و سکون‌ذال) اعتذار . حجت .اعذار جمع . رك: آه عذر خواه و:
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب
به‌تلخی‌کشت حافظ را وشکر در دهان دارد ۱۲۰
عذر بخت خود گفتن ـ مص. م برای بخت‌عذر وبهانه‌آوردن. ش
عذر خواستن ـ مص. م. ۱ر۳٦۱، ۷ر٤۳٤ و رك: آه عذر خواه
عذر خواهی ـ حا. مص. قدر . دانی. اعتذار ۳٦۱
عذر طلبیدن ـ مص. م. ٥ر۳۰۳
عـــذر نهادن ـ مص. م. معذور داشتن. نادیده انگاشتن. ر ك : جنگـ هفتاد و دو ملت. هفتاد و دو ملت. و:
عذری بنه، ای دل، که تو درویشی و او را
در مملکت حسن سر تا جوری بود ۲۱٦
عذر نیم شبی ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ـ دعای نیم شبی . توبه

نیم شبی. عبادت نیم شبی۳ر۴۵۲
عذر گناه ـ اض ـ لامیه. عـــذر خواستن از گناه. پوزش از گناه ۴ر۴۱۶
عذر قدم خـواستن ـ مص. م. ۱ر۳۶۱
عراق ـ (بکسر عین) کشورعراق. در معنی آن وجوه متعددی آمده‌از آنجمله قول اصمعی است که‌گفته است عراق معرب ایران است که از لفظ اصلی خود به علت نوعی تعریب دور شده. حمزه اصفهانی عراق را ایراه به معنی ساحـــل آورده و نیز ایراف گفته که از دو قسمت بابیل (بابل) و طوسفون (طیسفون) بین دجله و فــرات تشکیل یافته است (معجم‌البلدان) (و گوشه از دستگاه نوا و ماهور است در موسیقی) مانند اصفهان و حجاز. با ایهام.
۱ـ نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب
گهی عراق زند گاه اصفهان‌گیرد قکط
۲ـ این مطرب از کجاست که‌ساز عراق ساخت
و آهنگ بازگشت براه حجازکرد ۱۳۳
۳ـ غزلیات عـراقی است سرود حافظ
که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد؟ ۱۴۴
۴ـ عراق و فارس گرفتی بشعر خوش، حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است ۴۱
۵ـ فکند زمزمهٔ عشق در حجاز و عراق
نوای بانگ غزلهای حافظ شیراز ۲۵۹
۶ـ عاقبت شیراز و تبریز وعراق چـــون مسخر کرد، وقتش در رسید ۳۶۷ ص
۷ـ بساز ای مطر خوش خوان و خوش‌گوی
بشعر فارسی صوت عراقی ۴۶۰
۸ـ سلیمی منذ حلت بالعراق... ۴۶۰
عراقی ـ ص. ن. بـا ایهام بـه فخرالدین عراقی شاعر عارف‌قرن هفتم. ش (۳) و (۷)
عربده ـ ع (بفتح عین و باو دال) بدخلقی. بدخویی. بدمستی. فریاد نـاهنجار. ستیز. پیکار. هیاهوی مستانه.
۱ـ نرگسش عربده جوی و لبش افسوس‌کنان ۳۶
۲ـ شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست ۶۹
۳ـ روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد ۱۳۶
۴ـ هرکسی‌عربده‌ای، اینکه‌مبین،

آنکه مپرس ۲۷۱
عربده‌جو — ص. م . ش (۱)
عربده بودن — مص. م. ش (۲)
عربده کردن — مص. م. ش (۳)
عربده‌ای— با یاء نکره یاوحدت.ش (٤)

عربی — (ن) زبان عربی. ر ك: دهان پر از عربی است

عرش — ع بفتح عین و سکون را) تخت. سریــر. خیمه. سایبان. سقف. کاخ. رکن چیزی. اعراش و عروشه و عرشه جمع «ثبت‌ــ العرش ثم‌انقش» اول سقف‌رابزن آنگاه آنرا بیارای. ضرب‌المثل در مورد کارهای‌بی‌اساس است. و نام دیگر فلك‌الافلاك یا فلك‌اطلس ویا فلك محدد جهات و یا آسمان‌دهم است. عرش‌راگرزمان یاپژآسمان، یا تهم آسمان وخاوند هم گویند. در قرآن کریم مقصود از عرش ملکوت اعلی و استوای رحمــان است «الرحمن علی العرش استوی» (سورهٔ طه آیه ۹۵) و «ثم استوی علی‌العرش» (سورهٔ اعراف آیــهٔ ۵۳) در اصطلاح، عرش محــل استقرار اسماء مقیده الهی است و نیز نفس کلیه را که محیط بــر اشیاء است بر وجه تفصیل عرش گویند و لوح قدر و لوح محفوظ و کتاب مبین و ورقاء وزمرد ویاقوت حمراءنامند . عقل اول را عــرش عقلی گفته‌اند در مقابل عــرش جسمانی‌و عرش‌نفسانی‌یا نفسی‌اولی را فلك‌اعلی و دومی(عرش‌نفسانی) فلك اول‌نامیده شده. در باور کهن ایرانی و دین زردشتی، عرش یا «گروشمان» «خانه سرود» نامیده شده که«اورنگــزرین اورمزد»برآن نهاده شده است. در شعرخواجه عرش مقام وصول به حق است و گاه از آن به «کنگره کاخ وصل» بجای «کنگره عرش» تعبیر کرده است (رك: کنگره کاخ وصل)

۱ــ قدسیان برعرش دست‌افشان کنند ۱۷۹
۲ــ شاها، اگر به عرش رسانــم سریر فضل ۳۲۹
۳ــ صبحدم از عــرش می‌آمــد خروشی، عقل گفت ۱۹۹
و رك: بام عرش. طاووس عرش. کنگره عرش

عرصه — ع (بفتح عین و صاد) ساحت خانــه . فضــای جلــوی عمارت. میدان. حیاط. اعراص و عرصات جمع. و بساط شطرنج در: عرصهٔ شطرنج.

۱ــ چشم بد دور ز خال تو که‌در عرصه حسن
بیدقی راند که بــرد از مــه و خورشید گرو .

عرصه‌حسن ــاضــتشبیهی. ر ك: عرصه

عرصه خیال ـ اضـ ـ تشبیهی ۳ر۸٤

عرصهٔ رستخیز ـ اضـ ـ ظرفیت ۱۲ر۳٦۰ ص

عرصهٔ زمین ـ اضـ ـ ظرفیت ۱ ر قیو

عرصهٔ سیمرغ ـ ر ك: سیمرغ.

عرصهٔ شطرنج‌رندان ـ اضـ ـ ظرفیت ۳ر۷۱

عرصهٔ میدان ـ اضـ ـ توضیحی صحن‌میدان. فضای میدان ۱ر۱۰۸

عرصهٔ بزمگاه ـ اضـ ـ ظرفیت ۷ر۳۰۲، ۸ر٤۱۳

عرصهٔ اقلیم سلطنت ـ اضـ ـ ظرفیت یا اختصاص ٤ر قیو

عرصهٔ وجود ـ اضـ ـ تشبیهی ۸ر۳٦٦ ص

عرض ـ ع (بفتح عین و سکون راء) آشکار کردن . ظاهرساختن. اظهار داشتن. نشان دادن. عرضه کردن. تظلم کردن

۱ـ بازی چرخ بشکنندش بیضه در کلاه
زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد ۱۳۳

۲ـ عرض حاجت درحریم‌حضرتت محتاج نیست ٤۱۰

۳ـ در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم؟ ٤۰۸

٤ـ گردیگرت‌برآن‌در دولت‌گذر بود
بعداز ادای خدمت و عرض دعا بگو ٤۱۵

۵ـ اگرچه عرض هنر پیش یار بی‌ادبی است ٦٤

عرض‌جفا ـ اضـ ـ بیان‌مصدر. ش(۳)

عرض حاجت ـ اضـ ـ ش (۲)

عرض دعا ـ اضـ ـ ش (٤)

عرض شعبده ـ اضـ ـ ش (۱)

عرض هنر ـ اضـ ـ ش (۵)

عرض ـ ع (بکسر عین و سکون راء) ناموس. آبرو. شرف(نفس. ذات) اعراض جمع.

۱ـ عرض و مال از در میخانه نشاید اندوخت ۲۸۱

۲ـ حافظ، افتادگی از دست مده، زانکه حسود
عرض و مال و دل و دین برسر مغروری کرد ۱٤۱

۳ـ ای مگس ، عرصهٔ سیمرغ ، نه جولانگه توست
عرض خود می‌بری و زحمت ما میداری ٤٤۹

عرضه ـ ع (بفتح عین و ضاد) آشکار ساختن. نشان دادن. نمایش. پیشنهاد چیزی برای مقصود (عرضه در مقابل تقاضا) سودی: «عرضه به معنای عرض است و هاء رسمی ادات نقل ـ یعنی از عربی بعجمی نقل شده» (ترجمه شرح سودی ج ۱ ص ۸۸)

٦ـ آئینهٔ سکندر، جام می است، بنگر

تا بر تو عرضه دارد، احوال ملك دارا ۵

۲ـ ای باد، اگر به گلشن احباب بگذری
زنهار، عرضه ده، برجانان پیام ما ۱۱

۳ـ ای صبا، بر ساقی بزم اتابك عرضه دار ۳۹۰

٤ـ بیا بمیکده، حافظ ، که برتو عرضه کنم... ٤۲۱

۵ـ عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده... ٤۸

٦ـ حقوق خدمت ما عرضه کرد بر کرمت ۹۳

۷ـ محمل جانان ببوس ، آنگه بزاری عرضه دار ۲٦۷

۸ـ کجاست همنفسی تا بشرح عرضه دهم... ۲۸۰

۹ـ نیازی عرضه کن بر نازنینی ٤۸۳

عرضه دادن ـ مص. م. ش (۲) و (۸) و (۹) .

عرضه داشتن ـ مص . م ش (۱)

عرضه کردن ـ مص.م. ش (٤)و (۵) و(٦)

عرضه داشتنـ مص. م. (ش (۱) و (۳) و (۷)

عرق ـ ع (بفتح عین و راء) خوی «خی» آبی که از غده‌های زیر پوست بدن تراوش کند و روی پوست جمع شود. و به معنی شبنم و ژاله نیز به کار رفته است. رك: لطف عرق.

۱ـ عکس خوی بر عارضش بین کافتاب گرم رو
در هوای آن عرق تا هست هر روزش تبست ۳۱

۲ـ ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چون گل
بیارای باد شبگیری، نسیمی زان عرق چینم ۳۵٤

۳ـ آمد از پرده به مجلس عرقش پاك کنید... ۱٤۲

٤ـ خوی کرده می‌خرامد و بر عارضش سمن
از شرم روی او عرق ژاله‌می‌رود (انجوی ۸٦ر۱۲)

۵ـ ر ك: غرق عرق گشتن. و غرق عرق شدن

٦ـ بفشان عرق ز چهره واطراف باغ را... ۳۹٦

۷ـ گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید ... ۲۹

عرق پاك‌کردن ـ مص . م.ش(۳)

عرق از چهره فشاندن ـ مص.م. ش(٦)

عرق ژاله ـ اضد ـ تشبیهی. ش (٤)

عرق و عارض ـ تن . ش (٤)

عرق و خوی ـ تن‌وترادف ش(۱)

عرق وگل ـ تن. ش (۲) و (۷)

عرق وتب (تاب)ـ تن‌بعدازهرتب شدید عرق می‌آید که نشانه‌بهبود است ش (۱) و (۲)

عرق چین ـ ا. م. و ا. ص. کلاه کوچك و سبك در زیر کلاه‌اصلی یا بدون آن و نام دارویی که عرق را از تن بر می‌چینند. و قطیفه و حوله و هرچیز که تن را از عرق پاك کند و به معنی پارچه‌ای که حلقه‌وار بدور درپوش دیگ می‌بندند و نوعی (دم کنی)

عرقش ـ اضـ ـ موصول. (اضافه اسم به ضمیر) عرق او را

آمد از پرده به مجلس عرقش‌پاك کنید ۱٤۱

عروجـ ع. (بضم عین و راء) بالا رفتن. به‌بلندی‌برآمدن. ببالاشدن. سعود و ترقی.

۱ـ گهی‌که برفلك سروری عروج کند قکط

۲ـعروج برفلك سروری‌بدشواری است ٦٦

۳ ـ ر ك : قوت عروج

عروج‌کردن ـ مص. م. ش(۱)

عروسـ ع. (بفتح عین) عـروسه (ع) زنی‌که تازه شوی کرده. رمز زیبایی در شعر خواجه و درشعر فارسی. عرائس جمع. عـرب زن تازه شرهر راعروسه و مرد تازه داماد را عروس گوید .

عروس طبع را زیور ز فکر بکـر می‌بندم

بود کز دست ایامم بدست افتد نگاری خوش ۲۸۸

عروس بختـ اضـ ـ تشبیهـی . ٤ر٤۲۱

عروس جهانـ اضـ ـ تشبیهی . ۷ر۲۳۰، ٥ر٤۹۲

عروس‌خاوریـ اضـ ـ استعاری و کنایه از خورشید ۱/قل

عروس طبع ـ اضـ ـ تشبیهـی . ٤ر۲۸۸، ۹ر۳۳۸

عروس غنچه ـ اضـ ـ تشبیهی . ٥ر۳۸۸

عروس ودامادـ تن. ر ك: عروس هنر. و ر ك: عروس هزار داماد

عروس‌هزاردامادـ اضـ ـ استعاری وکنایه ازجهان. ر ك: عجوز.

عروس هنرـ اضـ ـ تشبیهی.

ای عروس هنر، از بخت شکایت منما

حجلۀحسن بیارای که داماد آمد ۱۷۳

عـروسه ـ مونث عروس. ر ك: عروس .

عـروسی بس خـوش . عروسی بسیار زیبا. دخترزز

عروسی بس خوشی ای دختر رز

ولی گـه گـه سزاوار طلاقـی ٤٦۰

و ر ك: نوعروس چمن و:

دختر فكر بكر من محرم مدحت
تو شد .
مهر چنان‌عروس را هم بكف‌حواله
باد ٣٦٥ص

عز - ع. (بكسر عين و تشديد زا) ارجمندی. ارجمند بودن وارجمند شدن . عزت‌خلاف ذلت و مترادف وقار وجلال و ناز، عرفا عزواقعی را در تقوی میدانند.

خوش میكند حكايت عز و وقار
دوست ٦٠

عز وناز - تن. ر٣٠٨

عز ووقار - تن. ر ك: عز. ش

عزت - ع. (بكسر عين و فتح زاء مشدد.) ر ك: كبريای عزت. كمال عزت. كيميای عزت. گنج عزت . صدر مجلس عزت. سريرعزت و:

۱- افكند وكشت و عزت صيد
حرم نداشت ٧٨

۲- چومهمان خراباتی بعزت‌باش
با رندان ۱۱۵

۳- اين چنين عزت صاحب‌نظران
ميداری ٤٥٠

عزت صاحب نظران داشتن - مص . م. ش (۳)

عزت صيد حرم داشتن - مص. م. ش(۱) اشاره و تلميحی است به «احل‌لكم صيدالبحر وطعامة متاعاً لكم وللسيارة وحرم‌عليكم‌صيدالبر مادمتم حرماً» (مائده/٩٦» و رك: صيد حرم

عزوجل - ع. (بفتح عين و زاء مشددو بفتح جيم و لام مشدد) دو فعل است يا دو جمله. فعل ماضی با ضمير مستتر به «هو» چون در مورد تكريم است معنی مضارع ميدهند. ر ك: خدای عز وجل .

عزلت - ع. (بضم عين و فتح لام) دوری وكناره‌گيری ازمردم. عزلت درتعاريف‌صوفيه «بيرون‌شدن‌ست ازميان زحمت‌ها و سر نگه داشتن اگر برتو زحمت نكند» (تذكرة - الاوليا ۵۸۱). ر ك: گنج عزلت.

عزم - ع. (بفتح عين وسكون زاء) نيت. اراده. قصد. آهنگ. ثبات و پايداری دركاری‌كه اراده شده. در اصطلاح‌بناء حال و قصداست در انجام عبادات ورياضات وحمل نفس برآنها و سختی‌های سلوك راه حق و استغراق در لوايح مشاهدات. و جمع شدن قوای استقامت به‌حكم «فاذا عزمت فی الامور فتو كل‌علی‌الله» و سالك‌را تا عزم نباشد راه به مقصود نبرد و عاشق را تا عزم نباشد راه بدوست نبرد.

چرا نه‌نه ادر پی عزم ديار خود
باشم

چرا نه خاك سر كوی یـار خـود باشم ۳۳۷
عزم توبهـ اضـ ـ لامیه. ۱ر۳۵۰
عزم جزمـ اضـ ـ وصفی. ٦ر۳۹٦
عزم‌دیدار داشتنـ مص. م. ۲ر۱۲
عزم سبك عنانـ اضـ ـ وصفی .
عزم با شتاب و فوری. ٤ر۳٦۲
عزم سركوی یاركردنـ مص. م. ۱ر۱۳۵
عزم سفركردن ـ مص. م. ٥ر٥۷
عزم‌شراب‌كردنـ مص.م. ٥ر۳۹٥
عزم وطن‌كردنـ مص. م. ۳ر۱۲۹
عزیزـ ع. (بفتح عیـن) شریف . گرامی. گرانمایه. ارجمند.مرغوب. أعزاء و اعزه جمع. ر ك: یارعزیز یاران عزیز. جان‌عزیز. عمرعزیز. رواد عزیز. وقت‌عزیز. دلهای‌عزیز. پند عزیزان. همت عزیزان. خاك پای عزیز. یوسف عزیز و:
عزیز مصر بر غم برادران غیور
ز قعرچاه برآمد باوج ماه رسید ٢٤٢
عزیز بـودن ـ مص. م. ۳ر٤۲، ۷ر١٦٤، ۷ر۲۷۷
عزیز داشتنـ مص. م. ۸ر۲۲ ، ۳ر۹٥، ٤ر٤٤٤
عزیزت ـ اضـ ـ مـوصول (عزیز تـو) اضافـه صفت بـه ضمیر ۲ر۳۱٥
عزیزمـ اضـ ـ موصول (عزیز من) اضافهٔ صفت به ضمیر ۸ر٤۷۳ ۸ر٤۷۳
عزیزمصرـ اضـ ـ اختصاص. لقب یوسف ع مقام‌اوست پس ازنجات از زندان. و اشاره است به (و كذالك‌مكنا لیوسف فی‌الارض‌یتبوء منها حیث‌یشاء نصیب‌برحمتنامن نشـاء ولانضیع اجـرالمحسنین» (سوره‌یوسف/٥٦) رك: عزیز.ش
عزیز نگین ـ اضـ ـ مقلوب. كنایه ازشیراز بهنگامیكه دردست‌تیمور یا متجاوز دیگری افتاد ۸ر٤۷۷
عزیز وجود ـ ص. م. ۹ر١٦۷
عزیز و شریفـ تن و ترادف . ۳ر٤۲
عزیز و محترمـ تـن و ترادف . ٤ر۹۳
عسس ـ ع. (بفتح عیـن و سین اول) جمع عاس. بمعنی شبگرد . شبگردان جمع. در معنی مفرد از مادهٔعس بمعنی‌شب‌گشتن. عسس را گزمه. پاسبان نیـز گفته‌اند . ر ك: میرعسس .
عسل ـ ع. (بفتح عیـن و سین) انگبین. پهلوی: angabīn «عسل مصفی» (سورهٔ محمد. آیه ۱٥). در شعر خـواجه «عسل» و «رطب» رمزخوشی است و «نیش» و «خار» رمز سختی و مرارت.

کس عسل بی‌نیش ازین دکــان نبرد
کس رطب بی خار ازین بستــان نچید ۳۶۷ص

عسی ـ ع. (بفتح عین و سین با الف مقصوره) فعل جامد از عسی یعسی وازاخوات کاد وتکون برای ترجی واشفاق.

عسی‌الایام ان‌یرجعن قوماً کالذی کانوا ۳۷۱ص

تضمین بیتی است از جمله ابیات مشهــور ازفندرمانی از شعــراء حماسه و یکی دوبیت قبل و بعد آن برای ربط مطلب ازقرار ذیل است:

صفحنا عن‌بنی‌ذیل‌وقلنا‌القوم‌اخوان
عسی‌الایام ان یرجعن قوماً کالذی کانوا
فلما صرح الشرفــا مسی و هــو عریان...»
(ر ك: ق. صفحه ۳۷۱، ح ۱)

عسی‌الایام ـ ع. ر ك: عسی.

عشرت ـ ع. (بکسر عیــن و فتح راء) دوستی و آمیزش. مخالطه. صحبت. خوشدلی . خوشگذرانی. در اصطلاح لذت و سرور با حق تعالی است

۱ـ ساقیا، عشرت امروز به فردا مفکن
یا ز ایوان قضا خط امانی بمن‌آر ۲۴۸

۲ـ حافظا، تکیه‌برایام‌چوسهوست و خطا
من چرا عشرت أمروز بفردا فکنم ۳۴۸

۳ـ ای‌دل ار عشرت امروز بفردا فکنی
مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد کرد؟ ۱۶٤

عشرت امــروز ـ اضـ ـ طرفیت .
ر ك: عمرت. ش (۱)و(۲)و(۳)

عشرت تــازه کــردن ـ مص. م. ۷ر۳۷۱ص

عشرت‌خواستن ـ مص. م. ۹ر۳۰۹

عشرت شبگیر ـ اضـ ـ ظرفیت .
عشرت شبانه . ۲۶۷

عشرت تــازه کــردن ـ مص. م. ۱۰ر۳۷۱ ص

عشرت گوارا بودن ـ مص. م . ۲ر۲۸۸

عشرت و خوشدلی ـ تن. ۹ر۳۰۹
و ر ك : مجلس‌عشرت ٥ر۱۲۱ و زمان عشرت ـ ۸ر۲۳۱. بعشرت کوشیدن٤ر۱۷٥ . عیش وعشرت ۷ر۳۷۱. آهنگ عشرت ۹ر۳۷۱ صرف عشرکردن ـ ۲ر٤٥٤

عشق ـ ع. (بکسرعین) دلدادگی. دلبستگی. دوستی مفرط . میــل مفرط به هــرچیــز. در اصطلاح امانت الهی (بار امانت). التهاب

شدید سالك و عارف «آتشی که هوی و هوس و خودبینی وغرائز را میسوزاند و سالك را متوجه بیك مبدأ می‌کند .مجذوب مطلوب می‌شود واز شیدایی ورندی نمی‌هراسد. بکفروایمان نمی‌اندیشد. نصیحت‌عقلی‌را‌نمی‌پذیرد. بهستی خود و هستی جهان که دراوست نمی‌اندیشد و جز دیدار معشوق و دریافت وصال او چیزی‌نی‌بیند و نمی‌خواهد» (حافظ پژمان . لغات و اصطلاحات)

عشق عارفانه عشق‌اکبر است و اشتیاق به‌لقای حق‌تعالی ومعرفت ذات و شهود صفات در ذات . عشق اوسط عشق حکما و اندیشمندان است برتفکر درباره حقایق. عشق‌عفیف توجه بزیبائی مطلق و ادراك آن . عشق عقلی، عشقی‌است‌که مبدأ آن توجه‌بذات خداوند است ومخصوص مقربان درگاه او وعشق وضیع در مقابل عشق عفیف مأخوذ ازاین حدیث نبوی است: «من عشق وعف و کتم ، ثم‌مات ، مأت‌شهیدا» عشق عنصر مهم غزل است. در غزل عارفانه عشق عفیف و در غزل عاشقانه عشق وضیع یا مجازی وبهرصورت‌معمولا غزل‌نباید‌خالی از عنصرعشق باشد. باده‌ومی و شراب‌درغزل عارفانه غلبات‌عشق در نزد سالکان این طریق. طریقت است. چه راز آفرینش عشق است.

گر نبودی بهره عشق پاك را
کی بوجود آوردمی افلاك را

در شعر عارفانه، و در شعرحافظ عشق به «درد» و «غم» و«سوز» و «محبت» نیز تعبیر شده است. عشق با هرتعبیری‌که داشته‌باشد وسیله‌ایست‌که عاشق‌را‌بامعشوق و با خود عشق متحد میسازد و اتحاد عاشق و معشوق و عشق یکی از اسرار صوفیه است که افشای آن منصور را بسر دار برد .

۱ــ رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقول
بدرد عشق بساز و خموش کن
حافظ ۳۰۶

۱ــ عشق‌بازی کار بازی نیست، ای دل، سرمباز
زانکه گوی عشق نتوان زد به چوگان هوس ۲٦۷

۲ــ درحریم عشق نتوان زد دم از گفت‌وشنید
زانکه آنجا جمله اعضاء چشم باید بود وگوش ۲۸٦

۳ــ فلك چو دید سرم را اسیر

چنبر عشق
ببست گردن صبرم بریسمان فراق
۲۹۷
۴- در ره عشق ازآن سوی فنا صد خطر است
تا نگویی که چو عمرم بسر آمد رستم ۳۱۴
خواجه را در ازلیت عشق و نیز بخصوص در برتری عشق بر عقل اشارات بسیار است. ازآن جمله :
۱- حافظ گمشده را با غمت ، ای یار عزیز
اتحادیست که در عهد قدیم افتادست ۳۶
۲- پیش ازین کاین سقف سبز و طاق مینا برکشند
منظر چشم مرا ابروی جانان طاق بود ۲۰۶
و ر ك: عقل و عشق یا عشق و عقل .
عشق او- اضـ - اسم به ضمیر. ر ك: همت بستـن . (همت) . ۷ر۱۹۳
عشق باختن- مص.م. ر ك: شمع رخسار .
عشق‌بازان - ص. م. جمع عشق باز . عاشقان ۶ر۲۳۳، ۷ر۱۹۳.
عشق‌بازی - حا. مص. م. ۴ر۸۳ ۴ر۲۵۸ ، ۶ر۲۶۷ ، ۱ر۳۰۹ ، ۵ر۳۳۳، ۴ر۳۹۲، ۷ر۴۲۸، ۵ر۴۷۰
و ر ك : منشور عشقبازی
عشق‌بازی و جوانی- تن. ۱ر۳۰۹
عشق‌بودن- مص. م. ر ك: معذور بودن (معذور)
عشقت - (رسد بفریاد)- اضـ - موصول (عشق تو) اضافه اسم به ضمیر جهت اختصاص. ۱۱ر۹۴.
و ر ك: پیرسالك عشق . خیال عشق. آب وآتش عشق . طرف بربستن. غم عشق. سودای‌عشق.
عشق تو- اضـ - اسم به ضمیر جهت اختصاص. عشق به تو . ۴ر۵۲
و ر ك: دل کار افتاده. باقی و فانی.
عشق جوانان- اضـ - بیان نوع و اختصاص. عشق به جوانان . ۳ر۳۳۸
عشق جوانی - اضـ - اختصاص و نسبت. ۱ر۱۱۰
عشق‌حق- اضـ -بیان‌نوع۵ر۴۸۷
عشق دیدن روی - مص. م. ر ك: هواخواه غربت بودن (هواخواه)
عشق‌غیر- اضـ بیان نوع‌ونسبت عشق غیر ازمن. عشق دیگری . ۴ر۲۵۸
عشق و دردانه - تن و تشبیه . ر ك: دردانه.
عشق سلمی- اضـ - بیان نوع .

عشق به سلمی. ر ك: سلمی
عشق شکر و بادام
اضـ ـ و عطف
عشق طوطی به شکر و بادام .
ر ك: طوطی طبع
عشق لبـ اضـ ـ بیان نوع. عشق به لب. ر ك: یاد حافظ
عشقشـ اضـ ـ موصول. (عشق او) اضافهٔ اسم به ضمیر. ر ك: در فراز کردن . در معنـی فراز کردن. مفتی عشق. غارت عشق.
عشقمـ اضـ ـ موصول (عشق‌من) اضافـهٔ اسم به ضمیـر بـرای اختصاص.
رك: بندهٔ‌عشق. جام عشق. مستی عشق .
عشق فرشته ـ اضـ ـ بیان‌نوع.
ر ك: عشق ملك
عشق‌گلـ اضـ ـ بیان نوع. عشق روی گل . عشق بلبل به‌گل .
۱ر۱۳۰، ٤ر٤٦٥
عشق لولیـ اضـ ـ بیـان نوع .
ر ك: لولی سرمست
عشق مجنونـ اضـ ـ بیان نوع. (انجوی ۲۵٦ا‌ر٤) عشق مجنـون به لیلی
عشق ملك ـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. عشق عقلانی و ذاتی. نه‌مجازی ونه‌عشق عرفانی. وملك عشق مجازی ندارد :

۱ـ جلوه‌ای کرد رخت، دید ملك عشق نداشت
عین آتش شد ازین غیرت و بر آدم زد ۱۵۲
۲ـ فرشته عشق‌ندانندکه چیست، ای ساقی
بخواه جام وگلابی به‌خاك‌آدم ریز ۲٦٦
عشق مـنـ اضـ ـ بیـان نوع و اختصاص (انجوی٩٦ر٩ـ٢٤٤ر٥) و ر ك: کار حسن
عشق مهرویانـ اضـ ـ بیان‌نوع. عشق به مهرویان. ۱۲ر۳۹۷
عشق نـوازی ـ حـا. مص. م. (۱٤۳ر٤ انجوی)
عشق ناتمامـ اضـ ـ وصف‌و‌بیان نوع. ٤ر۳
عشق نگـارـ اضـ ـ بیان نوع. عشق به نگار (معشوق) ۷ر۳۰۸
عشق‌نوازی ـ حا. مص. م. ر ك: زبور عشق
عشق و تقوی ـ تن. ر ك: عشوه دادن عشق
عشق و جوانی ـ تن. ٦ر۲۸۵
عشق و حیرت ـ ق. ر ك: نهال حیرت .
عشق و خانقاه و خراباتـ تن .
ر ك: خانقاه و خرابات
عشق وخردـ تن و بیان. عشق‌و عقل. ۳ر۲۰۷

عشق و داو اول ـ ر ك: نقد جان.
عشق و درد ـ تن . درد عشق . ٥ر٤٧١
عشق ودل‌دادن ـ (=دل به‌عشق دادن)
عشق ورزيدن ـ مص. م. ٧ر٣٠٠، ٥ر١٦٥، ٥ر٢٢٧، ١ر٣٩٣
عشق و رندی ـ تن. ٨ر١٥٤ ، ٢ر٣٠٧
عشق و سرنوشت ـ تن. ر ك: سرنوشت (سرنبشت)
عشق و سوختن ـ تن‌وتلازم. رك: جان در سر می‌رفتن
عشق و شاهد ـ تن. ١ر٣٥٣
عشق و شباب ـ (=عشق و جوانی) ٨ر١٥٤
عشق و شباب و رندی ـ تن . ٨ر١٥٤
عشق و صابری ـ تن. ١٠ر٣٠٢
عشق و عقل ـ تن و تباين . (= عشق‌وخرد) ٢ر٤٧١
عشق و عيش ـ تن. ١٢ر٣٩٧ ، ٨ر٤٧١
عشق و غيب ـ تن. ر ك: زمره . زمرۀ ديگر.
عشق و غيرت ـ تن. ٢ر١٥٢ . و ر ك: غيرت عشق ٤ر١١١
عشق و لطيفة نهانی ـ ٥ر٦٦
عشق و مستی ـ تن و ترادف . ١ر٤٣٥، ١ر٤٣٤

عشق و مشكلها ـ تن. ١ر١
عشق و مفلسی ـ تن. ٣ر٢٤٠ ، ٦ر٢٨٥
عشق و ملك ـ تن. ر ك: عشق ملك و عشق فرشته. آدم و ملك
عشق و منع ـ (منع عشق كردن) ٢ر٢٣
عشق ووصل ـ تن. ٧ر٢٤
عشق وهدايت ـ تن.رك: هدايت. موقوف هدايت بودن
عشق و همت ـ تن. ر ك: جناب عشق.
عشقی ـ **با يـاء مخاطب** ـ ر ك: راه عشق . فكر بدنامی كردن . نكته‌دان عشق بودن
عشقی ـ **باياء وحدت** ـ ر ك: تازه عشق. درد عشق كشيدن و ر ك : چشمۀعشق.دولت‌عشق. مرشد عشق . لاف عشق . لاف عشق زدن. ندای‌عشق. غم‌عشق. علم هيأت عشق . باديۀ عشق . راه عشق. آيت عشق. رازعشق. عشوه‌دادن عشق. عشوه وعشق. روز عشق. دم‌زادن ازعشق.غيرت عشق. درس عشق. حريم عشق. مطرب عشق. درد عشق. مذهب عشق. سخن عشق. ره عشق . كافر عشق. طبيب عشق. ميكدۀ عشق. حديث‌عشق. طريق‌عشق. طريق رندی‌وعشق. مشكل‌عشق. غم‌عشق. فكرعشق. مرحلۀعشق.

پیداشدن عشق. طربنامهٔ عشق. بیابان عشق. علم عشق. کوی عشق. بوی عشق. دانایی عشق. من یزیدعشق. گوی عشق. میخانهٔ عشق. رمز عشق. رموز عشق. ناموس عشق . گدایان عشق . گدای عشق. جناب عشق . سر عشق. شرح عشق. (عشق می گفت بشرح آنچه بر او مشکل بود/ ۲۷۰) شور وشر عشق . شور شراب عشق. حدیث عشق. تعلیم عشق. (مرا تا عشق تعلیم سخن کرد) ر ك: تعلیم سخن) گریهٔ عشق . عجایب ره عشق . بار عشق و مفلسی. مظلوبان عشق. منع کردن از عشق. کار عشق. ندای عشق. زمزمهٔ عشق . پختگان عشق . گوی عشق زدن. گوی عشق . اسرار درد عشق . باب عشق . غریب دره عشق. مصطبهٔ عشق. جانب عشق. کرانه عشق (کرانه شرط عشق. کمال عشق. چنبر عشق. قتیل عشق. رموز عشق. تحصیل عشق و رندی. آشنای عشق شدن. دولت عشق. اسیر عشق. جاه عشق. گلبانگ عشق. ترك عشق و شاهد و ساغر کردن. ترك عشق کردن . طفیل عشق. آشنایان ره عشق (آشنایان؟ خاکیان عشق. همراز عشق بودن. گنج عشق. گنج غم عشق. علم عشق. دست عشق. نشان عشق. افسانه عشق (افسانه خواندن) صیقل عشق. هنرعشق (هنر داشتن) درس حدیث عشق. حدیث عشق. عظمت عشق. (عظمت فروختن) منع عشق. منع ازعشق کردن (منع) ذوق عشق. سر عشق. دایرهٔ عشق. صلای عشق. گوهر عشق (گوهر) از عشق بی نصیب بودن (انصیب) دیوانگان عشق. مستی عشق. نقطهٔ عشق. قرین عشق. می عشق. استغنای عشق. شیوهٔ عشق. ادیب عشق. کیمیای عشق. نور عشق . خیال عشق. آب و آتش عشق. سودای عشق. مفتی عشق. غارت عشق. انده عشق. بندهٔ عشق. جام عشق. مستی عشق. هستی عشق. نکته دان عشق. مرید راه عشق. منزل عشق . العشق. زبور عشق.

عشوه ــ ع. (بـه تثلیث عین) . کار پوشیده و غیرآشکار. و با اعشی (شب کور) و اعشاء وعشواء (زن شب کور) و عشاء (شب) از یك ریشه است از ریشه (عشو) ناز وکرشمه برای فریفتن. وعده دروغ.

مستور و مست هردو چو از یك قبیله اند

ما دل به عشوهٔ که دهیم؟ اختیار چیست؟ ٦٦

عشوه آوردن ـ مص. م. (بعشوه پیام‌آوردن) ۷ر۱٤٦

عشوهٔ جادوـ اضـ ـ بیان نوع و وصف ۱۲ر۳٦٥ ص

عشوه خریدنـ مص. م. ٤ر۸٥ ، ۷ر۱۲۸، ٤ر۳۲۲، ۲٥ر۳۲۹، ۷ر٤۳۰ و ر ك: عشوهٔ دینی خریدن.

عشوه خواستنـ مص. م. (= عشوه خریدن) ۸ر۳٦۸

عشوه دادن ـ مص. م. ٤ر۸٥، ۳ر۸٦، ۱۲ر۳٤٦، ۳ر٤۲۸

عشوهٔ دنیاـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص. (انجوی ۲٤۲ر۱۸)

عشوهٔ دینی خریدن ـ مص. م. فریب دنیا را خوردن وآنرا بر آخرت ترجیح دادن و تلمیح و اشاره به «اولئك الذین اشتروا حیوةالدنیا بالاخرة فلانحفف‌عنهم العذاب ولاهم ینصرون»

(بقره/۸٦)

نبشته‌اند بر ایوان جنةالمأوی
که هرکه عشوهٔ دنیی خرید وای بوی ٤۳۰

عشوهٔ شیرینـ اضـ ـ بیان نوع ووصف ۱ر۲۸۷

عشوه فرمودن ـ مص. م. عشوه دادن. عشوه فروختن . ۳ر۳٤۹

عشوه‌کردنـ مص.م. فریب دادن. ۱ر۲۷۷

عشوه‌گرـ ص. م. ۱ر٤۰۰

عشوه‌گری ـ حا. مص.م. (انجوی ٤۱ر۹)

عشوهٔ لبان ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت (انجوی ۲٦۷ر۳)

عشوهٔ مستور و مست ـ اضـ ـ بیان نوع ونسبت. عشوه‌معشوق و عشوهٔ عاشق. ٥ر٦٥

عشوهٔناز ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. عشوه باناز یا (عشوه‌وناز. یا فریب ناز) (؟) ٦ر۱۹۰

عشوهٔ وصالـ اضـ ـ استعاری . فریب وصال. ٤ر٤۳۲

عشوه و نازـ تن و عطف. ر ك: عشوهٔ ناز

عشوه‌ها خریدنـ ر ك: عشوه خریدن

عشوه‌ایـ با یاء وحدت. ر ك: لب شیرین شکر بار

عصاء ـ ع. (بفتح عین) تخلهٔ . چوبدستی. دستواره . دستوار . عصی جمع. عصای موسی که از معجزات اوست در شعر فارسی راه یافته و مشهور است و در شعر خواجه با ید بیضا و نام سامری وگاو او همراه آمده

۱ـ بانگ گاوی چه صدا بازدهد عشوه مخر
سامری کیست که دست از یـد

بیضا ببرد ۱۲۸
۲ـ این‌همه شعبده خویش که میکرد اینجا
سامری پیش عصا و ید بیضا می‌کرد ۱۴۲
عصمت ـ ع. (بکسر عین و فتح میم) حفظ و صیانت. نگاهداری نفس از گناه و اجتناب از گناه و خطا. ر ك: پرده عصمت، و:
چون طهارت نبود، کعبه ومیخانه یکی است
نبود خیــردر آن خانه که عصمت نبود ۲۰۸
عصمت او ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر ۵۶۱ر۴
عصمت بودن ـ مص. م. ر ك: عصمت. ش
عصمت و دولت ـ تن. ۴/قبیح
عصیان ـ ع. (بکسر عین) عدم طاعت. طغیان. سرکشی. مخالفت ۴۸۹ر۱۲
و ر ك : برق عصیان
عضد ـ ع. (بفتح عین وضم‌ضاد) بازو. اعضاد جمع‌ومجازاً بمعنی‌یار ومعاضدت بمعنی‌یاری. عضدالدین قاضی عبدالرحمان‌بن احمد ایجی معروف به شیخ‌کبیر ازمردم‌شهر ایج یا ایك پایتخت قدیم ولایت شبانکاره واز بزرگان و فضلا و متکلین زمان شاه شیخ‌ابواسحق و امیر مبارزالدین و پسرش شاه شجاع و معاصر حافظ و ممدوح وی. مواقف کتاب اوست در علم کلام که بنای کار آنرا بقول‌حافظ بنام شاه شیخ ابواسحق گذارده است. ضمن بردن‌نام پنج شخص که ملك فارس بوجود ایشان آباد بود مانند شاه شیخ ابواسحق و شیخ مجدالدین و شیخ امین‌الدین و حاجی قوام از پنجمین که عضدالدین ایجی بوده است بدین گونه یاد می‌کند:
دگر شهنشه دانش، عضد ، که در تصنیف
بنای کار مواقف بنام شاه نهاد ۳۶۳
کتاب مواقف درعلم کلام معروف بوده (شدالازار ۶۷ ج۲)
عطاء ـ ع. (بفتح عین) بخشش . دهش و «عطیه». و اسم مصدر از اعطاء . اعطیه جمع عطا و عطایا جمع عطیه.
۱ـ سعی ناکرده چه امید عطا میداری؟ ۴۴۹
۲ـ که این متاع قلیل است وآن عطای کثیر. ۲۵۶
۳ـ خوش عطابخش و خطاپوش خدایی دارد ۱۳۳
۴ـ که‌وجودی است‌عطابخش‌کریم نفاع ۲۹۳

(بدون واو عطف مابین صفات) و ر ک: گنج عطا.
عطابخشـ ص. م. م. ش(٤)
عطاپروردن ـ مص. م. (انجوی. ۱۲ر۲۷۳)
عطای‌کثیر ـ اضه ـ بیان نوع و وصف. (خاقانی: عطای حقیر ۲ر۲۵۱)
عطای حقیرـ اضه ـ بیان نوع و وصف. ر ک: عطای‌کثیر
عطارـ ع. (بفتح عین و تشدید طاء) فروشندهٔ عطر. ٥ر٥۱
عطاردـ ع. (بضم عین وکسرراء) از سیارات منظومه شمسی و نزدیک‌ترین آنها به خورشید. بیونانی hèrmès و برومی mèrcur و بفارسی تیر. «کوکب حکما و طبیبان و منجمان وشعرا و اذکیا و دیوانیان و نقاشان و تجار و اهل بازار ودبین ونطق و پاکی و ادب و صنایع دقیقه». (شرح بیست باب در منسوبات کواکب) در شعر فارسی باالقاب: اختردانش. کاتب گردون. دبیر انجم. کاتب‌علوی. دبیرفلک‌والقابی دیگر ازین نوع از عطارد یادشده (فرهنگ اصطلاحات نجومی همراه باواژه‌های کیهانی درشعر فارسی، از مولف). ر ک: انشاء عطارد.

عطرـ ع. (بکسرعین) بوی‌خوش. مادهٔ خوشبوا که ازگل یا چیزدیگر گیرند. عطور جمع. طبیبان قدیم عطریات از آنجمله عطر مثلث (غالیه) را برای تسکین یا دفع امراض سوداوی و جنون تجویز می‌کرده‌اند. ر ک: نسخهٔ عطر.
در مجلس ما عطر میامیز که مارا
هرلحظه ز گیسوی تو خوشبوی مشام است ٤٦
و ر ک: طلبهٔ عطرگل. نسیم عطر گردان. نسخهٔ عطر.
عطرآمیختنـ مص. م. عطرزدن. ٥ر٤٦
عطردامنـ اضه ـ ظرفیت. (انجوی ٤ر۹۱ به‌جای عطف دامن)
عطرسای ـ ص. م. م. ۱ـ ر ک: زلف سنبل. ۲ـ ر ک: مجلس روحانیان
عطرعقلـ اضه ـ تشبیهی ٤ر٤۰٦
عطرگردانـ ا. م. ر ک: نسیم‌عطر گردان
عطرگل ـ اضه ـ بیان نوع. و نسبت. ر ک: طبلهٔ عطر گل
عطف ـ ع. (بفتح عین و سکون طاء) بازگشتن. مایل شدن بسوی چیزی (و بکسر عین. کرانه. جانب. بغل) اعطاف‌جمع. درشعر خواجه بمعنی چین و سجاف با ایهام در «عطف دامن»

با همه عطف دامنت، آیدم ازصبا عجب
کز گذر تو خاك را مشك ختن نمیکند ۱۹۲

عطف دامن ـ اضـ ـ ظـرفیت . سجاف دامن. چیـن دامن. **فرود** دامن. رك: **عطف**

عطفاًـ ع. (با تنوین فا) «**عطفا** علی‌مقل»

یا ملجأالبرایا، یا واهب‌العطایا
عطفاً علی مقل حلت به‌الدواهی ٤٨٩

یعنی: ای پناهگـاه مردمـان ، ای بخشندهٔ عطایا، بر بی‌نوائی که بلایا و سختی‌ها بروی وارد شده است توجهی بنما.

عطیه ـ ع. (بفتح عین و کسر طا و تشدید یا مفتوح) عطا. بخشش. دهش . عطیه عمر : در اصطلاح احکام‌نجومی کمیت عمر است که‌از هیلاج استخراج میشود (وکیفیت عمراز کدخدا) (فرهنگ اصطلاحات نجومی) و انوری در رابطه عطیهٔ عمر و هیلاج گفته است.

ترا عطیه عمری چنانکه هیلاجش
کند کبیسهٔ سالش عطای کبری‌را

و عطای کبری سیصد و شصت هزارسال است که میخواهد این مدت برابر با کبیسه یعنی‌پنج‌روز اضافه سال شمسی یا تفاوت ده روزه میان سال قمری و شمسی در هیلاج باشد. در شعر خواجه، بمدح ابواسحق اینجو ، عطیه ، ایهامی به عطیه عمر وعطیه‌کبرای انـوری وکمیت عمـر در احکام نجومی دارد

زمان عمر تو پاینده‌باد کاین‌نعمت
عطیه‌ایست که درکار انس وجان گیرد قل

عظمـ ع. (بفتح‌عین و سکون‌ظاء) استخوان. عظم ر میـم استخوان پوسیده و «عظم دارس» در سخن علی علیه‌السلام: لافخر بعظم‌دارس. باستخوان پوسیده (اسلاف) فخر نمی‌بایدکرد. جمع عظم: عظام

۱ـ سایهٔ قلب تو بـر قالبم ای عیسی‌دم
عکس‌روحی است که بر عظم رمیم افتادست

۲ـبعد صد سال اگر برسرخاکم گذری
سر برآرد ز گلم رقص‌کنان عظم رمیم ۳٦۷

عظم رمیمـ (ع). ر ك: عظم. ش (۱) و (۲)

عظمتـ ع. (بفتح عین و طا ومیم) بزرگی. بزرگواری. بزرگ‌منشی. **فخر**

۱ـواعظ شحنه شناس این‌عظمت گو مفروش
زانکه منزلگه سلطان دل مسکین

منست ۵۲
۲ـ آسمان گو مفروش این عظمت کاندر عشق
خرمن مه بجوی ، خوشهٔ پروین‌به دو جو ۴۰۷
عظمت فروختنـ ص.م. ریاکاری. فخر تکبر. نخوت. ر ك: عظمت. ش (۱) و (۲)
عظیمـ ع. (بفتح عین) بزرگ . کلان. عظماء و عظام جمع و قید وصف در:
عظیم افتادنـ مص. م. سخت افتادن از پای.
همچو گرد این تن خاکی نتواند برخاست
از سر کوی تو زانرو که عظیم افتادست ۳۶
عظیم‌مثالـ ص.م. رك: داورعظیم مثال
عظیم وقارـ ص. م. ر ك: رفیع‌قدر
عفاف ـ ع. (بفتح عین) پرهیز ـ کاری. پارسایی. پاکدامنی . خودداری از ارتکاب زشتی و ناروایی. و هم‌مرز باتقوی. عفت. مستوری «العفاف و التعفف کف النفس عن‌المحرمات و عن‌السوآل الناس» (مجمع‌البحرین)
ساکنان حرم ستر عفاف ملکوت
با من راه‌نشین بادهٔ مستانه زدند ۱۸۴

عفاالله ـ ع. جملهٔ دعایی. بجای عفاالله‌عنه. خدای اورا ببخشاد . «عفاالله عنك لم اذنت لهم...» (توبه‌ـ۴۳) خطاب به رسول (ص)
۱ـ عفاالله چین ابرویت، اگرچه ناتوانم‌کرد... ۱۴۶
۲ـ هم عفاالله صبا کز تو پیامی میداد... ۲۱۰
عفاك‌الله ـ ع. جمله‌دعایی. خدای تو را ببخشد.
چه شکر گویمت، ای خیل غم، عفاك‌الله ۳۳۰
عفوـ ع. (بفتح عین وسکون فاء) بخشودن. ازگناه‌کسی درگذشتن. بخشایش. پهلوی عفو: bshèn همریشهٔ بخشش .
۱ـ کردم جنایتی وامیدم به عفو اوست ۵۹
۲ـ معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست ۶۵
۳ـ بازآکه من بعفوگناهت ضمان شدم ۳۲۱
۴ـ فیض‌عفوش ننهد بار گنه بر ادوشنم ۳۴۱
۵ـ بر امید عفو جان بخش گنه فرسای تو ۴۱۰
اشاره‌و تلمیح به«لاتقنطوا من‌رحمة الله ان‌الله‌یغفرالذنوب جمیعا، انة هوالغفورالرحیم» (زمر‌ـ۵۳)
۶ـ جرم نکرده عفو کن و ماجرا

مپرس (خانلری ۲ر۲٦٤)

۷ــ یارب به وقت گل گنه بنده عفو کن ۲۷۵

۸ــ مگر تو عفو کنی ورنه نیست عذر گناه ٤١٦

و ر ك: فیض عفو، دامن عفو

عفو جان‌بخش ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. ش(۵)

عفو گناه ــ اضـ ــ بیان نوع و بیان مصدر. ش(۳)

عفو گنه‌فرسای ــ اضـ ــ بیان نوع و وصف. ش(۵)

عفـو و رحمت ــ تـن و عطف. ش (۲)

عفو کردن ــ مصـ. م. ش (٦) و (۷) و (۹)

عفت‌الدار ــ ع. خانه ناپدید شد

عفت الـدار بعـد عـافیة
فأسئلوا حـالها عـن الاطلال
۳۰۲

عقاب ــ ع. (بضم عین) پرنـده شکاری معروف شبیه به شاهین با جثهٔ بزرگتر ومنقاری‌خمیده‌تر. در بلندیها آشیانه میگذارد. می‌گویند صد سال عمـر می‌کند. ر ك: عقاب جور.

عقاب جور ــ اضـ ــ تشبیهی.

عقاب جور گشوده است بال در همه شهر
کمان گوشه نشینی و تیر آهی

نیست (انجوی ۲۰)

عقب ــ ع. (بفتح‌عین وکسرقاف) پشت سر. پاشنهٔ‌پا. فرزند. نوه. و نتیجه. (فرزند زاده‌ها) اعقاب جمع.

۱ــ ای سیل سرشك ازعقب نامه روان باش ۲۷۲

۲ــ خواهم اندرعقبش رفت بیاران عزیز
شخصم ار بازنگردد خبرم بازآید ۲۳٦

عقبی ــ ع. (بضم عین وسکون‌قاف با الف مقصوره درآخر با تلفظ: عقبا) آخرت. مقابل دنیا. پایان کار.

۱ــ سرم بدینی وعقبی فرونمیآید ۲۲

۲ــ زهی همت که حافظ راست از دنیی و از عقبی ۹۵

عقد ــ ع. (بفتح عین). پیمان. نکاح. زناشویی. ازدواج. گره زدن. بستن. عقود جمع.

۱ــ جای آنست‌که درعقد وصالش گیرند (خانلری ۳ر۱۳۵)

۲ــ جمیله‌ایست عروس‌جهان ولی هش‌دار
که این مخدره در عقد کس‌نمی‌آید ۳۳۰

عقد ــ ع. (بکسرعین) گردن‌بند. قلاده. عقود جمع. ر ك: عقد ثریا

عقد ثریا – اضـ – تشبیهی (= نظم ثریا)
غزل‌گفتی و در سفتی، بیاوخوش بخوان، حافظ
که بر نظم تو افشاند فلك عقد ثریا را ۳

عقد پروین – اضـ – تشبیهی (= عقد ثریا) (انجوی ۹۶ر۸)

عقده – ع. (بضم عین و فتح‌دال) گره. عقد (بضم عین و فتح قاف) جمع
۱– خورده‌ام تیر فلك ، باده بده تا سرمست
عقده دربند کمر ترکش جوزا فکنم ۳۴۸

عقده فکندن – مص. م. گره‌زدن. ر ك: عقده

عقده‌گشای – ص. م. م. ترخیم عقده گشاینده از مصدر مرکب عقده گشودن :
قسام بهشت و دوزخ، آن عقده گشای
مارا نگذارد که درآئیم از پای ۳۸٤

عقل – ع. (بفتح عین) خرد. قوهٔ دریافت و ادراك حسن و قبح اعمال و تمیز نیك و بد امور عقول جمع «اول ماخلق الله العقل» ممکن اول است. بقول فلاسفه: عقل جوهری است مجرد و قائم بذات که در نه‌فعل ونه در وجوداحتیاج بماده ندارد. در تقسیمات عقل گفته‌اند: عقل أول نخستین چیزی است که از خداوند صادر شده وآنرا صادر اول هم گفته‌اند . عقل بالفعل مرحله سوم نفس است که مرتبهٔ حصول معقولات نظریهٔ است. عقل بالملکه، مرتبهٔ دوم از مراتب چهارگانه نفس است که مرحله حصول معقولات بدیهیه است. عقل خالص یعنی عقل غیرمشوب با خیالات و اوهام. عقل عملی که قوه محرك عمل در انسان وحیوان است و خود دارای مراتبی است که در زبان شرع روح‌القدس و جبرئیل نامیده میشود. و بقیهٔ عقول عقل مستفاد وعقل مضاعف و عقل مفارق و عقل هیولائی و غیره است... (فرهنگ اصطلاحات فلسفی) در اصطلاح عرفا حسن و عشق و اندوه سه‌فرزند عقلند و «العقل ماعبد به الرحمن واکتسب به الجنان» وبقول باباطاهر «العقل سراج المعبودیه » و بقول عراقی عقل آلت تمیز را گویند میان‌خیر و شر... با اینهمه بقول خواجه:
۱– حریم عشق را درگه بسی بالاتر از عقل است
کسی این آستان بوسد که جان درآستین دارد ۱۲۱

۲ــ آیکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی
ترسم این نکته به‌تحقیق نخواهی دانست ۴۸
و بقول نجم دایه عقـــل وعشق «ضدان لایجتمعان اند » (رسالـهٔ عشق و عقل ص ۶۲)
ر ك: عشق و خرد)

عقل از خانه بدر رفتنــ مص. م. دیوانه شدن. عاشق شدن
عقلم از خانه بدر رفت و گرمی اینست
دیدم ازا پیش‌که درخانهٔ دینم چه شود ۲۲۸

عقل رمیده ــ ص. م. دیوانـــه . وحشی. عاشق. ۳ر۱۰۹

عقلشــ اضـ ــ موصول (عقل او) اضافه اسم به‌ضمیر. ر ك: تصور و تصدیق

عقل عقیله ــ اضـ ــ وصفـی و جناس زائد. ۲ر۴۵۳ عقل نفیس. ر ك: عقیله

عقل‌کل ــ اضـ ــ بیان‌نوع ووصف ۳ر۱۰۸، ۴ر۱۱۹. عقل مستفاد ، مرحله چهارم‌نفس‌که مرتبهٔ‌حصول تمام علوم نظری و اکتسابی‌است و صادر اول

عقلم ــ اضـ ــ موصول (عقل من) اضافهٔ اسم به ضمیر. ۵ر۲۲۸

عقل و ادبــ تن. ۷ر۶۴

عقل‌وجانــ تن. ۹ر۱۹۳، ۱ر۴۰۲

عقل وجوهرــ (جوهرعقل). ر ك: جوهرعقل

عقل و حیرت ــ تن. ۲ر۶۴

عقل و دانشــ تن. ۴ر۴۸۹

عقل و دلــ تن. ۴ر۱۰

عقل و دینــ تن. ۴ر۳۸۴

عقل و دین بــه یغمـا بــردن ــ مص. م. ر ك: یغمای عقل ودین. یغما. ش(۳)

عقل و عشقــ تن. ر ك: عقـل . ش (۱) و (۲) و ر ك: خـرد و عشق. عشق و خرد.

عقل و علمــ تن. ر ك: علم‌وعقل

عقل و غیرتــ تن. ۳ر۱۵۲

عقل وفضلــ تن.۵ر۱۸۶،۵ر۴۳۹ و ر ك: فضل و عقل

عقل وکفایت ــ تن. ۱ر۱۵۸

عقل و مستیــ تن. ۱ر۱۲۹ و ر ك: مستی و عقل

عقـول ــ ع . (بضم عیـــن) جمع عقل. ر ك: اهـل عقـول. و ر ك: دفترعقل. نقد عقل. خانهٔ عقل. چشم‌عقل. منع‌عقل. وسوسهٔ عقل. جوهرعقل. دست‌عقل. مفتی عقل. ره عقل. لاف عقل زدن . یغمـای عقل و دین. عطر عقل . تصور عقل. تدبیرعقل. نقد عقل

عقیله ــ ع. (بفتح عیـن و کسر قاف) در اصل بمعنی زن کریمـه

ومخدره‌وزن‌شریف‌ونجیب. **عقائل** جمع. اتساعاً بر هرچیز نفیس و شریف از ادوات ومعانی اطلاق کنند وگویند: «وعقیلة من‌کل‌شئی اکرمه» و فی حدیث علی (ع) المختص بعقائل کراماتها و بنی فی‌الاصل: المرأةالکریمة النفیسه ثم استعمل فی‌الکریم من‌کل شئی من‌الذوات والمعانی و منه عقائل الکلام

(لسان عرب . ج۱. ۳۱۶ ق)

انوری گوید:

وگر بها بود آنرا، بها پدیدنباشد
پیادگی و فراغت به از عقیله شاهی دیوان/ ۲۶۱

و ر ك: عقل عقیله.

عقیقـ ع. (بفتح‌عین وکسرقاف) (استعاره) یك نوع کوآرتز بی شکل برنگهای مختلف . نوع مرغوب آن برنگ سرخ‌وآلبالوئی است. معروفترین نوع عقیق ، یمانی‌یا یمنی‌است وآنرا درزینت و برای نگین انگشتری (انگشتر عقیق) بکارمی‌برند. باورکهن این بوده که لعل و عقیق در بدخشان و یمن براثر تابش آفتاب شکل می‌گیرد .

سالها باید‌که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل‌گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن (سنایی)

اشك و لب را شاعران به عقیق مانند کنند. عقیق گریستن و خندهٔ عقیق در شعر خاقانی استعاره‌بجای‌اشك وخندهٔ‌لب‌است.

من در غم تو عقیق می‌گریم
دانم که عقیق تو شکر خندد
۷٤۱

خواجه در استعاره عقیق برای‌لب گوید :

ازآن عقیق‌که خونین‌دلم زعشوهٔ‌او
اگرکنم گله‌ای، غمگسار من باشی
٤٥۷

و درارتباط‌عقیق با یمن با تلمیح به آمدن‌اویس قرنی از یمن در معیت علی‌علیه‌السلام، بقصددیدار پیامبر(ص) وتأثیر تربیت‌وهدایت پیامبر(ص) گوید:

سنگ و گل را کند از یمن نظر لعل و عقیق
هر که قدرنفس باد یمانی داشت
٤۸

و ر ك: باد یمانی. رنگ عقیق . لعل و عقیق. در ج عقیق. **جام عقیقی.**

عکس ـ ع. (بفتح عین و سکون کاف) صورت. تصویر. تمثال . برگرداندن. بازگونه‌کردن. وارونه کردن. شعاع.درخشندگی. پرتو. نقش.

۱ـ ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی‌خبر زلذت شرب مدام ما
۱۱

عکس بــــرون دادن ـ مص. م.
۲ر۳۲٤

عکس تو ـ اضـ ـ اسم به ضمیر جهت اختصاص. ر ك: لعل نگین

عکس تیغ ـ اضـ ـ اختصاص.

عکس خود ـ اضـ ـ اختصاص. نقش خود. ر ك: مشکین‌خال

عکس خود دیدن ـ مص. م. ر ك: مردم دیده

عکس خوی ـ اضـ ـ اختصاص. شعاع خوی. ٥ر۳۱

عکس رخ ـ اضـ ـ اختصـــاص. ۲ر۱۱

عکس رخسار ـ اضـ ـ اختصاص.

عکس روح ـ اضـ ـ اختصاص.
۷ر۳٦

عکس روی ـ اضـ ـ اختصاص. ۱ر۱۱۱ و ر ك: شب هجران

عکس شفق ـ اضـ ـ اختصاص۱/قکز

عکس عــارض ساقــی ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ر ك: عارض ساقی. ساغر می.

عکس می ـ اضـ ـ اختصاص. پرتو مــی. ر ك: نقش مخـــالف. روی مهوش.

عکسی ـ با یاء وحدت.

۱ـ اگر ز روی تو عکسی به جام
ما افتد...
۲ر۱۱٤

۲ـ ر ك: حدیقهٔ بینش

۳ـ مهرتو عکسی برما نیافکند...
٥ر٤۱۸

علائق ـ ج. علاقه(خانلری٦۳ر۱۱۱٥)

علاج ـ ع. (بکسر عین) درمان. دواء. چاره. شفادادن. دراصطلاح چاره‌جویی در حصول

۱ـ علاج ضعف دل‌ما به‌می حوالت کن
که این مفرح یاقوت در خزانهٔ تست
۳٤

۲ـ ازین مــرض به‌حقیقت شفــا نخواهم یافت
که ازتو درد دل، ای‌جان نمیرسد به علاج
۹۷

علاج دل ـ اضـ ـ لامیه. ٤ر۱۸۲

علاج دماغ ـ اضـ ـ لامیه. ۱ر۲۹٥

علاج ضعف دل ـ اضـ ـ لامیــه. ٦ر۱٤٥

علاج کردن ـ مص. م. ٤ر۳٥۰ و: علاج کی‌کنمت ، آخرالدواء الکی ٤۲۰

علاج گلاب ـ اضـ ـ مسبب به‌سبب ۷ر۱۰٦

علاج و شفا ـ تن و ترادف. ر ك: علاج. ش(۲)

علامت ـ ع. (بفتح عین و میم). نشان. نشانی. علام و علامـات جمع. علامت محبت «اما علامت آن

(محبت) بسیار است. هرموی بر اندام محب شاهد عدل است بر صدق محبت او و هرحرکتی علامتی و هر سکونی امارتی. ولیکن مشاهدهٔ آن جز بدیدهٔ محبت نتوان کرد...» (مصباح الهدایه/ ۴۱۰)
دارم من از فراقش در دیده صد علامت
لیست دموع عینی هذالنا علامه ۴۲۴

علامت داشتن – مص. م. ر ك: علامت. ش

علامة – ع. (= علامت) ر ك: علامت. ش

علت– ع. (بکسر عین و فتح لام مشدد) (انجوی ۳۰۶ر۱۴) سبب (ع) انگیزه. علل جمع

علف– ع. (بفتح عین و لام) گیاه. گیاهی که چارپایان می‌خورند. علوفه و اعلاف جمع. رك: حیوان خوش علف

علم – ع. (بکسر عین و سکون لام) دانش. معرفت. یقین. فضل. فرزان. دانایی. علوم جمع. در اصطلاح علم علم‌الله و علم بالله (خدا شناختن) است و (علم بالله معرفت است که همهٔ اولیاء او را (خدایرا) بدو دانسته‌اند و تا تعریف و تعرف او نبود ایشان وی را ندانستند از آنچه همهٔ اسباب اکتساب مطلق ازحق تعالی منقطع است و علم بنده مرمعرفت حق را علت نگردد که علت معرفت وی تعالی و تقدس هم هدایت و اعلام وی بود» و علم مع‌الله است که «علم مع‌الله، علم‌مقامات طریق حق و بیان درجات اولیاء بود. پس معرفت بی‌پذیرفت شریعت درست نیاید و پذیرش شریعت بی‌اظهارمقامات راست نیاید» وعلم مع‌الله که علم شریعت بود که از آن بما فرمان و تکلیف است»(هجویری) و علم الیقین که «علمی است که شکی به‌آن نباشد» و عبارت است از «رویت عیان بقوت ایمان به حجت و برهان» . (تعریفات جرجانی) علم الیقین و عین‌الیقین و حق‌الیقین از جملهٔ علمهای آشکارست «یقین علمی بود که خداوند اورا شك نیفتد... علم یقین به یقین است... عین‌الیقین نفس یقین بود... وحق‌الیقین نفس الیقین باشد... علم‌الیقین ارباب عقول را بود... وعین‌الیقین اصحاب علوم را بود وحق‌الیقین خداوندان معرفت را بود ...» (ترجمهٔ رسالهٔ قشریه / ۱۳۰) «کلا لو تعلمون علم‌الیقین لترون – الجحیم» (التکاثر / ۵ و ۶)
۱ – خدا داند که حافظ را غرض

چیست؟

وعلم‌الله حسبی من سؤالی ٤٦٣

۲ـ نه حافظ را حضور درس خلوت

نه دانشمند را علم‌الیقینی ٤٨٣

علم آصف ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص و تلمیح (انجوی۲۸۳ر٦)

علم‌الله ـ ع. (و علم‌بالله) ر ك: علم. ش (۱)

علم‌الله حسبی من‌سوآلی ـ (ع) . (مصراع)آگاهی خداوند مراکفایت می‌کند در سوآل . ر ك : علم. ش (۱)

علم‌الیقین ـ ع. علم بدون شك «علمی است که شکی باآن نباشد» ر ك: علم. و ش(۲)

علم بی‌عمل ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. علم‌عالم بدون عمل. «العلم بلاعمل کالقوس بلاوتر» ازعلی(ع) و در اصطلاح : «علم تصورحقایق موجودات بود و تصدیق باحکام و لواحق. آنچنانکه فی‌نفس‌الامر باشد بقدر قوت‌انسانی. وعمل و ممارست‌حرکات‌ومزاولت (کوشیدن) صناعات از جهت اخراج آنچه در حیز قوه باشد بحد فعل، بشرط آنکه مودی بود از نقصان بکمال برحسب طاقت بشری...» (اخلاق ناصری . چاپ بمبئی/۱۲) وعلم با عمل همان است که صنعت یا صناعت و یا فن وهنر میگویند. و نیزعمل به‌علم است در مقایسه با علم بدون عمل وآنچه حافظ، می‌گوید درباب هردو:

۱ـ نه من ز بی‌عملی درجهان‌ملولم و بس

ملالت علما هم زعلم بی‌عمل است ٤٥

و رك : جامع علم و عمل

علم عشق ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص (= علم هیأت عشق) . شناخت لوازم و شرائط عشق و مراتب ونشانه‌های آن که با عمل و سلوك در راه عشق بدست می‌آید و در دفتر کتاب دیده نمیشود .

۱ـ بشوی‌اوراق اگرهمدرس مایی که علم عشق در دفتر نیاید ١٦٢

۲ـ عجب علمی‌است علم هیأت عشق

که چرخ هشتمش هفتم زمین است ٥٥

علم غیب ـ اضـ ـ بیان نوع و اختصاص علم به غیب‌که مخصوص خداوند است «لایعلم‌الغیب الاهو» هرچند برخی ازعرفا مدعی‌داشتن این علم هستند و میگویند باعشق

بحق «بالله» علم‌به غیب حاصل میشود. مرا برندی و عشق آن فضول عیب کند.

که اعتراض بر اسرار علم غیب کند ۱۸۸

علم‌نظرـ اضـ ـ بیان نوع (= علم عشق) علم‌نظربازی‌وعاشق‌پیشگی بدون شهرت و توجه به «آن» «زیبائی‌شناسی» علم‌الجمال. علم‌به زیبائی‌های معنوی (وهم‌چنین‌مادی که امروز ستتیك میگویند)

۱ـ از بتـان آن طلب، ار حسن شناسی ای دل

کاین کسی گفت که در علم نظر بینا بود ۲۰۳

و با ایهام به‌علوم نظری: علم‌بیان علم منطق. علم حکمت و حکمت نظری:

۲ـ سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است

خلاف نیست که علم نظر درآنجا نیست ۳۶۱ص

علم و ادبـ تن وعطف. ۲۰۸٫۷

علم و عقلـ تن و عطف. /قبیح. ۱۶۷٫۸ و ر ك: عقل و علم

علم و عملـ تن. ۴۵٫۳، ۲۹۳٫۸.

و ر ك: علم بی‌عمل

علم و فضلـ تن وعطف. ۱۲۸٫۶

علم هیأت عشقـ اضـ ـ بیان‌نوع وتتابع (= علم‌عشق). ر ك: علم. ش (۲)

علم یقینـ اضـ ـ اختصاص (= علم‌الیقین)

علما ـ ع. جمع عالم. ر ك: علم. ش(۱) و ر ك: ملالت علما

علمـ ع. (بفتح عین و لام) رایت. پرچم. نشانه. اسم یا نام مشهور (اسم علـم) بزرگتـر قوم. اعلام جمع. علم داد، علمی بود کـه ستمدیدگان باکاغذین جامه‌درزیر آن می‌ایستاده‌اند.

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك

ره نمونیم بپـای علـم داد نکرد ۱۴۴

و ر ك: کاغذین جامه

علم برکشیدن ـ مص. م. ۴۷۱٫۶ آشکارکردن کاری‌که قبلا در خفا انجام میشده

علم برکوهساران زدنـ مص. م. ۱۵۳٫۱ و ر ك: خسروخاور

علم داد ـ اضـ ـ اختصاص. ر ك: علم. ش

علم شدنـ مص.م. مشهورشدن. نام‌آور شدن. ۲۴۵٫۱۱

علـم عشق ـ اضـ ـ تشبیهـی. ۳۷۳٫۵

علـوی ـ ع. (بضم عین و کسر واو و تشدید یاء) بالا. بالایی. آسمانی و هرچیز منسوب به بالا

وآسمان. و صفت برای جان:

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت ۱۵۲

علی– ع. (بفتح عین ولام) حرف جر عربی بمعنی بر (حرف اضافهٔ فارسی) در علی‌الخصوص و علی‌الصباح. وعلی‌در الضمان‌علی) و علیها و علی‌رغم و علی‌وادالاراك

علی‌الخصوص – ع. مخصوصاً.

علی‌رغم– ع. برخلاف‌میل. برخلاف قصد و اراده کسی ۲ر۴۳۸

علی‌الصباح– ع. صبح‌زود. بامداد پگاه ۱ر۱۳۲

علی‌وادالارك ومن‌علیها– ع. ر ك: وادی‌الاراك

علی‌معدلةالسلطانی– ۱ر۴۷۲. و ر ك: احمد شیخ اویس

علیها – ع. مونث‌علیه. براو. ۲ر۴۶۳

علی– ع. (بفتح عین و لام و یاء مشدد) بـرمن. برعهـدهٔ من. در «الضمان علی» ۹ر۴۳۰

عماد – ع. (بکسرعین) آنچه بآن تکیه‌کنند. ستون. عمد جمع. در «ارم ذات‌العماد التی لم یخلـق مثلها فی‌البلاد» تکیه‌گاه بناهـا (۸۹–۷). ر ك: عمادالدین

عمادالدین – ع. لقب. عمادالدین محمود کرمانی. خواجه عمادالدین وزیر شاه شیخ ابواسحق اینجو. مردی بوده دانشمند و درطب نیز دست داشته ،رسالاتی هم در علم تشریح و خواص «افیون» نوشته است. واز ممدوحان‌خواجه که با «آصف عهد» از وی یـاد میکند. ر ك: آصف عهد. ش(۲)

عماد دین– (= عمادالدین)(انجوی ۱۰۳ر۸)

عمارت– ع. (بکسرعین وفتح را) آبادکردن. آبادانی. بناء وساختمان.

مقام اصلی ما گوشه خراباتست
خداش خیردهاد، آنکه این عمارت کرد ۱۳۱

که احتمالا تلمیح و اشاره است به «انما یعمر مساجدالله من آمن بالله والیوم‌الاخر» (توبه/۱۸)

عمـارت‌کردن– مص. م. ۴ر۷۹ ، ۲ر۱۷۱ و ر ك : عمارت . ش

عمارت دل‌کردن – مص. م. دلی‌را بدست آوردن . خشنود کردن . ۴ر۷۹

عماری – ع. (بفتح عین وکسررا) کجاوه. هودج. محمل . همراه با عمارت در شعـر نظامی بصـورت جناس اشتقاق:

کسی یـابد ز دوران رستگاری
که بردارد عمارت زین عمـاری

ر ك : عماری‌دار

عمـاری‌دار– ص. م. و تـرخیم عماری دارنـده. صفت شغلـی .

متصدی کجاوه و هودج و محمل. ر ک: عماری‌دار لیلی

عماری‌دار لیلی – اضه – اختصاص متصدی عماری لیلی. عماری دار لیلی را که مهد ماه دار حکمست خدآرا در دل اندازش که برمجنون گذر آرد ۱۱۵

عمایم – و عمائم – ع. (بفتح عین و کسر یاء ویا همزه) جمع عمامه (بکسرعین) دستار یا شال که‌دور سر می‌بندند. اهل‌عمایم: روحانیون وفقهاوطلاب علوم‌دینیه. رك: اهل عمایم .

عمداً – (بفتح عین و سکون میم و تنوین‌بفتح‌دال) از عمد وبمعنی ازروی قصد. ر ك: بعمداً

عمر – ع.(بضم عین وسکون میم) حیات. زندگی. مدت زندگی . ردیف یك غزل ۹بیتی با مطلع: ای خرم از فروغ رخت لاله‌زارعمر بازآ،که ریخت بی‌گل رویت بهار عمر ۲۵۳

عمر باقی – اضه – بیان نوع و وصف ۷ر۴۶۰

عمر بسرآمدن – مص. م. ۵ر۳۱۴

عمر بگذشته – اضه – بیان نوع و وصف. عمرگذشته. عمرسپری شده. ۱ر۲۳۶

عمرت – اضه – موصول. عمرتو ۵ر۱۰۰، ۶ر۴۳۷

عمر بودن – مص. م. ۱ر۲۵۲

عمر تبه‌کردن – مص. م. ۲ر۴۶۶

عمرتلف‌شدن – مص. م. ۳ر۲۹۶

عمر جاودان – اضه – بیان نوع و وصف. ۴/قکط ۱ر۴۱۹ (= عمر سرمد)

عمرخسرو – اضه – نسبت یا اختصاص. (انجوی ۱۵۵ر۲)

عمرخضر – اضه – نسبت یا اختصاص ۲ر۲۷۹، ۷ر۲۹۰

عمرخواستن – مص. م. ۶ر۱۵۵

عمرخویش – اضه – اسم به ضمیر برای اختصاص. ۶ر۳۱۳

عمردراز – اضه – بیان‌نوع ووصف پهلوی: dirziushni ۷/قکو ۲ر۳۳۴ (۱ر۳۵۷ص)

عمر دراز بودن – مص.م. درجمله دعایی: «عمرت درازباد» ۵ر۱۰۰، ۲ر۳۳۴

عمر در کار دعا رفتن – مص . م. ۶ر۸۲

عمر درسرچیزی‌کردن – مص. م. ۴ر۱۳۵

عمر درعوض داشتن – مص. م. ر ك: کام‌بخشی‌کردن

عمررفتن – مص. م. ۹ر۲۲ و رك: عمر درکار دعا رفتن

عمر سرمد – اضه – بیان نوع و وصف (= عمرجاودان) (انجوی ۶۹ر۶)

عمرش ــ اضـ ــ موصول. عمراو. ر ك: شكرفروش

عمرشده حافظ ــ اضـ ــ بیان‌نوع و وصف ٦ر٢٧

عمر ضایـع کردن ــ مص . م. ٨ر٣٨٢ ص

عمرعزیزــ اضـ ــ بیان‌نوع ووصف ٢ر٤٥، ٣ر٢٩٦

عمرفان ــ ع. والعمرفـــان . ر ك: الصبرمر. ٦ر٤١٨

عمر کاوین دادن ــ مص. م. ر ك: کاوین دادن . کاوین.

عمرکاهیــ حا . مص. ٧ر٤٨٩

عمرگرانمایه ــ اضـ ــ بیان‌نوع و وصف ٦ر٢٢٨

عمرگذشتنــ مص. م. ٨ر٣٢١

عمـــر مهلت دادن ــ مص. م. ٩ر٣١٣

عمر نوح ــ اضـ ــ اختصاص یـا نسبت. ١٢ر٣٥٦ص

عمر و ایـام‌گلــ تـن و تشبیه. ٣ر٣٩٥

عمر وآسودن ــ تن. ر ك: پیاله گرفتن

عمر شب دیجـور ــ تن . ر ك : شب دیجور

عمر و دانشــ تن وعطف ٦ر٤٣٧ و ر ك: دانش و عمر

عمر و دولت ــ تن وعطف ٨ر٣٢٠

عمر و صبوریــ تـن. ر ك: عمر خواستن

عمر و مال ــ تن و عطف

با دوستان مضایقه در عمر ومال نیست
صد جان فدای یار نصیحت نیوش کن ٣٩٨

عمرومرادــ تن.٦ر١٢،٨ر٣٨٢ص. و ر ك: نقد عمر. بنیاد عمر. ره عمر. پیوند عمر. خرمن‌عمر. بهار عمر. العمر. دوام عمر. آخرعمر. زمان عمر. لاله‌زارعمر. کار عمر. اختیار عمر. گذار عمر. مدارعمر. سوارعمر. شمارعمر. یادگارعمر. کمینگه‌عمر. گذرعمر. کشتی‌عمر. تام عمر. دور عمر. و حظ عمر:

شد حظ عمر حاصل گر زانکه با تو مارا
هرگـــز بعمـــر روزی روزی شود وصالی ٤٦٤

و ر ك: مدت عمر.

عمرم ــ اضـ ــ موصول (عمرمن) الاضافهٔ‌اسم به‌ضمیر ٦ر٨٢،٢ر٢٩٧ ٥ر٣١٤ و ر ك: خرمن عمر

عمری ــ با یاء وحدت. یك عمر ٧ر٥٩، ٦ر٨٢، ٢ر٨٤، ٤ر٣١٥ ، ٩ر٣٢٥، ١ر٣٤٤،١ر٣٦٥،٤ر٣٦٥ ٢ر٤٠٦ ، ١٠ر٤٨٩ (خـانلـری: ٤ر١٨٩، ٦ر٢٩٩)

عمل ــ ع. (بفتح عین ومیم) کار.

کردار. کنش. پهلوی: konèshn
اعمال جمع. ر ك: سعی و عمل. علم و عمل. دیوان عمل. در عمل آوردن. درعمل بودن. بی‌عمل. بی‌عملان. بی‌عمل. جامع علم‌وعمل و :
۱ـ هرعمل‌اجری وهرکرده جزایی دارد ۱۲۳
قصر فردوس بپاداش عمل می‌ـ بخشند. ر ك: پاداش عمل
۳ـ عملت چیست‌که مزد دوجهان می‌خواهی؟ ٤٨٨
عمل برمجاز کردن ـ مص. م. ۷ر۱۳۳
عمل‌الخیرـ ع. کارنیك. ۱۲ر۳۶۲ ص
عمل‌کردن ـ مص. م. ۷ر۱۳۳، ٤ر۱٤۳
عمل‌کیمیاگریـ اضـ ـ اختصاص (انجوی ۲٤۷ر۱٤)
عمل‌وهمت تن. ۱٤ر۳۹۸
عملیـ با یاء وحدت. یك عمل. ر ك: عملی پرداختن
عملی پرداختنـمص. م. اشاره به عمل‌که درموسیقی بمعنی ترکیب آهنگها والحان و ساختن تصنیف است.
مطرب از درد‌محبت عملی می ـ پرداخت
که حکیمان جهان را مژه خون‌پالا بود ۲۰۳
اعمالـ (ع) (بفتح همزه وسکون عین) جمع کردارها. ر ك: روزنامهٔ اعمال
عمودـ (بفتح عین) ستون. پایه (ونیز رئیس و سرور قوم) و در اصطلاح هندسی «خط عمودی» و خطی که نسبت به خط دیگر زاویهٔ قائمه‌تشکیل دهد. وبمعنی گرز بقرینهٔ سپر و تیغ دراین‌بیت خواجه :
شه سپهر چو زرین سپر کشد در روی
بتیغ صبح وعمود افق جهان‌گیرد
قکز
عمود افقـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: عمود
عمیق‌ـ ع. (بفتح عین) گود. ژرف. از ماده عمق بمعنی‌ژرفایی و گودی. ر ك : فکر عمیق ۷ر۲۹۸
عنـ ع. (بفتح عین) حرف جر بمعنی «از»
عن‌ذی‌الاراك ـ ع. ر ك: اراك. ذی‌الاراك
عن‌روضها... ـ ع. ر ك: روضه
عن‌الاطلال... ـ ع. ر ك: اطلال. ٤ر۳۰۲
عنك ـ ع. از تو. ر ك: صرف‌الله ... ٥ر۳۰۲
عن عشق لیلی ـ ع. از عشق

لیلی. ر ك: امن‌انکرتنی
عن قریب ـ ع. بزودی (خانلری ۲ر۶۴)
عنی ـ ع. (نون مشدد) در : من‌المبلغ عنی الی سعاد سلامی. ۴۶۹
عنانـ ع. (بکسرعین) لگام. دهانهٔ اسب. دوال لگام‌که سوار بدست می‌گیرد. ر ك: سبك عنان. هم عنان و:

عنان کشیده رو، ای پادشاه کشور حسن
که نیست‌برسرراهی‌که دادخواهی نیست ۷۶

عنان ارادت ـ اضـ ـ استعاری. ۲/قکا
عنان بازکشیدن ـمص.م. ۵ر۳۴۶ درنگ کردن . ایستادن.
عنان برعنان رفتن ـ مص. م. همدوش بودن. یکسان بودن . ۹ر۲۴۶
عنان پیچیدنـ مص. م. (= عنان تابیدن) روی گرداندن . اعراض کردن. ۷ر۳۰۰
عنان تابیدنـ مص. م. (= عنان پیچیدن) فرارکردن. ۲ر۲۵۹
عنان تافتن ـ مص. م. (= عنان تابیدن) انصراف. اعراض (ع) . روی‌گرداندن ۷ر۳۹۳
عنان‌کشیده‌رفتنـ مص.م. آهسته رفتن. ر ك: عنان. ش
عنان‌گردانیدنـ مص. م. (عنان پیچیدن) اعراض. انصراف (ع). ۱۰ر۱۶۷
عنان‌گسسته دواندن ـ مص. م. باسرعت تاختن. رك: سوارعمر.
عنان فراقـ اضـ ـ استعاری . ۱۲ر۲۹۷
عنانی داشتنـ مص. م. ۴ر۱۲۵
عنایت ـ ع. (بکسرعین و فتح‌یا) قصد. اهتمام . اشتغال . حفظ . توجه. لطف (ع)

بی‌مزد بود و منت هرخدمتی که کردم
یارب، مبادکس را مخدوم‌بی‌عنایت ۹۴

عنایت باقی بودنـ مص. م. (خانلری ۴ر۱۱۱)
عنایت بخت ـ اضـ ـ استعاری . ۴ر۱۴۷
عنایت بودن ـ مص. م. ۴ر۱۵۸
عنایت پیرـ اضـ ـ اختصاص . ۴ر۱۵۸، ۴ر۴۶۸
عنایت خسروـ اضـ ـ اختصاص. ۹ر۴۳۷
عنایت خداوندـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۴۰۹، ۴ر۱۵۸
عنایت فرمودنـ مص. م. ۴ر۴۶۸
عنایت نوید دادن ـ مص. م. ۱۰ر۳۲۱

عنایت مخدوم ــ اضـ ــ اختصاص. ۲ر۹٤

عنایتیــ بایاء وحدت. رك: عنایت خسرو. چشم عنایتی . و ر ك: سایه عنایت. نسیم عنایت. کار خود به عنایت رها کردن

عنب ــ ع. (بکسرعین وفتح نون) انگور. می‌انگوری. ر ك: پردهٔعنبی و یك دو عنب.

عنبی ــ **بایاء** نسبت. ر ك: پردهٔ عنبی. و ر ك: زجاجی.

عنبرــ ع. (بفتح‌عین وبا).شاهبو. ماده‌ایست خوشبو و خاکستری رنگ که در رودهٔ ماهی عنبر یا شاکالوت (عنبرماهی)تولید وروی آب دریا جمع میشود. گـاه خود ماهی عنبر راصیدمیکنند وآن‌ماده را از شکم او بیرون می‌آورند . سودی‌گوید: «عنبر نوعی‌از جنس مشموبات است که معدن غیرمعین دارد» (ترجمه شرح سوری/۷۳) برای عنبر بویژه عنبر تر در کتب طب قدیم، ازآنجمله کتاب بسیار باارزش هدایةالمتعلمین، مشك و عود یا به‌تنهایی خـواص متعددی در امـــراض سر دراد و ســـوء هاضمه و برخی امراض نقل شده است. (رجوع‌شودبه‌هدایةالمتعلمین تالیف‌ابوبکر ربیع‌بن‌احمدالاخوینی البخاری باهتمام دکتر جلال متینی با استفاده از فهرست داروها و خوردنیهای این کتاب. «عنبر دو قسم است: یکی حیوانی‌که مدفوع گاو بحری است که آن حیوان را در فرانسه cachalot میگویند و دیگر عنبرمعدنی است که معمول است وزنها برای زینت دردست میکنند»

(یادداشتهای دکترغنی)

در باورهای‌زردشتی عنبرسرگین «خرسه‌پا است . وصف این خر در بند هش (ص۱۵۱) آمده‌است و همچنین در مینوخرد. تعلیقات ص۱٤۲. پرسش ٦۱ بند ۲٦ . عنبرسارا، عنبر خالص‌را گویند. و عنبر استعاره است برای زلف وبرای خط. ر ك: سرچاه‌را بعنبر **گرفتن** .

مگرتو شانه‌زدی زلف عنبرافشان را
که بـاد غالیه‌سا گشت و خـاك عنبربوست؟ ۵۰۸

عنبرافشـان ــ ص. م. م. ر ك: عنبر. ش

عنبربوــ ص. م. م. ر ك: عنبر. ش

عنبرخامــ اضـ ــ بیان‌نوع ووصف ۳ر۲۵۰

عنبرسارا ــ اضـ ــ بیـان نوع و وصف. عنبرخالص «خوشبوترین

عنبرها و نام جائیکه بهترین عنبرها را ازآنجا می‌آورند »
(فرنودسار) ۴ر۹

عنبر زلف ـ اضـ ـ تشبیهی .
۳ر۲۶۰

عنبرشکن ـ ص. م. م. (انجوی ۱۵۴ر۸) و ر ك: طره عنبرشکن

عنبروعود ـ تن. ۳ر۲۶۰

عنبروغالیه ـ تن. ۵ر۵۸ و ر ك: غالیه .

عنبری ـ بایاء نسبت. ر ك: سر زلف عنبری

عنبرین ـ ص. ن. (انجوی۹۱ر۱۳)

عنبرین‌بو ـ ص.م.(انجوی۱۸۷ر۱)

عنـد ـ ع. (بکسر عین و سکون نون) (ظرف مکان) نزد

أن‌العهود عنـد ملیك‌النهی ذمم
۳۱۲

بدرستیکه ضمان‌ها نزد صاحبان خرد وعقل برذمه و معتبر است، یعنی خردمندان باید بعهـد خود وفا کنند. «این مصراع بدون‌شك مأخوذ است از قول متبنی» (ق . ح ا . و ر ك : ذمم.

عندلیب ـ ع. (بفتح عین و دال). هزار دستان. هزار . بلبل. عنادل جمع .

غرور حسنت اجازت مگر نداد ، ای گل
که پرسشی‌نکنی عندلیب شیدارا
۴

عندلیبان ـ ج.(= عنادل) ۲ر۳۸۲، ۷ر۱۶۹

عندلیب شیدا ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ر ك: عندلیب. ش

عندلیب‌فصاحت ـ اضـ ـاستعاری. استعارهٔ مکنیه. احتمالا کنایه از سعدی است:

چو عندلیب فصاحت فـروشد ، ای حافظ
تو قدر او به‌سخن‌گفتن دری‌بشکن
۳۹۹

و یـادآور این بیت از سعدی و اشاره بآنست:

هزار بلبل دستان سرای عاشق‌را
بباید ازتو سخن‌گفتن دری‌آموخت

ونیز این بیت از سعدی:

قلم است این بدست سعدی در
یـا هـزار آستیـن در دری ؟

ونیز این بیت از سعدی:

چو عندلیب چه فریادهاکه میدارم
تو ازغرورجوانی همیشه درخوابی

عندلیب و غنچه ـ تن. ۱ر۶۳

عندلیب وگل ـ تن. ۳ر۶،۴ر۱۹۵، ۲ر۳۸۳

عندلیب و هزار ـ تن و ترادف و ایهام. ۶ر۱۹۵، ۷ر۱۶۹ و ر ك: آواز عندلیب.

عنصر ـ ع. (بضم عین و صاد). اصل. نسب. ماده. جسم.بسیط

عناصر جمع.

عنصرتو ــ اضـ ــ اسم بـه ضمیر برای اختصاص یا نسبت. ۸ر۴۸۹

عنصر سماحت ــ اضـ ــ اختصاص یا نسبت. ۸ر۱۷۱

عنصــر لطف ــ اضـ ــ اختصاص . (انجوی ۲۸۲ر۱۲)

عنصرمخلوق ــ اضـ ــ وصف . ۸ر۴۸۹

عنقاء ــ (ع) (بفتح عین و سکون نون) مونث اعنق. زن درازگردن . مرغ طوق‌دار، نام عربی سیمرغ «موجودالاسم و معـدوم‌الجسم» . (صحاح‌جوهری) «مرغ فرمان‌روا» (شاهنامه) در اصطلاح بر انسان کامل یا عقل فعال اطلاق میشود. (ر ک: سیمرغ) .

«وجه تسمیه این مرغ بـه عنقـا بواسطهٔ طوق سفیدیست که دور گردن دارد بعضی‌هـا بـواسطهٔ بلندیش عنقا گفته‌انـد . بفارسی مرغ مذکور را سیمرغ نامیده‌اند بواسطهٔ عظمتی که دارد، گویـا سی‌مرغ است» (سودی. ترجمه ج۱ ص۶۰) و ر ک: سرمنزل عنقا

ببر زخلق و چو عنقا قیاس کـار بگیر
که صیت گوشه‌نشینان ز قاف تا قافست ۴۴

عنقا و دام ــ تن. ۴ر۴۲۸

عنقا و زاغ و زغن ــ تن ومقایسه. ۵ر۳۸۵

عنقا و مرغ سلیمان (هـدهـد) ــ تن. ۲ر۳۱۹

عوام ــ ع. (بفتح عین) جمع عامه. عموم مردم. همگان . طبقهٔ مقابل. خواص. ر ک: ابناء عوام. ۴ر۴۸

عود ــ ع. (بضم عین) سندبان . انجوج. معروفترین آن عودقماری است. و قمار شهـری است در هندوستان . چـوب درخت عود برنگ قهوه‌ای و خوش‌بوست . بخصوص هنگامیکه درآتش‌می‌افتد عود بهمراه مشك و عنبر خواص طبی گونه‌گون دارد و برای رفع سردرد و برخی امراض دیگر در طب‌کهن تجویزمیشده (ر ک:عنبر)

۱ــ درتاب توبه چند توان سوخت همچو عود
می ده، کـه عمر در سر سودای خام سوخت ۸۴

و عودنام‌یکی‌از آلات‌موسیقی‌است که با چنگ و ربـاب در شعـر خواجـه همراه است و با مجمر نیز:

۲ــ چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك
آتشم عشق ودلم عود و تنم مجمر گیر ۲۵۷

عود وتوبه ــ تن. رك: عود. ش(۱)

عود و چنگ ـ تن. ر ك: عود . تن(۲) و ر ك: چنگ و عود

عودو چنگ ودف ـ تن. والتزام ۲ر۲۱۹

عود و سوختن ـ تن . ۸ر۱۶۹، ۳ر۲۶۰

عود و زهره ـ تن . ۸ر۱۶۹

عود و رباب ـ تن. ر ك: نبید

عود و ساز ـ تن. ر ك: ساز وعود و ر ك: زهره

عود و عنبر ـ تن. ر ك: ۳ر۲۶۰

عود ومجمر ـ تن. ۵ر۳۹۷،٤ر۲۵۷

عوض ـ ع. (بکسر عين وفتح‌واو) چيزيكه بجای چيزديگر داده‌شود. بدل . خلف‌ء جانشين‌ء اعـواض جمع .

كام بخشی گردون عمر در عوض دارد

جهد كن كـه از دولت داد عيش بستانی ٤۷۳

عـون ـ ع. (بفتح عين و سكون واو) مساعدت، ياری (ونيز بمعنی و خادم هم آمده) اعوان جمع مساعد ومعاون ومددكار وپشتيبان

بعون قوت بازوی بندگان وزير

بسيلی‌اش بشكافم دماغ سودايی ص ۳۷۳

عون‌الوری ـ ع. يـاور مـردم . (انجوی ۲۸۲ر۱۰)

عهد ـ ع. (بفتح عين وسكون‌ها) وفا. ضمان. امان. مودت.سوگند. پيمان. معاهـده. ميثاق. شرط . زمان. روزگار. عهد

دی‌ميشد وگفتم‌صنما عهدبجای‌آر

گفتا: غلطی، خواجه، درين عهـد وفا نيست ۶۹

عهدآسانی ـ اضـ ـ ظرفيت‌يابيان. ظرف. زمان راحت. ۸ر٤۷٤

عهدازل ـ اضـ ـ ظرفيت (= روز ازل» ۵ر۱۱۰۱، ۲ر۳۳۸

عهدالتلاقی ـ ع. روزگار ملاقات حماك‌الله يا عهدالتلاقی. ٤۶۰ و ر ك: ربيع‌العمر...

عهد الست ـ اضـ ـ بيان ظرف و يا اختصاص (=عهد ازل)

اشاره و تلميحی است به «واذاخذ ربك من‌بنی‌آدم من‌ظهورهم‌ذريتهم و اشهدهم علی‌انفسهم‌الست‌بربكم قالوا بلی شهدنا ان‌تقولوا يوم‌ـ القيامة اناكنـاعن هذا غـافلين » (اعراف ۱۷۱)

۱ـ مقـام عيش ميسـر نميشود بی‌رنج

بلی بحكم بلا بسته‌اند عهد الست ۲۵

۲ـ عهد الست من همه با عشق شاه بود... ۳۲۹

عهد امانت ـ ر ك: امانت

عهد با پيمانـه بستن ـ مص. م. ۸ر۳٤۶

عهد با سرزلف بستن - مص. م. ۵ر۳۲

عهد بجای‌آوردن - مص. م. ۸ر۶۹

عهدبستن - مص. م. ۵ر۳۲،ر۳۴۶

و ر ك: لب شیرین دهنان. وادی ایمن

عهد تو و باد صبا - تن. ۱ر۱۳۶

دست درحلقهٔ آن زلف دوتا نتوان کرد

تکیه برعهد تو و باد صبا نتوان کرد

یادآور این‌بیت منسوب به‌علی(ع)

دع ذکرهن فمالهن وفاء

ریح‌الصبا و عهود هن هواء

عهد درست - اضه - وصف وبیان نوع. ۱ر۲۸

عهد دلبری - اضه - بیان ظرف. ۴ر۳۹۴

عهد سست - اضه - وصف وبیان نوع. ۵ر۲۹۱

عهد سلطنت - اضه - بیان ظرف. ر ك: شاه شیخ ابواسحق.

عهد شباب - اضه - بیان ظرف. ۳ر۱۷۰، ۲ر۲۱۲، و:

چون پیرشدی حافظ، از میکده بیرون آی

رندی و هوسناکی در عهد شباب اولی ۴۶۶

یادآور این بیت سعدی است:

چون پیرشدی زکودکی دست‌بدار

بازی و ظرافت به جوانان بگذار

عهدشکستن - مص. م. ۵ر۲۶۰، ۲ر۳۱۵، ۳ر۳۶۳، ۸ر۴۹۲، ۱ر۷۸

عهدشکن - ص. م. ۶ر۱۹۲

عهد صبی - اضه - بیان ظرف و اختصاص. ر ك: صبی و صبی

عهد صحبت - اضه - بیان ظرف و اختصاص. ۸ر۴۹۲

عهد طرب - اضه - بیان ظرف و اختصاص. (= عهدشباب) ۸ر۱۷۳

عهد فراموش نکردن - مص. م. ر ك: خلق کریم

عهد قدیم - اضه - بیان ظرف و اختصاص. ۹ر۳۶، ۵ر۱۳۵، ۴ر۳۶۷

عهدگل - اضه - بیان ظرف و اختصاص. ر ك: توبهٔ شراب

عهد ها - اضه - اختصاص (اضافهٔ اسم به‌ضمیر». ر ك: لب شیرین دهنان

عهد محبت - اضه - بیان ظرف. ر ك: حدیث عهد محبت

عهد وپیمان - تن‌وعطف. ۸ر۳۴۶

عهد ووفا - تن و عطف ۱۰ر۳۷، ۷ر۵۰، ۸ر۶۹ و ر ك: وفا وعهد

عهد ومیثاق - تن‌وترادف. ۴ر۲۰۶

عهدی - با یاء وحدت ۱ر۳۲۷

عهد یاد بودن - مص. م. رك: بام و در

عهد یارقدیم - اضه - نسبت‌وتتابع ۷ر۲۶۹

ر ك: ناقض‌عهد. آصف‌عهد. درستی عهد.

عیار– ع. (بکسر عین) امتحان و مقایسهٔ چیزی با چیز دیگر تا صحت و سقم یا کمی و بیشی‌آن چیز معلوم‌شود ونیز مقیاس برای سنجش مقدارخالص طلا یا نتره یا آنچه در مسکوکات و سایر چیزهای ساخته شده از سیم و زر بکار رفته واین عمل را عیار گرفتن میگویند و تغییر عیار را عیارگردیدن یاگردیدن عیارگویند. و عیار مجازاً بمعنی ارزش است.

۱– نقدها را بود آیا کـه عیاری گیرند
تا همه صومعه داران پـی‌کـاری گیرند؟ ۱۸۲

۲– از طعنهٔ رقیب نگردد عیارمن ۲۶۰

عیار زر خالص– اضـ – اختصاص و تتابع. ۳ر۳۰۱

عیارگرفتن– مص. م. ر ك: عیار. ش (۱)

عیار گردیدن– مص.م. تغییرعیار. ر ك : عیار . ش (۲)

عیار ننهادن – مص. م. بی‌عیار شمردن. ارزش ندادن. ۷ر۳۲۵

عیار و محك – تن. ۳ر۳۰۱

عیار ونقد روان – تن. ۷ر۳۲۵ و ر ك: نقد کم‌عیار

عیار– ع. (بفتح‌عین وتشدید یاء) ولگرد. تردست. زرنگ. چابك . بسیار آمد وشدکننده، دوره‌گرد. تندرو. عیارون جمع‌عربی. عیاران جمع فارسی. واز مصدر «عیـر» یعنی بهرسورفتن بی‌آنکه هـدف و مقصد خاصی در پیش باشد و عائر بمعنی متردد وبی‌هدف. سهم عائر یا سهم عیار تیر بی‌هدف «تیرپرتابی»که برای تعیین‌مسافت یا ارتفاع رها میشود (ر ك: تیر پرتابی) «عائر» صفت گوسفند هم آمده «شاة‌عائر» بره‌ایست‌که میان دو گله مانده و نمیداند بکدامین ملحق شود. گفته‌اندکه اسب علی (ع) یا اسب خالدبن ولید «عیار» نام داشته.

«عیاری» با یاء مصدر، بقائده‌زبان فارسی، طریق و روشی بوده که با «فتـوت» یا «جوانمردی» نـام حزب یاحلف«فتیان» و«جوانمردان» معنی نزدیك پیـدا میکند و یکی میشود و عیاران یا جوانمردان و «فتیـان» پهلوانـان و جنگاوران آراسته به صفات حمیده اخلاقی بوده‌اند و بیشتر از طبقات پائین اجتماع، کـه از طبقات ضعیف حمایت‌میکرده‌اند. وگاه‌لفظ عیاران بر دزدان و راهزنان و حیله‌گران

نیز اطلاق میشده . گروه عیارانرا در معنی اول «مردان مرد» هم میگفته‌اند که برای خود آداب و رسوم خاص داشته‌اند که با رفتارهای نمونه و جوانمردانه حمایت مردم را جلب میکرده‌اند و جوانان و مردان سالم و چالاك و اصلاح‌طلب و ناراضی را با خود همراه‌می‌ساخته‌اند . و بسا که‌از طریق راهزنی و دزدی ، با حفظ سنن‌عیاری‌وجوانمردی، به مقاصد خود می‌رسیده‌اند تا آن حد که به حکومت می‌رسیده یا در تغییر و تعیین حکومت‌های محلی موثر می‌بوده‌اند. عیاران در دسته‌های متفرق وتعلیم‌یافته‌سرهنگانی‌برای خرد داشته‌اند. بقیود و سنن‌خود بیشتر پابند بوده‌اند تا بمرز و وطن. جامه‌ایکه عیاران‌برتن داشته‌اند «سراویل» گفته میشده و لباس‌الفتوه هم‌نام داشته وباآن جامه نیزمی‌باید می‌مردند. چنانکه سعدی میگوید:

سعدی سر سودای تو دارد، نه سر خویش
هرجامه‌که عیاربپوشد کفن‌استآن

عیاران هرگز ازمقابل دشمن فرار نمیکردند ، مگر عیار دروغین یا بقول سعدی: «عیارمدعی»:

گرتیغ می‌زنی، سپرانیك وجودمن
عیار مدعی کند از دشمن احتراز

قدرت سرپنجه و جلادت عیاران زبانزد بوده است تا آن‌جا که به شعر سعدی راه یافته است:

۱ــ نه‌آن سرپنجه دارد شوخ‌عیار
کـه با او برتوان آمد ببازو

۲ــ بصیدکردن دلها چه شوخ و شیرینی
به خیره‌کشتن‌تنها چه‌جلد وعیاری

و رازداری عیاران نیز زبانزد بوده است. چنانکه سعدی‌گوید:

هرگه که برمن آن بت عیار بگذرد
صد کاروان عالم اسرار بگذرد

وچنانکه میرخوانند درحبیب‌السیر بنقل از کامل‌التواریخ در بارهٔ یعقوب‌لیث‌صفار گوید: «یعقوب... هرگز هیچ آفریده را بر اسرار خود واقف‌نگردانید...»(ج۳ر۳٤٦)
و این رازداری صفت مشترك درویشان و عیاران است. آغاز شهرت عیاران در دوره خلافت عباسیان است و محل فعالیت ایشان در بغداد و سیستان و خراسان‌بوده‌است. تاریخ‌سیستان از نفوذ عیاران و تاثیر ایشان در رویدادهای گوناگون مطالب فراوان دارد. زندگی عیاران و تاریخ تصوف و شرح‌حال برخی از عارفان رفته رفته درهم‌میآمیزد ومیان عیاران و قلندران وملامتیه

نیز وجوه اشتراك متعدد دیده میشود . شیخ روزبهان بقلی در اشاره بدار زدن حسین‌بن‌منصور حلاج میگوید: «زبان اناانت و انا الحق ببریدند. اگرچه آن عیاران را برآویختند... و خودرا نشانهٔ ظلم کردند لیکن‌آنهارا باز آشیان بساتین غیب‌قرب‌رسیدند واجسام بالیه‌را بدست‌ابن‌غزلان بگذاشتند» و در همین مورد باز گفته است: «... آنك در دام امتحان چنان بازی‌نگرفتند. چنان عیاری به‌حبل جذب برچوب‌نکشیدند...» (شرح شطحیات/۳۳). اما منصوررصفت عمدهٔ درویشی‌وعیاری‌راکه‌رازداری است‌ازدست‌داده بود. بهمین‌سبب مستحق دار ومثله‌شدن وسوختن گردید. چنانکه پیر مغان درجواب حافظ میگوید:

گفت آن دوست کزو گشت سر دار بلند

جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد ۱۴۲

که اشاره است به گفته ابن‌خفیف از ابوالیمان واسطی « ابن‌خفیف گوید از قول ابوالیمان واسطی شنیدم که گفت چون حسین‌را آن واقعه پیش‌آمد، حق‌سبحانه‌وتعالی را درخواب بدیدم. گفتم: الهی بندهٔ تو حسین منصور تورا بهمه زبانی ستود، تو اینهمه بلاها او را فرمودی. فرمود که ما سری از اسرار خویش با او بگفتیم او با غیر ما در میان نهاد، لاجرم بدین بلاها مبتلاکردیم» (شرح‌شطحیات ۴۹ـ۵۰) و باز در مورد حسین منصور میگوید: «...چون‌ازعبادت مقصود نیافتند ، اصول متصوفه را نفی‌کردند... باولیاء حق عامه خلق را برانگیختند تا آن عیار را ایذاهاکردند» (ص۲۶) و درسبب تالیف‌کتاب‌خود «شرح شطحیات» گوید:

«چون دانستم که درد دل چند درچند است برای تسلی شروع کردم در جمع الفاظ شطحیات عاشقان... تاتو نام‌ایشان بشنوی وسخن آن‌عیاران سردرچهارسوی بازار قدم وبقاء ازل وابد بگرادی» (ص ۳۴)

و در باره ابویعقوب یوسف بن حسین گوید : غواص بحر عشق، سالك بیداء ملامت ، عیار بازار محبت...» (ص۳۷)

و درحق علی‌بن سهل اصفهانی گفته است: «... نبود در میدان فقر چنان سواری و در حلقهٔ عاشقان‌چنان عیاری ...» (ص۳۹)

ونیز دربارهٔ ابوبکر واسطی‌گوید: ... و در مناحج اسرار و سبل

انوار چنان عیاری کس ندیده است...»

ازسخنان شیخ‌روزبهانی، هموطن سعدی و حافظ، بخوبی پیداست که لااقل از قرن ششم به بعد، بخصوص در دوقرن هفتم‌وهشتم، عیاری‌ودرویشی پیوندی‌ناگسستنی باهم می‌یابد و دو واژه مترادف میگردد و با رندی نیز همگام میشود‌بدان گونه که‌حافظ‌میگوید:

نیست در بازار عالم خوشدلی، وز زانکه هست
شیوهٔ رندی و خوشباشی عیاران خوشست ۴۳

گذشته از صبغهٔ درویشی ورندی عیار، چالاکی و ظرافت وقهاری و چاره‌گری و آهن دلی و آشوبگری و بیرحمی‌عیاران نیز مورد توجه حافظ بوده است.

عیارانـ ج. عیار. ر ك: عیار.ش

عیار شهرآشوب ـ اضـ ـ بیان و وصف. ۱۲ر۱۲۰

عیار عاشق‌کش ـ اضـ ـ بیان و وصف. ۱ر۱۹

و درگفتهٔ سعدی:

گر آن عیار شهرآشوب، روزی حال من پرسد
بگو خوابش‌نمیگیرد بشب‌ازدست عیاران

عیارشب‌دزد ـ صفت اختر «اختر شب‌دزد»

تکیه براختر شب دزد مکن کاین عیار
تاج کاووس ربود و کمر کیخسرو ۴۰۷

عیاری ـ با یاء مصدری و بند و زنجیر:

از بند و زنجیرش چه غم هرکس که عیاری کند ۱۹۱

ر ك: آئین عیاری. طریق عیاری. رند و عیار

عیاری‌کردنـ مص. م. ر ك: عیاری

عیانـ ع. (بکسرعین). ظاهر(ع) بچشم دیدن. یقین در دیدار. آشکار. پیدا.

عیان‌نشدکه چراآمدم؟ چرا رفتم؟
دریغ ودردکه غافل زکارخویشتنم ۳۴۲

گویا اشاره و تلمیحی است به حدیث نبوی یا قول منسوب به علی(ع): «رحم‌الله امرء علم‌من‌این وفی‌این والی‌این»

عیان بودنـ مص. م. ۶ر۲۱۳

عیان دیدن ـ مص. م. ۵ر۳۵۸، ۳ر۹۰

عیان شدن ـ مص. م. ۳ر۳۴۲، ۴ر۴۰۶، ۱۰ر۳۳

عیان‌کردن ـ مص. م. ۴ر۴۰۰

عیان‌گذرکردن ـ مص. م. ۵ر۲۹

عیبـ ع. (بفتح عین و سکون یا)

ب.دی. نقص. نقیصه. عیوب جمع. پهلوی: âhuk بمعنی ضعف و نقص. و فارسی دری: آهو
دوچشم و دوگوش من آهوگرفت
سیه‌روزی و فقر نیرو گرفت
(فردوسی)
بکوش خواجه وازعشق بی‌نصیب مباش
که بنده را نخرد کس به عیب بی‌هنری ۴۵۲

عیب بودن ــ مص. م. ر ك: بی خردی. خلل بودن. دلق ملع. دخترگل.

عیب بی‌هنریــ اضه ــ وصف و و بیان نوع. ر ك: عیب. ش

عیب پنهانی بودن ــ مص. م. ۹ر۲۷۱

عیب پوش ــ ص. م. ترخیم عیب پوشنده «ستارالعیوب». ۹ر۲۸۶، ۷ر۳۵۲

عیب پوشیدن ــ ص. م. ۳ر۳۹۳، ۷ر۳۴۰ و ر ك: خرقهٔ می‌آلود

عیب توبه‌کاران‌کردن ــ مص. م. ۲ر۳۴٦

عیب‌حافظ‌کردن ــ مص. م. ۷ر۸۳

عیب حرمان ــ توضیح و بیان
هنر بی‌عیب حرمان نیست ممکن
ز من محروم‌تر کی سائلی بود ؟ ۲۱۷

عیب دیدن ــ مص. م. ر ك: زاهد خرادبین

عیب درویش و توانگرــ تن. ر ك: درویش و توانگر.

عیب‌دل کردن ــ مص. م. ۲ر۴۰۲

عیب رندان‌کردن ــ مص. م.
عیب رندان مکن ای حافظ پاکیزه سرشت
که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت ۸۰
اشاره و تلمیح است به «ولاتزر وازرة وزراخری» (انعام۱٦۴)

عیب‌کردن ــ مص. م. سرزنش کردن. عیب‌جویی‌کردن. ۱ر۸۰، ۷ر۸۳، ۳ر۲۰۸، ۷ر۳۲۷، ۳ر۳٦۲، ۴ر۴٦۱ و ر ك: خال رخ هفت کشور. پیرفرزانه. دامن پاك. مشك ختن. وحشی وضع و (خانلری ۴ر۴۴۵ و ۴ر۳۰٦) و بر ون شد. رندی و عشق. همت طلبیدن. نظربازی. رنگ و ریا.

عیب‌گفتنــ مص.م. ۷ر۴، ۱۰ر۴٦، ۸ر۳۳۳ و رك: عیب می گفتن

عیب می گفتنــ مص. م.
عیب می جمله بگفتی، هنرش نیز بگو
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند ۱۸۲
تلمیح و اشاره است به«یسئلونك عن‌الخمر والمیسر. قل: فیهماالثم

کبیر و منافع‌للناس و اثمهمااکبر من‌نفعهما» (بقره ۲۱۹)

عیب نهادن– مص. م. ۹ر۲۰۳ ، ۷ر۳٤۰

عیب و خلل– تن و ترادف.

این چه‌عیب است کزان‌عیب خلل
خواهد بود

ور بود نیز چه‌شد، مردم بی‌عیب
کجاست ۲۰

و ر ك: از عیب بری بودن. نظر به عیب کردن. هزارعیب داشتن. ره عیب پوئیدن. مردم بی‌عیب.

عید– ع. (بکسرعین)جشن.سور. روزجشن. اعیاد جمع. دراصطلاح «آنچه که درنتیجهٔ اعمال برقلب تجلی میکند» (ابن‌العربی) و بقول عراقی عید مقام جمع است. در بین مسلمانان «عیدین» یعنی دو عید که عید اضحی و عید فطر باشد معروفست. ومیان ایرانیان مسلمان عید نوروز. بقوت خود باقی است.

حافظ، منشین بی می و معشوق
زمانی

کایام گل و یاسمن و عید صیام
است ٤٦

عید آمدن – مص. م. (= آمدن عید). ۱ر۱۸، ۱ر۲۰

عید بودن– مص. م. ر ك: آخر گل

عید رخسار– اضـ – تشبیهی

عید رخسار تو کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند

(خانلری ۸ر۱۹۲– انجوی ۹۳ر۲)

عید رمضان – اضـ – نسبت یا اختصاص. (= عید صیام ، عید فطر، عید روزه) ٦ر۱٦٤

عید روزه – (= عید رمضان) . ۱ر۲۰ و ر ك : روزه یکسو شدن

عید صیام– (=عید رمضان) . ۱۱ر٤٦

عیدنوروز– اضـ – توضیحی. ر ك: عیدی و نوروزی

عیدوصال– اضـ – تشبیهی۸ر۴۰۸

عید وصل– اضـ – تشبیهی . (خانلری ۷ر۳۵۷)

عیدی و نوروزی – با یاء وحدت. تن و ترادف. ۱۳ر٤٥٤

عیسوی – با یاء نسبت. منسوب به عیسی. ر ك: معجز عیسوی . انفاس عیسوی. و ر ك: عیسی

عیسی– ع. علم.(بکسر عین) ودر آخر الف مقصوره بصورت یاء) از پیامبران اولوالعزم . عیسی روح‌الله. مسیح . مسیحا. در۶۲۲ سال قبل‌ازهجرت پیامبر اسلام (ص) در فلسطین متولدشد و سال تولد او مبدأ تاریخ میلادی است . مسیحیان ویرا christ می‌خوانند . طبق روایات اسلامی

هنگامیکه مریم از اهل خود دور شد، روح‌القدس بصورت بشری بدو ظاهر گردید «فاتخذت من دونهم حجاباً فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشراً سویا» (مریم/۱۷) در سی‌سالگی به پیامبری مبعوث شد و در سی‌وسه سالگی مصلوب شد اما درقرآن آمده است که «ماقتلوه و ماصلبوه ولکن شبه لهم» یعنی او را نکشتند و بصلیب نکشیدند، بلکه امر بر ایشان مشتبه شد (النساء ـ۱۵۷) در شعر خواجه دم عیسی تأثیر نفس یا گفته یا اشارهٔ مرشد کامل است:

بار غمی که خاطر ما خسته کرده بود

عیسی‌دمی خدا بفرستاد وبرگرفت ۸۶

عیسی‌دم ــ ص. م. مرشد کامل ۳۶ر۷ ، ۵ر۸۶، ۸ر۱۸۶، ۵ر۲۱۹

عیسی‌صباــ اضـ ــ تشبیهی ۸ر۹۳

عیسی مریم ــ اضـ ــ بنوت. عیسی پسرمریم ناصری ۶ر۵۷

عیسی وآب خضرــ تن. ۲ر۴۳۷

عیسی و روان‌بخشیــ تن. روان بخشی ازجمله معجزات عیسی بوده. ۶ر۷۰

و ر ك: مسیحا. مسیح‌دم. انفاس عیسی. انفاس عیسوی. مسیحادم. مسیحای مجرد.

عیشــ ع. (بفتح عین) زندگانی. طعام. خوراك. خوراندنی وآنچه‌بدان زندگی کنند. خوشگذرانی. خوشی و شادمانی. و در اصطلاح لذت انس با حق و شعور وآگاهی در آن لذت.

ساقی‌ومطرب‌ومی جمله مهیاست، ولی

عیش بی یار مهیا نشود ، یار کجاست ۱۹

عیش‌بودنــ مص.م. ر ك: اورنگ خسروی

عیش خوشــ اضـ ــ وصف وبیان ۵ر۴۱، ۸ر۱۹۷، (۱۳ر۳۸۰ ص)

عیش در بوتهٔ هجران کردن ــ مص. م. ر ك: بوتهٔ هجران

عیش دردنوشانــ اضـ ــ اختصاص و نسبت ۳ر۳۸۶

عیش شبگیر ــ اضـ ــ ظرفیت. عیش شبانه. (انجوی ۲۷۲ر۴)

عیش‌کردنــ مص. م. ر ك: پری زاده. بخت خداداد. رندبازاری.

عیش شبگیری ــ اضـ ــ وصف و بیان. ر ك: خواب سحر

عیش مدامــ اضـ ــ وصف و بیان. ۹۹ر۴۶، ۱ر۴۱۷

عیش مدام بودنــ مص.م. ۱ر۴۱۷

عیش نقد ــ مص . م . وصف و بیان. ۶ر۷

عیش نهادن ــ مص. م. وصف و

بیان ۱ر۱۰۱ و ر ك: رند بازاری
عیش نهانیـ اضد ـ وصف وبیان ۴ر۴۸
عیش و امن ـ تن. (امن عیش). ۳ر۱
عیش و تنعمـ ۸ر۴۷۱
عیش و طربـ تن‌وترادف وعطف ۴ر۲۵۴
عیش و ساقی ـ تن ۸ر۱۹
عیش و صحبت ـ ن. ر ك: باغ و بهار. ۱ر۶۵
عیش و عشقـ تن. ر ك: ملازمت عیش.
عیش و عشرت ـ تن و ترادف. (انجوی ۲۹۴ر۱۱)
عیش و مستیـ تن و عطف. ۹ر۵
عیش وعیبـ تن و سجع متوازن. ر ك: از در عیش درآمدن.
عیش و ناز و نوشـ تن وعطف. ر ك: موسم طرب
عیش و نشاط ـ تن وعطف. رك: نشاط.
و ر ك: گوی عیش. دانهٔ عیش. غنچهٔ عیش. دادعیش ستاندن. گل از عیش چیدن. بزم عیش. مژدگانی عیش. دوام عیش. ازدر عیش درآمدن. موسم عیش. مقام عیش. درطلب عیش مدام بودن. قرعه قسمت برعیش‌زدن. فرصت عیش نگه داشتن. از بهر عیش نشستن. باغ عیش. ارتفاع‌عیش. شیشه از پی عیش دادن. برگ عیش طلبیدن. گلبن عیش.
عین ـ ع. (بفتح عین) (چشم. چشمه). ذات. نفس. حقیقت. مثل. مانند. محض. اعین وعیون واعیان جمع. در اصطلاح «عین اشارت بدان چیزی است‌که ازآن چیزها پیدا شود. حقیقتش ذات قدیم است که هرچه هست از اوست. اسماء توحید است. آن نعت و وصف است‌که اهل این معنی دانند» (شرح‌شطحیات۶۲۷ـ۶۲۸) وعین فناء، اصل نکره است بعد از معرفت (ایضا/۶۳۳) و عیناء: زن سپیداندام و درشت چشم و ماده گاه وحشی.
عین‌الطاف ـ اضد ـ وصف وبیان. محض الطاف. الطاف محض.
بدرد وصاف تورا حکم نیست، خوش درکش
که هرچه ساقی ما داد عین الطافست ۴۴
عین آتش شدن ـ مص. م. آتش محض شدن. ۲ر۱۵۲
عین‌الکمالـ (عین‌کمال) چشم‌زخم (زلق‌البصر)
فی‌جمال الکمال نلت منی
صرف الله عنك عین کمال

منقول است که حضرت رسول (ص) فرمود: «العین حق» یعنی چشم زخم حقیقت دارد. و فرمود: «العین تدخل الرجل القبر والجمل القدر» یعنی چشم بد مرد را به گور می‌فرستند و شتررا در دیک می‌نهد. و ر ك: چشم بد. وان یکاد خواندن

عین انتظار ــ اضـ ــ بیان ووصف. درعین انتظار بودن. ر ك: نورچشم مستان

عین بقا ــ اضـ ــ بیان و وصف. بقای محض. محض بقا. ۱ر۳۷۵ص

عین خیر ــ اضـ ــ وصف و بیان. محض خیر. خیر محض ۱۱ر۲۴۳

عین سراب ــ اضـ ــ وصف وبیان سراب محض. محض سراب. خود سراب. مانند سراب.

عین سوادسحر ــ آضـ ــ وصف و بیان و تتابع. مانند سوادسحر بلکه اصل سواد سحر ۲ر۳۶

عین صواب ــ اضـ ــ وصف وبیان. محض صواب. صواب محض. (انجوی ۵۷ر۱۱)

عین عذاب ــ اضـ ــ وصف وبیان. محض عذاب. عذاب محض ۲ر۲۹

عین عنایت ــ اضـ ــ وصف وبیان. محض عنایت. عنایت محض. ۶ر۱۵۸

عین قصور ــ اضـ ــ وصف و بیان محض قصور (باایهام) قصور محض ۴ر۳۳۵

عین گوشه‌گیری ــ اضـ ــ وصف و بیان. درعین گوشه‌گیری ۶ر۳۰۷

عین نقصان ــ اضـ ــ وصف وبیان درعین نقصان بودن. ۷ر۲۹۴

عین نماز ــ اضـ ــ وصف و بیان. در عین نماز بردن ۸ر۴۰

عین وصل ــ اضـ ــ وصف و بیان. درعین وصل بودن. ۲ر۷۷

عین ولایت ــ اضـ ــ وصف وبیان. ولایت محض. محض ولایت. (خانلری ۴ر۱۵۴ عین بجای عنایت)

عینه ــ ع. (بعینه. عینا. ۵ر۳۸۸

عینی ــ ع. چشم من. ر ك: مقلة عینی. دموع عینی.
و ر ك: حورالعین

غ = ۱۰۰۰

«غ» ــ حرف بیست‌ودوم ازالفبای فارسی وحرف نوزدهم از الفبای (ابتثی) عربی و در حروف جمل برابر است با هزار و در تجوید از حروف جهر ، با صفات ذاتی رخوت و استعلا وانفتاح‌واصمات. غین‌راغین‌معجمه وغین منقوطه هم می‌گویند. و بگاف‌نیز بدل‌میشود در «زگال» بجای زغال:

زگال شب که کند درقدح سیاهی مشك

دراو شرار چراغ سحرگهان گیرد قکن

و از حروف قافیه درشعرخواجه، روی مقید به ردف اصلی است در یك غزل هفت بیتی با مطلع:

سحر ببوی گلستان دمی شدم در باغ

که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دماغ... ۲۹۵

غائبــ ع. (بکسر همزه یا یاء) ر ك: غایب.

غارتــ ع. (بفتح راء) نهب (ع). چپاول. یغما. تاراج(تارات ــ تالان) ترکتازی

بیاکه ترك فلك خوان روزه غارت کرد... ۱۳۱

غارت‌عشقــ اضـ ــ نسبت یا اضافه مسبب به سبب

ز بیم غارت عشقش دل پرخون رهاکردم... ۱٤٦

غارت‌کردنــ مص. م. رك: غارت. ش. و رك: صنم لشکری. و ر ك: باده غارت‌کردن

غارتگری ــ حا. مص. غارتگری باد خزانی. ۸ر٤۸ و در اصطلاح جذبهٔ الهی است که پیوسته بدل سالك می‌رسد بی واسطهٔ سلوك‌و مجاهدت (فرهنگ مصطلحات عرفانی بنقل ازکشاف)

از چشم شوخش، ای دل، ایمان خود نگه‌دار

کان جادوی کمانکش از بهرغارت
آمد ۱۷۱

غازی ـ ع. (بکسر زاء) جنگجو. مجاهد. کسی‌که درراه‌خدا جنگ کند. بدین‌جهت‌مجاهدات‌وجنگهای پیامبر(ص) را غزوه و غزوات گفته‌اند: جمع غازی: غزاة

۱ــ منصوربن مظفر غازی است
حرزمن... ۳۲۹

۲ــ شاه‌غازی خسروگیتی‌ستان...
۳۶۷

غافل ـ ع. (بکسرفا) بی‌خبر. فراموشکار. کودن. در اصطلاح کسی‌که حقایق و اسرار حق را درنیافته وگمان میکندکه دریافته است.

رموز سر اناالحق چه داند آن
غافل

که منجذب نشد از جذبه‌های
سبحانی قکز

غافل بودن ـ مص. م. ۹ر۲۰۷، ۱ر۲۹۰، ۳ر۳۴۲، ۴ر۴۰۲، ۴ر۴۱۲ ۲ر۴۵۶ و ر ك: دهر بدمست. و (خانلری ۸ر۲۱۱ به جای جاهلی بود دری ۸ر۲۱۷)

غافل شدن ـ مص. م. ۲ر۴۰۶، ۱۲ر۴۵۲

غافل‌کردن ـ مص. م. ۷ر۱۳۴

غالباً ـ ع. (بکسر با) بیشتر. اکثر
غالباً اینقدرم عقل وکفایت باشد
۱۵۸

غالیه ـ ع. (بکسر لام وفتح یاء). ترکیبی از مشك و عنبر و جز آن که موی‌را بدان خضاب می‌کردند. و برای تقویت دماغ و قلب و تسکین صداع ولقوه مفید بوده. غوالی جمع

گر غالیه خوشبو شد در سنبل
او پیچد

ور وسمه کمانکش شد درابروی
او پیوست ۲۷

غالیه خط ـ ص. م. ۱ر۴۳۶

غالیه خوشبوشدن ـ مص. م. ر ك: غالیه. ش

غالیه‌سای ـ ص.م. غالیه ساینده «خوشبوی ساز و خوشبو فروش را گویند» (برهان) ۵ر۵۸، ۷ر۳۶۸ و :

ببوی زلف و رخت می‌روند و
می‌آیند

صبا بغالیه‌سایی وگل به‌جلوه‌گری
۴۵۲

غالیه‌سایی ـ حا. مص. م. ر ك: غالیه‌سای

غالیهٔ مراد ـ اضـ ـ تشبیهی.

مجلس بزم عیش را غالیهٔ مراد
نیست ۴۱۴

غالیه و زلف ـ تن. ۵ر۵۸، ۲ر۴۱۴ ۹ر۴۵۲

غالیه و سنبل ـ تن. ۱ر۱۲۴

غالیه و سوادـ تن. ۷ر۳۶۸
غالیه و عطرـ تن. ۷ر۳۶۸ و رك: نسخهٔ عطر.
غالیه و عنبرـ تن. ۵ر۵۸
غالیه و نافه ـ تن. ۳ر۴۱۴
غایبـ ع. (بکسر یاء) پنهان . مخفی. نقیض حاضر. پوشیده . ناپدید.
غایب ازنظرـ ص. م. ۱ر۹۱ ، ۶ر۹۰
غایب ازنظر بودن ـ مص. م. ۴ر۴۵۲
غایبانه ـ ص. درحال غیبت . بطور نامرئی ۳ر۱۲۹
غایبانه باختنـ ص. م. بطور نامرئی بازی‌کردن وادیگری‌راهنمائی کردن. دربازی شطرنج تا او ببرد. غایب باز. شطرنج‌بازکامل

فغان‌که با همه‌کس غایبانه باخت فلك ۱۲۹

غایب بودن ـ مص. م. رك: غایب بودن .
غایب‌شدنـ مص. م. ۷ر۱ و رك: غیبت و حضور
غایتـ ع. (بفتح‌یا) نهایت. انتها. مقصود. حد. اندازه. پایان

تا بغایت ره‌میخانه نمیدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غایت باشد؟ ۱۵۸

غایت تعظیمـ اضـ ـ وصف وبیان (خانلری ۷ر۳۱)
غایت توقعـ اضـ ـ وصف و بیان ر ك: بوس وکنار
غایت حرمانـ اضـ ـ وصف‌وبیان. ۴ر۳۵۶ (۷ر۳۶۲ ص)
غایت خوبیـ اضـ ـ وصف وبیان. ۳ر۴۲۴
غایت دینداری ـ اضـ ـ وصف و بیان مصدر ۷ر۳۴۰
غایة النعم ـ ع . منتهای نعمت‌ها. رك: بشری‌اذالسلامة...
غبارـ ع. (بضم عین) خاك نرم. گرد. مجازاً: اندوه و دلگیری . کدورت . در اصطلاح آنچه مایهٔ حجاب و مانع رسیدن به معشوق و حق است.
غبارآوردن ـ مص. م. ۲ر۶۱ ، ۴ر۲۴۹، ۶ر۲۲۲
غبار پدیدآمدنـ مص. م. ۴ر۲۴۹
غبار بردن ـ مص. م. ۸ر۳۲۵
غبار تن ـ اضـ ـ بیان جنس . تن. یا اضافهٔ تشبیهی که حجاب جان میشود. ۱ر۳۴۲
غبار خاطر ـ اضـ ـ لامیه. ۸ر۱۵۶
غبار خط ـ اضـ ـ تشبیهی‌وایهام به خط غباری ۲ر۱۲۰ ر ك: خط غباری ۱ر۳۲۵
غبار داشتن ـ ص . م. ۲ر۴۹۰
غبار راه طلب ـ اضـ ـ وتتابع و ظرفیت

غبار راه طلب کیمیای بهروزی است ۳۷۹

غبار راه‌گذار– (انجوی ۱۲۰ر۱۶)

غبار ره (راه)– اضـ – ظرفیت. غبار ره (راه) ۷ر۱۴۳

غبار غصه – اضـ – تشبیهی. رك: غبار نشستن

غبار غم – اضـ – تشبیهی ۱ر۱۹۴ ۸ر۲۴۷

غبار نشستن– مص. م. ۶ر۲۷۲

غباری – با یاء وحدت. ۲ر۶۱، ۶ر۲۷۲، ۶ر۲۲۲، ۱ر۳۲۵، ۳ر۴۴۴ ۲ر۴۹۰

و ر ك: رخ ازغبار شستن ۲ر۲۵۹

غبغب – ع. (بفتح هر دو غین). گوشت‌زیر چانه. غبغب و غباغب جمع. ر ك: طوق غبغب

غبغب ساقی– اضـ – اختصاص

ببوس غبغب ساقی بنغمهٔ نی و عود ۲۱۹

غراره – (بکسر یا بفتح غین و فتح را) «صاحب غیاث‌اللغات میگوید غراره تفریس (فارسی شده) غرغره است واین شعر الحاقی‌است زیرا لغت غراره هیچ درعربی نیست و باید این شعر (الحاقی) از متأخرین باشد»:

اگر شبی بزبانم حدیث توبه رود ز بی‌طهارتی آن‌را بمی غراره کنم ۲۱۵ – ...

(یادداشتهای دکترغنی)

غبن – ع. (بفتح غین وسکون‌باء) خدعه‌کردن در معامله. خسارت دیدن یا خسارت زدن در معامله. مغبون شدن وادعای غبن اصطلاح در معاملات است و خیار غبن از جمله‌خیارات‌است و مربوط به زیان در خرید و فروش. در شعرخواجه‌غبن بمعنی حسرت و خسران و نیرنگ آمده است.

۱– تاج توغبن‌افسردارا و اردوان قیز

۲– بیا وزغبن این سالوسیان بین صراحی خون‌دل و بربط خروشان ۳۸۶

(دربن بیت غبن بمعنی نیرنگ و نیز شر است)

غرام – ع. (بفتح غین) آزمندی. عشق، شیفتگی. عذاب

اتت روایح رندالحمی و زادغرامی ۴۶۹

غرامی– با یاء متکلم. عشق من. ر ك : غرام . ش

غرامت – ع. (بفتح غین و میم) وام. تاوان. آنچه‌اداکردن‌آن شرعاً و عرفاً لازم باشد و بمعنی زیان و ضرر و مشقت. در اصطلاح طعامی است که جانی (مقصر) یعنی صوفی‌که‌نسبت بیکی آزاهل خانقاه بدی و تخطی روا داشته

بـه خانقاه بیـاورد، البته بعد از استغفارو عذرخواهی ازمجنی‌علیه‌و آنرا حق‌القدوم هم‌گفته‌اند«چه جانی بواسطهٔ جنایت از دایرهٔ حضور و جمعیت بیرون آمـده باشد و بسر تفرقـه و غیبت رفته. پس چون‌دیگرباره بدائره‌حضور رجوع نماید بحق‌القدوم باید که طعامی پیش آرد و صوفیان آنرا غرامت خوانند» (مصباح‌الهدایه/۱۵۹) و هرنوع عملی‌که تلافی مافات کند و مایه تنبیه جـانی و تسلی‌خاطر مجنی‌علیه شود می‌توان‌غرامت‌گفت

۱- شمع اگر زان‌لب‌خندان بزبان لافی زد
پیش عشاق تـو شبهـا بغرامت برخاست ۲۱

غرامت ستانیدن- مص. م. ۶ر۸۹

غرامت سپردن - مص. م. ر ك: به پی ماچان

غرب - ع. (بفتح غین و سکـون راء) مغرب. جـای پنهـان شدن آفتاب در پایان روز وکشورهای غربی. ر ك: خاقان شرق و غرب

غربت - ع. (بضم غین و فتح با) دوری ازوطن. در اصطلاح دوری انسان است و نامتجانس بودن‌او باهمه اشیاء عالم‌نه‌تنهادر وجود، بلکه درصفات‌وادراك عقل. «غربت غیبت روح است در ازل» (شرح شطحیات ۶۳۶) «غربت آن است که انسان را از اقرباو پیوستگان خویش وحشت بود و از ایشان بیگانه باشد» (ابوحمزه‌خراسانی. تذکرةالاولیاء/ ۵۵۲) «غربت آن نیست که برادران یوسف را به درمی بفروختند . غریب آن مدبر است که آخرت را به‌دنیا فروشد» (ابوعلی دقـاق. تذکرةالاولیاء / ۶۵٤)

من کز وطن سفر نگزیدم بعمـر خویش
در عشق دیدن تو هواخواه غربتم ۳۱۳

و ر ك : غریبی و غریب . منـزل غربت .

غرت - لهجه قدیم شیراز. بجای گرت (= اگرتو) غر (= گر) + تاء ضمیر. سعدی هم گفته است:

۱- غرش نان حاجی از حلوای‌تیز است...

۲- غر از مو میشنی بـا هرکس مگو راز...

(کلیات سعدی . تصحیح فروغی. مثلثات/۵۰۳)

خواجه گوید:

... غرت یك وی روشنی ازامادی ٤۳۸. و ر ك: پی‌ماچان

و ر ك: غرنه.

غرض - ع. (بفتح غیـن و را) .

قصد. مقصود. مراد. هدف. آهنگ آرزو . کینه . بدخواهی (غرض ورزی) شائبه.

۱ـ غرض کرشمهٔ حسن است ورنه حاجت نیست ۲۵۸

۲ـ از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است ۷٤

۳ـ غرض اندرمیان سلامت‌اوست ٥٤

٤ـ غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال شماست ٥۳

٥ـ کی دهد دست این‌غرض یارب که همدستان شوند
خاطر مجموع ما زلف پریشان‌شما ۱۲

٦ـ خدا داندکه حافظ را غرض چیست ٤٦۳

۷ـ سخنی بی‌غرض ازبندهٔ مخلص بشنو ٤٨٤

۸ـ از امتحان تو ایام را غرض آنست
که از صفای ریاضت دلت نشان گیرد قلا

و ر ك: بی‌غرض. صاحب غرضان (صاحبان غرض)

غرفه ـ ع. (بضم غین و فتح فاء) بالاخانه. پرواره. غرف و غرفات جمع. (خانلری ۷ر۳٦۷) بجای روضه درق ۳ر۳۷٥)

غرقـ ع. (بفتح غین وسکون را) فرو رفتن در آب. زیر آب رفتن. درون آب رفتن و در اصطلاح مستقرق شدن در مرتبه جمع و گذشتن از مقام تفراد و آنرا سه درجه است.

۱ـ استغراق علم است درعین‌حال یا غلبه حال بر علم بنحویکه علم حکم حال پیدا کند .

۲ـ استغراق‌اشاره‌است درکشف قهر، یعنی ز جهت توالی نور کشف مستقرق در آن شده و از کمال حال خواد غافل شده باشد.

۳ـ استغراق شواهد در جمع که از شهودکشف خودمستغرق‌شده باشد و همت خودرا با حق جمع کرده باشد .

(فرهنگ مصطلحات عرفانی)

غرق آب و عرقـ اضـ ـ ظرفیت و عطف. غرق در آب و عرق . ۷ر۷۳

غرق بحرگناه ـ اضـ ـ ظرفیت و تتابع. غرق در بحرگناه ۳ر۳۱۳

غرق خون دلـ اضـ ـ ظرفیت و تتابع ۳ر٤۱٦

غرق شدن ـ مص. م. ۳ر۱۷٥

غرق عرق ـ اضـ ـ ظرفیت غرق در عرق ۳ر۱۷٥

غرق‌گلاب ـ اضـ ـ ظرفیت. غرق

درگلاب. ر ک: آتش رشک
غرق گناه ـ اضـ ـ ظرفیت . غرق در گناه ۷ر۷۹
غرق گناه آمدن ـ مص. م. ۵ر۳۶۶
غرق می ناب ـ اضـ ـ ظرفیت و تتابع. غرق در می ناب . ۱ر۴۶۶
غرق نعمت حاجی قوام ـ اضـ ـ ظرفیت و تتابع. ر ک: حاجی قوام
غرقه ـ (بفتح غین و قاف) (غرق عربی + هاء اتصاف فارسی) غریق. غرق شده .
غرقه بخون بودن ـ مص. م.
دشمن دل سیاه تو غرقـه بخون
چو لاله باد ۳۶۴ص
غرقهٔ حال وصل ـ اضـ ـ ظرفیت و تتابع. ر ک: حال وصل
غرقه درخون جگر ـ ر ک: خون جگر
غرقه شدن ـ مص. م. ر ک: کشتی عمر .
غرقه گناه ـ اضـ ـ ظرفیت. غرقه درگناه بودن. ر ک: بحر توحید. ۳ر۳۸۱
غرقه گشتن ـ مص. م. ۸ر۴۲۳
غرنه ـ (بفتح غین و نون) (= گرنه، اگرنه) لهجه شیراز قدیم
... و غرنه او بی آنچت نشادی
۴۳۸
یعنی: وگرنه خواهی دید آنچه ترا نشاید
غـرور ـ ع . (بضم غین و راء) فریفتن . امیدوارشدن یا امیدوار کردن به چیزی باطل. کبرونخوت. خودخواهی. جهل وحماقت. طمع بستن به مال دنیا: «وماالحیوة ـ الدنیا الامتاع الغرور»
(آل عمران/ ۲۰)
ای گل بشکر آنکه تویی پادشاه حسن
با بلبلان بیدل شیدا مکن غرور
۲۵۴
غرور حسن ـ اضـ ـ مسبب بــه سبب. ۳ر۴
غرور داشتن ـ مص. م. ۶ر۸۴
غرور کامکاران ـ اضـ ـ نسبت . ۲ر۱۵۳
غرورکردن ـ مص. م. ۲ر۵۴ ۲
غرور ومستی ـ تن‌وترادف. ۳ر۴۰ و رک: مست غرور. شراب غرور. جام غرور. باد غرور.
غره ـ (ع). بکسر غین وتشدید راء مفتـوح). غفلت . نـادانی . «جماعةالذی لاخبرقلبهم» (المنجد) غرر جمع. درفارسی بمعنی مغرور. بی‌خبر و غافل. خودپسند. فریفتهٔ خود. گستاخ و خودبین. متکبر.
ای کبک خوش‌خرام، کجا میروی بناز ؟
غره مشو که گربه زاهد نمازکرد
۱۳۳ و ر ک: گربه زاهد
غره شدن ـ مص. م. مغرورشدن. ر ک: غره. ش

غره بودنـ مص. م.
مباش غره به‌بازی خود که درخبر است
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز
(خانلری ٦ر٢٦٠)

غریبـ ع. (بفتح غین) دور. دور از وطن. عجیب. بیگانه (غریبه). غرباء جمع. «غریب آن مدبراست که‌آخرت‌را بدنیا فروشد» (ابوعلی دقاق ـ تذکرةالاولیاء ٦٥٤) وگفت «غریب نه آنکس است که کسی ندارد، غریب آن مدبری بود که آخـرت بفروشد» (ایضاً ٦٥٧) . وگفت: «غریب آن بودکه دار هفت آسمان و زمین هیچ باوی یك تار مویی نبود و من نگویم که غریبم، من آنم که با زمانه نسازم وزمانه بامن نسازد» (ابوالحسن‌خرقانی ـ تذکرةالاولیاء ٧٠٥) وغریب دراین معانی ردیف یك غزل هشت‌بیتی با مطلع زیر است:
گفتم ای سلطان خوبان رحم کن با این غریب
گفت در دنبـال دل ره گم کنـد مسکین غریب... ١٤

غریبـان ـ ج. غریب. ر ك: شام غریبان. کارغریبان. تیمارغریبان. مسکین غریبان.

غریبان جهـانـ اضـ ـ ظرفیت . ٣ر٤٦٣

غریبانه ـ (غریب+آنه اتصاف). ر ك: مویه‌های غریبانه

غریب بودن ـ مص. م. ٤ر١٧، ٢ر٦٣، ٦ر٦٣

غریب‌بلاکشـ اضـ ـ وصف وبیان نوع ٥ر٢٣٧

غریب دروه عشقـ ص.م. باجمله رصفی . ٧ر٢٧٠

غریب وآشنا ـ تن وتقابل. ٤ر١٧

غریب و دل سرگشته ـ تـن . ٦ر١٦٠

غریب و عجیبـ تن و ترادف و سجع متوازی و عطف ٣ر٤٦١

غریبیـ با یاء وحدت. یك قریب ٧ر٤٤٨ و ر ك: غم غریبی

غریب وراه بدلالت بردنـ تـن . ٥ر٢٢٢

غریبی و غربت ـ تـن و عطف . ٢ر٣٣٧

غریبی وغم ـ تن. ر ك: غم‌غریبتی. ٢ر٣٣٧

غریبی وفراقـ تن‌وعطف ٤ر٢٤٨

غریبی ووطن ـ تن. ٧ر٣٨٥
و ر ك: بلاد غریب. تیمارغریبان. حافظ غریب . دعاگوی غریبان . شام غریبـان. غم غریبی . کـار غریبـان . قصهٔ غریب . مسکین غریبان .

غریقـ ع. (بفتح غین) (=غرقه) غرق شده، فرو رفته در آب.

یکدم غریق بحر خدا شو، گمان مبر
کز آب هفت بحر بیك موی تر شوی ۴۸۷

غریق بحرخدا ـ اضـ ـ ظرفیت و تتابع و استعاره . ۶ر۴۸۷

غریق بحرخدا شدنـ استعـاره تبعیه. ۶ر۴۸۷

غریق‌العشق ـ ع. غریق عشق . ۵ر۴۳۸

غـریق رحمتـ اضـ ـ ظـرفیت . ۱ر۳۶۳

غریوـ (ابفتح غین) سراخ. جلبه. بکاء و عویل (ع). فریاد.خروش. بـانگ. نغمـه موسیقی). ر ك: غریو انداختن. غریوکوس.

غریو انداختنـ مص. م.
غریو وولوله درجان شیخ و شاب انداز (خانلری ۱ر۲۵۷)

غریو و ولوله ـ تن وعطف. ر ك: غریو انداختن

غریوکوس ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع
در دشت روم خیمه زدی و غریو کوس
از دشت روم رفت بـه صحرای سیستان قیط

غزا ـ (غزاة) ع. (بفتح‌غین)جهاد. جنگ درراه‌خدا (غزوه)رك: غزا کردن.

غزا کردن ـ مص. م.
ـ ره‌نفس **کژو** سینهٔما بتکده‌شد
تیر آهی بگشائیم و غزایی بکنیم (۵ر۳۷۰ خانلری)

غزال ـ ع. (بفتح غین) ظبی (ع) آهو. آهوبره .
صبا بلطف بگو آن غزال‌زیبارا... ۴

غزال زیبا ـ اضـ ـ بیان ووصف و استعاره مقید. ر ك: غزال

غزال رعناـ اضـ ـ بیان و وصف و استعاره مقید (خانلری ۱ر۴ به‌جای غزال زیبا)

غزاله ـ ع. مونث غزال. ظبیه . ر ك: غزالهٔ خورشید.

غزاله‌خورشید ـ اضـ ـ تشبیهی.
غزاله نام یا صفت دیگر خورشید است. چنانکه اثیرالدین‌احسیکتی گوید :
در دست پلنگینه شب ازنورغزاله
هرجاکه غزال است سراینده غزل شد دیوان/۱۱۷
و «غزال آسمان» در شعر فخری نیشابوری:
غـزال آسمان افتـد بدامش
اگـر نیروش آیـد در نهـاله
(فرهنگ رشیدی)
و «غزالهٔ فضل» یعنـی خورشید فضل درسخن‌جمال‌الدین‌اصفهانی:

تویی غزاله فضل و تویی سلاله شرع
که کرد گوهر پاکت بیان آتش وآب دیوان/۴۸

و در جای دیگر غزاله را شعار و صفت خورشید آورده

خرچنگ کج‌رو است و مه اندر کنار او
خورشید ابخر است و غزاله شعار او دیوان/۳۰۷

وخواجه دوبار از«غزاله» دررابطه با نام دیگر خورشید سخن گفته یکجادر «غزاله‌خورشید» وادیگرجای در اشاره بموقع خورشید در برج اسد :

۱ـ آن شاه تندحمله که خورشید شیرگیر
پیشش بروز معرکه کمتر غزاله بود ۲۱۴

۲ـ شود غزالهٔ خورشید صید لاغر من
گر آهویی چو تو یکدم شکار من باشی ۴۵۷

در فرهنگهای فارسی بنقل از دواوین شعری، تعبیراتی دررابطه غزاله «آهو» با نام خورشید آمده است از آن‌جمله : آهوی آتشین. آهوی فلك. آهوی زرین . آهوی آتشفشان. آهوی خاوری . آهوی ختن. آهوی دشت خاوران. آهوی شیرافکن. آهوی شیرگیر. آهوی نر. آهوی زرد اسد. آهوی ماده (فرهنگ اصطلاحات نجومی و مقاله‌ای با عنوان آهوی فلك در نشریه دانشکدهٔ ادبیات تبریز سال ۲۴ شمارهٔ ۱۰۲ ص۲۹۶ ، ۲۸۵) و «غزاله خورشید صیدلاغر حافظ» دراطلاعات. گلچرخ شماره ۱۳ و «غزالهٔ خورشید» در حافظ شناسی. جلد دهم. ص۱۹۹ از مؤلف)

غزل ـ ع. (بفتح عین و زا) «غزل در اصل لغت سمر دختران و حدیث ایشان است و مغازلت عشقبازی با زنان است و گویند: رجل غزل یعنی مردی عشقباز و سماع دوست و ازین‌جهت شرح احوال عاشق وصفت‌جمال معشوق را غزل خوانند» (المعجم ۱۵۱) دو عنصر مهم غزل بیشتر عشق و می است، چه‌غزل عاشقانه‌باشد وچه عرفانی. و غزلهای حافظ نیز که بیشتر تلفیق عشق و عرفان است اکثر دو واژهٔ عشق و می را با خود همراه دارد و در مواردی با «قول» یعنی صدای خوش و مطرب همراه است و «ساقی» یعنی رمزمعشوق‌نیزدر بیشتر غزلهااین شاعر نقش مطلوب‌خودرا نمایان

می‌سازد. الهام بخش غزل، بنظر حافظ عشق و طبیعت است و بهترین غزل «غزلهای پهلوی» یعنی فارسی دری است.

۱ـ آنکه درطرزغزل نکته به‌حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار منست ۵۱

۲ـ بصحرا رو که از دامن غبار غم بیفشانی
بگلزار آی کز بلبل غزل گفتن بیاموزی ۴۵۴

۳ـ مرغان باغ قافیه سنجند و بذله‌گوی
تا خواجه می‌خورد بغزلهای پهلوی ۴۸۶

۴ـ بلبل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود
اینهمه قول‌وغزل تعبیه درمنقارش ۲۷۷

۵ـ تا مطربان ز شوق منت آگهی دهند
قول‌وغزل بساز ونوا می‌فرستمت ۹۰

۶ـ نه من برآن گل عارض غزل سرایم و بس
که عندلیب‌تو ازهرطرف هزاراانند ۱۹۵

غزلخوان ـ ص. م. ترخیم غزل خوانند. خوانندهٔ غزل. قوال. ۱ر۲۶، ۶ر۲۵۹، ۶ر۳۵۹، و رك: بلبل غزلخوان.

غزلخوان رفتنـ مص. م. ۶ر۳۵۹

غزل خواندن ـ مص. م. ۸ر۱۶۴

غزل خواندن و دست افشاندن ـ تن. ۴ر۳۷۴

غزل سرای ـ ص. م. (انجوی ۱۰۰ر۶)

غزل سراییـ حا. مص. سرودن غزل. ر ك: غزل سرایی ناهید.

غزلسرایی‌ناهیدـ اضـ ـ اختصاص و بیان نوع. ۸ر۲۵۸

غزل سرائیدنـ مص. م. ۶ر۱۹۵

غزل‌گفتنـ مص. م. ۹ر۳،۴ر۴۵۴

غزل‌گویی ـ حا. مص. (انجوی ۲۶۷ر۱۴)

غزل‌مستـ (غزلی‌مست) (خانلری ۸ر۱۶۹ بجای غزلی نغز درق : ۸ر۱۷۳)

غزل ودف‌و چنگ ـ تن و موآخات ر ك : دف و چنگ .

غزل و سرود ـ تن. ۸ر۱۶۴

غزل وکاسه‌گرفتن ـ تن. ۷ر۳۲۰

غزل و قولـ تن. ر ك: قول وغزل

غزلهای پهلویـ اضـ ـ بیان نوع ووصف ۳ر۴۸۶

غزلهای حافظ ـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع

غزلهای عراقیـ اضـ ـ نسبت و بیان نوع ۱۴ر۴۶۰

غزلهای نغز – اضـ – بیان نوع و وصف (انجوی ۷۱ر۱۶)
غزلیات– جمع‌غزلیه. رك: غزلیات عراقی.
غزلیات عراقی – اضـ – نسبت و بیان نوع. غزلیات درآهنگ‌عراق (خانلری ۹ر۱۳۸) و ر ك: سرود حافظ .
غزلی نغز – اضـ – بیان نوع و (خانلری: غزلی مست ۸ر۱۶۹)
و ر ك: دیوان غزل. سفینهٔ غزل. طرز غزل. قول وغزل .
غساله – ع. (بفتح غین وتشدید شین وفتح لام) مونث‌غسال. (زن مرده‌شوی) شوینده. آبی که با آن چیزی را بشویند یا غسل دهند. وکنایه از شراب. ر ك: ثلاثهٔ غساله.
غسل– ع. (بضم غین و سکون سین) شستشوی بدن بدستور شرع برای پاك شدن و شستن میت. دراصطلاح‌پاك‌شدن وشستن و شستن دل از بداندیشیدن و چشم وگوش از بد شنیدن وزبان از بدگفتن و دست و اعضاء دیگر بدن از بدکردن.

غسل در اشك زدم کاهل طریقت گویند
پاك شو اول و پس دیده بر آن خاك انداز ۲۶۴

و درین بیت شوئیدن یا شستن به معنی غسل است:

چنین‌که صومعه آلوده شد بخون دلم
گرم بباده بشوئید، حق بدست شماست ۲۲

غش– ع. (بفتح غین و تشدید شین) آمیزش فلز کم‌بها در زر و سیم وآمیزش هرچیز بی‌ارزش یاکم‌بها درچیزی‌پربها. ناخالصی. بیغش یعنی خالص وسره. ر ك: صافی بی‌غش . شراب بیغش . می بیغش. می صاف بی‌غش. و بیغش .
غصه – ع. (بضم غین و تشدید صاد مفتوح) اندوه. حزن . غم. عشق. غصص جمع و بمعنی‌غیرت (ر ك: غیرت. رمیده زغیرت)

۱–نقد عمرت ببراد غصهٔ دنیا بگزاف ۴۵۶
۲– دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند ۱۸۳
۳– دوش ازین غصه نخفتم که رفیقی می‌گفت ۱۵۸
٤– خوش برآ با غصه، ای دل کاهل راز ۱۹۷
۵– مکن زغصه‌شکایت‌که درطریق طلب ۲۳۹
۶– ز غصه برسرکویت چه بارها

که کشیدم ۳۲۲
۷ـ چون ازین غصه ننالم و چرا نخروشیم؟ ۳۷۶
۸ـ حافظ ز غصه سوخت بگو حالش ای صبا
(خانلری ۱۰ر۳۹۲. به‌جای: حافظ ز گریه سوخت درق ۱۰ر۴۰۰)
غصهٔ بی‌حدوشمارـ اضـ ـ وصف وبیان‌نوع (خانلری ۶ر۱۶۲ بجای محنت بی‌حد و شمار)
غصه خوردنـ مص. م. ۶ر۲۵۴
غصهٔ دوران ـ اضـ ـ مسبب به سبب. ۷ر۱۱۲
غصهٔ دنیاـ اضـ ـ مسبب به‌سبب ۵ر۴۵۶
غصهٔ ساقیـ اضـ ـ مسبب به‌سبب ۳ر۴۹۲
غصه‌سرآوردنـ مص. م. ۶ر۳۴۴
غصه سرآمدن ـ مص. م. ۸ر۲۳۱، ۶ر۲۳۲
غصه و درد ـ تن وترادف. ر ك: درد و غصه . مراد حافظ .
غصه وقصهـ تن‌وجناس‌لاحق.رك: قصه غصه و:
هرپاره از دل من وازغصه قصه‌ای ۴۳۷
و ر ك: شرح غصه. ملالت غصه
غضنفرـ ع. (بفتح غین و ضاد و فا) اسد. شیر. مرد درشتخوی و درشت‌اندام. ونام سلطان غضنفر پسر شاه منصور که درسال۷۹۵ در یورش تیمور به شیراز باتفاق اغلب افراد خاندان‌مظفری بفرمان امیرتیمور بقتل رسید. خواجه با ایهام و اشاره بدو میگوید:
شبل‌الاسد بصید دلم حمله‌کرد و من
گر لاغرم، وگرنه شکار غضنفرم ۳۲۹
غفران ـ ع. (بضم غین) (انجوی ۱۰۱ر۶) آمرزش. آمرزیدن. گناه
غفلت ـ ع. (بفتح غین‌ولام) غافل بودن. بی‌خبری. دراصطلاح غافل بودن دل از حقیقت و ذکر خدا . غفلت صادقین و غفلت عارفین. غفلت ایشان است از رجوع به عزائم. غفلت غافلین مهمل‌گذاردن حق است.
۱ـ غفلت حافظ دریـن‌سراچه عجب نیست
هرکه به میخانه رفت بی‌خبر آید ۲۳۲
۲ـ بغفلت عمر شد، حافظ، بیا با ما به میخانه
که شنگولان خوشباشت بیاموزند کاری خوش ۲۸۸
غلامـ ع. (بضم‌غین) پسر. پسری کـه به حد بلوغ نرسیده باشد. پسربچه. غلمان جمع و در عرف غلام بمعنی برده و بنده و چاکر

و بیشتر با رنگ سیاه و از قاره افریقا است. و مجازاً بمعنی مرید و عاشق. هواخواه.
غلام آصف‌ثانیـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ۸ر۳۵۶
غلام‌بودنـ مص. م. ر ك: سلطان جهان .
غلامان ـ جمع غلام، به جای غلمان عربی. ر ك: غلامان ماهرو
غلامان ماهروـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ۷ر۴۴۶
غلام ترك ـ اضـ ـ بیـان نوع و وصف. ۴ر۱۹۹
غـلام چشمـ اضـ ـ اختصـاص . عاشق چشم. ۲ر۴۱۲
غلام حافظ ـ اضـ ـ اختصاص . مرید حافظ. ۹ر۳۳۳
غلام داشتنـ مص. م. ر ك: غلام کمترین
غلام دولت ـ اضـ ـ اختصاص . هواخواه دولت. ۷ر۳۷۹
غلام خاطرـ اضـ ـ اختصاص (خانلری۹ر۹۵) به جای غلام‌همت
غلام را بازدیدکردن ـ مص. م. غلام را تفقدکردن. ر ك: ترحم
غلام شـاه ـ اضـ ـ اختصاص . ۱ر۳۲۹
غلام طبع‌بودن ـ مص. م. و رك: کمین غلام
غلام کلمـات بـودن ـ مص. م. (خانلری ۴ر۲۶۰)
غلام مردم‌چشمـ اضـ ـ اختصاص و تتابع. ۵ر۳۳۰
غلام کمترین ـ اضـ ـ وصف‌وبیان نوع. ۸ر۱۲۱،
غلام مطیعـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. ۵ر۲۹۲
غلام نرگس چشمـ اضـ ـ وصف‌و تتابع. ر ك: تاجداران
غلام نرگس جماشـ اضـ ـ وصف و تتابع. ر ك: نرگس جماش
غلام واسترـ تن. ۴ر۱۹۹
غلام و بنده ـ تن. ۷ر۴۶۸
غلام و شـاه ـ تـن. ر ك: پیام فرستادن. شاه و غلام. و ر ك: غلام شاه
غلام همت ـ اضـ ـ اختصـاص . رك: دردی‌کشان یکرنـگ . چرخ کبود. رند عافیت‌سوز. همت‌سرو
غلامی ـ با یاء وحدت. یك غلام . ر ك: غلام و بنده
غلامی داشتن ـ مص. م. ر ك: حافظ شب‌خیز
غلامی حـافظ‌کـردن ـ مص. م. ۹ر۱۴۵
غلامی‌که از خواجه گریزد ـ ر ك: عتاب .
غلط ـ ع. (بفتح غین و لام) خطا. خطا در سخن‌گفتن یـا نوشتن . سهو. اغلاط جمع.

مژهٔ سیاهت ارکرد بخون‌ما اشارت
زفریب او میاندیش و غلط مکن، نگارا ٦

غلط بودن ـ مص. م. ۸ر۶۹ ، ۳ر۴۹۳، ۱ر۳۶۹

غلط دادن ـ مص. م. باشتباه انداختن. ۲ر۴۵۴

غلط‌کردن ـ مص. م. ر۶، ٥ر۱۵۱ ۴ر۳۶۹

غلط گفتن ـ مص. م. (خانلری ٥ر۱۴۷ بجای غلط کردن درق ٥ر۱۵۱)

غلطها ـ ج. بجای اغلاط (ع) ۲ر۴۵۴

غلطها دادن ـ مص. م. ۲ر۴۵۴

غلطی ـ با یاء مخاطب. یعنی در اشتباه هستی.

۱ـ گفتا غلطی، خواجه، درین‌عهد وفا نیست ٦٩

۲ـ گفتا غلطی، بگذر زین فکرت سودایی ٤٩٣

ر ك: بغلط صرف‌شدن ایام‌شباب. بی‌غلط

غلغل ـ (بضم هردو غین) بروزن بلبل. اسم‌صوت. «شوریدن‌بلبلان و مرغان را گویند درحالت مستی و صدا وآواز بسیار از یك‌جا که معلوم نشود که چه می‌گویند» (برهان) ونیز جوشیدن آب و هر مایع که حبابهای آن براثرجوشش بالا و پائین رود. برای مورد استعمال آن در عربی مستحدث، ر ك: دزی. ج۲ ص ۲۲۳ (ذیل برهان) و صدایی‌که هنگام ریختن مایع ازکوزه، ازگلوی آن شنیده می‌شود . و غلغله هم می‌گویند و نیز قلقل

جرعهٔ جام بر این تخت روان افشانم
غلغل چنگ درین گنبد مینا فکنم ۳٤۸

غلغل بودن ـ مص. م. ۳/قیط

غلغل جرس ـ اضـ ـ اختصاص. ۲ر۴۵۵

غلغل چنگ ـ اضـ ـ اختصاص. ۷ر۲۳۶، ۶ر۳۴۸ ، ۴ر۲۹۳

غلغل‌وفغان ـ تن‌وترادف. ۳/قیط

غلغل و فریاد ـ تن و ترادف. ر۴۶۵

غلغله ـ (= غلغل) غلغل + ه اتصاف. ۲ر۲۶۴، ۴ر۲۹۳

غلغله انداختن ـ مص. م. ر ك: گنبد افلاك

غلغلی ـ با یاء وحدت. ۲ر۴۶۵

غلمان ـ ع. (بکسرغین) جمع‌غلام. پسران (رك:غلام) «ولدان‌مخلدون» قرآن‌کریم: «یطوف علیهم ولدان مخلدون» (واقعه/۱۷) و «ویطوف علیهم غلمان کانهم لؤلؤ مکنون» (طور / ۲٤)

فردا اگرنه روضه رضوان بما دهند
غلمان ز روضه، حور زجنت بدر کشیم ۳۷۵

غلمان و حور ـ تن. رك: غلمان. ش.

غم ـ ع (بفتح غین وتشدید میم) حزان. اندوه ، انده. «عشق» ، «درد» غموم جمع . در اصطلاح غم بند اهتمام طلب معشوق را گویند .غمخوار یا غمگسار صفت رحیمی حق است که خصوصیت به سالك دارد و غمخواری (یا غمگساری) صفت رحیمی حق است بطور شمول و عموم. و غم گزارمقام مستعدی است (فرهنگ مصطلحات عرفا)

غم همراه با «عشق» و بیشتر بمعنی آن وازمهمترین عناصرشعر خواجه است . ومی‌توان گفت غم بزرگ خواجه غم عشق است . عشق عرفانی و خدایی یا عشق به حقیقت، ودیگر غمها یا عشقها که درامتداد این غم چندان رنگ و جلایی از خود بروز نمیدهد و نقشی چندان در الهام شعری او ندارند.

۱ـ اشك حافظ خرد و صبر بدریا انداخت
چکند سوزغم عشق نیارست نهفت ۸۱

۲ـ دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد
چون بشد دلبر و با یار وفادارچه کرد ؟ ۱۴۰

۳ـ صبا بگوکه‌چها برسرم درین غم عشق
ز آتش دل سوزان و دود آه رسید ۲۴۲

٤ـ فرو رفت از غم عشقت دمم ، دم میدهی تا کی
دمار از من برآوردی، نمیگویی برآوردم ۳۱۸

۵ـ سلطان ازل گنج غم عشق بما داد
تا روی درین منزل ویرانه نهادیم ۳۷۱

٦ـ صنما، با غم عشق تو چه تدبیر کنم
تا بکی در غم تو ناله شبگیر کنم ۳٤۷

۷ـ یك قصه بیش نیست غم عشق وزین سبب
کز هر زبان که می‌شنوم نامکرر است ۳۹

غمان ـ جمع فارسی غم . غمها، غمهای گوناگون، سوای غم عشق. بجای غموم (ع)
حقا کزین غمان برسد مژدهٔ

امان
گر سالکی بعهد امانت وفا کند
۱۸۶

غم‌احوال‌گرانباران بودن – مص.م ۸ر۳۵۹

غم ازآسیب‌زوال داشتن– مص.م، ر ك : آسیب زوال

غم‌از دل بدرکردن – مص . م ۲ر۱۴۳

غم از دل بردن– مص. م . ر ك: هوای میکده

غم اغیار – ا ضد . لامیه . ر ك : اغیار

غم افتادگان – ا ضد – لامیه ۲ر۴۵۱

غم افتادگان خوردن – مص. م. غم بیچارگان خوردن

آنکس که اوفتاد، خدایش گرفت دست
گو بر تو باد تا غم افتادگان خوری
۴۵۱

غم افلاز– اضد مسبب به سبب ۷ر۴۵۸

غم ایام – اضد – مسبب به سبب ۱ر۸ ، ۸ر۱۸۳

غم این دم– اضد – لامیه (انجوی ۲۵۵ر۱۲)

غم بیهوده – اضد – وصف و بیان (انجوی ۱۵۳ر۲)

غم با طبیبان گفتن – مص . م ۱ر۳۸۳

غم بباد دادن – مص. م. ر ك: خرمن عمر

غم بردن – مص . م . ر ك : جا‌ندارو

غم بودن – مص . م . ر ك : تیر کج‌انداز حسود . باد پریشانی

غم پرست – ص . م ۲ر۲۹۴

غم تنهایی– اضد – مسبب به‌سبب ۱ر۴۹۳

غمت– اضد – موصول (غم تو) اضافه اسم به ضمیر ۵ر۹۰ ، ۶ر۹۳، ۳ر۱۵۷، ۱ر۲۳۱، ۲ر۲۵۳، ورك: سیل‌غم، گنج‌غم، کشکان‌غم. لشکرغم. دیده دریابودن. روزگار عمر. سیم شماردن اشك. دست غم . مقراض غم . تیغ غم . راه غم . داغ غم . دل شاد . امید غم

غم تو – اضد – اسم به ضمیر ۱ر۲۳۱، ۶ر۳۰۶، ۱ر۳۴۷

غم جانانه – اضد – اختصاص ، عشق جانانه ۱ر۱۷

غم جهان – اضد –مسبب به سبب ۷ر۳۷

غم چندین غریب راتاب آوردن – مص. م ۲ر۱۴

غم حافظ – عشق حافظ
حافظ ز غم از گریه نپرداخت به

خنده ... ۸ر۳۸

غم حبیب – اضـ – لامیه . ر ك: حبیب

غمخوار – ص ، م ۳ر۶۵

غم خدمتکار – اضـ – لامیه . ۲ر۲۷۷

غمخوار بودن – مص . م. ۳ر۶۵

غمخواری – حا – مص . م . ۹ر۳۱۴، دلسوزی، شرکت درغم واندوه‌دیگران، دراصطلاح صفت رحیمی حق است و با سالك خصوصیتی دارد

غمخوار خویش بودن – مص . م ۳ر۶۵

غمخواری شمشاد بلند – اضـ – مسبب به‌سبب

رتبت دانش حافظ بفلك بر شده بود

کرد غمخواری‌شمشا بلندت پستم ۹ر۳۱۴

غم خود – اضـ – اسم به ضمیر مشترك . (انجوی ۲۱۲ر۹)

غمخواری کردن – مص . م ۸ر۱۹۱

غم **خوردن** – مص . م ۷ر۳۷ ، ۶ر۱۷۶، ۶ر۲۴۱، ۶ر۲۵۴، ۱ر۲۰۵، ۳ر۷۳۲، ۴ر۳۹۱ و ر ك: مرغ کم حوصله. محرمان خلوت انس

غم داشتن – مص. م. ۱ر۷۸، ۱ر۱۱۹ ، ۱ر۲۳۱ ، ۱۰ر۳۲۷ ،

۱ر۴۴۵ و ر ك: رفیق عشق

غم دردل تنگ بودن – مص . م ۲ر۳۷۸

غم در کمین بودن – مص . م ۴ر۴۷۹

غم‌دریا – اضـ – مسبب به سبب، ترس‌دریا . ترس از دریا ۵ر۱۵۱

غم دل – اضـ – اختصاص ۶ر۲۹، ۱ر۱۰۰، ۱ر۱۲۹، ۵ر۱۶۶

غم دل‌خوردن – مص . م . ر ك: بواتت، ۴ر۲۴۸، ۹ر۳۳۴، ۳ر۳۴۰ ۲ر۴۳۸ (۳ر۳۷۸ ص)

غم دیدن – مص . م ۶ر۴۶۷

غم دیده – (=غمدیده) ص. م. ر ك : دل غمدیده

غم‌دنیا –مسبب به سبب. ۴ر۴۵۱

غم دنیا و غم‌دنیی – اضـ – مسبب به سبب ۶ر۱۵۹ ، ۶ر۴۳۶

غم دنیای دنی – اضـ – و تتابع ۶ر۱۵۹

غم دنیی دنی – اضـ – و تتابع ۶ر۴۳۶

غم روزگار – اضـ – مسبب به سبب ۳ر۶۵

غم روزگار دون – (=غم دنیا ۷ر۴۱۴

غم‌زده– (= غمزده) ص. م. غمگین افسرده . ر ك : دل غمزده .

غم‌زدگان (غمزدگان) – ج غمزده ۱ر۲۳۵

غم‌زده مص . م. ۷ر۱۸۹، ۳ر۴۳۸
غم‌زده‌ای با یاءوحدت. ۷ر۱۸۹.
ر ك : دل غمزده
غم زمانه (= غم روزگار) ۱ر۳۵۸
غم سودای عشق - اضد - لامیه و تتابع . ر ك : سودای عشق
غم طوفان - اضد - مسبب‌به‌سبب ترس از طوفان. ۶ر۲۳۴
غمش - اضد - موصول (اضافه اسم‌به‌ضمیربرای اختصاص) غم‌او.
ر ك : سر غم - شمشیر غم :
که هر گل کزغمش بشکفت محنت بار می‌آورد ۱۴۶
غم عشق - اضد - مسبب به سبب بیان نوع. ر ك: غم. ش ۱ و ۲ و ۳ و ۴ و ۵ و۶ و ۷
غم غریبی‌و غربت - اضد - مسبب به سبب و عطف . ۲ر۳۳۷
غم فراق - (=غم هجران) ر ك: غم محنت
غم کهن - اضد - وصف و بیان. ۶ر۸۸
غم‌کهن و می سالخورده تن . ۶ر۸۸
غم گرفتاری - اضد - مسبب به سبب. ۶ر۴۴۳
غم‌گسار - (= غمگسار) ص. م. ترخیم غم‌گسارنده ۱ر۲۳۵،۴ر۴۵۷
غم گفتن - مص. م. ۱ر۳۸۳. دردد گفتن ۱ر۲۳۵، ۶ر۲۴۳،۴ر۴۵۷

غم‌گیتی - اضد - مسبب به‌سبب ۳ر۳۳۱
غم ما - اضد - اسم به‌ضمیر برای اختصاص ۱ر۷۸
غمم اضد -موصول«اضافه اسم‌به صفت برای اختصاص». ۱ر۳۶۰
ص. ورك: زار وبیمار غم. خمارغم سحر و:
گر چو شمعش پیش میرم برغمم خندد چو صبح ۴۰۱
غم‌گین (=غمگین) ۳ر۱۰۰ و رك: دل غمگین. اندرون غمگین.
غم‌گین بودن - (= غمگین بودن) ۳ر۱۰۰
غم لشکر - اضد - لامیه ۶ر۱۵۱
غم مخور فعل نهی مرکب . در مصدر مرکب غم خوردن . ردیف غزل ده‌بیتی با مطلع:
یوسف گمگشته باز آید بکنعان غم مخور
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور ۲۵۵ن
غم محنت اضد - مسبب به‌سبب ۴ر۷۵
غم‌مسکینان اضد - لامیه ۷ر۱۸۵
غم‌محنت - اضد - مسبب به‌سبب ۴ر۷۵
غمناك - ص. م. ۳ر۱۶۱
غمناکی حا. مص. ۱ر۴۶۱

غم‌نگار ـ اضـ ـ لامیه. عشق نگار ۴ر۲۵۴

غم و اندوه ـ تن و ترادف وعطف ر ك: غم محنت

غم وجور روزگارـ تن و عطف. ر ك: جور روزگار

غم و حسرت ـ تن. ۶/قکح

غم و شادی ـ تن و تضاد. ۷ر۳۲۶

غم و شراب ـ تن. ر ك: نقش غم

غم وفادارانـ اضـ ـ لامیه ۶ر۲۴۱

غم و میـ تن. ۱ر۱۵۱

غمهاـ جمع‌فارسی غم. بجای غموم (ع) ۸ر۲۶۵

غمهایش ـ اضـ ـ اسم به صفت برای اختصاص. ۸ر۲۶۵

غم هجرـ اضـ ـ مسبب به‌سبب (انجوی ۸۳ر۲۳ ـ ۲۰۱ر۸)

غم هجران ـ اضـ ـ مسبب بـه سبب. ۵ر۸۲، ۳ر۱۶۴، ۷ر۲۵۴، ۱ر۳۷۷

غمیـ با یاء وحدت. ر ك: بارغم. گوشهٔ دل. نیش غم. و:

هردم آید غمی از نوبه مبارکبادم ۳۱۷

غمی داشتن ـ مص. م.

مگر او نیز همچون من غمی دارد شبانروزی ۴۵۴

غمین ـ ص. ن. ۹ر۴۸۲

غمینیـ غمین + یاء وحدت یانکره ۹ر۴۸۳و شواهد دیگر دربارهٔغم:

۱ـ خفته برسنجاب‌شاهی نازنینی را چه غم؟ ۱۴

۲ـ جای غم بـاد هرآن دل کـه نخواهد شادت ۱۸

۳ـ حافظ ز غم ازگریه نپرداخت به‌خنده ۳۸

۴ـ غم این‌کار نشاط دل غمگیـن منست ۵۲

۵ـ از غم سبك برآمـد و رطل گران گرفت ۸۷

۶ـ صوفی به‌جام می زد و از غم گران گرفت ۸۷

۷ـ ترا زحال دل خستگان چه‌غم که مدام (خانلری ۸ر۸۹)

۸ـ ز غم پیوسته چون ابروی‌فرخ ۹۹

۹ـ هرجا که دلی است از غم تو ۱۰۷

۱۰ـ بدین ترانه غم ازدل به در توانی‌کرد ۱۴۳

۱۱ـ دل را اگرچه بال وپر ازغم شکسته شد (خانلری ۵ر۱۴۰)

۱۲ـ شدم خراب‌جهانی زغم تمام و نشد ۱۶۸

۱۳ـ از بند و زنجیرش چـه غم هرکس‌که عیاری کند ۱۹۱

۱۴ـ بگردابی چو می افتادم ازغم ۲۷۷

۱۵ـ ترسم که‌اشك برغم من پرده
در شود ۲۲۶
۱۶ـ بجان دوست‌که غم پرده‌شما
ندرد ۲۴۴
۱۷ـ فکری بکن که خون دل آید
زغم به‌جوش ۲۸۵
۱۸ـ زمان زمان چوگل از غم کنم
گریبان چاك ۳۰۰
۱۹ـ در غم افزوده‌ام آنچ از دل
و جان کاسته‌ام ۳۱۱
۲۰ـ زان شب که من از غم بدعا
دست برآرم ۳۲۵
۲۱ـ نذرکردم گر ازین غم بدرآیم
روزی ۳۵۹
۲۲ـ اگر غم لشکرانگیزد که خون
عاشقان ریزد ۳۷۴
۲۳ـ ناصحم گفت که جز غم چه
هنر دارد عشق؟ ۴۰۴
۲۴ـ هلالی شد تنم زین غم که
با طغرای ابرویش ۴۱۲
۲۵ـ بشنو این نکته که خودرا ز
غم آزاده‌کنی ۴۸۱

و ر ك: آتش غم. ایام غم. بار غم. بحرغم. بند غم. بیخ غم. بی‌غم. بیمارغم. تلخی‌غم. جام غم. جور غم. خاکدان غم. خرمن غم. خیل غم. دست غم. درس‌غم. دمی با غم بسر بردن. روز غم. سوز غم. سیل غم. شادی غم. شیطان غم. غبار غم. لشکر غم. گنج غم. مکتب غم. محنت و غم. نقش غم. نیل غم.

غماز ـ ع. (بفتح عین ومیم‌مشدد) از مادهٔ غمز. اشاره‌کننده به‌چشم و ابرو. صفت‌کسیکه راز یاسخن دیگری را پیش دیگری یا دیگران میگوید. سخن چین. و این صفت در شعر خواجه بیشتر از آن اشك و دو بار از آن صباست :

۱ـ سرشکم‌آمد وعیبم بگفت روی بروی
شکایت از که کنم خانگی است غمازم ۳۳۳
۲ـ چو دام. طره افشاند ز گرد عشاق
بغماز صبا گوید که راز ما نهان دارد ۱۲۰
۳ـ ترا صبا و مرا آشك دیده شد غماز ۱۹۵
۴ـ رقیب‌کی‌ره‌غماز داد درحرمت؟
(خانلری ۷ر۸۹)

غماز اشك ـ (= اشك غماز) . ۳ر۷۳، ۵ر۲۵۸، ۸ر۳۳۳

غمازبودن اشك ـ مص. م. ۴ر۴۰۰

غمازصبا ـ اضـ ـ تشبیهی۵ر۱۲۰

غماز خانگی ـ اضـ ـ بیان ووصف ۸ر۳۳۳

غمزه ـ ع. (بفتح غین و زا) . کرشمه. ناز. اشاره‌کردن باچشم

و ابرو. در اصطلاح اشارت‌مدرکه است.

یارب چه غمزه کرد صراحی که خون غم
با نعره‌های قلقلش اندرگلو گرفت
۳۰

غمزه ترکان ــ اضـ ــ اختصاص و بیان نوع. ۸ر۱۸۰

غمزهٔ جادوــ اضـ ــ وصف و بیان نوع. ٤ر۲۱۰ و(خانلری۲ر۱۰٦۹)

غمزهٔ چشمــ اضـ ــ اختصاص و ظرفیت و بیان نوع. ۷ر٤۸٦، ٥ر۹٤ و (خانلری ٥ر۱٤)

غمزه خنجرگذارــ اضـ ــ وصف و بیان نوع. ۷ر۹۱

غمزهٔ دلدارــ اضـ ــ اختصاص . ٥ر۸۳

غمزه ساقیــ اضـ ــ اختصاص . ٤ر۱۸۸، ۷ر۳۰۹

غمزهٔ شوخ ــ اضـ ــ بیان ووصف ٦ر۲٥۲، ٥ر۱۲٤

غمزهٔ صراحیــ اضـ ــ استعاری . ٥ر۳۰

غمزهٔ فتان ــ اضـ ــ وصف وبیان نوع. (انجوی ۳۰ر٥)

غمزه‌کردن ــ مصـ. مـ. ٥ر۳۰

غمزهٔ مستانه یار ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع و تتابع ۱۰ر۱۲۸

غمزهٔ نگارــ اضـ ــ اختصاص و بیان نوع. ۲ر۱٦۷

غمزه و ابروــ تن. ر ك: غمزه و تیر. ش(۲)

غمزه و رونق بازار ساحری ــ تن. ۱ر۳۹۹

غمزه وقلب ستمگرــ تن. ۳ر۳۹۹

غمزه و مسئله آموختن ــ تن . ۲ر۱٦۷

غمزه و ناوك ــ تن و تشبیه. ر ك: ناوك غمزه. ناوك فشاندن

غمزه و تیرــ تن و تشبیه. ر ك: نوك غمزه ۱ر۳۳۲، ٥ر۳۲۲ و:

۱ــ تیری‌که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت ۱٥

۲ــ ز ابرو و غمزهٔ او تیروکمانی بمن‌آر ۲٤۸ . و ر ك: تیر بلا و ر ك: ناوك غمزه. کشته غمزه. ستم ازغمزه آموختن. حدیث‌غمزه.

غنج ــ ع. (بفتح غین و سکون نون)غمزه. کرشمه. ناز. حرکات چشم و ابرو. (گلگونه و غازه که زنان بر روی مالند ــ برهان)

عیب دل کردم که وحشی وضع و هرجایی مباش
گفت چشم شیرگیر و غنج آن آهو ببین ٤۰۲

غنچه ــ ا. (بضم غین) برغم (ع) گل ناشکفته. غوزه. رمز دهان تنگ .

جان فدای دهنش باد که در باغ

نظر
چمن‌آرای جهان خوشتر ازین‌غنچه نبست ۲٤
غنچه بستنـ مص. م. ر ك: غنچه و ر ك: باغ‌بهشت (خانلری٦ر۲۱)
غنچه‌خندان ـ اضـ ـتشبیهی.کنایه از دهان کوچك با لبخند ٤ر٤۸٥، ۳ر۳٥۰
غنچهٔ دهانـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: دهان و غنچه. ش(۱) و (۲) و (۳) و ر ك: غنچه و دهان
غنچهٔ خندانتـ غنچهٔ خندان تو. ٤ر٤۹٥
غنچهٔ عیشـ اضـ ـ تشبیهی . ۸ر٤۷۲
غنچهٔ گلـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. ٥ر۱۰۲، (۱ر۳۷۹ ص)
غنچهٔ‌گلبن‌وصلـ اضـ ـ آختصاص و تشبیه و تتابع ٥ر۱٤۱
غنچهٔ مستورـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. ٤ر۳۸۳ص
غنچه ودهانـ تن وتشبیه ۳ر٤۷٥
غنچه دیدنـ مص. م. ر ك: پردهٔ گل .
غنچه و عندلیبـ تن ۱ر٦۳
غنچه وگلـ تن. ر ك: گل وغنچه. گل پارسی.
غنچه و نسیم ـ تن. ر ك: نسیم گذشتن .
و ر ك: دل غنچه. قبای غنچه. زر نهان‌داشتن . کار بسته . کار فرو بسته ، مهر بر دهن بودن. در غنچه‌پنهان کردن . لب‌خندان. غرق عرق گشتن‌غنچه. دل‌گشودن غنچه. پردهٔ‌غنچه. دل‌تنگ. دل غنچه درون‌پردهٔ گل. قرابه پرداز.

غنودن ـ (بضم عین) نوم (ع). استراحه (ع) خفتن . آرمیدن . آرامش از ماده غن یا گن gan پهلوی . ۱۳ر۳٦۷ ص

غنیـ ع (بفتح‌غین و تشدید یاء) توانگر . مالدار . بی‌نیاز . در اصطلاح بکسی گویند که غنای دل ونفس وغنای‌بحق داشته‌باشد و خود را از همه جهانیان بی‌نیاز بداند. و چون‌حق را داشته باشد چنان داند که همه چیز را یافته و توجهی به ما سوای حق نکند. ر ك : هوالغنی . خورشید غنی . و ر ك : استغناء .

غنیمت ـ ع (بفتح غین و میم) آنچه در جنگ از دشمن گرفته شود و آنچه بی زحمت بدست آید. غنائم جمع . ر ك : غنیمت شمردن. و غنیمت داشتن.

غنیمت دانستنـ مص. م.۳ر۱۱٥، ٦ر۱۲۱،۳ر۱٦۲، ٦ر۱۷٥، ٥ر۲۸۸ ۱۰ر٤٦۰، ۱ر٤۳ و (خانلری ۷ر۲٥۱)

غنیمت شمردنـ ص. م ۷ر۱۶٤، ٤ر۲۹۸ ، ٦ر۳۸۱

غنیمتیـ با یاء وحدت. در غنیمتی شمردن.٦ر۱۷۹ و غنیمتی‌دانستن (خانلری ۷ر۲۵۱)

غواصـ ع (بفتح غین و تشدید واو) آب‌باز. شناگر. صیاد مروارید و مرجان در دریا . و بسیار هجوم آورنده برچیزی.و نام مرغی است ماهی خوار . (از مادهٔ غوص، یعنی شنا کردن و فرو رفتن در آب) ر ك: دردانه ۳ر۳٤٦

غوث ـ ع. (بفتح‌عین) اعانت.غیاث (ع) یاری. یاری‌گر. فریادرس ودراصطلاح‌قطب و ملجاء سالکان و ملاذ مردم و ولی و حامی مردم. غوث زمان صفتی یا لقبی است که خواجه‌به شیخ‌ابواسحق اینجوداده است:

خسرو روی زمین غوث زمان بواسحق ۷ر۳٦۹

غوث‌زمان ـ اضـ ـ ظرفیت . ر ك: غوث . و ر ك : غیاث

غوث‌الامم ـ ع فریاد رس امتها . فریادرس مردم. (انجوی ۱۰ر۲۸۲)

غوطه ـ ع (بفتح‌غین و طا) غوص (ع) فرو رفتن در آب. در فارسی غوته . ناغوش و باغوش هم گفته‌اند. ر ك : غوطه خوردن.

غوطه خوردنـ مص . م ٦ر۳۲۸

غوغا ـ (ع) (بفتح غین) مردم بسیار و درهم . مردم پست و فرومایه. صفت رند (رند غوغا ـ رندان غوغادر تاریخ بیهقی ـ رك: رند) هیاهو و داد و فریاد . و در عربی بمعنی جراد (ملخ) و یک قسم پشه . ستیزه و مناقشه . و مترادف فغان و **افغان** :

در اندرون من خسته دل ندانم کیست
که من خموشم و او در فغان و در غوغاست ۲۱

و بمعنی‌آشفتگی‌وحالتی ازوانفسا:

درین غوغا که‌کس کس را نپرسد
من از پیر مغان منت‌پذیرم ۳۳۲

غوغا کردنـ مص . م ۷ر۳۵٤

غولـ ع(بضم غین) دیو . موجود خیالی یا افسانه‌ای زشت و بد هیکل . هیکل بزرگ (دراکولا) هیولای مهیب. اغوال و غیلان‌جمع. بمعنی غار و گودال ژرف و جای گوسفندان آمده و به معنی گود و عمیق نیز بکار می‌رود. در لهجه اراکی میگویند : چه قدر غوله ، یعنی چه قدر عمیق است و چال.

ابوشکور بلخی‌غول‌را بهردو معنی

بکار برده است:
گاهی چو گوسفندان در غــــول جای من
گاهی چو غول گرد بیابان دوان دوان

فرهنگ اسلامی غول را به معنی حرام زاده نوشته است و از گفته رودکی صفتی برای دزاد آورده:
ایستاده دید آنجا دزد غول
روی زشت و چشمها همچو دغول
غول بیابان در شعر خواجه بمعنی شیطان و فــریبکار و وحشی و بی‌رحم آمده است .
دور است سرآب ازین بادیـــه هشدار
تاغول‌بیابان نفریبد به سرابت ۱۵

غول بیابان ـ اضد ـ ظرفیت. ر ك: غول

غیاثـ ع (بکسرغین) غوث . معین ناصر (ع)فریادرسی ، فریاد رس. پناه دادن . الغیاث : کمك کنید. شبه‌جمله استرحامی و استمدادی. غیاث‌الدیــن سلطان: لقب سلطان محمد بن سلطان عماد الدین احمد مظفری‌که باتفاق سلطان ابواسحق بن سلطان اویس بن شاه شجاع و سلطان زین‌العابدین برادر شاه شجاع در منازعه با شاه منصور بسر مــی‌بردند و سرانجام از وی شکست خوردند .

حافظ ، ز شرق مجلس سلطان غیاث‌دین
غافل مشو که کار تو از ناله می‌ـ رود ۲۲۵

غیاث‌الدین ـ (ع) لقب. یــاور دین. یکی از شاهزادگان مظفری شیراز . ر ك: غیاث.

غیب ـ ع(بفتح غین‌وسکون یــا) ناپیدا. ناپدید.
غیاب و غیوب جمع . مقابل‌شهود و حضور. در غیبت و حضور. در اصطلاح «غیب آنچ در دل بینـــد از آخرت »(شرح شطحیات ٦٣١)
۱ـ دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد ۱۱۹
۲ـ درونها تیره شد ، باشد که از غیب
چراغی بر کند خلوت نشینـــی ٤٨٣
۳ـ حسن بی‌پایان او ، چندانکه عاشق می‌کشد
زمره‌ای دیگر بعشق از غیب سر بر می‌کنند ۱۹۹

غیب‌نما بــودن ـ مص. م. ر ك: غیب . ش
و ر ك : پرده غیب ، خزانه غیب، لطف غیب ، مکمن غیب ، ملهـــم غیب ، نقش بندی غیب ، نگارنده

غیب ، هاتف غیب .

غیبت ــ ع (بفتح غین و با) ناپیدا شدن. از نظر پنهان شدن . در اصطلاح غیبت فراموش کردن سالك است خود را (هجویری) و حالتی است مقابل حضور و مراد از حضور شهود است و هرچه دل حاضر آن‌است شاهد آن است و آن چیز مشهود اوست ... و اما غیبت وضعی است در مقابل شهود(یاحضور) (مصباح‌الهدایه ۱٤۱) و این دو حال با یکدیگر جمع نمیشود و ضد یکدیگر است و وجود حاضر و غایب معنی ندارد . عراقی‌گوید : حضورمقام وحدت‌است و غیبت مقام اثنینیت «غیبت‌غیبت دل‌است‌ازداشتن‌آنچه رود ا زاحوال خلق ... و حضور حاضری دل‌بود به‌حق. زیرا که‌او (سالك) چون از خلق غایب بود، بحق حاضربود...» (ترجمه رسالهٔ قشریه۱۰۹ ــ۱۱۱) و غیبت‌بمعنی پشت سر کسی سخن گفتن نیز هست که گناه است . «اما سه کس را غیبت نیست : صاحب هوا را، و فاسق را، و امام ظالم را» و «در کفاره غیبت بسنده است استغفار، اگر بحلی نخواهی» (تذکرة الاولیاء ٤۵ از سخنان حسن بصری)

۱ــ از دست غیبت تو شکایت نمی‌کنم
تا نیست غیبتی‌نبود لذت حضور ۲۵٤

۲ــ در حضورت نیز می‌گویم، نه غیبت میکنم ۳۵۲

غیبت کردن ــ مص . ر ك : غیبت. ش ۲

غیبت وحضور ــ تن و تقابل و تناقض.حال غیبت و حال حضور ر ك : غیبت . ش (۱) و (۲) ورك: حاضروغایب، غایب‌شدن.

غیر ــ ع(بفتح‌غین‌ؤ جز، سواء (ع) دیگری و بجای فعل نفی (ر ك : غیرمستغنی‌بودن) اجنبی ، بیگانه، بی‌اطلاع ، نااهل ، ناآگاه باحوال سالك . اغیار جمع . و ر ك : اغیار

۱ــ دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست ۷۰

۳ــ غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست ٤۸۹

۳ــ رازیکه بر غیر نگفتیم ونگوئیم
با دوست بگویم که او محرم راز است ٤۰

٤ــ من این حروف نوشتم چنانکه غیر ندانست... ٤۷٦

غیر از آن ـ جز آن. ۱ر۳۱۵
غیر ازینـ جز این ـ سوای این ۶ر۷۶ (خانلری ۷ر۲۸۷)
غیر از راستی ـ جز از راستی ۶ر۱۴۹
غیر حسنـ ۸ر۲۲۶
غیر عشق ـ سوای ۵ر۲۵۹
غیر او ـ سوای او ۹ر۴۹۱
غیر خال‌سیه ـ (بغیر خال سیه) ۶ر۴۲۷
غیردوستـ سوای دوست ۳ر۴۷۳
غیر مراد گردیدنـ مص . م . بر خلاف مراد شدن ۶ر۳۰۱
غیر مستغنی بودن ـ مص. م. مستغنی نبودن (خانلری ۸ر۲۵۴)
غیر ندانستن ـ مص . م . غیر، یا دشمن و یا بیگانه بی خبر بودن . ۴ر۴۷۶
غیری ـ با یا ، وحدت . ۶ر۳۵۴
و ر ك : خانه از غیر پرداختن، طاعت غیر ، سخن غیر ، نفعی بغیر رسیدن
غیرت ـ ع (بفتح‌غین و را) رشك بردن، حمیت، ناموس‌پرستی. در اصطلاح «حمیت‌محب‌است برطلب قطع تعلق‌محبوب از غیر» (مصباح الهدایه ۴۱۴) جلال‌الدین بلخی واژه «رشك» را به جای غیرت و «رشکین» و «رشك‌خوی» و«رشك ور» را بجای غیور آورده است:

با چنین‌پنهانی‌ئی که روح راست
عقل بودی این چنین رشکین چراست ؟
از که پنهان میکنی ، ای رشك‌خو
آنکه پوشیده است نورش روی‌او
از که پنهان میکنی، ای رشك‌ور
کافتاب او را نمی‌بیند اثر
(مثنوی دفتر ششم سطر ۱۰و ۱۱ و ۱۲)

و خواجه گوید :

غیرتم گشت که محبوب جهانی، لیکن
روز و شب عربده با خلق خدا نتوان کرد ۱۳۶

۲ـ من رمیده ز غیرت ز پا فتادم دوش
نگار خویش چودیدم بدست‌بیگانه ۴۲۷

غیرت آوردنـ مص . م ۲ر۱۸۶
غیرتت ـ اضـ ـ موصول (اضافه اسم به ضمیر. غیرت تو ۱۰ر۵
غیرت خلدبرین ـ اضـ ـ اختصاص ۴ر۱۰۸
غیرتم ـ اضـ ـموصول (اضافه اسم به صفت) ر ك: غیرت ش (۱)
غیرت روی ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۱ر۴۴۳
غیرت درویشان ـ اضـ اختصاص ۱۱ر۴۹

غیرت صبا ـ اضـ ـ اختصاص و استعاره ۴ر۸۷

غیرت عشق ـ اضـ ـ مسبب به سبب و استعاره .

غیرت عشق زبان‌همه خاصان‌ببرید
کز کجا سر غمش در دهن عام افتاد ۱۱۱

اشاره‌وتلمیح است به‌حدیث‌نبوی «من عرف الله کل لسانه » و این سخن جلال‌الدین بلخی :

هرکه را اسرار حق آموختند
مهر کردند و دهانش دوختند

غیرت قرآن ـ اضـ ـ اختصاص یا تسعت و استعاره ۱۲ر۶۹

غیرت گشتن ـ مص . م . غیرت آوردن . ر ك : غیرت . ش ۱

غیرت و آتش ـ تن ۲ر۱۵۲

غیرت ماه تمام ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ۳ر۳۰۹

غیرت و قهر ـ تن ۱۱ر۴۹

و ر ك: بازی‌غیرت. بادغیرت. برق غیرت

غیور ـ ع (بفتح غین) با غیرت. غیرتمند. ناموس پرست ورشکمند رشك‌ور . رشك‌خو . حسود . ر ك : غیرت.

ضمیر دل نگشایم بکس ، مراآن‌به
که‌روزگارغیور است وناگهان‌گیرد
قکح

برادران غیور ـ (ورك: عزیز مصر یوسف)

ف = ۸۰

«ف»ـ فاء . حرف بیست‌وسوم از الفبای فارسی و حرف بیستم از الفبای عربی (ابتثی) وازحروف جمل «سعفص» برابر بـا هشتاد است. و در تجویـد از حـروف «همس» وصفت عارضی‌آن (نفحه) یعنی بوسیله لب تلفظ یا دمیده میشود. بهمیـن جهت با «ب» و «واو» قریب‌المخـرج و باین دو حرف تبدیل میگردد ونیز به«پ» چنانکه میگویند فاأوگفت... بمعنی «باوگفت...» (برهـان) و مانند (فام = وام) و (فیل = پیل) واز حروف قافیه «ف» درشعر خواجه، روی مجرد ساکن آمده است. در غزلی با این مطلع:

طالع اگر مدد دهد، دامنش آورم بکف
گر بکشم زهی طرب، ور بکشد زهی شرف... ۲۹۶

وحرف قید، در غزلی با این‌مطلع:

صبحدم مرغ چمن باگل نوخاسته گفت
ناز کم‌کن که درین باغ بسی‌چون تو شکفت ۸۱

ف ـ (بفتح) عربی و بمعنی پس. برای عطف (وترتیب و تعقیب و جواب و سبب و استیناف و فاء زائد).

۱ـ فلعلی لك آت بشهاب قبس. یعنی ای‌کاش برای تو شعله‌آتش بیاورم. ر ك: لمع‌البرق‌من‌الطور..

۲ـفکم بحر عمیق من‌سواقی. ر ك: سواقی و: دموعی بعدکم...

۳ـ فقد جری مثل. در:

دع التکاسل تغنم فقد جری مثل ۴۶۱

۴ـ فاسقنی رحیقا . در :

قم فاسقنی رحیقا اصفی من‌الزلال ۴۶۲

۵ـ فحبك راحتی فی‌کل‌حین... ۴۶۳

۶ ـ فلاتفرد عن‌روضها انین‌حمامی ۴۶۹

۷ــ فما تطیب نفسی وما استطاب منامی ٤٦٩

۸ــ فاسئلوا حالها عن‌الاطلال ۳۰۲

۹ــ فلاتمت... ر ك: حی

۱۰ــ فاین سلماك. در: ایا منازل سلمی، فاین‌سلماك ٤٦١

۱۱ــ فان‌الربح والخسران فی التجر ۲٥۱

فات‌ــ ع. (بفتح تا) فعل ماضی مفرد مغایب در «فات‌الصبوح...» یعنی صبوح از دست رفت. بجای هات‌الصبوح . یعنی صبوح را بیاور در اختلاف نسخ.

فاتحه‌ــ ع. (بکسرتا) آغاز کار ، اول چیزی. فاتحة‌الکتاب. سورهٔ اول قرآن یا سوره‌حمد «ای‌سید، در اول سوره فاتحه که اول قرآن مجید است، الحمدلله واقع شده و معنی آن اینست‌که جنس عابدیت و محمودیت مخصوص اوست . یعنی‌حامد اوست ومحمود اوست، بهرحال و بهرصفت و بهرجا و بهرصورت، غیر او حامد و محمود نیست» (رسالهٔ نور وحدت)

فاتحه خواندن‌ــ مص. م. ۳ر۸٥، ۹ر۱۲۳، ۱ر۳۸۲

فاتحهٔ صبح ــ اضد ــ ظرفیت . ٦ر۱۸۷

فاتحه وحرزیمانی‌ــ ۳ر۸٥

فارس‌ــ (= پارس) (بسکون را) ولایت وسیع در جنوب ایران . استان هفتم. محدود است از شمال شرقی به اصفهان. و از شمال غربی به خوزستان . از مغرب به‌کرمان وازجنوب وجنوب غربی به خلیج فارس. طول این ایالت‌از نندرلنگه تا ایزدخواست آباده حدود ٦۸۰ و پهنای آن از بندر دیلم تا داراب حدود ٥۲۰ کیلومتر و مساحت آنجا باجزایر منظم به‌آن دویست هزار کیلومتر مربع است. فارس از قدیمیترین مراکز تمدن ایرانی و بعد از اسلام از زمان عضدالدوله دیلمی به‌بعد موقع‌ممتاز خودرادرمیان بلاد اسلامی حفظ‌کرده بود. اتابکان سلغری، و خاندان اینجو، آل مظفر و زندیه در آن حکومت کرده‌اند. تخت‌جمشید. پازارگاد. نقش‌رستم. کعبهٔ زردشت . کاخ سروستان . غارشاپور . شهر شاپور. بند امیر. بازار ومسجد و ارك وکیل (شیراز) از بناهای تاریخی فارس می‌باشند. یاقوت حموی بنقل از بطلیموس درکتاب «ملحمة‌البلاد» از فارس نام‌می‌برد و طول آنجارا ۷٦ درجه و عرض آن‌را ۳٤درجه و طالع فارس را حوت و از اقلیم چهارم قلمداد کرده است (معجم‌البلدان) ازجمله

افتخارات اقلیم فارس و شیراز، ظهور دو شاعر نامدار، سعدی و حافظ است. ایـن اقلیم به غلط «ملك سلیمان» لقب یافته است. ریشه این نامگذاری بیجـا بقول عبدالله‌بـن مقفع جهل و اهمـال بـوده و از یکـی دانستن غلط سلیمـان و جمشید نـاشی شده است. رك: سلیمان. ملك‌سلیمان.
آب و هوای فارس، عجب سفلـه پرور است
کو همرهی که خیمه ازین خـاك بر کنم؟ ۳٤۳

فارغ ـ ع. (بکسررا) خلاص (ع) آسوده . بیکار. آزادگشته.
ز پادشاه و گدا فارغم، بحمدالله
گـدای خـاك در دوست پادشاه منست ۵۳

فارغ بودن ـ مص. م. ۳ر۵۳ ، ۳ر۱۰۳، ٤ر٤۷۰، ۱۳ر٤۷۳
فارغ‌کردن ـ مص. م. ۵ر۳۱٦
فارغ‌گذرکردنـ مص. م. ۷ر۳۸۷
فارغ وآزاد ـ تن‌وترادف ۷ر۲۵۰
و ر ك: فراغت

فاشـ ع. از اصل فاشی بروزن قاضی. از فشو: آشکار. آشکارا. پراکنده. احتمالا با پاش ازمصدر پاشیدن فارسی یکی است ونیز با افشاندن و فشاندن (؟)
فـاش می‌گویم و از گفتهٔ خـود دلشادم
بنـدهٔ عشقم و از هردو جهـان آزادم ۳۱۷

فاش‌کردن ـ مص. م. ۹ر۳۰٦، ۵ر۳۳۵
فاش‌گفتن ـ مص. م. ۲ر۳۱۱ ، ۱ر۳۱۷
و ر ك: قصهٔ فاش.

فـال ـ ع. یا فأل (بفتـح فـا و سکون همزه) شگون. هرچه بآن تفائل‌کنند . ضدشؤم. ضدطیره. فال زدن یعنی تفأل بخیرکردن . و تفأل با قرآن. فال دیدن. طالع دیدن. پیش‌بینی و عاقبت‌گویی. فؤول و افؤول جمع. فـالگوی و فالك‌باز بمعنی فالگیروپیشگوی. با دیوان حافظ فـال می‌بینند و پیش از آن نیز بادیگر دیوانهافال می‌گرفته‌اند. فال بینان بیشتراز مردم ناکده وکولی‌ها بوده‌اند. در زبان پهلوی: âvâdi بمعنی فال است و تطیر(ع) ودر زبان ادری‌مرغوا فال بد است و تطیربد.
بناامیدی ازین در مرو، بزن‌فالی
بودکه قرعهٔ دولت بنام ما افتد ۱۱٤

فال بختیاران ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت. فال نیك. ۹ر۱۵۳
فـال دوامـ اضـ ـ بیـان نوع . وادراصطلاح عنایت معشوق۵ر۳٤٤
فال زدن ـ مص. م. تطیر (ع). ۷ر۱۱٤ ، ۹ر۱۵۳ ، ۱ر۱٦٦ ،

۸ر۳۲۰، ۵ر۳٤٤

فالم ـ اضد ـ موصول (اضافهٔ اسم به ضمیر. ر ك: لاتذرنی

فالمبارك ـ (مبارك فالی). ٦ر٦٧

فال مرا دوکام ـ ۸ر۳۲۰

فال نکوـ اضد ـ وصفی (= فال نیکو). ۸ر۵۸

فال نکو وحال نکوـ تن. ۸ر۵۸

فال نیکو بودن ـ مص. م. ۱۱ر۳٦۹ص

فال و حالـ تن و سجع متوازی. ر ك: حال و فال

فال و مال و حال ـ تن و سجع متوازی واعنات. ۱۰ر۱۱ر۳٦۹ص و ر ك: فرخنده فال.

فالق ـ ع. (بکسرلام) شکافنده. آفریننده (فالقه: شکاف کوه و زمین پست میان دو پشته) فالق الاصباح، شکافنده و پدیدآورندهٔ سپیده‌دم «فالق‌الاصباح‌وجعل‌اللیل سکاناً...» (انعام/۹٦)

سواد زلف سیاه‌تو جاعل‌الظلمات
بیاض روی چو ماه تو فالق‌ـ الاصباح ۹۸

فالق‌الاصباح ـ ع. ر ك: فالق

فام ـ مثل (ع) پسوند تشبیه. بجای مانند و چون وگون. ر ك: لعل فام. می لعل فام.

فان ـ ع. مخفف فانی، فانی می‌شود. فانی است.

الصبر مروالعمرفان... ٤٦۸

فانیـ ع. (بکسرنون). فنا شونده. نقیض باقی. رك: عالم فانی.

فانی دانستنـ مص. م. ۳ر٤۸

فانی‌وباقیـ تن و تناقض وسجع متوازن و اعنات‌القرینه.

جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی
که سلطانی عالم را طفیل عشق می‌بینم ۳۵٤

فایضـ ع. (بکسریا) فروریزنده آبی‌که پس از پر شدن ظرف از اطراف آن فرو می‌ریزد. فیض رساننده

انعام تو بر کون و مکان فایض و شامل ۳۰٤

فتادن ـ مص. (بضم فا) (= افتادن). سقوط.عجز.خضوع(ع). ر ك: افتادن. از پا فتادن. خوش فتادن. فغان فتادن. دل فتادن. در پا فتادن. فتاده درچاه. باد نخوت از سر فتدن. عکس‌فتدن. زیرك افتادن و:

فتاده درسر حافظ هوای میخانه . ٤۲۷

فتاده ـ آ. مف. ساقط. عاجز. خاضع(ع) واقع‌شده. رك: فتادن. ش

فتحـ ع (بفتح‌اول وسکون دوم) گشودن. پیروزی. فتوح جمع.

در اصطلاح ظهورکمال‌وعلم‌است. ر ك: نظر درویشان. آفتاب فتح. نور فتح. قبای فتح.

فتح ابد ــ اضـ ــ وصفی. ر ك: دیدهٔ فتح ابد.

فتح‌الله ــ ر ك: خواجه فتح‌الله

فتح باب ــ اضـ ــ بیان مصدر . گشودن در . آغازکردن‌کار . در نجوم احکامی فتح‌باب موقع‌اتصال دوکوکب است که خانه‌های آنها مقابل‌یکدیگر باشند مانند اتصال ماه با آفتاب یا زحل که خانه‌های آندو مقابل خانهٔ زحل است . یا اتصال زحل با مریخ. اتصال اول نشانهٔ آمدن برف و باران بطور آرام و اتصال دوم دلیل باران تند و سیل وتگرگ ورعد و برق و طوفان و اتصال عطارد با مشتری فتح باب بادهاست . کلمهٔ فتح باب را منجمان احکامی ازسورهٔقمر آیهٔ ۱۱ «وفتحناعلیهم ابواب السماء بماء منهمر» گرفته‌اند. و خاقانی گوید:

ازخشکسال‌حادثه درمصطفی گریز
کاینك بفتح‌باب ضمان کردمصطفی
را زیان دارد

دیوان/۱۳

وفتح باب در دیوان‌خواجه‌تلمیحی به فتح باب اصطلاح احکامیان است:

بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست
که فتح باب وصالت مگر گشاید باز ۲۶۱

فتح باب وصال ــ اضـ و تتابع . ر ك: فتح باب

فتح و بشارت ــ تن و عطف. ۱ر۲۴۲

فتح مژده‌دادن ــ مص.م. ۲ر۳۱۲

فتح و فیروزی ــ تن و ترادف و عطف ۱۴ر۴۵۴

فتراك ــ ا . (بفتح یا بکسر فا) دوال یا تسمه یا چرم باریکی که از عقب زین‌اسب می‌آویزند تا با آن چیزی بترك اسب ببندند.

بفتراك ار همی بندی ، خدا رازود صیدم کن
که آفتها است در تاخیر و طالب را زیان دارد ۱۲۰

فتراك جفا ــ اضـ ــ تشبیهی ۲ر۱۹۴

فتنه ــ ع (بکسر فا و فتح نون) آشوب . بلا . شر . فتن جمع. و بمعنی مفتون(مصدر بجای اسم مفعول) عاشق

چشمی که نه فتنهٔ تو باشد
چون گوهر اشك غرق خون باد ۱۰۷

فتنهٔ انگیختن ــ مص. م. ر ك: مشاطهٔ قضا

فتنه‌انگیز ــ ص. م. ۲ر۴۱

فتنه‌انگیز جهان ـ اضـ ـ ظرفیت و اضافه صفت به اسم . آنکه در جهان فتنه برمی‌انگیزد.
فتنه‌انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود. ۲۱۰

فتنه آخر زمان ـ اضـ ـ ظرفیت. ۸ر۳۲۱

فتنه‌باریدن ـ مص. م. ر ك: سقف مقرنس

فتنه تو ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ر ك: فتنه. ش

فتنه‌برخاستن ـ مص . م ۶ر۴۳۵

فتنه چشم ـ اضـ ـ مسبب به سبب. فتنه چشم یار ۹ر۳۵۹ ص ص

فتنهٔ چشمت ـ اضـ ـ مسبب به سبب. ۸ر۳۲۱

فتنه در جهان انداختن ـ مص. م ۳ر۱۶

فتنه در عالم اوفتادن ـ مص . م (خانلری ۱۰ر۸۷)

فتنه‌رفتن ـ مص . م ر ك : درون پرده

فتنه دیدن ـ مص. م. ۱ر۴۱۲ ۱ر۴۸۴

فتنه و شر ـ تن. در شر و فتنه. ر ك : فتنه آخرزمان

فتنه‌ها ـ جمع فتنه . بجای فتن (ع) ۸۷۷

فتنه‌ها انگیختن ـ مص . م . (خانلری ۱ر۱۵۱)

فتنه‌های طولانی ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ٤ ر قکد

فتنه‌ها در سر بودن ـ مص . م ۲ر۲۲ و ر ك : باد فتنه.

فتوت ـ ع (بفتح فا و فتح واوؤ جوانمردی (انجوی ۶۶ر۲)

فتوح ـ ع (بضم فا) جمع فتح. پیروزی‌ها . گشایش‌ها . آنچه از طریق نذر به خانقاه یا صومعه میرسیده و باعث گشایش درامور آنجا میشده (رك: نذر وفتوح صومعه) و فتوح در معنای دیگر پیش‌صوفیان‌واولیاءایشان تهذیب اخلاق و ادراك انوار عطاهای خدای تعالی وانشراح صدر به سبب ریاضت است . و «کیمیای فتوح» در شعر خواجه استفاده برای شراب است و اشاره بهمین نوع فتوح. ر ك: کیمیای فتوح. اختصاص ۳ر۴٤

فتوی ـ ع (بفتح فا و سکون تا) (فتوا) حکم و رای فقیه و حاکم شرع و مفتی . فتاوی جمع.
سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا بفتوی خرد حرص بزندان کردم ۳۱۹

فتوی پیرصاحب‌فن ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص و تتابع ۷ر۳۸۸

فتوی پیر مغان ـ اضـ ـ نسبت یا

اختصاص و تتابع ۱ر۳٦۷
فتوی حافظ ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص ۹ر۳۷۹
فتوی خرد ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص و تتابع ۱ر۳۱۹
فتوی دادن ـ مص. م. ۳ر٤٤
فتوی دف و نی ـ اضـ ـ و عطف ۵ر٤۳۰
فتوی عشق ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص (انجوی ۲۷۲ر۱۲)
فتوی فقیه ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص ۳ر٤٤
فتوی من (حافظ) ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص ۷ر۲٤٤
فجر ـ ع (بفتح فا) سپیده صبح. فجر آب راندن (ترجمان‌القرآن) ر ك : مطلع الفجر .
فخر ـ ع(بفتح‌فا) مباهات‌مفاخرت (ع) نازش. سربلندی
سری که بر سر گردون بفخر می‌سودم
براستان که نهادم برآستان فراق ۲۹۷
فخر دین ـ فخرالدین عبدالصمد. ر ك : عبدالصمد
فخر و افتخار ـ تن و جناس
فداء ـ ع (بکسر فا) فدیه دادن. چیزی برای رهایی خود و دیگران دادن. آنچه اسیران برای رهایی خود می‌دهند. سربها ، قربانی .
ر ك : جان فدا کردن . جان و دل فدا کردن . دل و جان فدا بودن . جانها فدای مردم نیکو نهاد بودن . جان فدا بودن . دل فدا بودن . و :
۱ـ فدای قد تو هر سرو بن که برلب جوست ۵۸
۲ـ سرو زرو و دل و جانم فدای آن یاری ۱۲۲
فدا بودن ـ مص. م. ۷ر۱۰۲، ۵ر۱۰۵، ۲ر۲٦٦، ۲ر٤۰۹، ۳ر٤۲۷، ۱ر٤٦۹
فدا شدن ـ مص . م ۱۰ر۵٦ ، ٦ر۵۸، ۵ر۱۱٤، ۳ر۱٦۷، ۱ر۳٦۰
فداك ـ ع . فدای تو ٦ر۳۰۰
فدا کردن ـ مص . م ۱ر٦۲ ، ٦ر۱۳۵ ، ٦ر۱۳۹ ، ۷ر۳۱۸ ، ۱۲ر۳٦۲، ۷ر۳۹۸ ، ٦ر٤۸۲
فر ـ ا . (بفتح فا) نور ، شان ، جمال (ع) پرتو ، شکوه ، زیبایی فره
فردولت ـ اضـ ـ اختصاص و نسبت ٤ر۱۲۳
فر مظفر ـ اضـ ـ وصف و بیان . ر ك : مظفر فر
فرهمایی داشتن ـ مص. م. ۷ر٤۰۵
فر یزدانی ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع (ـفر ایزادی) فره ایزدی

فرا ــ (بفتح فا) پیشاوند بمعنی به ، بسوی ، در . اوستایی frâ (ذیل برهان) و قید زمان یا مکان بمعنی نزدیك

فرا آوردن ــ مص .م نزدیك آوردن. آوردن . ر ك : فراگوش آوردن

فراگوش آوردن ــ مص . م نزدیك گوش آوردن. سربگوشی کردن.
در سر فراگوش آوردن .
سر فرا گوش من آورد، به آواز بلند
گفت: ای عاشق دیرینه من، خوابت هست؟ ۲۶

فراز ــ ا. ص. قید و اسم (بفتح فوق . ارتفاع (ع) بالا ، بلندی. افراز، بمعنی باز و (ضد بسته)، پهلوی : frâc frâz اوستایی franak رك: نشیب و فراز.
فراز مسندخورشید تکیه‌گاه منست ۵۳

فراز کردن ــ مص . م . بستن ر ك: در فراز کردن

فراز مسند خورشید ــ اضـ ــ و تتابع.رك:فراز. و مسندخورشید

فــراز و شیب بیان ــ عطف و اختصاص ۵ر۱۵۵

فراش ــ ع (بفتح‌فا و تشدید را) فرش‌گستر . فراش باشی . ر ك: فراش باد

فراش‌باد ــ اضـ ــ تشبیهی ، نظیر «فراش باد صبا» از سعدی :
(فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردی بگسترانند ...» (دیباچه گلستان)
حشمت مبین و سلطنت گل کـه بسپرد
فراش باد هر ورقش را بزیر پی ۴۲۹

فراغ ــ ع (بفتح‌فا) آسوده شدن. آسودگی . ر ك : فراغ بال

فراغ بال ــ اضـ ــ لامیه . آسودگی خاطر ۳ر۳۳۵

فراغ بردن ــ مص . م . آسودگی را از میان بردن
فراق برده زمـن آن دو جادوی مکحول ۳۰۶

فراغ‌داشتن ــ مص . م. آسودگی داشتن. راحتـی داشتن ۲ر۱۱۷، ۳ر۲۹۵، ٤ر۳۲۷

فراغت ــ ع (بفتح فا و غین) بـه جای فراغ ، چون فراغت در زبان تازی‌نیامده‌وبکار بردن آن‌برخلاف قیاس‌است . اما در زبان فارسی معمول و رایج است و پـذیرفته.
دراصطلاح ، فراغت تعویق موانع اسباب علائق است به مسبــوق قضا(تذکرة الاولیا ۶۱۲) و ازقول ابوعلی دقاق آمده : «فراغت ملك است که آنرا غایت نیست (تذکرة الاولیاء ۶۵۷)

خوشا آندم کز استغنای مستی
فراغت باشداز شاه و وزیرم ۳۳۲
اما در حالتی‌دیگر ، خواجه فراغت وبی‌نیازی‌خود را درسایهٔ‌خورشید سلطنت شاه منصور میداند:
بر من فتادسایهٔ خورشید سلطنت
و اکنون فراغت است ز خورشید خاورم ۳۹۲
در همان قصیده نیز میگوید :
ای شاه شیرگیر ، چه کم گردد ار شود
در سایه تو ملک فراغت میسرم ۳۲۹
و در حالتی اصلی خود که بسیار طالب‌آن‌بوده است باده‌عشق، یعنی غلبات عشق برای او فراغت می‌آورده است:
طبیب عشق منم باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد ۱۲۹
فراق ـ ع (بکسر فا) جدایی ، دوری از یکدیگر . هجرت . و در اصطلاح مقام غیبت را گویند که از وحدت محجوب باشد و نیز غیبت است از عالم ظهور بعالم وحدت. ذوالنون در مورد فراق اول یعنی غیبت از وحدت بعالم ظهور گفته است : « بدان که خوف آتش در جنب خوف فراق

به منزلت یك قطره آب است که در دریای اعظم اندازند . و من نمی‌دانم‌چیزی دل‌گیرنده‌تر ازفراق» (تذکرةالاولیاء ۱۵۰) . فراق ، ردیف یك‌غزل‌دوازده بیتی خواجه است با مطلع زیر :
زبان خامه ندارد سر بیان فراق
و گرنه شرح دهم با تو داستان فراق ... ۲۹۷
فراق افتادن ـ مص . م . جدایی افتادن، تفاوت داشتن ۳ر۲۱۲
فراقت ـ اضـ ـ موصول ، فراق تو (اضافه اسم به ضمیر) ر ك: کوه اندوه‌فراق. شرح‌فراق‌گفتن‌و:
۱ـ کز فراقت سوختم ای مهربان
فریاد رس ۲٦۷
۲ـمی‌سوزم از فراقت روی‌ازجفا
بگردان ۳۸٤
فراقش ـ اضـ ـ موصول . فراق او. (اضافه اسم به ضمیر)
دارم من از فراقش در دیده صد علامت ٤۲٦
فراق تو ـ اضـ ـ لامیه. ر ك: حاشاك
فراق رخ ـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع ۱۱۲
فراق و وصل ـ تن و تقابل و عطف. ۹ر٤۹۱
فراق یار ـ اضـ ـ بیان نوع ۵ر٤٦۹، ۱ر۸۸

غراقیـ باياء نسبت. رك: غزلهای فراقی ۱۴ر۴۶۰
و ر ك: آستان‌فراق. آشیان‌فراق. اسیر فراق . ایام فراق . بادبان فراق. بحربیکران فراق. خـوان فراق. داستان فراق. درد فراق . روز فراق. ریسمان فراق . زمان فراق. شرح فراق. ضمان فراق . عنان فراغ. غریبی‌وفراق. الفراق.
فـرامش ـ (بضم میـم) (مخفف فراموش). ر ك: فراموش
ظاهراً عهدفرامش‌نکند خلق‌کریم.. ۳۶۷
فراموشـ ا. ص. منسی(ع) . از یاد رفته. پهلوی: frâmôsh
فرامش وفرمش‌هم آمده وفرامشت در شعر رودکی آمده است:
چون تیغ بدست آری مردم نتوان کشت
نزدیك خداوند بدی‌نیست‌فرامشت
(پیشاهنگان شعرفارسی/۲۸)
در شعر نظامی:
زبانش کرد پاسخ را فرامشت
نهاد از عـاجزی بردیده انگشت
در شعر خواجه فرامش وفراموش هردو آمده
۱ـ ظاهراً عهد فرامش نکند خلق کریم ۳۶۷
۲ـ صوفی از باده باندازه خورد نوشش باد
ورنه اندیشهٔ این کار فراموشش باد ۱۰۵
۳ـ ... نگردد مهـرت از جـانم فراموش ۲۸۲
۴ـ ر ك: وقت دعای سحر
فرامش‌کردنـ مص. م. ش(۱)
فراموش بودنـ مص. م. ش(۲)
فراموش‌گردیدـ مص. م. ش (۳)
فراوان ـ ص. (بفتح اول) کثیر. وافر(ع) بسیار. اوستایی: fravan
ر ك: امید فراوان. شکارفراوان.
فـراوان داشتنـ مص. م. ر ك: جمشید وکیخسرو
فـراوان‌کـردن ـ مص. م. ر.ك: دربانی میخانه
فـرجـ ع. (بفتـح اول و دوم) . گشایش‌کار. ر ك: امید فرج
فرجام ـ ا. (بفتح اول) نهایة . عاقبة.خاتمه.آخر (ع) . آخرکار. پایان. انجام. پهلوی: farjâm
ر ك: حاصل فرجام افتادن و:
پیرمیخانه همی‌خواند معمایی دوش
از خط جام که فرجام چه خواهد بودن. ۳۹۱
فرجام‌وجام ـ جناس زائد.وسجع مطرف. رك: فرجام.
فرح ـ ع. (بفتح اول و دوم) شاد شدن. شادی. شادمانی.
عالم از نالهٔ عشاق مبادا خالی
کـه خوش آهنگـ و فـرح‌بخش

هوایی دارد ۱۲۳

فرح‌بخش ـ ص. م. ترخیم فرح بخشنده. ر ك: فرح. بادهٔفرح‌بخش شراب فرح‌بخش . هوایی فرح بخش .

فرح‌بخشی ـ حا ـ مص. م. فرح بخش بودن. ۲ر۳۵٦

فرخ ـ ص. (بفتح اول و تشدید راء مضموم) مبارك. میمون.سعید (ع). پهلوی: farraxv خجسته. زیباروی. و ردیف‌یك غزل ۹بیتی با مطلع:

دل من در هوای روی فرخ
بود آشفته همچون روی‌فرخ
۹۹

«بگمان من این‌غزل خطاب به فرخ آقا یا امیرفرخ‌است‌که ازسرداران نامی شاه شجاع بوده. در لشکر کشی شاه‌شجاع همراه‌او بوده... از مضمون این غزل می‌توان گمان برد که خود او از حافظ شعری خواسته و حافظ این غزل‌را بنام او سروده...» (دکتر خانلری ۱۲۱۲). برخی‌ها‌گفته‌اند فرخ نام یکی‌از همسران‌خواجه بوده است.

فرخ‌پی ـ ص. م. «فرخنده‌پی».
مرحبا طایر فرخنده‌پی فرخنده پیام... ۳۱۰

و ر ك: خضر فرخ‌پی

فرخ‌شدن ـ مص. م.
فرخ شد ازلطافت تو روزگارحسن ۳۹٤

و ر ك: سروش‌فرخ. روح‌القدس.

فرخنده ـ ص. (بفتح اول وچهارم و ضم سوم). مبارك. میمون . سعید (ع). خجسته. فرخ. (فرخ + نده. پسوند ملحق به صفت (ذیل برهان)

فرخنده بخت ـ ص. م. ر ك: سمع رضا .

فرخنده بودن ـ مص. م.
فرخنده باد طالع خوبت که در ازل
ببریده‌اند برقد سروت قبای ناز ۲٦۰ (خانلری: طالع‌ناز ۲ر۲۵۵)

فرخنده پیام ـ ص. م. رك: طالع فرخندهٔ پیام.

فرخنده‌پی ـ ص. م. ٦ر۳۵۱

فرخنده‌فال ـ ص. م. ٦ر٤۰۸ ، ۳ر٤۳۹

فرد ـ ع. (بفتح‌اول) تك. تنها. یگانه. بی‌مانند. بی‌همتا. افراد و فرادی جمع. در اصطلاح ادب عبارت است از یك بیت شعر. خواه مصرع باشد، خواه غیر مصرع. و ر ك : جوهر فرد.

فرداً ـ ع. فرد درحال نصب. (حال. از موارد نصب اسم). ر ك: لاتذرنی فرداً

فردا ـ ا. (بفتح اول) غداً. غد .

الغد (ع). قید زمان. روز بعد از امروز. پهلوی: frâtâk

۱ـ فردا که شدم خـاك چه سود اشك ندامت ۸۹

۲ـ اگر امروز نبرده است که فردا ببرد ۱۲۸

۳ـ فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید ۱۳۳

٤ـ ساقیا ، عشرت امـروز بفردا مفکن ۲٤۸

٥ـ خازن میکده فردا نکند درباز ۳۳٥

٦ـ من چـرا عشرت امروز بفردا فکنم؟ ۳٤۸

۷ـ خاك کوی تو بصحرای قیامت فردا... ۳۷۳

۸ـ ... فردا شراب‌کوثر و حورازبرای ماست ٤۲۹

۹ـ فردا بسرخاك تو آید دگری (خانلری ص٦۱ر۱۱۱٤)

۱۰ـ فردا که علایق از بدن قطع شود (خانلری ٦۳ر۱۲۱٥)

فردا دادن ـ مص. م. ر ك: کام دل. روضه رضوان. و:

۱۱ـ فـردا اگرنه روضهٔ رضوان بما دهند... ۳۷٥

فردا دیدن ـ مص. م.

حافظ این‌خرقه که داری تو ببینی فردا ۲۰۲

فردایی ـ با یاء وحدت.

آه، اگر از پی امروز بود فردایی ٤۹۰

و ر ك: امروز و فردا

فردوس ـ ا. (بکسرفا) (معرب) . بهشت. فرادیس جمع. «الـذین یرثون الفردوس هم فیهاخالدون» (۲۳ـ۱۱) و «لهم جنات‌الفردوس» (۱۸ـ۱۰۸) از pairi - daéza اوستایی بمعنی‌گرداگرد وپیرامون و بمعنی باغهای بزرگ. در زبان فرانسه: paradis آمد. بمعنی بهشت.

فردوس برین ـ اضـ ـ بیان نوع و وصف. ٤ر۳۰۹، ۳ر۳۱۷،۹۹ر٤۸۸

و رك: قصرفردوس. گلشن‌فردوس جنت فردوس. و ر ك: خاك کـوی دوست . خازن جنت.

فرزان ـ ا. (بفتح اول) علم.عقل. حکمت (ع). دانش. نافرزان: بی دانش. پهلوی frazan

مخالفان تو بی‌فرمانند وبی‌فرهنگ معادیان تو نافرخند و نـافرزان

(بهرامی سرخسی. لغت‌فرس/ ۱٤٥). و ر ك: فرزانه

فرزانه ـ ص. (بفتح اول و پنجم) عاقل. حکیم(ع) خردند.دانشمند. پهلوی: frazan ر ك: پیرفرزانه

فرزانه رفتن ـ مص. م. ر ك: عاقل و فرزانه

فرزانه فرزنـد ـ اضـ ـ مقلوب .

فرزند فرزانه. ر ك: طاق رنگین

فرزانه شدنـ مص. م. ر ك: عاقل و فرزانه.

فرزانه لقب‌دادنـ مص. م. ۷ر۳۷۱

فرزند ـ ا. (بفتح اول و سوم). ولد. ابن. ابنة(ع) پسر یا دختر پهلـوی: frazand ر ك: زن و فرزند. فرزانه فرزند.

فرزندیـ با یاء حاصل مصدر. ر ك: مهرفرزندی

فـرسای ـ ص. (بفتح اول) (= فرسا) معب. متلف. معدم. ماح. طاحن (ع) ترخیم فرسایننده. از مصدر فرسودن و فرسائیدن جزء اول اسم مصدر فرسایش. محـو کننده (و دوم شخص مفـرد فعل امر بمعنی بفرسای) (فرـ‌پیشوند + سای): ر ك: گنه فرسای. و ر ك: فرسودن

فـرستادنـ مص. (بکسر اول و فتح ششم) ارسال (ع). پهلوی: frastatan روانه‌کردن . راهـی کردن. ارسال داشتن. «نفرستاد» ماضی‌مطلق‌منفی. سوم‌شخص‌مفرد. ردیف یك غزل هفت‌بیتی بامطلع:

دیریست که دلدار پیامی نفرستاد
ننوشت سلامی و کلامی نفرستاد
۱۰۹

و «می‌فـرستمت» بصیغـه مضارع استمراری با ضمیر مفعولی‌ومتصل (ت). ردیف یك غزم ده‌بیتی بـا مطلع :

ای هدهد صبا، به‌سبا می‌فرستمت
بنگرکه ازکجا بکجا می‌فرستمت
۹۰

و ر ك: ۵ر۱۲، ۵ر۸٦، ۷ر۲٦۸ ، ۱ر۱۸۲، ٦ر۲۹٤، ۳ر۳۷٦

فـرسودن ـ مص . (بفتح اول و چهارم). سحـق. تلف. (اقلال) (ع) خسته کردن.

دلبر که جان فرسود ازو، کام دلم نگشود ازو
۱۹۱

فرشته ـ ا. (بکسر اول و دوم و فتح چهارم) ملك (ع) پهلوی: frêshtak موجود آسمانی باصورت و سیرت بسیار زیبا، دارای‌کمال و عقل وعشق ذاتی نه‌عشق‌صوری و مجازی.

فرشته‌خوـ ص. م. ۲ر۵۹. و(شاه فرشته‌خو. (خانلری ۳ر۱۹۰۹۱)

فرشته بحقیقت ـ فرشته‌ای‌حقیقی (ترکیب وصفی) ۳/ قكط

فرشته‌اتـ اضـ ـ موصول (اضافه اسم بضمیر مفعولی)

فرشته‌ات بد دست دعا نگه دارد
۱۲۲

فرشته و پری ـ تن. ۲ر۵۹

فرشته و دیو ـ تن‌وتضاد۲ر۲۳۲، ٤ر۳۷۱ ص

فرشته و سروشـ تن و ترادف و

بدن ۲/قکط

فرصـ ع. (بضم اول و فتح دوم) جمع‌فرصت، فرصت‌ها. مضت‌فرص الوصال و ماشعرنا (خانلری ۱۰ر۴۵۱)

یعنی سپری شد فرصت‌های وصال و ندانستیم

فرص‌الوصال ـ ع، فرصت‌های وصال . ر ك : فرص

فرصت ـ ع(بضم‌اول و فتح‌سوم) وقت‌مناسب،مجال، نوبت، فرص جمع (ر ك : فرص) در اصطلاح: کامرانی و پیروزی استحقاقی. و گفته شده : «الفرصة تمرمرة ـ السحاب» یعنی فرصت همانند گذشتن‌ابرسپری می‌شود ودارای مضمون : «وفی التاخیر آفات»

۱ـ بر لب بحر فنا منتظریم ، ای ساقی

فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست ۷۴

۲ـ فرصت شمر طریقهٔ رندی که این نشان

چون راه گنج بر همه کس‌آشکاره نیست ۷۲

فرصتی ـ با یاء وحدت، ۶ر۷۴، (خانلری ۱ر۱۴) و ر ك : وقت فرصت

فرصت بودنـ مص. م. ۹ر۴۹ ۵ر۱۲۴،۱ر۴۲۲،۲ر۴۴۸ (۱۱ر۳۵۹ ص ۱۰ر۲۷۵ ص)

فرصت دانستنـ مص . م ۶ر۷۴، ۵ر۴۵۴

فرصت‌درویشانـ اضه ـ اختصاص ۹ر۴۹

فرصت‌شمردن ـ مص.م.۳ر۵ر۷۲

فرصت غنیمت‌شمردنـ مص . م. ۴ر۲۹۸

فرصت نگه داشتن ـ ص . م . ۳ر۱۸۲

فرصت نگریستن ـ مص . م . (خانلری ۱۰ر۸۷)

فرض ـ ع (بفتح اول) امر واجب و لازم. آنچه خداوند بر انسان واجب‌کرده،فریضه . ر ك : فرض ایزد.

فرض ایزد ـ اضه ـ (فریضه‌ایزد) اطاعت خداوند از طریق عبادت و انجام واجبات دین .

فرض ایزد بگزاریم و بکس بد نکنیم

و آنچه گویند روا نیست نگوئیم رواست

فرق ـ ع (بفتح‌اوم) جدا کردن. جدایی . تفاوت ، تمیز دادن و در اصطلاح صفت حیات الهی را گفته‌اندو «آنچه به سالك منسوب استازاعمالو خطرات وتفرقه...» (فهرست‌ترجمه رساله قشیریه)

فرق بودن ـ مص . م . ۸ر۳۹ ، ۳ر۶۳، ۵ر۲۴۴

فرق سر ـ اضـ ـ ظرفیت ۶ر۳۷۳

فرق غنی و فقیر ـ مص . م . (خانلری ۹ر۴۰۷)

فرق فرقدان ـ اضـ ـ ظرفیت و جناس زائد و شبه اشتقاق. ر ك: فرقدان

فرق ملك ـ ر ك: ملك

فرقت ـ ع (بضم فا و فتح قاف) فراق، جدایی ۹ر۲۵۵

مرا بگذشت آب فرقت از سر
(خانلری ۱ ـ ۳ر۱۰۴۹)

فرقت تو ـ اضـ ـ اسم به ضمیر. ۲ر۲۶۱

فرقت جانانـ و ابرام رقیب ـ تن و عطف. ۹ر۲۵۵ و:

فرقدـ ع (بفتح‌فاوقاف). گوساله از صور فلکی رك: فرقدان

فرقدانـ ع (بفتح‌فا و قاف) تثنیه فرقد. دو ستاره‌نزدیك قطب‌شمال در صورت دب اصغر، فرقدین هم‌گفته‌اند، درفارسی دوبرادران. بقول نظامی دو برادران همخوی:

گویی دو برادران همخوی
یکرنگ نشسته‌روی در روی
(لیلی و مجنون)

درشعر خواجه‌یکبار بصورت‌جناس شبه اشتقاق همراه با «فرق»آمده است.

گهی که بر فلك سروری عروج کند
نخست پایهٔ خودفرق فرقدان‌گیرد
قکظ

فرمان ـ (مع) (بفتح اول) امر، حکم، فرامین جمع. پرمان هم گفته‌اند. پهلوی : praman

عزم دیدار تودارد جان‌بر لب آمده
باز گردد ،یا برآید ، چیست‌فرمان شما؟ ۱۲

ورك:۵ر۱۰۸ ، ۴ر۱۹۷، ۲ر۴۲۰، ۲ر۴۷۶ و ر ك: خط فرمان.

فرمان خط ـ اضـ ـ (انجوی ۳۵ر۲۵)

فرماندهی ـ حا . مص . م . ۹ر۴۶۰

فرماندهی و غلامی ـ تن و عطف ۹ر۴۶۰

فرمودن ـ مص (بفتح‌اول و پنجم) حکم (ع)دستوردادن. فرمان‌دادن، پهلوی: framûtan

گفتم گره نگشوده‌ام ، زان طره تا من بوده‌ام.
گفتا منش فرموده‌ام ، تا با تو طراری کند ۱۹۱

و ر ك : ۵ر۲، ۹ر۱۹، ۷ر۵۱ ، ۵ر۴۲ ، ۶ر۱۱۵ ، ۶ر۱۴۶ ، ۲ـ۳ر۱۶۵ ، ۲ر۱۶۶ ، ۲ر۱۹۹ ، ۵ر۲۱۲ ، ۲ر۲۳۰ ، ۴ر۲۹۲ ،

۵ر۳۱۰ ، ۳ر۳۴۵ ، ۲ر۴۰۴ ، ۶ر۴۱۹ ، ۲ر۴۲۲ ، ۲ر۴۲۷ ، ۴ر۴۶۸، (۱۳ر۳۷۴ ص)

فرو ــ (بضم فا و را)پیشاوند (= فرود) (بکسر اول به معنی نشیب و زیر و پائین) (برهان) پهلوی : frôt (ر ك : فرود)

گنج قارون که‌فرو می‌شود از قهر هنوز
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانست ۴۹

فرود آمدن ــ مص . م . نزول ، غروب. میل (ع) ر ك: سر فرو آمدن.

فرودآوردنــ مص . م . انزال(ع) ر ك : سر فرو آوردن.

فرو بسته ــ ص . مف . م . ر ك: کار فرو بسته .

فرو بردن ــ ص . م . ر ك : سر فرو بردن.

فروبستگی ــ حا ــ مص. پیچیدگی ۵ر۲۷۴

فرو خواندن ــ مص. م. ر ك: میوهٔ بهشتی .

فرو ریختن ــ مص. ر ك: رسم‌فنا.

فرو شدن ــ مص . م . غرق . نزول. غروب (ع)۱۱ر۴۹،۷ر۳۹۹ پائین آمدن.

فرو شستن ــ مص . م . غسل ، محو (ع) ۹ر۳۷۹

فروکش‌کردنــ مص . م . جستجو کردن و یا اقامت کردن .

دل گفت فرو کش کنم این شهر ببویش
بیچاره ندانست که یارش سفری بود ۲۱۶

فرو کشیدن ــ مص . م . اقامه. توقف (ع)

ای ساربان ، فروکش کاین ره کران ندارد ۱۲۶

و ر ك : لنگر فرو کشیدن

فرو گذار کردن ــ مص . م . بخشیدن . صرفنظر کردن .

حافظ ، شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی‌الجمله‌می‌کنی و فرو می‌گذارمت ۹۱

جانب عشق عزیز است ، فرو مگذارش ۲۷۷

فروگذاشتنــ مص . م . ترك(ع) ترك کردن . ناتمام گذاشتن .

۱ــحکایت شب‌هجران فروگذاشته به... ۳۰۲

۲ــ یا بخت من طریق مروت فرو گذاشت .
یا او به شاهراه طریقت گذر نکرد ۱۳۹

و به معنی مضایقه و اهمال:

نکته‌ها رفت وشایت کس نکرد
جانب‌حرمت فرو نگذاشتیم ۳٦۹

فرو ماندن – مص . م . عجـــز . یاس . توقف .

تیز می‌روی جانم ، ترسمت فرو
مانی ٤۷۳

فروختن – مص(بضم فا و را) بیع (ع) واگذاری چیزی به کسی در مقابل‌دریافت وجه. مقابل‌خریدن، در اصطلاح ترك تدبیر و اجتهاد را گویند با حق‌تعالی .

۱– بعالمی نفروشم مویی از سر
دوست ٦۱

۲– یار مفروش بدنیـــا که بسی
سود نکرد

۳– پدرم روضهٔ رضوان بدو گندم
بفروخت

من چرا ملك جهان را بجـــوی
نفروشم ۳٤۰

ای توانگر مفروش اینهمه نخوت
که ترا

سروزر در کنف همت درویشان
است ٤۹

٤– آنکه یوسف بـــه زر ناسره
بفروخته بود ۲۱۱

که نیز اشاره و تلمیحی است به «الذین اشترو الضلاله بـــالهـدی فماربحت تجارتهـــم» (بقره ۱٦) یعنی کسانیکه گمراهی را بـــه هدایت خریدند ، تجارتشان سود نبخشیده‌است. ورك: فروش. می فروش . باده فروش .

فروختن – مص (بضم فا و را) اضاءة. اشتعال (ع) (فروزیدن) بر افروختن . افروختن ، روشن کردن .

۱– گر خلوت ما را شبی از رخ
بفروزی

چون صبح بر آفاق جهـــان سر
بفرازم ۳۳۵

۲– دوش می‌آمد و رخساره بـــر
افروخته بود ... ۲۱۱

۳– ... و آتش چهره بدین کـــار
برافروخته بود ۲۱۱

فرود – ا. (و پیشاوند = فرو) وقیدمکان. تحت. داخل(ع) زیر. درون. نقیض بالاوبلندی (و نـــام گوشه‌ای ازآواز اصفهان. فرود واوج،دو اصطلاح موسیقی سنتی است).

۱– کرم‌نما وفرود آ که خانه خانهٔ
تست ۳٤

۲– حافظا ، در دل تنگت چـــو
فرود آمد یار

خانه از غیر نپرداخته‌ای ، یعنـــی
چه ؟ ٤۲۰

فرود آوردن – مص . م .انـــزال، تنزیـــل، تـــرحیل (ع) ر ك: سر

فرود آوردن ، همنشینی رندان.

فروردین ـ ا . (بفتح فا و واو) ماه اول سال شمسی برابر حمل، ماه اول بهار . پهلوی: frâvarti (=فروشی) «نیرویی است که اهورامزدا برای نگهداری آفریدگان نیك ایزدی ازآسمان فرو فرستاد ونیرویی‌است‌که سراسر آفرینش نیك از پرتوآن پایدار است» (فرهنگ ایران باستان) و ر ك: مژده فروردین .

فروز ـ ص (بضم فا و را) (صفت فاعلی . ترخیم فروزنده) مضیئی. لامع (ع) . ر ك : مسند فروز .

فروش ـ ص (بضم فا و را)صفت فاعلی یااسم‌فاعل‌ترخیم فروشنده. ر ك : باده فروش . می فروش . کیمیا فروش . باده فروشان . می فروشان .

فروغ ـ ا . (بضم فا و را) شعاع. ضیاء (ع) پرتو، روشنی . افروغ هم گفته‌اند.

اینهمه عکس می و نقش نگارین که نمود
یك فروغ رخ ساقی است که در جام افتاد ۱۱۱

که تلمیح و اشاره است به «الله نور السموات و الارض مثل نوره کمشکوة فیها مصباح فی زجاجته کانها کوکب دری یوقد من شجرة...» (سوره نور . آیه ۳۵)

فروغ چشم ـ اضـ ظرفیت وبیان نوع ۲ر۳۲۷

فروغ دل و دیده ـ اضـ ـظرفیت و بیان نوع و عطف ٤ر۳۵۹ ص

فروغ خور ـ اضـ ـ اختصاص ، فروغ خورشید (خانلری ۱ر۱۰۷۷)

فروغ رای ـ اضـ اختصاص و استعاره ۸ر٤۱۰

فروغ رخ ـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۲۵۳

فروغ رخ‌ساقی ـ اضـ ـاختصاص و تتابع . ر ك : فروغ . ش

فروغ روی ـ اضـ ـ اختصاص ٦ر۳٦۳

فروغ ستاره ـ اضـ ـ اختصاص ۸ر٤۹۱

فروغ ماه ـ اضـ ـ اختصاص ۳ر۱٤٦

فروغش ـ اضـ ـ اسم به ضمیر (اضافهٔ موصول) برای اختصاص ۳ر۲۸٦

فروغ ماه حسن ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ۱ر۱۲

فرهاد ـ ا . علم . (بفتح فا) قهرمان داستان عاشقانهٔ خسرو و شیرین نظامی و فرهاد و شیرین امیر خسرو دهلوی ، و وحشی

بافقی و عرفی شیرازی و شیرین و فرهاد میرعقیل کوثری (معاصر امیر کبیر و فرهاد و شیرین قوام‌الدین محمد (معاصر اکبرشاه هند) که همه بتقلید از خسرو شیرین نظامی سروده شده . منظومهٔ فرهاد و شیرین وحشی بافقی را وصال شرازی در سال ۱۲٦٥ بپایان رسانده است. فرهاد نمونهٔ یك عاشق واقعی و مظلوم زبانزدداشتان و شاعرانی همچون حافظ بوده است و نام وی در اشعار حافظ سوای یك جا با نام شیرین همراه است. ٤ر٥٤ ؛ ٦ر١٠١ ، ٣ر١١٢ ، ٤ر١٤٤ ، ٤ر١٩٠ ، ٧ر٣١٦ ، ٣ر٣٥٤ ، ٥ر٤٠١ ، ٥ر٤٨١ ، (٨ر٣٦٥ ص)

فرهاد دل‌افتاده ـ اضـ ـ وصفی ٥ر٤٨١

فرهادکشـ ص.م. کشندهٔ فرهاد ٣ر٣٥٤

فرهاد و شیرین ـ تـن و عطف. ر ك: فرهاد

فرهاد و شیرین و خسرو ـ تن. ٤ر١٩٠، ٥ر٤٨١

فرهاد وفریاد ـ تن وجناس لاحق. و سجع متوازی ٣ر٣٥٤

فریاد ـ ۱. (بفتح فا) استغاثه . صیاح (صیحه) شکوی (شکوه) (ع) بانگ بلند. آواز بلند. و از ادات استغاثه و استعانت و کمك خواستن. در اصطلاح ذکر جبر و عدم اختیار است.

۱ـ فریاد حافظ اینهمه‌آخر بهرزه نیست
هم قصه غریب و حدیثی عجیب هست ٦٣

۲ـ فریاد که از شش جهتم راه ببستند... ٨٩

۳ـ فریاد که آن ساقی شکرلب سرمست ١٠٩

٤ـ ... و اندر چمن فکنده زفریاد غلغلی ٤٦٥

فریاد برآمدن ـ مص. م. ٤ر٢٣٣

فریاد بودن ـ مص. م. ١ر٣٥ و ر ك: جای فریاد بودن

فریاد حافظ ـ اضـ ـ اختصاص . ٦ر٦٣

فریاد جرسـ اضـ ـ اختصاص و استعاره. فریاد زنگ جرس . ٣ر١

فریاد خمار مفلسانـ اضـ ـ و تتابع. ر ك: خمار مفلسان

فریادداد‌خواه ـ ضـ ـ اختصاصی تظلم دادخواه. شکایت دادخواه . ر ك: کمال عدل.

فریاد داشتنـ مص. م. ٦ر٤٤٩، ٣ر١

فریاد دف و نی ـ اضـ ـ استعاره و عطف. آواز دف و نی ٤ر١٦٥

فریادرس ـ ص. م. ترخیم فریاد رسنده ٤ر١٧٤

فریاد رسیدن ـ مص. م. (بفریاد رسیدن) ١١ر٩٤، ٤ر١٦٧، ٨ر٣١٦ ٥ر٣٣١، و ر ك: خمار مفلسانو:

رحم کن برمن‌مسکین وبفریادم رس

فریاد رسیدن ـ مص. م. رسیدن فریاد

... تابخاك در آصف‌نرسد فریادم ٣١٦

فریاد کردن ـ مص. م. ٩ر١٤٤ و ر ك: ره دلسوز

فریادواعظ ـ اضـ ـ استعاری. وعظ واعظ. ر ك: فریاد بودن

فریاد وناله ـ تن‌وترادف وائتلاف ٦ر١٥، ٣ر٢٦٧، ١٠ر٤٤٥، ٦ر٤٤٩ و ر ك: غم هجر. طاقت فریـاد . محراب بفریادآمدن . جای فریاد بودن .

فریب ـ ا. (بفتح اول) مکر. حیله. خدعه. مغافله. طلسم (ع) نیرنگـ. وسوسه. گول زدن. پهلوی: frêb **با یاء مجهول ریشهٔ فـریفتـن** . دراصطلاح مراتبی‌است‌که معشوق بطریق امتحان درباره عاشق بآن دست میازد ونیز استدراج الهی را گویند (عراقی)

مژه‌سیاحت ارکرد بخون‌ما اشارت ز فریب او میاندیش و غلط مکن نگارا ٦

فریب چشم ـ اضـ ـ استعاری . جاذبه و تأثیر نگاه ٣ر١٦

فریب‌چشم جادو ـ اضـ ـ استعاری جاذبه و تأثیر نگاه ١ر٩٥

فریب جنگ ـ اضـ ـ استعاری. وسوسهٔ جنگـ. ٣ر٣٦٩

فریب جهان ـ اضـ ـ استعـاری . وسوسهٔ جهان. ٨ر٣٦٠ص

فریب دادن ـ مص. م. ر ك: خیال وصل. چنبر زالف

فریب دخترزر ـ اضـ ـ استعاری. ٦ر٢٩٩

فریب رنگ ـ اضـ ـ استعاری . وسوسه رنگـ. (انجوی ٢٩٧ر٤) و ر ك: نیلی خم.

فریب نرگس ـ (= فریب چشم) ٤ر١٥٥

فریب نرگس مخمور ـ (= فریب چشم‌خمار) اضـ ـ وتتابع ١٠ر٤٣٦ ر ك: مغرور صد فـریب شدن . پند وفریب (طرهٔ شاهد دینی) . زاهد فریب. و ر ك: فریفتن

فریدون ـ ا. علم. نام‌پادشاه‌ایران در آغاز دوره پهلوانی شاهنامه . پایه‌گذار سلسله‌کیان. پسرآبتین. پایان دهنـده بـه سلطه ضحاك

ماردوش بکمك کاوه‌آهنگر و قیام مردم. ر ك: جمشید و فریدون . جم و فریدون.

فریفتن ـ مص. (بفتح‌فا) خداع. احتیال. تلاعب. غبن (ع) پهلوی: frêftan (با یاء مجهول). فریب. گول زدن.

۱ـ چو طفلان تا کی ای زاهد فریبی... ۲ر۳۳۳

۲ـ ر ك: غول بیابان

فریفتهـ ص. (اسم مفعول) واله. مفتون. مجذوب. مغبون . مخدوع (ع) عاشق(ع) **گول‌خورده.** (انجوی ۱۱۴ر۱۷)

فزون ـ ص و قید (بضم فا و زا) (=افزون) کثرت. زیادت (ع) . ۱ر۱۰۷، ۲ر۱۰۷ و ر ك: درفزون بودن .

فساد ـ ع. (بفتح فا). تباهی.لهو ولعب. خرابکاری

نیست امید صلاحی زفساد حافظ ۳۴۷

فساد حافظ ـ اضـ ـ نسبت. رك: فساد

فسانه ـ ا. (بفتح فا و نون) (= افسانه) خرافه. اسطوره. قصه . حکایة (ع).

۱ـ برو فسانه مخوان و فسون مدم، حافظ. . .

کزین فسانه وافسون مرا بسی یاد است ۳۵

۲ـ ازین فسانه هزاران‌هزاردارد یاد ۱۱۰

فسانهٔ حافظ ـ اضـ ـ استعاری . شعر حافظ ۷ر۱۸۸

فسانه خواندن ـ مص. م. ۷ر۳۵

فسانه شدنـ مص. م. ۳ر۳۷۹

فسانه و فسون و افسون ـ تن و ترادف و جناس اشتقاق و التزام واعنات. ۷ر۳۵

فسانه و افسونـ تن وترادف و جناس اشتقاق ۷ر۳۵، ۷ر۱۸۸

فسانه و **فسون**ـ تن و ترادف و جناس اشتقاق. ۷ر۳۵، ۱۰ر۴۲۸ و ر ك: فسون وفسانه

فسحتـ ع. (بضم فاوحا) فراخی. گشادگی (میدان)

بیا که فسحت این کارخانه کم نشود

(خانلری۴ر۴۶۸. ق:رونق۴ر۴۷۷)

فسقـع. (بکسرفا)فسق‌وفسوق: از فرمان خدای تعالی بیرون‌آمدن (ترجمان‌القرآن)

دلا، دلالت خیرت کنم براه نجات مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش ۲۸۳

و رك: ۴ر۴۶۶ (نام‌فسق) ۴ر۴۷۷

فسوسـ ا. (بضم فا و سین) .

استهزاء . ملامت (ع). ریشخند. سرزنش (ومخفف افسوس)
دامن دوست بصد خون دل افتاد بدست
دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و از سر فسوس
بفسوسی که کند خصم رها نتوان کرد ۱۳۶

فسوسی کردن ــ مص. م. ر ك: فسوس. و رك: جام زر
گفت که این سیاه کج گوش بمن نمی‌کند ۱۹۲

فسون ــ ا. (بضم فا و سین.) . ر ك: افسون.

فسون بودن ــ مص. م.
که تحقیقش فسونست و فسانه ۴۲۸

فشاندن ــ مص. (بفتح فا) (= افشاندن و افشانیدن) نثار. نثر (ع). پراکندن. پاشیدن. نثار کردن. ریختن .
بفتراك جفا دلها چو بربندند ، بربندند
ز زلف عنبرین جانها چو بگشایند بفشانند ۱۹۴
و رك: قطره‌فشاندن. عرق‌فشاندن نور فشاندن. آب فشاندن. جرعه فشاندن. قطره‌فشاندن. اشك فشاندن. دامن فشاندن. عمر برـ فشاندن. ناوك فشاندن . گرد فشاندن. و ر ك: افشاندن و آستین فشاندن. بودن سخن.

فصاحت ــ ع. (بفتح فا و حا) در اصطلاح بدیع خالی روان بوادن سخن خالی‌بودن سخن از مخالفت با قیاس. ضعف تالیف و غرابت استعمال و تنافر حروف و تنافر کلمات و تنافر جمل یا تنافر معنوی‌وتعقید لفظی ومعنوی و تتابع اضافات. و کثرت تکرار. ر ك: عندلیب فصاحت.

فصل ــ ع. (بفتح‌فا) جدا کردن . قطع کردن. بریدن. مانع و حاجز میان دوچیز. قسمت. قطعه (بخش مستقل از یك کتاب) یك قسمت از چهار قسمت فصول سال . فصول جمع

فصل بهار ــ اضـ ــ توضیحی.
ذخیره‌ای‌بنه از رنگ وبوی فصل بهار ۴۳۰
و ر ك: می‌ناب. بهار

فصمت ــ ع. (بضم فا وکسرصاد وفتح میم وسکون‌تا) ماضی‌مجهول سوم شخص مفرد. مغایب مونث. بریده شد.
فصمت هاهنا لسان‌القال ۳۰۲
بریده شد دراینجا زبان گفتار

فصیح ــ ع. (بفتح‌فا) گشاده‌زبان.

ر ك: لفظ فصیح.
فضا - ع. (بفتح‌فا) ساحت.زمین وسیع. در اصطلاح جغرافیائی مکانیکه کرهٔ زمین و هوای جو در قستی ازآن واقع است و از هیچ طرف محدود نیست.
فضای سینه- اضد - ظرفیت . ٤ر۳۳۲
فضای‌سینهٔ‌حافظ- اضد - ظرفیت و تتابع ۱۰ر۲۲
فضای عالم قدس- اضد - ظرفیت و تتابع. ر ك: عالم قدس
فضائل- ع. (بفتح فا و همزه). جمع فضیلت. درشعر حافظ عشق و رندی است.
تحصیل عشق‌و رندی آسان نمود اول
آخر بسوخت جانم درکسب این فضائل ۳۰۷
فضل - ع. (بفتح فا). برتری . افزونی در علم و اخلاق . کمال . ضد نقص. (بخشش . احسان . نیکویی) علم.
در کارخانه‌ای‌ایکه ره عقل وفضل نیست
فهم ضعیف رای‌فضولی چرا کند؟ ۱۸٦
و ر ك: من یزید فضل. اهل‌فضل
فضل و هنر - تن و ترادف.
شرممان‌باد ز پشمینهٔ آلودهٔخویش
گر بدین فضل و هنر نام کرامات بریم ۳۷۳
فضول- ع. (بضم فا و ضاد) . بوالفضول. کسیکه فضولی میکند و بی‌سبب و بدون اجازه در کار دیگران دخالت میکند
۱- مرا برندی و عشق آن فضول عیب‌کند ۱۸۸
۲- فضول نفس حکایت‌کند بسی ساقی ۳۹۷
فضولی‌کردن- مص. م. ر ك: رای فضولی. ر ك: فضل.
فضول نفس - اضد - لامیه و (استعاره بجای زاهد.
فضیلت- ع. (بفتح فا و لام) . برتری. فضل. ر ك: فضائل
فطرت- ع. (بفتح فا و فتح را) . طبیعت. ذات.خمیرمایهٔوجود.نهاد. سرشت. فطر (بضم فا و فتح‌طا) جمع. ر ك: میراث فطرت و:
مدام خرقه حافظ بباده در گرو است
مگر زخاك خرابات بود فطرت او؟ ٤۰٥
فطرت حافظ - اضد - اختصاص. ر ك: فطرت
فعل - ع. (بکسر فا وسکون‌عین) عمل (ع) کار. کردار. کنش.فعال و افعال جمع و افاعیل جمع جمع.
فعل عابد - اضد - اختصاص و

نسبت. ر ك: استغفرالله. و رك: افعال و صفات .

فغان ــ ا. (بفتح یا بضم فا) (= افغان) آه وناله. بانگ.. فریاد. و از ادات استغاثــه و در اصطلاح ظاهر کردن جبر و احوال درون است.

۱ــ فغان که با همه کس غائبانه باخت فلك ۱۲۹

و ر ك: ۳ر۳ ، ۳ر۲۲ ، ٤ر۸۸ ، ٦ر۱۳۱، ٤ر۱۳٤، ۷ر۱٦۸،۱ر۲۳۷ ۸ر۲۱۵، ۷ر٤۸۵

۲ــ فغان فتاد به بلبل نقاب گل که کشید؟ ۲۳۹

فغان‌فتادن ــ مص. م. رك: فغان. ش (۲)

فغان بودن ــ مص. م. ر ك: هند و زنگ

بازآی که دل درغم هجرت بفغــان است (خازلری ۲ر۱۰٦۰)

فغــان کردن ــ مص. م. ۵ر۱۳۷

فقد ــ ع. (بفتح فا وقاف وسکون دال) (ف + قد . حرف تحقیق در عربی) یعنی پس بتحقیق.

دع‌التکاسل تغنم، فقدجری مثل کــه زاد راهروان چستی است و چالاکی ٤٦۱

فقر ــ ع. (بفتح فا و سکون قاف) مسکنت. افلاس. درویشی. ناداری تنگدستــی. در اصطلاح فقــر از

مراحل تصوف و سیر و سلوك و اول قــدم آن محسوب میشود و «فقراء آن طایفه‌اند که مالك‌هیچ چیــز از اسبــاب و اموال دنیوی نباشند و درطلب فضل و رضوان الهی تــرك همــه کرده باشند و باعث این طایفه برترك یکی‌از سه چیز باشد:

اول، رجاء تخفیف حساب باخوف عقاب. چــه حلال را حساب لازم است وحرام را عقاب.

دوم، توقع فضل ثواب ومسابقت در دخول جنت، چه‌بفقرا بپانصد سال پیش‌از اغنیا به بهشت در آیند

سوم، طلب‌جمعیت‌خاطر و فراغت اندرون از برای اکثــار طــاعت و حضور دل درآن...» (نفخات‌الانس جامی/۱۰ــ۱۱)

ابــراهیم‌بــن احمدالخواص گفته: «فقر رداء شرف ولباس مرسلین‌و زینت صالحین وتاج متقین وزیور مؤمنین و غنیمت عارفین و آرزوی مریدین و سنگر مطیعین و سجن گناهکاران ومکفر سیأت و بزرگــ کنندهٔ حسنات و رافع درجات و رسانندهٔ بغایات و کرامات اولیاء و ابرار است» (تاریخ تصوف در اسلام ۲۸۱ بنقل از اللمع فی ــ التصوف چاپ نیکلسن/٤۸)

گرچه گردآلود فقرم ، شرم باد از همتم
گر بآب چشمهٔ خورشید دامن تر کنم ۳۴۶

فقرظاهر - اضـ - وصفی. ۱۱ر۵۶
فقرواقتخار - تن. ۴ر۴۱۱
فقروسلطنت - تن. ر ك: سلطنت فقر و ۴ر۴۱۱
فقروشعر - تن.
حافظ، از فقر مکن ناله که گر شعر اینست
هیچ خوشدل نپسندد که تو محزون باشی ۴۵۸

فقر و خلوت - تن. ۱۰ر۲۵۵
فقروقناعت - تن. ۹ر۱۳۹ و:
حافظ ، غبار فقر و قناعت ز رخ مشوی
کاین خاك بهتر از عمل کیمیا گری است ۴۵۱

فقروهمت - تن. ۱۰ر۳۴۶
فقرومغرم - تن. مغرم بمعنی گرفتار تاوان و قرض و غرامت
وللحافظ المسکین فقرومغرم
(خانلری ۹ر۱۰۴۳)

و ر ك: دم فقـر . لباس فقـر. دم فقر زدن.

فقیر - ع. (بفتح فا وکسر قاف) درویش . تهیدست . صوفی. در اصطلاح فقیر کسی است که نیازمند به حق باشد و ذات سوآل را تنها درآستانهٔ حق تحمل کند.

فقیران - ج. فقیر (انجوی۲۳۶ر۷)
فقیر و خسته - تـن و عطف. ۱ر۲۶۶
فقیر و محتشم - تـن و تضـاد . ۷ر۴۱۵
فقیر و مسکین - تن و ترادف . ۲ر۳۲۲

فقیه - ع. (بفتح فا وکسر قاف) دانشمند. (ر ك: دانشمند مجلس) عالم باحکام شرع . فقها جمع . ر ك: شیخ و فقیه. و:
۱- اگر فقیه نصیحت کند کـه عشق مباز... ۳۹۷

فقیـه مدرسه - اضـ - ظرفیت و نسبت ویا اختصاص ۳ر۴۴
فقیهی - با یاء وحدت. یك فقیه . (خانلـری متن دیـوان: حکیمی ۷ر۱۵۴ . فـرهنـگ واژه‌نمـای حـافظ: فقیهی. ص ۸۷۰. ق: رفیقی. ۷ر۱۵۸)

فکر - ع. (بکسر فـا و سکون کاف) اندیشه. افکار جمع. حرکت ذهنی از معلوم یا معلومات بسوی مجهول یا مجهولات. ر ك: طایـر فکر. مرغ فکر. دفترفکر. مسالك فکر و:
خوابم بشد از دیـده درین فکـر جگرسوز
کآغوش که شد منزل آسایش و

خوابت ۱۵

فکر بدنامی‌کردن ـ مص.م. ٦ر۷۷

فکر بکر ـ اضد ـ وصفی. ر ك: دختر فکر بکر. عروس طبع.

فکرت ـ اضد ـ موصول (= فکر تو) اضافه اسم به‌ضمیر ۱۲ر٦۹

فکرت (ع) ـ فکر. ر ك: فکرت سودایی

فکربهبودکردن ـ مص. م. ۸ر۳٦۷

فکرت سودایی ـ اضد ـ وصف. فکر سودایی

دیشب گلهٔ زلفش با باد همی‌گفتم
گفتا: غلطی، بگذر زین فکرت سودایی ٤۹۳

و ر ك: امرکن‌فکان. و:

در فکرت تو پنهان صد حکمت الهی ٤۸۹

فکر تفرقه ـ اضد ـ لامیه ۵ر۱۷۵

فکر جگر سوز ـ اضد ـ وصفی. ر ك: فکر. ش

ر ك : فکرش

فکر حکیم ـ اضد ـ نسبت یا اختصاص

کجاست فکر حکیمی ورای برهمنی؟ ۲۷۷

فکر خطا ـ اضد ـ وصفی

مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست .
حل این نکته بدین فکر خطا نتوان کرد ۱۳٦

فکر دور ـ اضد ـ وصفی ۳ر۳۵۷

فکر صواب ـ اضد ـ وصفی. ۵/ قکج. ۵ر۱۲٤

فکر سبوکردن ـ مص . م ۲ر٤۸۱

فکر عشق ـ اضد ـ سببی.

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و سوخت
یار دیرینه ببینید که با یار چه کرد ۱٤۰

فکر عمیق ـ اضد ـ وصفی ۷ر۲۹۸

فکر کردن ـ مص . م . ۵ر۲۸۵

فکر لشکر ـ اضد ـ لامیه .۵ر٤۵۱

فکر مشاطه ـ اضد ـ اختصاص یا نسبت ۷ر۱۹۰

فکر معقول ـ اضد ـ وصفی . ر ك: گل بی‌خار

فکر می و جام ـ اضد ـ لامیه و عطف . ۱ر۳۹۱

فکرهرکس ـ اضد ـ اختصاص یا نسبت

تو و طوبا و قامت یار
فکر هرکس بقدر همت اوست ۵٦

فکر و همت ـ تن و عطف.

نیل مراد بر حسب فکر و همت است ٤۵۱

و ر ك: فکر هرکس

فکندن ـ مص (بفتح فا و کاف و دال) (= افکندن) قذف. بسط اسقاط (ع).

بر آستان مرادت گشاده‌ام درچشم

که یك نظر فکنی ، خود فکندی
از نظرم ۳۳۰

و «فکنم» بصیغه مضارع ، اول شخص مفرد ، ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع:

دیده دریا کنم و صبر به صحرا فکنم .
و اندرین کار دل خویش به دریا
فکنم ۳۴۸

و ر ك : پرده از رخ فکندن . پرده فکندن . زمزمه عشق‌فکندن . در دام فکندن. دام فکندن . برقع از رخ برفکندن . برفکندن . چشم بحال گدا فکندن . رخت بدریا فکندن. گره فکندن . سایه شرف فکندن. عشرت امروز به فردا فکندن

فلا ـ ع (بفتح فا) در :

فلاتفرد عن روضها انین حمامی
۴۶۹

یعنی جدا مباد نالهٔ کبوتر من از مرغزارها یا باغهای آنجا

فلاتفرد ـ ع. جدا مباد. ر ك: فلا. و ر ك: تفرد

فماتطیب ... (ع) فعل ماضی . خوش و گوارا نشد. در:

... فلاتطیب نفسی و مااستطاب
منامی ۴۶۹

یعنی هرگز نفس من راضی نمی‌ـ سود و خوش و نیکو نمیگردد

خوابگاه یا خواب من .

فلاتمت ـ و من‌الماء کل شیءحی (خانلری۵ر۴۲۲) پس نمیر. چون از آب همه‌چیز زنده‌است . ماخوذ از «اولم‌یرالذین کفروان‌السموات و الارض‌کانتارتقافتقناهماوجعلنا من الماء کل شی حی افلایؤمنون» (انبیاء ـ ۳۰)

فلاطون ـ ۱ . علم (=افلاطون) پلاتون. شاگرد سقراط. ر ك: افلاطون. جز این حکیم یونانی‌دو نفردیگربنام آفلاطون مشهورندیکی افلاطون طبیب از پنجمین اطبای کبار ثمانیهٔ یونان که وفات او را سال ۴۲۰ قبل از میلاد نوشته‌اند و دیگر افلاطون‌صاحب الکی است که صاحب ناسخ التواریخ او را در ذیل حکمایی نوشته که قبل از ظهور اسلام بوده‌اند و گوید کتاب «الکی» از مصنفات اوست و جالینوس بدواقتفا نموده(مطرح الانظا فی تراجم اطباء الاعصار ۲۰۹ـ۲۱۴). حافظ از «فلاطون خم نشین» یاد می‌کند که نباید هیچیك از فلاطونهای سه‌گانه‌فوق باشد خم‌نشینی صفت منسوب به «دژیون» است.

جز فلاطون خم نشین شراب
سر حکمت بما که گوید باز ۲۶۲

فلاطون خم‌نشین شراب ـ اضـ ـ

و تتابع . و تلمیح ر ك : فلاطون. افلاطون

فلان – (بفتح فا) ضمیر مبهم و مترادف بهمان واشاره‌به شخص مبهم. فلانی هم آمده

۱– فلان ز گوشه نشینان خاك در تو ماست ۲۳

۲– ... **گذر بکوی فلان** کن در آن زمان که تو دانی ۴۷۶

۳– ای صبا نکهتی از کوی فلانی بمن آر ۲۴۸

٤– که تاب من به‌جهان طره فلانی داد ۱۱۳

٥– خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد ۱۲٥

فلانی – با یاء نسبت . ر ك : فلان . ش ۳ و ٤ و ٥

فلك – ع (بفتح فا و لام) سپهر . چرخ . مدار ستارگان . افلاك‌جمع. و سماوات هم گفته‌اند . خوارزمی این تعریف را از قول خلیل بن احمد آورده :«قال الخلیل : الفك هو دوران‌السماء و هذه یشبه‌قول المنجمین لانهم یسمون السموات الافلاك و هی‌عندهم تدور بکلیتها» (مفاتیح‌العلوم ۱۲٥) و لفظ فلك احتمالا از کلمه بابلی گرفته شده است (تاریخ نجوم اسلامی ۱۳٥) فلك را مدار نجوم یا مدارالنجوم هم گفته‌اند بحکم «و کل فی ملك یسبحون» سورهٔ ۳٦ آیهٔ ٤۰) برای تفصیل بیشتر دربارهٔ فلك می‌توان به فرهنگ اصطلاحات‌نجومی‌تألیف‌این جانب مراجعه‌کرده. ا.م.) رك: افلاك.و: سرود مجلست اکنون فلك برقص آرد

که‌شعرحافظ شیرین‌سخن ترانهٔ تست ۳۳

فلك پیر ژنده‌پوش – اضـ ـوصف و تتابع. ۹ر۲۸٥

فلك چوگانی – اضـ – وصف و تشبیه

در سه سال آنچه بیند و ختم از شاه و وزیر

همه بربود بیکدم فلك چوگانی ۳۷٤ ص

فلك‌حقه‌باز– اضـ – وصفی۱ر۱۳۳

فلك دیدن – مصـ : م مطالعه فلك برای تعیین‌طالع و وقت و اختیار ساعت‌وپیشگویی‌حوادث یا مراجعه به تقویم و دفتر نجومی یا زیج

دفتر دانش ما جمله بشوئید به‌می

که فلك دیدم و در قصد دل دانا بود ۲۰۳

فلك سروری – اضـ – بیان نوع و تشبیه. ٦/قکط، ۸ر٦٦

فلك و صدف – تـن و تشبیه و سجع متوازن

فلك را گهر در صدف چون تو نیست ... ۳٥۹ ص

فلك و دهر ـ تن . ر ك : فریب فلك و زینت دهر

فلکی ـ ص . م . منسوب بـه فلك . ر ك : مهندس فلکی و ر ك : گوی فلك ، مهر فلك ، نتیجه فلك . دریای محیط فلك . جنیبه‌کش . اوضاع فلك . مزرع سبزفلك. مسیحا و فلك، خورشید فلك، مـاه فلك، کاغذین جامـه گرد خـــوان فلك . دور فلك . جمشید فلك . چرخ فلك . محراب فلك . تیر فلك . نازبر فلك‌کردن. نتیجه فلك . ارغنون ساز فلك . سر بر فلك زدن (موج حـادثـه) سر برفلك‌کشیدن ، شیوه پردری فلك . دریای اخضر فلك .

فلکه ـ ع (بفتح یا بضم فا) با در ریسه. چرم یا چوب مدوری که در گلوی دوك نصب کنند برای یکجاجمع‌شدن‌ریسمان وبمشابهت با آن کماج خیمه ، یعنی تختـهٔ مدور بالای ستون خیمه را نیـز فلکه گویند.

گردون برای‌خیمهٔ خورشید فلکه‌ات
از کوه و ابر ساخته نازیر وسایبان
قبیح

فن ـ ع (بفتح‌اول وتشدید دوم) علم . صنعت فرهنگـ (حیلـه . مکر . تزویر)

فن شریفـ اضـ ـ وصفی. عشق در نظر حافظ :

عشق می‌ورزم و امید که آین فـن شریف
چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود ۲۲۷

و ر ك : پیر صاحب فن

فناء ـ (ع)(بفتح فا) نیست‌شدن. نقیض بقاء . در اصطـلاح زوال خصال ذمیمه است از سالك. از میان رفتن اوصاف مذمومه است و بقاء وجـود اوصاف پسنده. از جنید پرسیدند که فنا و بقـا چیست. گفت : «بقا حق راست و فنا مادون او را» و ابـوسعیـد خراز گفت: «فناء فناء بنده باشد از رویت بندگی‌و بقاء ، بقاء بنده باشد در حضور الهی» و گفت : «فنا متلاشی شدن است به حـق و بقاء حضوراست‌با حق» (تذکرة الاولیاء ٤٤٧ و ٤٦١)

بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرصتی دان که ز لب تا بدهان اینهمه نیست ۷٤

و ر ك :بیابان‌فنا . دار فنا . رسم فنا . سیل فنا . سیلاب فنا . و محیط فنا و :

در ره عشق از آن سوی فنـــا
صد خطر است ۳۱٤

فنای خویشتن ـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر . ر ك : شبان تیره

فنا و بقاء ـ تن و تقابل (مقابله)
ر ك : بقاء

فناء و دوام ـ تن وتقابل (مقابله)
ر ك : دوام

فؤاد ـ ع (بضم اول) قلب
سبت سلمی بصدغیها فؤادی ... ۴۳۸
یعنی سلمی با دو زلف خود قلب مرا اسیر و به بند کشید

فوادی ـ با یاء متکلم: قلب من.
ر ك: فؤاد

فوت ـ ع (بفتح فا و سکون واو) مرگ . در اصطلاح بریدن ازحق است . ۶ر۱۳۴ ، ۷ر۲۴۶، ۴ر۴۱۰

فوت شدن ـ مص . م. رك : فوت.

فوق ـ ع (بفتح‌اول) بالا ، ازجهات سته: فوق. تحت. یمین. یسار و خلف . قدام .

فوق‌الرمال ـ بالای رمال بالای سنگ ریزه‌ها «الرمل نوع من التراب » (المنجد) و دار باللوی فوق‌الرمال ۴۶۳

فهم ـ ع (بفتح فا و سکون ها) دریافتن . ادراك مسائل . افهام جمع. و در اصطلاح آلت دریافتن.
۱ـ مدعی گر نکند فهم سخن. گو سروخشت ۸۰
۲ـ هر کسی بر حسب فهم‌گمانی دارد ۱۲۵
۳ـ زاهد از رندی حافظ نکند فهم چه شد ؟ ۱۹۳
۴ـ عارفی کو که کند فهم زبان سوسن ۱۷۴
۵ـ ساقیا می ده که رندی های حافظ فهم کرد ۲۸۶
۶ـ هر کو نکند فهمی زین کلك خیال انگیز ... ۱۶۱

فهم کردن ـ مص. م . ادراك . دریافتن. ر ك: فهم. ش ۱ و ۶

فهمی ـ با یاء وحدت. رك : فهم. ش ۶

فی ـ ع (بکسر فا و سکون یاء) حرف جر در عربی به معنی در، حرف اضافه در فارسی

فی بحرالوداد ـ ع . در دریای دوستی . ر ك : غریق العشق فی بحرالوداد ۴۳۸
فی کمال الجمال نلت منی ... ۳۰۲

فی‌بعدها ـ ع. دوراز. و در دوری از او ۴ر۴۲۶

فی قربها ـ ع . در نزدیکی او ۴ر۴۲۶

فیه ـ (ع) (بکسر فا وها) در آن
... سلام فیه‌حتی مطلع‌الفجر ۲۵۱

فی مرعی ـ (ع). در چراگاه
ربیع‌العمر فی مرعی حماکم ...
بهار عمر در چراگاه شماست.

فی کل حال ـ (ع) در هر حال
فحبك راحتی فی کل حال ...

٤٦٣

عشق تو راحت منست در هر حال

فی‌الجمله – (ع) باری ، خلاصه (برای تلخیص . قید تلخیص)

۱– حافظ شراب و شاهد و رندی نه وضع تست
فی‌الجمله میکنی‌و فرو می‌گذارمت ۹۱

۲– فی‌الجمله اعتماد مکن بر ثبات دهر
کاین کارخانه‌ایست که تغییر می‌کنند ۲۰۰

فیروزه – (بکسر فا و فتح را) سنگ گرانبها برنگ آبی. ر ك : طارم‌فیروزه . ٥ر٢٤ ، خاتم فیروزه ٨ر٢٠٧. چرخ فیروزه ٣ر٤٥٤

فیروزه ایوان – اضـ – مقلوب. ایوان فیروزه . اضافهٔ بیان جنس و کنایه ازآسمان و جهان ٥ر٤٥٤

فیروزهٔبواسحقی – اضـ –نسبت‌و وصف. خاتم فیروزه بواسحقی ٨ر٢٠٧ با ایهام یکی از معادن فیروزه در نیشابور . بواسحاقیان گویا از جمله خاندانهای معروف نیشابور بوده‌اند و آن معدن بنام ایشان بوده است «و از معدنیهایی که‌در نیشابور بوده است بهترین معدن فیروزه، ابواسحاقی است و آن معروف و مشهور ترین معادن است و آن فیروزه صافی ورنگین است و با طراوت ...» (تنسوخ نامه ایلخانی با مقدمه و تعلیقات مدرس رضوی ص ٧٦)

راستی خاتم فیروزه بواسحقی
خوش‌درخشیدولی دولت مستعجل بود ۲۰۷

فیض – ع (بفتح فا و سکون یا) آب بسیار . چیز بسیار . فایده بسیار . فیوض جمع .

فیض روح‌القدس‌ار باز مددفرماید
دیگران هم بکنند آنچه مسیحا می‌کرد ۱٤۲

فیض ابر – اضـ – مسبب‌به سبب ٩ر١٩٢

فیض جام – اضـ – مسبب به‌سبب ٢ر٣١٣، ٣ر٢٤٦

فیض جام می – اضـ – و تتابع ٣ر٤٧

فیض ازل – اضـ – مسبب‌به‌سبب ٥ر٤٣٩

فیض بخشی – حا. مص. م.

بیا که چارهٔ ذوق حضور و نظم امور
بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد ۱٤۳

فیض بردن – مص. م. ٥ر٣٥٦

فیض حسن – اضـ – مسبب به

سبب ۹ر۳۶۲

فیض‌حق ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۲ر۳۸۱

فیض خواستنـ مص. م. ۸ر۱۷۱

فیض خاك در ـ (انجوی ۲۷۹ر۲) مسبب به سبب و تتابع

فیض خورشیدـ اضـ ـ مسبب به سبب. ۶ر۳۴۶

فیض دولتـ اضـ ـ مسبب به‌سبب ۱ر۲۱۸

فیض رحمتـ اضـ ـ مسبب بـه سبب ۵ر۴۰۵

فیض روح‌القدس ـ اضـ ـ مسبب به سبب. ر ك: فیض. ش

فیض روح قدسیـ اضـ ـ مسبب به سبب و تتابع ۴ر۲۷۹

فیض عفوـ اضـ ـ مسبب به‌سبب ۵ر۳۷۱

فیض قدحـ اضـ ـ مسبب به‌سبب ۹ر۳۷۱

فیض کرامت ـ اضـ ـ مسبب بـه سبب ۳ر۲۳۰

فیض‌گلـ اضـ ـ مسبب به سبب ۴ر۲۷۷

فیض لطف‌اوـ اضـ ـ مسبب بـه سبب ۵ر۳۵۱

فیض یك کرشمه ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۵ر۵۱

فیضی ـ با یاء وحدت. یك فیض ۸ر۱۷۱ و:

چوهرخاکی‌که باد آوردفیضی‌برد از انعامت

ز حال بنده یادآور کـه خدمتکار دیرینم ۳۵۶

و رك: خاطرپاك. و ر ك: رقم‌فیض ۸ر۴۸۱، در فیض‌خوشاب(خانلری ۱۱ر۲۵۱) قابل فیض شدن.

«ق» (قاف) حرف بیست وچهارم از الفبای فارسی وحرف بیست و یکم از الفبای عربی (ابتثی) و از حروف جهر در تجوید وازحروف جمل در «قرشت» و برابر صد . و حرف روی مقید به ردف اصلی در شعر خواجه. در غزلی با مطلع :

مقام امن و می بیغش ورفیق‌شفیق
گرت مدام میسرشود زهی‌توفیق
۲۹۸

قآنیـ منسوب به قآن (اکتای قاآن یا قبلای قاآن) (انجوی ۲۳۳ر۷) به‌جای خاقانی در ق: ۲ر۴۷۲)

قائلـ ع. (بکسر همزه مبدل از یاء مکسور) گوینده. ر ك: لله در قائل ۱ر۳۰۷

قابلـ ع. (بکسر با) پذیرنده . مستعد. در اصطلاح اعیان ثابته است ازجهت فیض وجود ازفاعل حق که تجلی دائم وفعل اوست

چنگ در پرده همین میدهدت پند ولی
وعظت آنگاه‌کندسودکه قابل‌باشی
۴۵٦

قابل بودنـ مص. م. ر ك: قابل

قابل تغییر ـ ص. م. (انجوی ۱۱۵ر٦)

قابل ساختنـ مص. م. ٦ر۴۸۵

قابل‌فیض‌شدنـ مص. م. ۳ر۲۲۷

قاتل ـ ع. (بکسرتا) کشنده.

اناااصطبرت قتیلا و قاتلی‌شاکی.
٤٦۱

قاتل وقتیلـ تن‌وجناس‌اشتقاق. ر ك: قاتل

قاتلیـ با یاء متکلم. قاتل من . ر ك: **قاتل**

قادرـ ع. (بکسردال) توانا.مقتدر

مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
۷۰

قادرحاکم ـ اضد ـ مقلوب . حاکم قادر (خانلری ۵ر۷۲)

قادرحکمتـ ص. م. دارای حکمت قادر

این‌چه‌استغناست، یارب، وین‌چه

قادر حکمت است.

کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست ۷۱

(خانلری: قادرحاکم ٥ر۷۲)

قارون ــ ا. علم (بضم را) معرب قوروح. از اعلام قرانی. درسوره های القصص ۷٦ و۷۹ و عنکبوت ۳۹ و آلمؤمن ۲٤ و «آتیناه من ــ الکنوز» درحق اوست. معاصر موسی واز اقوام وی. اما دشمن موسی بود و درحق او ستم‌کرد و نسبت ناروا باو داد. قهر موسی‌یا «غیرت‌درویشان» ثروت‌اورا باعماق زمین برد

۱ــ گنج قارون که فرو می‌رود از قهر هنوز

خوانده باشی همه از غیرت درویشان است ٤۹

ر ك: احوال‌گنج‌قارون. گنج‌قارون. حشمت قارون و:

۲ــ من‌که ره بردم به گنج حسن بی‌پایان دوست

صدگدای همچو خود را بعدازین قارون‌کنم ۳٤۹

و ر ك: سودای زراندوزی

قارون وگلا ــ تن ومقابله. ر ك: قارون. ش(۲)

قاص ــ ع . (بـه تشدیـد صـاد) ، (القصـاص) قصه‌گو. مطلع‌غزلی‌است با ارسال المثل ازحافظ امین‌الشرع‌تبریزی (چاپ تبریز) بسال ۱۲۵۹هجری قمری درحرف صاد که در حافظ قزوینی. غنی و خلخالی وخانلری و پژمان دیده نشد:

از رقیبت دلم نیافت خلاص

زانکـه القاص لایحب القـاص

که القاص لایحب‌القاص یعنی قصه گوقصه‌گوی دیگررا دوست‌ندارد ضرب‌المثلی‌است معروف درزبان عرب و یادآور ضرب‌المثلی است در فارسی بصورت شعر:

به پیش خداوند این روشن است

که هم پیشه هم پیشه را دشمن است

قـاصد ــ ع. (بکسر صاد) قصد کننده. پیك. برید. نامه‌بر. پست ٥ر۱٤٦

قاصدمنزل‌سلمیــاضه ــ اختصاص و تتابع.

قاصد منزل‌سلمی‌که سلامت‌بادش

چه‌شود گر بسلامی دل‌ما شادکند ۱۹۰

قاصرــ ع. (بکسرصاد) کوتاه . نارسا. کوتاهی کننده .

عاقبت دست بدان سرو بلندش نرسد

هرکرا در طلبت همت او قاصر نیست ۷۰

قاصربودنـ مص. م. ر ك: قاصر

قاضیـع. (بکسرضاد) حکم‌کننده روا کنندهٔ حاجت . حاکم شرع. دادرس. دادیار و کسی که میان مدعی و مدعی‌علیه حکم کند .
۳ر۲۸۵، ۸ر۳۶۳ (۶ر۳۶۱ص)

قاضی‌حاجات ـ برآورنده نیازها. کنایه از خداوند

حافظ، آب رخ خود بردرهرسفله مریز
حاجت آن به که برقاضی‌حاجات بریم ۳۷۳

قاضی عضدالدین ـ ر ك: عضد

قاضی مجدالدینـ اسماعیل‌متوفی ۷۵۶. قاضی شیراز درزمان‌حافظ و مدرسه مجدیه شیراز بنام‌اوست و در آنجا تدریس می‌کرده.

ذکر مربی اسلام شیخ مجدالدین
که قاضیئی به ازاو آسمان ندارد یاد ۳۶۳ص

قاضی وعاشق‌ویرغوـ تن‌والتزام. ر ك: یرغو

قاضی یزدـ اضـ ـ ظرفیت یا اختصاص . قاضی‌القضات یزد . ر ك: منبع علم

قضاة ـ ع. (بضم قاف) جمع قاضی .

مجد دین سرور سلطان قضاة
اسمعیل. (خانلری ۱ـ۲۳ر۱۰۷۵)
و ر ك : قاضی مجدالدین

قاضیئیـ با یاء وحدت. یك‌قاضی ر ك: قاضی مجدالدین

قاطع ـ ع. (بکسرطا) قطع‌کننده. برنده . قطاع جمع . قاطعان‌جمع فارسی. ر ك: قاطعان طریق

قاطعان طریقـ اضـ ـ ظرفیت. دزدان راه. راهزنان. ٤ر۲٤۲ ، ٤ر۲۹۸

قاعده ـ ع. (بکسر عین و فتح دال) قانون. رسم. قواعد جمع

جانا مگر این قاعده در شهرشما نیست؟ ٦۹

قافـ ا. کوه معروف و موهوم افسانهٔ. جایگاه عنقا یا سیمرغ. ر ك: عنقا. و ر ك: مرغان قاف

قاف تا قافـ برای بیان فاصله زیاد و مقیاس. ر ك: قیاس کار گرفتن. قیاس.

قافله ـ ع. (بکسر فا و فتح لام) کاروان . گروه همسفر. قوافل جمع .

هرصبح و شام قافله‌ای از دعای خیر
در صحبت شمال و صبا می‌فرستمت ۹۰

قافلهٔامن ـ اضـ ـ وصف‌وتشبیه. (خانلری به‌جای: قافلهٔ عمر، درق ٥ر۱٥٦)

قافلهٔدلـ اضـ ـ تشبیهی ٦ر۲۷۷

قافلهٔ راه ـ اضـ ـ ظرفیت. قافلهٔ

در راه ٦ر١٧٤

قافلهٔ عمر – اضد – تشبیهی ٥ر١٥٦

و ر ك: لطف ازل. آتش وآه.

قوافل – جمع قافله

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن

قوافل دل و دانش که مرد راه رسید ٢٤٢

قوافل دل‌ودانش – اضد – تشبیهی و عطف. ر ك: قوافل

قافیه – ع. (بکسرفا وفتح یا). قافیه یکسان بودن آخرین جزء کلمات آخر بیت است، بشرط آنکه کلمات عیناً و بیك معنی در آخرابیات تکرار نشده باشد. اصل واژه قافیه از «قفوت فلانا» یعنی از پس فلان رفتم و «قفیت فلانا» یعنی فلان از پس فرستادم و در شعر از آنجهت قافیه گویند که بعداز اجزاء شعر در میآید نامها حروف قافیه بترتیب‌عبارتند از: حرف تأسیس. دخیل. قید. ردف. روی. وصل. خروج. مزید. نائره که مجموعا ٩ حرفند چهار: تأسیس. دخیل. قید. ردف قبل‌از روی و وصل. خروج. مزید. نائره. بترتیب بعد از حرف روی قرار می‌گیرند

مرغان‌باغ قافیه‌سنجند و بذله‌گوی

تاخواجه می‌بخورد بغزلهای پهلوی

٤٨٦

قال – ع. (بسکون لام). گفتار. از مصدر قول. دراصل فعل‌ماضی مغایب مذکر سوم شخص مفرد. دراین بیت بمعنی قول است‌یعنی گفتار.

فصمت‌ها هنالسان‌القال ٣٠٢

(خانلری: لسان مقال ٦ر٢٩٦)

ر ك: فصمت.

قال وقیل – تن و عطف و جناس اشتقال. گفتگوی درهم و برهم عده‌ای. قال در ابتداء سخن وقیل‌بمعنی جواب. مجموعاً‌بمعنی مباحثه و نیز سروصداو هیاهو

١– مباحثی‌که درآن مجلس جنون می‌رفت

ورای مدرسه و قال‌وقیل مدرسه بود ٢١٥

٢– از قیل‌وقال مدرسه باری دلم گرفت... ٣٥١

قال ومقال – (= قال‌وقیل) جناس اشتقاق.

منکه ملول گشتمی از نفس فرشتگان

قال و مقال عالمی می‌کشم ازبرای تو ٤١١

قال ومقال‌کشیدن – مص. م. رك: قال و مقال

قالب – (بفتح لام) معرب کالبد فارسی. ظرفی‌که درآن فلزگداخته

یا هرچیز دیگر برای دادن شکل دلخواه به‌آن‌بریزند. پهلوی kalpud و بمعنی تن دارای روح نیز آمده

۱ـ سایهٔ‌مهرتو برقالبم‌ای‌عیسی‌دم
عکس روحی است‌که برعظم رمیم افتاده است
۳۶

۲ـ نجوید جان ازآن قالب جدایی
که باشد خون‌جامش در رگ‌ـ‌وپی
۴۳۱

قامت ـ ع. (بفتح‌میم) قد. اندام. بلندی تنهٔ‌آدمی. قامات جمع. رك: الف قامت. عارض و قامت. قد و قامت. خمیده قامت. سرو قامت. و:

۱ـ تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هرکس بقدر همت اوست
۵۶

۲ـ هر سرو که در چمن درآید
در خدمت قامتت نگون بـاد
۱۰۷

۳ـ قـد همـه دلبران عـالـم
پیش الف قدت چو نـون بـاد
۱۰۷

قامت او ـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر برای اختصاص ۲ر۲۱۱

قامت بی‌انـدام و ناساز ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۹ر۷۱

قامت‌چالاك ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع ۹ر۲٦٤

قامت و چوگان ـ تن و تشبیه . ۳ر۱۹۷

قامت‌وحلقه ـ تن‌وتشبیه. ۳ر۴۳۲

قامت وسرو ـ تن وتشبیه. ٦ر۲۱ ۷ر۲۱، ۲ر۳۴۹، ٦ر۴۱۷

قامت‌وکمان ـ تن و تشبیه ٦ر۹۹

قامت‌وطوبی ـ تن وتشبیه ۲ر۱۸۰

قامت وقد ـ تن وترادف وائتلاف (قدوقامت) ۴ر۲۱،٦ر۲۱، ۳ر۱۹۷

قامع ظلم ـ (انجوی ۲۸۲ر۱۳) . اضـ ـ فاعل به مفعول. نابودکننده ظلم. و اضافه صفت به‌اسم

قانع ـ ع. (بکسر نون) خرسند. خشنود. راضی به بهـرهٔ خود . قناعت کننده ۸ر۳۷۱

قانع به خیـالی بـودن ـ مص. م ۸ر۳۷۱

قانع شدن ـ مص. م. ۲ر۴۵۵

قانون ـ ع. (بضم نون) اصل و مقیاس در هرچیز. ناموس. قرار و قاعده (قانون شرع و قـانون عرف) و قانون هرچیز. دستور و مقررات و احکام برای اداره‌جامعه و یك‌کشور و با ایهام نام‌یکی از آلات موسیقی. ونام کتاب معروف ابوعلی‌سینا در طب. و با شفاکه نـام کتاب دیگـر ابن‌سناست در در حکمت نظری همراه آمده:

قانون و شفا ـ تن‌وایهام

۱ـ دی گفت طبیب‌از سرحسرت چو مرا ید

هیهات که رنج تو زقانون شفا رفت ۸۲

قانون و شرع – تن و ایهام

۲– خدا را محتسب ما را بفریاد دف و نی بخش
که سازشرع زین‌افسانه بی‌قانون نخواهد شد ۱۶۵

قباء – ع (بفتح‌قاف) نوعی لباس بلند مردانه. اقبیه جمع. قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست ۶۶

قبای اطلس – اضـ – بیان جنس. ر ك : قبا . ش

قبا بگرداندن – قبا رامرتب کردن
یغمای عقل و دین رابیرون خرام سرمست
در سر کلاه بشکن در بر قبا بگردان ۳۸٤

یعنی اندام زیبای خود را برای تاراج عقل و دین مردم از روی ناز در بیرون بخرام و کلاه خود را در سر کج بگذارد و قبای خود را مرتب کن. دو رویه بودن قبا یا جامه در قدیم هم مانندامروز معمول بوده ویك رویه آن نوتر و فاخرتر بوده که در صورت لزوم بر تن میگردانیده‌اند (؟)

قبای پادشاهی – ۱ر۴۱۰

قبا پوش – ۲ر۲۸۲

قبای حسن فروشی – اضـ – و تشبیهی ومصدر مرکب۸ر٤٤٦

قبای زرافشان – اضـ – وصفی ۹ر۳۹۸

قبای غنچه – اضـ – استعاری ۵ر۱۰۲ ، ۷ر۱۳۰

قبای فتح – اضـ – تشبیهی. ۸ر۳۸۱

قبای قیصر – اضـ – اختصاص ۲ر٤۲۹

قبای می فروشان–اضـ –اختصاص ۲ر۳۸٦

قبای‌ناز – اضـ – تشبیهی۲ر۲٦۰

قبای نرگس – اضـ – نسبت. قبای نرگسی. نوعی‌قبا بوده ۲ر۳۲ و ر ك : اسب و قبا فرستادن. یك قبا. قصب‌زرکش قبا . نرگس قبا .

قباب – ع (بکسر قاف) جمع قبه. گنبدها بناهای گنبدی. قبه‌ها خیمه‌ها

رایت من هضبات الحمی قباب خیام

یعنی : من از کوههای منزلگاه معشوق‌قبه‌های‌خیمه‌ها را می‌بینم.

قباب خیام – اضـ – تشبیهی. قبه‌های خیمه‌ها . ر ك : قباب

قبس – ع (بفتح قاف و با) پاره آتش . شعله آتش

۱– ز آتش وادی ایمن نه منم خرم

و بس.

موسی آنجا بامید قبسی می‌آید
(خانلری ۳ر۲۳۵)

۲– ر ك: شهاب قبس.

قبله – ع (بکسر قاف و فتح لام) جهت. سمت. سمتی که در نماز بدان روی آورند. مجازا کعبه یا مکه. و نیز آنچه‌پیش رو گیرند. در اصطلاح محبوب و مطلوب و مرجع و مآل و توجه بذات و احد حقیقی.

در کعبهٔ کوی تو هر آنکس که بیاید
از قبلهٔ ابروی تو در عین نمازست
۴۰

قبلهٔ ابرو – اضـ – تشبیهی. رك: قبله. ش

قبله بودن – مص. م ۷ر۸۲. و ر ك: احرام بستن

قبلهٔ حاجات – اضـ – استعاری و بیان نوع ۷ر۴۹

و ر ك: روی سوی قبله آوردن.

قبله – ع (بضم قاف و فتح لام) بوسه. و تقبیل یعنی بوسیدن ر ك: قبلة العذارا.

قبلة‌العذارا – ع. بوسه‌ای که از گونه دوشیزگان برگیرند.

آن تلخوش که صوفی ام‌الخبائثش خواند
اشهی لنا واحلی من قبلة العذارا ۵

قبول – ع (بفتح قاف و ضم با) پذیرفتن چیزی.

قبول کرد بجان هر سخن کـه جانان گفت
۸۸

قبول دوتنیان – اضـ – بیان مصدر ۹ر۱۶۷

قبول خاطر – اضـ – بیان مصدر. پسند خاطر مردم شدن

قبول خاطر و لطف سخن خـدا دادست
۳۷

قبول کردن – مص. م. ۵ر۱۲۵، ۲ر۱۰۰، ۹ر۲۸۵

و ر ك: بارگاه قبول. رقم خیـر و قبول.

قبه – ع (بضم‌قاف‌وفتح‌باءمشدد) گنبد. سقف‌برآمده و گرد. قباب جمع (ر ك قباب) و ر ك قبه طارم زبرجد

قبهٔ طارم زبرجد – اضـ – تتابع. کنایه از آسمان یا عرش

روح‌القـدس آن سروش فـرخ
بر قبهٔ طارم زبرجد... ۳۶۵

قبیله – ع (بفتح‌قاف و کسر با و فتح لام) طائفه. گروه از فرزندان یك پدر جزئی‌از اجتماع و بزرگتر از خانواده. قبائل جمع. ر ك: مستور و مست.

قتال – ع (بفتح‌قاف و تشدید تا) بسیار کشنده.

... گرچه درشیوه‌گری هر مژه‌اش قتالی است
۶۸

قتال وضع ـ ص.م . قتال صفت. صفت لولی.
دلم رمیدهٔ لولی‌وشی است شور- انگیز.
دروغ وعده و قتال وضع و رنگ آمیز ۲۶۶
قتل ـ ع (بفتح قاف و سکون تا) کشتن.
بضرت سیفك قتلی حیاتنا ابدا... ۳۰۰
با ضربت شمشیر تو کشتن من حیاتی جاوید بما (بمن) می‌بخشد.
قتلی ـ با یاء متکلم . کشتن من.
قتیل ـ ع (بفتح قاف و کسر تا) مقتول (برای مذکر ومونث هر دو) قتلا و قتلی و قتالی جمع
بخاك ما گذری کن که خون مات حلال ۳۰۳
و ر ك : ۳ر۳۰۸ (ناوك چشم)
قتیل و قاتل ـ تن وجناس اشتقاق ۳ر۴۶۱
قتیل عشق ـ اضـ ـ مسبب به سبب . ر ك : قتیل .
قتیلا ـ در حال نصب . مقتولا. ۳ر۴۶۱
قحط ـ ع (بفتح قاف و سکون حا) نایابی هر چیزو باز ایستادن باران
قحط جود ـ اضـ ـ بیان مصدر ۳ر۲۴۰
قحط وفا ـ اضـ ـ بیان مصدر ۴ر۵۰۱
قد ـ ع (بفتح قاف و تشدید دال) قامت ، بالا ، برز . در اصطلاح قـامت و قد معشوق امتـداد عنایت حضرت الهیت و سبق الهی (سابقهٔ عنایت) الهی را گفته‌اند بر محب سالك.
رخ برافروز که فارغ کنی از برگ گلم
قد برافراز که از سرو کنی آزادم ۳۱۶
قد برافراختن ـ ص . م برخاستن ۵ر۳۱۶
قد بلند ـ اضـ ـ وصف و بیـان نوع. رك :بالای صنوبر. برگرفتن
قد چون سرو ـ اضـ ـ وصف و تشبیه . ر ك : طیرهٔ جلوهٔ طوبی
قد خمیده ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۳ر۱۵۴
قد دلجو ـ اضـ ـ وصف و بیـان نوع. ر ك: فرخ
قد رعنا ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۱ر۹۲
قد سرو ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: قبای ناز . سرو قد
قد شمشاد ـ اضـ ـ تشبیهی . رك: شمشاد
قد و بالا ـ تن و ترادف . ر ك: صنوبر دوست و چشم و ابرو
قد و چهره ـ تن و عطف ۹ر۱۷۷

قد و سرو ـ تن و تشبیه و قد و سرو بن . ر ك: لبجو . جویبار حسن. سرو. دلجویی آموختن.

قد و قامت ـ تن و ترادف و ائتلاف. ر ك : قامت و قد

قد همه دلبران عالم ـ (مصراع) ۷ر۱۰۷

و ر ك: بندگی قد . سایهٔ قد .

قد ـ ع (بفتح قا و تشدید دام) حرف تحقیق درعربی. یعنی بتحقیق و بی‌شك و شبهه، حقیقة. رك: فقد .

قد طاب ـ (ع) ٦ر٣٠٠ براستی شاد شد .

قد ندمت ـ (ع) ٦ر٣١٢ بدرستیکه پشیمان گشتی

قد تباهی ـ (ع) ٨ر٤٦٢ بدرستی که مباهات میکند

قد صرت ـ (ع) ٧ر٤٦٩ بدرستی که گردیدم .

قدح ـ ع (بفتح قاف و دال) ساغر پیاله . کاسه .جام زرین . قدحان واقداح جمع . در اصطلاح وقت را گویند. و نیز دل. و دل مرشد کامل . معنویت انسان .

ز شوق نرگس مست بلند بالایی
چو لاله با قدح افتاده بر لب‌جویم
٣٧٩

قدح آینه کردار ـ اضـ ـ وصفی ۹ر۲٤۹

قدح از دست نهادن ـ مص . م . ٦ر١٦٤

قدح باده ـ اضـ ـ بیان جنس یا ظرفیت ٤ر١٤٢،

قدح بازپسین ـ (انجوی ۱۰۷ر٥)

قدح بشرط ادب‌گرفتن ـ مص. م ٤ر١٠١

قدح پر کردن ـ مص . م ٥ر٣٣٢

قدح در دادن ـ مص . م . ١ر٨٤

قدح در کشیدن ـ مص. م. ٤ر٧ ٢ر١٧٦

قدح در دست بودن ـ مص. م

قدح ساز شدن ـ مص . م . ١ر٣٧٩ ص

قدح کشیدن ـ مص. م. (= قدح نوشیدن) ٨ر٣٤٣، ٦ر٣٩٥

قدح گرفتن ـ مص . م . ٤ر١٠١، ١٠ر١٠١ ، ٦ر٣٧٦، ٦ر٤٠٤ ٧ر٤٧٢

قدح‌لاله اضـ ـ تشبیهی ١ر٤٢٩، ٦ر٣٧٦

قدح نوشیدن ـ مص . م (قدح کشیدن) ٤ر٣٤٠

قدح می ـ اضـ ـ ظرفیت (= قدح باده) ٥ر٣٨٧

قدح وپیاله ـ تن و ترادف وائتلاف ٩ر٢٦٤ ص

قدح و حباب ـ تن وشبیه ٧ر٣٩٥

قدح و خورشید ـ تن و تشبیه ٦ر١٦٤

قدح و ساغر ــ تن و تــرادف و ائتلاف ۳ر۴۳۹
قدح و لاله ــ تن وتشبیه ۸ر۳۷۹
قدح و نرگس ــ تن. ۸ر۳۷۹
قدح و یاقوت ــ تن‌وتشبیه(یاقوت قدح) ر ك : یاقوت
قدر ــ ع (بفتح‌قاف وسکون دال) اندازه ، ارزش ،ارج، بها، حرمت و وقار، اعتبار، اقدار جمع.
الا، ای دولتی طالع که قدر وقت میدانی
گوارا بادت این عشرت که داری روزگاری خوش ۲۸۸
و ر ك: شب قدر
قدر او ــ اضـ ــ ضمیر به اسم . ر ك : سخن گفتن دری . عندلیب فصاحت
قدر بینش ــ(خانلری۸ر۲۹۴) ق: قدر دانش ۸ر۳۰۰
قدر دانستن ــ مص . م . ر ك : باد یمانی. گوهری. ومرغ سحر ۲ر۲۸۸ ، ۷ر۴۷۴
قدر دانش ــ ر ك: قدر بینش
قدر شناختن ــمص. م . ۹ر۳۷۳، ۳ر۴۲۰
قدر گوهر دانستن ــ مص . م . ر ك : گوهری
قدرمجموعه گل‌دانستن ــ مص .م ر ك : مرغ سحر
قدر مرتبه شناختن ــ مص . م . ۳ر۴۲۰
قدرنفس بادیمانی‌دانستنــ مص.م ر ك : بادیمانی
قدروقت‌دانستن ــ مص ۲۳ر۲۸۸. ۷ر۴۷۴
قدر وقت‌شناختن ــ مص . م . ۹ر۳۷۳
قدر همت ــ اضـ ــ لامیه . ر ك : فکر هر کس
قدریــ با یاء وحدت. (بفتح قاف و دال) بجای‌قدری (ابسکون دال). ر ك: قدر و:
قدر ــ ع (ابفتح قاف و دال) قدر. **قدرت. ر ك: قضا**
قدر ــ ع (بفتح قاف و را) (قدر و اندازه . مقدار
۱ــ از وجودم قدری نام و نشان هست، که هست ۷۳
۲ــ سخت خوبست ولیکن قدری بهتر ازین ۴۰۴
۳ــ این قدر هست‌که گه‌گه قدحی می‌نوشم ۳۴۰
۴ــ حافظ ، زخوبرویان بختت‌جز این قدر نیست ۳۸۴
۵ــ که این قدر ز جهان کسب‌مال و جاهت بس ۲۶۹
۶ــ هر قدرای‌دل که توانی بکوش ۲۸۴
۶ــ جز این قدر نتوان گفت در جمال تو عیب ... ۷

و ر ك : آبروی‌شریعت . شعرتر. کار عشق. خم شکن . رقیبان تندخو.

قدر ــ ع (بفتح قاف و دال) (= سرنوشت) فرمان الهی . آنچه مقدر شده. و بمعنی قدر (بسکون دال) با ایهام و تناسب و اشاره به قضا و قدر :

آنچه سعی است من اندر طلبت بنمایم
این قدر هست که تغییر قضا نتوان کرد ۱۳۶

و ر ك : کارفرمای قدر . تیغ قدر.

قدرت ــ ع (بضم قاف و فتح را) توانایی . نیرو . توانائی انجام‌کار یا ترك آن. اختیار و مترادف آن و دراصطلاح قوت مقارن با علم و مشیت و تقدیر

گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو ؟
مردم ازین‌هوس‌ولی‌قدرت واختیار کو ؟ ٤١٤

قدرت و اختیار ــ تن و مترادف و ائتلاف. ر ك: قدرت

و رك: دست‌قدرت. نقاش قدرت. ر ر ك: اختیار. قوت.

قدس ــ ع. (بضم قاف و سکون دال یا بضم قاف و دال). پاکی. پاك‌بودن. بهشت. ر ك: طایرقدس طایرگلشن قدس . عالم قدس . آشیان‌قدس(همای آشیان قدس). روح‌القدس وکروبیان قدس.

قدســع. (بضم قاف‌ودال) قدس. پاکی. ر ك: روح‌القدس

قدسیــ ع. منسوب به‌قدس. رك: شاهد قدسی . طایرقدسی. روح قدسی.

قدسیان ــ ج. قدسی. قدوسیان. (= کروبیان قدس) . ملائکه . فرشتگان. روحانیان. منسوبان به عالم قدس و ملکوت.

۱ــ یار ما چون گیرد آغاز سماع
قدسیان برعرش دست‌افشان‌کنند ۱۹۷

صبحدم از عرش می‌آمد خروش
قدسیان گویی‌که شعرحافظ از بر می‌کنند ۱۹۹

قدمــ ع. (بفتح قاف و دال) پا (اندازه پا ازسرانگشت تاپاشنه) اقدام جمع. (ر ك: اقدام‌دوست)

۱ــ حافظ اگر قدم زنی در ره خاندان بصدق
بدرقهٔ رهت شود همت شحنهٔ نجف ۲۹۶

۲ــ سنگ سان شو در قدم نی همچو آب
جمله رنگ آمیزی و تردامنی ٤٧٨

قدمت ــ ع. (بفتح قاف وکسردال وفتح تا) ماضی مغایب مفردمذکر

از مصدر قدوم. قدم گذاشتی تو قدمت خیر قدوم، نزلت خیر مقام ٤٦٩

یعنی قدم‌گذاردی، خوش‌آمدی، فرودآمدی، بودنت خیر و مبارک باد

قدم داشتن ـ مص. م. خوش قدم بودن. ۳ر۱۱۹

قدم داشتن ـ پایداری کردن. رك: **غلام همت سرو بودن**

قدم دریغ داشتن ـ مص. م. ر ك: جنازه حافظ

قدم زدن ـ مص. م. سیر. السمیر (ع) راه رفتن. ۹ر۲۹۶، و بمعنی سر زدن (استعاره) ۵ر۳۲٦ و ر ك: شوق کعبه

قدم باد بهار ـ اضـ ـ و تتابع. ۲ر۱٦٦

قدم و مقدم ـ تن وجناس اشتقاق شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست ۱۸

قدم نهادن ـ مص. م.

ای‌دوست بپرسیدن‌حافظ قدمی‌نه ر ك: دارفنا. کوی عشق. میل جستجو داشتن. مجنون بودن

قدم برنداشتن ـ مص. م.

که‌گرسرم برود برندارم ازقدمت ۹۳

قدم برون نهادن ـ مص. م. رك: ره تقوی

قدم‌وقدوم ـ تن واشتقاق. ٦ر٤٦٩

قدوم ـ ع. (بضم قاف و دال). قدم نهادن. ر ك: قدم وقدوم ر ك: در قدم نهادن. نثار قدم کردن. یك دوقدم. زر و سیم در قدم فشاندن. ثبات قدم.

قدیم ـ ع. (بفتح قاف وکسردال). دیرینه. قدماء جمع. رك: حق‌قدیم. عهدقدیم. قول قدیم. یار قدیم.

قرابه ـ ا. (بفتح‌قاف وبا) شیشه بزرگ شراب. ساتکینی. «بفتح قاف یعنی‌بطری‌بزرگ» (یادداشت های دکتر غنی) در عربی قربه (بکسر قاف) آمده به معنی‌ظرفی که در آن آب یا شیر می‌ریزند. جمع قرب (بکسر قاف و فتح را) (المنجد).

۱ـ حافظ قرابه‌کش شد و مفتی پیاله نوش ۲۸۵

۲ـ صوفی پیاله‌پیما، حافظ قرابه پرهیز ٤۳٤

۳ـ چون غنچهٔ گل قرابه پرداز شود ۳۷۹

قرابه‌کش ـ ص. م. ترخیم قرابه کشنده. قرابه نوش. ش(۱)

قرابه‌پرداز ـ ص. م. ترخیم قرابه پردازنده. قرابه‌ساز. کنایه از بازشدن گل پس‌از غنچه بودن.

قرابه پرهیز ـ ص. م. ترخیم‌قرابه پرهیزانده. صفت فاعلی. ازقرابه

و نوشیدن شراب با آن مایهٔ‌حجم پرهیزکننده

قرارـ ع. (بفتح‌عین) آرام‌گرفتن. جای‌گرفتن. پابرجا شدن درجایی. آرامش و آسودگی. عهد وپیمان. شرط . در اصطلاح زوال تردد از حقیقت حال. قرارحال عرفانی.

سمن‌بویان غبار غم چـو بنشینند بنشانند
پری‌رویان قرار ازدل چوبستیزند بستانند ۱۹٤

قراربخشـ ص. م. ترخیم قـرار بخشنده. (انجوی ۲۷۰ر٦)

قرار ازدل ستاندنـ مص. م. رك: قرار. ش

قرار بازآمدن ـ مص. م. ٥ر۲۳٥

قرار بردنـ مص. م. ر ك: طاقت وهوش. دو سنبل رعنا. (سنبل رعنا)

قرار برده ـ (انجوی ۱٦۱ر٥)

قرار بستنـ مص. م. ر ك: دل ریش و ٦ر۳۳۲

قرار بودن ـ مص. م. ٥ر٤٤۲

قرارحسن ـ اضـ ـ قرارگاه حسن (اضافه ظرفیت) ۲ر۳۹٤

قرار دادن ـ مص. م. ٥ر۳۲٥ ، ٥ر۲۳٥

قرار دل ـ اضـ ـ لامیه. ۱ر۱۹٤

قرارکردن ـ اضـ ـ لامیه. ۳ر۱۸٥ ٥ر۹۳

قرارگاه ـ ا. م. منـزل. مهبط . مستقر (ع). جـای قرارگرفتن . احتمالا یك‌واژه قدیم‌لشکری است که امروز نیز رایج است.

خرابتر زدل من غم تو جای‌نیافت
کـه ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول ۳۰٦

قرارگاه نزولـ اضـ ـ ظرفیت و تتابع ٦ر۳۰٦

قرار وخواب ـ تن و ائتلاف ۸ر۲ و ر ك: خواب وقرار

قرار وصبوریـ تن. ۸ر۲

و ر ك: بیقرار. باقرارآوردن.

قرآن ـ ع. (بضم قاف) کلام‌خدا. نبی (بضم نون) کتـاب آسمانی مسلمانان که شامل سی جزو و یکصد و چهارده سوره می‌باشد. هشتادو دو سوره در مکه و سی ودو سوره آن درمدینه نازل شده و جمعاً ٦٦٦۰ آیه است. حافظ چنانکه از لقب او پیداست، قرآن را بتمامی ازحفظ داشته است و مضامین قرآنی و برخی واژه‌های‌آن در شعر او اثر گذارده بنحویکه برای تشخیص و تجزیه آنهـا از شعر مدتهای مدید وقت ومطالعه لازم است.

زحافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد

لطائف حکمی بـا نکـات قرآنـی قکو
و ۱۰ر۹ ، ۱۲ر۶۹ ، ۱۱ر۹۴ ، ۱۰ر۱۵۴، ۱۰ر۱۹۳، ۱۰ر۲۵۵ ، ۸ر۲۷۱، ۹ر۳۱۹، ۷ر۴۴۷

قــران ـ ع. (بکسر قـاف) بهم پیوستن‌و مقترن بودن. بهم‌نزدیك شدن. نزدیکی یا اقتران واتصال دو یا چند سیاره دریکی ازدرجات بروج مانند قران مشتری و مـاه (قران سعد) که نشانهٔ اعتبار و مناسب بودن وقت برای انجـام هرکاراست‌ازآنجمله عروسی وبه حجله رفتن:

گفتم که خواجه کی به سر حجله می‌رود؟
گفت آن زمان که مشتری و مـه قران کنند ۱۹۸

قران‌ها و اتصالات فراوانند. عدد یکصدوبیست مجموع قران‌هاست. «اکثر وقایع عالم را منجمان بـه قرآن نسبت میدهند و بنقـل از ثمرهٔ بطلموس آمده: «ولاتغفل عن المأة والعشرین‌قرانات التی‌للکواکب المتحیره فان‌فیها علم اکثر مایقع فی‌العالم الکون والفسـاد» (ذیـل التفهیم ۲۰۷ـج۲) و صدقران در شعر خواجه اشاره است بهمـان یکصد و بیست قران که گذشت.

ارکان نپرورد چو تو گوهر بهیچ قرن
گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران قیز

قران مشتری و مه ـ تـن. قران سعد. ر ك: قران

قران و قرینـ تن‌وجناس اشتقاق
رفیق خیل خیالیم‌وهمنشین‌شکیب
قرین آتش هجـران و همقـران فراق ۲۹۷

قران‌وقرن ـ تن و جناس‌اشتقاق. ر ك: قران . ش

قرب ـ ع. (بضم قاف وسکون‌را) نزدیکی. نزدیك. خلاف بعد. در اصطلاح ارتفاع وسائط است‌میان بنده و حق و بعضی گویند قرب عبارت از طاعت است که وسیله تقرب بحق میشود. حال قرب از احوال سالك است که بقلب خود نزدیکی خداوندرا مشاهده می‌کند و مبنای این عقیده منبعث ازقرآن کریم‌است‌که می‌فرماید: «واذاسالك عبادی عنی . فانی قریب» (بقـره ۱۸۶) و اهل قرب برسه حالتند: اول ـ متقربون به خدا ، بانواع طاعات . برای آنکه میدانند خدا عالم است و نزدیك و قادر برآنها به‌حکم: «ونحن اقرب‌الیه من حبل الورید» (ق. ۱۶)

خواجه گفته است:

بطاعت قرب ایزد می‌توان یافت

قدم درنه، گرت هست استطاعت
۳٦۲ص

دوم ــ حال متحققین در قرب که بهرچه نگاه‌می‌کنند خدارا نزدیکتر به‌آن چیز می‌بینند تاخودرا، بحکم «نحن اقرب‌الیــه منکــم ولاکن لا تبصرون» (واقعه. ۸۵)

سوم ــ حال بزرگان واهل نهایات که باید از مرحلهٔ مبتدیان بگذرند و بطوری فانی شوندکه قرب خود را نبینند. یعنی خود حــال قرب فانی شود و بنده‌ازبیخودی نداند که درحال قرب است. یعنی‌قرب درقرب و فنائرفی‌قرب. و درباره حالات قرب گفته شده: «قــرب دنوحق‌است...» «قرب محل‌وصل است...» (شرح‌شطحیات/ ٦۳٦) «قرب نزدیکی بود بطاعت حق و متصف شدن اندر دوام اوقات به عبادت وی. اما بعد آوردن مخالفت بود و برگشتن ازطاعت او و اول بعددوری بود ازتوفیق...» (ترجمه رسالهٔ قشیریه/ ۱۲٤) و «ای سید یکی از بعد خبر می‌دهــد و آنرا وجهی بود و دیگری ازقرب نشان می‌دهد وآنرا سببی‌باشد. حقیقت تو بزبان این رساله با تو حرف می‌زند و بروحدت اطلاع می‌دهد که آنجا تقرب‌است. وچون‌آفتاب وحدت طلوع می‌کند بعد و قرب عین وحدت باشد... و معلوم تو شد که قرب وبعد و مسافت همه ازتوهم تو است آن دوری بودکه نزدیکی حاصل شود وکی جدایی داشتی‌که پیوستگی پیدا کنی ؟ درعالم اگرهزارسال فکرکنی غیر از حقیقت مطلقه کــه عین وحدت است (وقــرب) هیچ نیــابی...» (رسالهٔ نور ووحدت) و خواجــه گفته است:

در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست

می‌بینمت عیان و دعا می‌فرستمت
۹۰

و «صفای‌نیت» بقول خواجه اول شرط‌پا نهادن در مراحل «قرب» و طلب آنست

محل نور تجلــی است رای انور شاه

چو قرب او طلبی، درصفای نیت کوش
۲۸۳

قربها (ع). (بضم قاف وسکون را و حرکت با) نزدیکی‌او

فی‌بعدها عذاب، فی‌قربها السلامه
٤۲٦

قرب‌طاعت اضد ــ مسبب به‌سبب وماده تاریخ‌وفات بهاءالدین‌عثمان کوه‌کیلوئی‌یا قاضی شیراز بحروف جمل برابر با ۷۸۲ هجری قمری است. ر ك: بهاءالدین. بهاءالحق

والدین

قرب و بعد – تن و تضاد. ر ك: قربها

قربان – ع. (بضم قاف) (= قربانی) هرچیز که بوسیلهٔ آن بسوی خداوند تقرب پیدا کنند. آنچه در راه خدا تصدق کنند. مانند گاو و گوسپند و شتر و گوشت آنها را میان فقرا تقسیم نمایند. عید قربان یا عید اضحی روز قربانی است درمکه. و هر سال بوسیله کسانیکه حج کرده‌اند رسم قربانی بجای آورده می‌شود.

دور دار ازخاك و خون دامن، چو برما بگذری
کاندرین‌ره کشته بسیارند قربان شما ۱۲

قربان تو کافرکیشم – جمله. در بیتی که متضمن این‌جمله است بدو معنی «قربان» و «کیش» با ایهام و توریه اشاره رفته‌است و یکی از بهترین‌شواهدشعری است در باب ایهام التناسب که ازصنایع معنوی بدیع بشمار می‌رود و شاهکاری است درین‌مورد و تلمیح است بیکی از رسوم قربانی

برجبین نقش‌کن از خون دل من خالی
تا بدانند که قربان تو کافرکیشم ۳۴۱

توضیح آنکه: کیش دومعنی دارد: یکی بمعنی مذهب و دوم بمعنی تیردان و قربان نیز بدو معنی است. یکی قربان شدن درقربانی و دیگری بضم وکسر قاف بمعنی کماندان است یعنی غلافی که کمان را درآن جای می‌دادند. فردوسی گوید:

کشیدند رستم دلان زمان
زترکش خدنگ وز قربان کمان

(فرهنگ شاهنامه قربان‌را بمعنی کمان معنی کرده)

و سعدی نیز در بوستان گوید:

چه خوش گفت گرگین بفرزندخویش
چو قربان پیکار بربست وکیش

و انوری هم گفته است:

سر جفت کند افعی قربان و چو آن دید
پر بازکند کرکس ترکش طیران‌را

که مراد از افعی سرکش قربان کمان‌است که درقربان (کماندان) جای دارد و مقصود از کرکس ترکش تیر، که آنرا از پر کرکس و عقاب انتخاب می‌کرده‌اند که‌تیر سبکتر و سریعتر حرکت کند

و در معنی کیش نظامی گوید:

تیرکه درکیش کمان وش بود
عاقبتش تاب ز آتش بود

و درادیباچه راحت‌الصدورفی‌تاریخ آل سلجوق درستایش پیغمبر (ص)

آمده است: «... از ترکستان‌حرا درآمد با کیش قرآن ، نه باکیش و قربان...» (ص/۷) و درتاریخ جهانگشای جوینی (جلد سوم صفحه ٤٦ــ چاپ‌لیدن)درذکرجلوس منکوقاآن دیده میشود: «... و قومی از امرای بدکنش تباه‌کیش را بی‌کیش و قربان فرمان شد تا هم در آن موضع در مصاحبت پادشاه زادگان نه‌نه (؟) تکمیشی کردند و در اندرون اردو آمدند...

(و رجوع شود به‌تاریخ‌جهانگشای جوینی جلد سوم از صفحه۲۹٦ــ ۲۹۸ و حواشی و اضافات)

و برجبین نقش‌کردن خال تلمیحی است برسم قربانی، چه بهنگام قربانی از خون حیوان قربانی شده، با انگشت اندکی برپیشانی کسیکه قربانی نذر او بوده است می‌مالیدند ، مخصوصاً اگر آن شخص بیمار می‌بود

و کافرکیش یعنی کسیکه کیش کافران دارد و محتمل است یکی ازکولیان یا لولیان معشوق شاعر بوده ، چه آنان دین شناخته شده‌ای نداشته‌اند و محتملا بت پرست یا مجوس و بهرحال غیر مسلمان بوده‌اند.

قربان‌کردن ــ مص. م. قربانی در عید قربان یا عید اضحی

عید رخسار تو، کو تا عاشقان
در وفایت جان خود قربان کنند
(خانلری ۱۹۲ر۸)

قره ــ ع. (بضم قاف و فتح راء مشدد) خنك شدن یاروشن شدن چشم و نیز بمعنی خشك شدن اشك‌چشم‌وعلامت سرور وشادی پیداشدن. قرةالعین روشنی چشم، یا مایهٔ روشنی‌چشم و آنچه سبب سرور و شادی است بجای نور دیده. ماخوذ از «قرةعین لی‌ولك» (قصص ــ ۹) و حدیث «حبب الی من‌دنیاکم ثلاث : الطیب والنساء و قرة عینی فی‌الصلوة» حربا یا (هوربا = هورپت) آفتاب پرست را «ابوقره» گفته‌اند ، بدان سبب که‌همواره، درسرما و گرما بنظاره خورشید مشغول است و گویا از این بابت شادمان و خشنود می‌باشد. (و قره نام گیاهی است شیرین که‌در مجاری‌آبها می‌روید، گفته‌اند که ترتیزك نام فارسی آنست) خواجه در سوك فرزند خود گفته است :

قرةالعین من ، آن میوهٔ دل یادش باد
که‌چه‌آسان بشد و کار مرامشکل کرد

قـــرةالعین ــ ع. خنکـی چشم. روشنایی چشم. ر ك: قره

قرصه ــ ع (بضم‌قاف و فتح‌صاد) قرص . گرده‌یاکلیچهٔ نان . گردی آفتاب و گاه دریك‌تشبیه‌محذوف ‌الادات‌یادرواقع در نوعی استعاره لفظ قرص یا قرصهٔ (نان) مورد استفاده قرار گرفته است .

نه طبق سپهر و آن قرصهٔ مـاه و خور که هست

بر لب خوان قسمتت سهل ترین نواله باد ۳٦٤ ص

قرصهٔ ماه وخور ــ اضـ ــ تشبیهی و عطف. قرصهٔ ماه و قـــرصهٔ خورشید . ر ك : قرصه

قرضــ ع (بفتح‌قاف وسکون‌را) وام.دین .قروض جمع . قرض‌دار: مقروض . مدیون

سه بوسه کز دو لبت کـردهای وظیفهٔ من

اگر ادا نکنی قرض‌دار من باشی ٤٥۷

قرض‌دار ــ ص . م. ترخیم قرض دارنده . مقروض . مدیون . ر ك: قرض

قرعه ــ ع (بضم قاف و سکـون را و فتح عین)سهم. نصیب . تکه کاغـذ یا وسیله‌ای کـــه سهم و نصیب کسی‌را در «قرعه کشی» تعیین می‌کند. فارسی آن (پشق» یا «پشك» است . در شروع بازی میگویند : پش بیندازیم و پشك انداختن یعنی قرعه کشیدن، قرعهٔ کار : پشك انداختن برای شروع بازی یا کار .

آسمان بار امانت نتوانست کشید

قرعهٔ کار بنام من دیوانه زدند

قرعه برغم زدن ــ قرعه زدن برای انتخاب غم . ر ك : قرعه قسمت

قرعه زدن ــ مص . م . رك : قرعه قسمت

قرعهٔ توفیق ــ اضـ ــ لامیه . ر ك: یمن دولت

قرعه دولت ــ اضـ ــ لامیه ۱۱٤۷ر۱۱

قرعهٔ قسمت ــ اضـ ــ لامیه

دیگران قرعهٔ قسمت همه بر عیش زدند

دل غم دیدهٔ مابود که هم بر غم‌زد ۱۵۲

قرعهٔ کار ــ اضـ ــ لامیه . قرعـه برای انتخاب و شروع کار ر ك : قرعه . ش

قرعهو فال ــ تن وترادف. ۱۱٤۷ر۱۱

قرن ــ ع (بفتح قاف و سکون را) سده. دوره. زمـان. صد سال، یا سی سال (شاخ گاو و گوسفند و امثال آنها) ر ك : قران

قرن و قران – تن‌وجناس‌اشتقاق. ر ك : قرن .

قرین – ع (بفتح قاف وکسر را) نزدیك ، همدم ، (همسر ، یار مصاحب) قرناء جمع . ر ك : معما با قرینی گفتن.

قرین‌آتش‌هجران – اضـ – مجاورت و تقریب و تتابع . ر ك : قران و قرین

قرین حقیقت – اضـ – مجاورت و تقریب یا معیت

نقشی برآب می‌زنم ازگریه حالیا
تا کی شود قرین حقیقت مجاز من ۴۰۰

قرین عشق – اضـ – مجاورت و تقریب یا معیت. مبتلای عشق . همدم عشق

گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق ۴۶۵

قرین و قران – تـن و جنـاس اشتقاق . ر ك : قران وقرین

قسام – ع (بفتح قاف و تشدید سین) بسیار قسمت کننده . بهره دهنده. بخش کنند.

قسام بهشت و دوزخ – ترکیب وصفی کنایه از خداوند . ر ك : بهشت و دوزخ

قسام صنع – ترکیب اضافـی و وصفی

بنوش باده که قسام صنع قسمت کرد . (منسوب . ر ك : صنع)

قسم – ع (بفتح قـاف و سین) سوگند .

قسم به‌حشمت و جاه و جلال‌شاه شجاع ... ۲۹۲

قسمت – ع (بکسر قاف و فتـح میم) نصیب. حصه. جزء . بخش. قسم (بکسر قاف و فتـح سین) جمع . ر ك : قرعه‌قست . دایـره قسمت. مشرب‌قسمت . دیـوان قسمت و:

مرا روز ازل کاری بجز رنـدی نفرمودند

هر آن قسمت که آنجا رفت از آن افزون نخواهد شد ۱۶۵

قسمت ازلی – اضـ – ظرفیت و نسبت (= **نصیبهٔ ازل**)

۱– چو قسمت ازلی بی حضور ما کردند

گراندکی‌نه‌بوفق رضاست ، خرده مگیر ۲۵۶

۲– قسمت حوالتم به‌خرابات می‌کند ۳۲۱

قصب – ع (بفتح قاف و صـاد) نی . و هر گیاهی که ساقهٔ آن مانند نی تهی باشد . وجامهٔ‌کتان سفید. مروارید آبدار . گریبان

۱– مرا و سرو چمن را به خاك

راه نشاند
زمانه تاقصب‌نرگس قبای توبست ۳۲

قصب نرگس قبا ـ اضـ ـ و تتابع و اختصاص و اشاره به «قبای نرگسی» که نوعی قبا بوده است و ر ك : قبا . حاصل معنی: رنج بسیار کشیده شد تا تو بالغ‌شدی و برومند گشتی . یاد آور این شعر سنائی است

سالها باید که‌تا یك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد دربدخشان یا عقیق‌اندر یمن

قصارت ـ ع(بکسرقاف و فتح‌را) شستن جامه . گازری . و قصار بعربی یعنی گازر . رخت‌شوی . ر ك : امام خواجه

قصب و ماه ـ تن وتلمیح واشاره به آسیب پذیری جامه قصب در مقابل نور ماه . طبق یك باور قدیمی، چه‌گمان میرفته‌که نورماه جامه قصب (توزی) یاکتان راتباه میکند و بر عکس سبب رشدقوزه پنبه واستقامت‌بیشتر جامهٔ کرباس میشود. (ونیز رنگ‌سرخ به‌سیب می‌دهد)

گفتم ز چهرهٔتو تنمرا زیان رسید
گفتا ز ماه تار قصب را بود زیان
(معزی) ۵۹۵

فتنه آن ماه قصب دوخته
خرمن مه را چو قصب سوخته
نظامی ـ مخزن‌الاسرار ص ۵۹

تو آن مبین که رخ سیب سرخ‌شد از ماه
قصب نگر که همی چون بریزد از مهتاب
(جمال‌الدین اصفهانی ٤٤)

قصب از پیش ماه دور انداخت
آفتابی ز صبح تابان کرد
کمال‌الدین اسماعیل ۲۰

و دیگر شواهد بسیار درین باره. (رجوع‌شودبه فرهنگ اصطلاحات نجومی از مولف . در مقاله ماه و توزی. ماه و قصب. ماه و کتان)
و خواجه با تلمیحی بسیار ظریف اما مضمر باین باور کهن اشاره میکند

دامن کشان همی شد در شرب زر کشیده
صد ماه‌روز رشکش جیب قصب دریده ٤۲۵

قصد ـ ع (بفتح قاف و سکون صاد) عزم . اراده . آهنگ.

قصدبودنـ مص . م. ر ك : ترك کام گرفتن

قصد خون ـ اضـ ـ بیان مصدر، قصد کشتن . ر ك : زار ناتوان.
محتاج قصه بودن.

قصد جگر داشتن ـ اضـ ـ بیـان مصدرومو تلمیح قصدجگر خوردن. کشتن . ر ك : چشم مخمور

قصد حافظ ـ اضـ ـ لامیه یا بیان مصدر : قصد کشتن حافظ . رك: دم زدن

قصد جان کردن ـ اضـ ـ بیـان مصدر . ر ك : جان ناتوان . درد اشتیاق .

قصد خطابودن ـ اضـ ـ بیان‌مصدر. ر ك : دردمندان و ر ك : دین ودل بردن

قصد جان بودن ـ مص . م . و اضافهٔ بیان مصدر

قصد جان است‌طمع در لب جانان کردن ۳٤۰

قصد جان من(حافظ) ـ اضـ ـبیان مصدر یا لامیه

خمی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت

بقصد جان من زار ناتوان انداخت ۱۵

قصیده ـ ع (بفتح قاف و کسر صاد و فتح دال) چکامه «اشعاری است که بر یك وزن و قافیه بـا مطلع مصرع ، و مربوط بیکدیگر دربارهٔ موضوع و مقصود معیـن ، از قبیل مدح و تهنیت جشن وعید وفتحنامهٔ جنگ ، یاشکر وشکایت و فخر و حماسه سرایی و مرثیه وتعزیت‌ومسائل‌اخلاقی و اجتماعی وعرفانی وامثال آنساخته باشند و شماره ابیاتش حد متـــوسط معمول مابین بیست تا هفتـاد و هشتاد بیت باشد و بیشتر ازآن تاحدودصد وپنجاه بیت وافزونتر نیز گفته‌اند وبعضی‌کمتر ازبیست بیت را تا حدود پانزده و شانزده بیت نیزقصیده‌نامیده‌اند» (صناعات ادبی تالیف استاد جلال‌الـدیـن همایی ص ۱٦۸) . قصیده ، از قصید بمعنی امری کـــه در آن استقامت و ادامهٔ کار باشد . در معنی اصطلاحی قصیده که یکـی از غالب‌های کهن و معروف شعر است‌خواجه راچندین قصیده‌است یکی در مدح قوام الدین محمـــد صاحب عیار وزیر شاه شجاع و دیگری‌درمدح شاه شیخ‌ابواسحق وسه دیگر در مدح شاه شجـاع مظـفـری (رك: قیـــو . قلـب قکـد و قکـو ـ قلب.) و چنـد غزل قصیده گونه از آن جملـــه غزلی‌در مدح شاه منصور مظفری بامطلع:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم

یعنی‌غلام‌شاهم و سوگند می‌خورم ۳۲۹

که در غزلی باین قصیده اشاره کرده ، میگوید: دیدیم شعردلکش حافظ بمدح شاه
یك بیت ازین قصیده به از صد رساله بود ۲۱٤

قصر ـ ع (بفتح قاف و سکون صاد). کاخ. کوشك.قصور جمع
بیا که قصر امل سخت سست بنیادست
بیار باده که بنیاد عمر بر بادست ۳۷

قصر امل ـ اضـ ـ تشبیهی . رك: قصر . ش

قصر آن حوری سرشت ـ اضـ ـ ملکی یا اختصاص ۸ر۷۸

قصر بلند ـ اضـ ـ وصفی

قصر حور ـ اختصاص ۲ر۳۵۳

قصر حورالعین ـ اضـ ـاختصاص ۸ر۳۵٤

قصر دل‌افروز ـ اضـ ـ وصفی ۹ر۱۵

قصر زرد ـ اضـ ـ وصفی « یـا کوشك زرد نام قریه‌ایست ازبلوك سرحدچهاردانکه از بلوکات سرد سیر فارس و این بلوك دارای سی و یك پارچه ده و واقع است در شمال‌شیراز...» (ق : قك‌ح ۳)

قصر فردوس ـ اضـ ـ تشبیهی ۳ر٤۹، ۳ر۲٦۸

قصر فردوس برین ـ اضـ ـ تشبیهی و تتابع ٤ر۳۰۹

قصر معلا ـ (انجوی ۲۸۲ر۱۵)

قصرهای‌قیصر ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت . ٥ و قیط

قصور ـ (بضم قـاف و صـاد) جمع قصور. ر ك: حـور و قصور و رك: بام قصر. ر ك: عین قصور (با ایهام)

قصور ـ ع (بضم قاف و صـاد) کوتاهی از کاری باز ایستادن . واگذاشتن کاری از روی عجـز و درماندگی . تقصیر.
زاهد اگر به حـور و قصورست امیدوار
ما را شرابخانه قصور است و یار حور ۲٥٤

قصور و قصور ـ تن و جنـاس کامل . ر ك : قصور

قصه ـ ع (بکسرقاف و فتح صاد مشدد) حکایت کوتاه . داستـان کوتاه (فابل) گفتگو ، سئوال و جواب . قصص جمع.
۱ـ محتاج‌قصه نیست گرت قصد جان ماست ۳۳
۲ـ یك قصه بیش نیست غم‌عشق وین عجب ... ۳۹
۳ـ کوته نتوان کرد که این قصهٔ دراز است ٤۰

و ر ك : ۲ر۴۲ ، ۵ر۴۵ ، ۸ر۵۲، ۶ر۶۳، ۷ر۸۶ ، (خانلری ۵ ۹۶) ۶ر۱۱۹ ، ۶ر۱۶۶ ، ۲ر۱۸۰ ، ۴ر۱۷۸ ، ۴ر۱۸۹ ، ۱ر۲۱۰ ، ۸ر۲۱۳ ، ۸ر۲۴۳ ، ۳ر۲۴۶ ، ۹ر۲۶۵(خانلری۱ر۲۶۴) و۸ر۱۲۶۶ ۸ر۲۷۱ ، ۲ر۲۹۶ ، ۲ر۳۰۲ ، ۱ر۳۳۳ ، ۶ر۳۴۴ ، ۱ر۴۰۰ ، ۳ر۴۱۸ ، ۳ ــ ۱ر۴۳۷ ، ۵ر۴۵۶، ۱ر۴۶۱ ، ۴ر۴۶۶ ، ۵ر۴۸۶

و ر ك : شرم از قصه داشتـــن. درد و **غصه**.

قصه آشنا پرسیدن ــ مص . م . (خانلری ۱ر۲۶۴)

قصه‌باد صبا پرسیدن ــ مص.م. (خانلری ۳۶۴۰۳)

قصه ارباب معرفتــ اضـ ــوتتابع (خانلری ۶ر۴۰۷)

قصه برآوردنــ مص . م ۶ر۳۴۴

قصه بردن ــ مص . م. ۲ر۲۹۶

قصه بهشت ــ اضـ ــ اختصــاص ۱ر۴۳۷

قصه بلند شدن ــ مص. م. قصه بدازا کشیدن ۲ر۱۸۰

قصه پرداختن ــ مص . م ۱ر۳۳۳

قصــهٔ جمشید کــامکــار ــ اضـ ــ اختصاص ۳ر۲۴۶

قصه خواندن ــ مص . م ۵ر۴۵، ۸ر۵۲، ۶ر۱۱۹ (خانلری ۲ر۴۰۷).

قصه خونابهٔچشم ــ اضـ ــ وتتابع ۸ر۲۱۳

قصه درازبودنــ مص . م ۸ر۲۶۱

قصه‌سکندر ودارا ــ تن و تلمیحـ (خانلری ۸ر۲۶۶)

قصه شوق ــ اضـ ــ اختصاص کتبت‌قصة شوقی و مدمعی باکی ۴۶۱

یعنی : حکایت دلدادگــی خود را می‌نوشتم درحالیکه دیدگانم اشك می‌ریخت

قصةشوقیــ ع. حکایت‌شوق‌من. ر ك : قصه شوق

قصه عجب ــ اضـ ــ وصف وبیان

قصه عشق ــ اضـ ــ اختصاص. قصةالعشق لاانفصام لها... ۳۰۲ حکایت عشق را پایانی برای آن نیست

قصة کوتاه کـــردن ــ مص . م ۱ر۴۰۰ ،۳ر۴۱۸ (خانلری ۵ر۹۶)

قصهٔ گفتن ــ مص . م ۴ر۴۶۶

قصهٔ غصهــ اضـ ــ و جناس‌ناقص ۶ر۱۶۶

قصهٔ و غصه ــ تــن و جنـــاس ناقص ۳ر۴۳۷

قصهٔ فاش ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۲ر۴۲

قصه گیسو ــ اضـ ــ اختصــاص ۱ر۲۱۰

قصهٔ لعل لب ـ اضـ ـ و تتابـع ۹ر۲۶۵

قصهٔ ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیـر برای اختصاص ۴ر۱۷۸، ۴ر۱۸۹، ۸ر۲۴۳

قصهٔ من ـ اضـ ـ اسم بـه ضمیر برای اختصاص ۲ر۲۹۶

قصهٔ مشکل ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع ۵ر۴۵۶

قضاء ـ (بفتح قاف) حکم . حکم کردن. اداکـردن. گزاردن . روا کردن. «حکم‌کردن‌وگزاردن وتمام کـردن » و محکـم کـردن » (ترجمان القـران) . تقـدیـر. (قضا وقدر) حکم الهی که درحق مخلوق‌واقع‌شود . صنع و قدرت الهـی. پهلوی: barhinèsh در اصطلاح‌فقها، نماز یا روزه بجای آوردن درغیر وقتی‌که شارع معین کرده است. دراصطلاح حکما علم حق است بآنچه برای حسن‌نظام عالم می‌آیـد. حکـم الهی. «قضاء سابق ازلی» درسخن ابوواسطی. (تذکرةالاولیاء ۷۴۶)

۱ـ گر تو نمی‌پسندی ، تغییر کن قضا را ۵

۲ـ می بده تا کنمت آگهی ازسر قضا ۲۴

۳ـ این‌قدر هست که تغییر قضا نتوان‌کرد ۱۳۶

۴ـ که درمقام رضا باش وازقضا مگریز ۲۶۶

۵ـ من جهد همی‌کنم، قضا می‌ـ گوید:

بیرون زکفایت‌تو کاری دگر است ۳۷۷ص

و ر ك: دست قضا. حکم قضا. شاهین قضا. نقشبندقضا. دیوان قضا. مشاطهٔ قضا. وکیل قضا. سر قضا. و ر ك: هفت‌گنبدافلاك

قضای آسمان ـ اضـ ـ اختصاص‌و بیان نوع ۱ر۱۶۵

قضای خدا ـ اضـ ـ اختصاص و نسبت (انجوی ۱۱۴ر۱۶)

قضاکردن ـ مص. م. ۲ر۸۴

قضا و جهد ـ تن. ر ك: قضا . ش (۵)

قضاو رضا ـ تن و سجع متوازی ش (۴)

۷ر۲۶۶، ۷ر۳۸۴. و ر ك: قضا .

قضـای نوشته ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع (انجوی ۱۰۹ر۱۷)

قضات ـ ع. (بضم قاف) جمـع قـاضی. ر ك: سلطان قضـات . (مجدالدین اسماعیل)

قطره ـ ع. (بفتح‌قاف و را) چکه. چك. ژیك. آب یا هر مایعی که بصورت دانه درآید. قطرات جمع روز ازل از کلك تـو یك قطـره

سیاهی
برروی مه افتادکه شد حل‌مسائل ۳۰۴

که مراد از «قطره سیاهی» خال است و مقصود از «مه» یا ماه روی یا رخ می‌باشد بطریق استعاره. خال در اصطلاح عرفا وحدت ذات است و روی حقیقت من‌حیث هی، که شامل ظهور و خفاست و تجلیات ویا مرآت این تجلیات ، تجلی جمال و جلال بدانگونه که شبستری می‌گوید:
تجلی گه جمال و گه جلال است
رخ وزلف‌آن معانی رامثال است
(گلشن‌راز/۱۷۱)

و مسائل مباحث است.

قطره افتادنـ مص. م. ۵ر۱۱۵

قطره ایثارکردن ـ مص. م.
(خانلری ۳ر۲۰٤)

قطرهٔ بارانـ اضـ ـ بیان جنس‌و استعارهٔ تحقیقیه بجای اشك

۱ـ در سنگ خاره قطرهٔ باران اثر نکرد ۱۳۸

۲ـ قطرهٔ باران ما گوهر یکدانه شد ۱۷۰

قطره باریدنـ مص. م. استعاره تحقیقیه برای اشك ریختن
هزار قطره ببارد چو درد دل بشمارم ۳۳۰

قطره بخشیدنـ مص. م. ٦ر۲۷۵

قطرهٔ پاك ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع ٤ر٤٦۱

قطره چکیدنـ مص. م. ٤ر٤٦۱

قطره سیاهی ـ اضـ ـ بیان نوع. و استعاره تحقیقیه برای خال.
رك: **قطره**
قطره‌ای سیاهی. یك‌قطره سیاهی ۲ر٤۸۹

قطره فشاندنـ مص. م. ٤ر۳۲۲

قطره‌قطرهـ قید تکرار. چکه‌چکه. ۹/قیز

قطره و بدره ـ تن و سجع‌متوازی ۹/قیز

قطره قطره و بدره بدره ـ قید تکرار و اعنات ۹/قیزا

قطرهٔ محال‌اندیشـ اضـ ـ وصف و بیان نوع و استعاره تحقیقیه برای انسان این موجود ناتوان و ناچیز در خلقت و در مقایسه با کائنات، ازجهت‌کمی ونه ازجهت کیفی که بمحالات می‌اندیشد ودر صدد ممکن ساختن آنهاست و پیش اوغیرممکن غیرممکن است.
خیال حوصلهٔ بحر می‌پزد،هیهات چهاست درسر این قطرهٔ محال اندیش ۲۹۰

قطره و سیل ـ تن و مراَخات.

قطره وگوهرـ تن و تشبیه . ٦ر۱۷۰

قطره‌هاـ جمع فارسی‌قطره. بجای قطرات (ع) ۴ر۳۲۲

قطره‌های شبنمـ اضـ ـ بیان‌جنس ۴ر۴۶۱

قطره‌ای ـ باياء وحدت. يك‌قطره ۵ر۱۱۵، ۵ر۱۹۹۱، ۶ر۲۷۵

قطعـ (بفتح قاف و سکون طا). بریدن. جداکـردن. ر ك: مـرغ سلیمان. همرهی خضر.

قعرـ ع. (بفتح قاف وسکون‌عین) عمق. انتها. گودی. ته. درشعر خواجه مقـابل اوج آمـده و اوج مقابل حضیض است.

عزیز مصر برغم برادران غیـور
ز قعر چاه برآمد، باوج‌ماه رسید ۲۴۲

قعره چاهـ اضـ ـ بیان‌ظرف مکان. ر ك: قعر

قف ـ ع. (بکسر قاف و سکون فا) فعل‌امر. بایست. توقف‌کن. ر ك: احادیاً

قفا ـ ع. (بفتح قاف) پشت سر. خلف. دنبال

چون سایه از قفای تو دولت بود دوان
قیز

قفسـ (بفتح قاف وفا) قفص(ع) جایگاه چوبی یا فلزی کـه برای پرندگان یا حیوانات دیگر درست می‌کنند. بمعنی صندوقچه مشبك و جـوال توری نیز آمده. قفص وقفس هردو صحیح است. برخی کلماتیکه دارای حروف مستعلیه (صاد. ضاد. طا. ظا. ق) هستند با سین نوشته می‌شوند از قبیل صراط یـا سراط. اصطرلاب . اسطرلاب. اصطخر ، استخـر و قفص که قفس نوشته میشود .

چنین قفس نه‌سزای چومن خوش الحانیست
روم بگلشن رضوان کـه مرغ آن چمنم ۳۴۲

و: ۳ر۷۰، ۲ر۶۲،۶ر۳۳۵،۶ر۳۴۳ ۷ر۴۵۵

قفس خـاك ـ اضـ ـ تشبیهـی . ۶ر۳۳۵

قلاب ـ ع. (بفتح یـا ضم قاف و تشـدیـد لام) قلب‌کننده «صفت شغلی)کسی‌که پول قلب (تقلبی) سکه می‌زند (... قلاب (بضم‌قاف) در عربی=قلب (ابضم قاف) ای محتال بصیـر بـه تقلب الامـور (صحاح)...» (یادداشتهای دکتر غنی) .

خموش حافظ وین نکته‌های چون زر سرخ
نگاهدارکه قلاب‌شهر صراف‌است ۴۴

قلاب شهرـ اضـ ـ ظرفیت. رك: قلاب .

قلاش ـ ص. (بفتح قاف وتشدید

لام) کلاش. بیکاره.ولگرد. مفلس. بی‌چیز. رند .
ساقی بیارجامی، وز خلوتم برون کش
تا دربدر بگردم قلاش و لاابالی ۴۶۲
قلبـ ع. (بفتح قاف و سکون‌لام) در فارسی برگردانیدن. وارونه و باژگونه کردن چیزی. زر یا سیم ناخالص (ناسره) و درعربی بضم قاف آمده (ر ك: قلاب) و باایهام قلب بمعنی دل. ر ك: نقد قلب. و ر ك: قلب. و:
نقد دلی‌که بود مرا، صرف باده شد
قلب سیاه بود، از آن در حرام رفت ۸۴
قلب‌اندودهٔ‌حافظـ اضـ ـاختصاص و تتابع و ایهام ۹ر۲۰۳
قلب بی‌حاصل ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۲ر۲۴۸
قلب دل ـ اضـ ـ تشبیهی. سکه تقلبی‌رك: عاشق مفلس و۷ر۳۲۵
قلب رمیده ـ اضـ ـ وصف‌وبیان نوع ۴۲۴
قلب ستمگری شکستنـ مص. م ۳ر۳۹۹
قلب سیاه ـ اضـ ـ تشبیهی . سکه تقلبی‌استعاره برای دل.رك: قلب. ش و ۴ر۴۹

قلب‌شناسیـ حا.مص.م. بصیرت در شناختن زر یا سیم قلب یا هر چیز تقلبی و عوضی و بدلی.
گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ
یارب‌این‌قلب شناسی زکه‌آموخته بود؟ ۲۱۱
قلب و اکسیرـ تن ۲ر۲۴۸
قلب وعیارـ تن. ۷ر۸،۳۲۵ر۲۴۶
قلب و دغلـ تن وائتلاف ۳ر۱۹۹
قلب وکیمیافروش ـ تن. ۳ر۴۶۸
قلب ـ ع. (بفتح قاف و سکون لام) دل. عضو صنوبری شکل و بشکل مشت بسته زیر استخوان سینه (عظم قص) و متمایل به چپ. بطور مجاز رمز احساس و مرکز عواطف بشمار می‌رود و ازین جهت گفته‌اند که قلب لطیفه‌ای است ربانی و متعلق به قلب جسمانی ویا جوهر نورانی که متوسط میان روح و نفس است. و نیز قلب را برزخ میان روح حیوانی و نفس ناطقه دانسته‌اند بحکم: «مرج‌البحرین یلتقیان بینهما برزخ لایبقیان» . (الرحمن‌ـ۲۰) و در شرح کلمات باباطاهر است‌که: «القلب میزان‌ـ الحق» (فرهنگ مصطلحات عرفا بنقل از اصطلاحات صوفیه ۸۵۴). و قلب بمعنی مرکز (قلب

سپاه) ومرکز فرماندهی با میمنه و میسره (جناحین) و عقبه از اصطلاحات نظامی و لشکری قدیم است.

خیال شهسواری پخت و شد ناگه دل مسکین
خداوندا نگهدارش که بر قلب سواران زد ۱۵۳

قلب رمیده — اضـ — وصف و بیان نوع ۱ر۴۲۴

قلب ستمگری شکستن— مص. م. ۳ر۳۹۹

قلب شکستن— مص. م. با ایهام به هردو قلب: قلب لشکر وقلب عاشق

۱— یار دلدار من ارقلب بدینسان شکند
ببرد زود بجانداری‌خود پادشهش ۲۸۹

۲— شاه شمشاد قدان . خسرو شیرین دهنان
که بمژگان شکند قلب‌همه صف شکنان ۳۸۷

قلقل— آ . صوت(بضم‌هردوقاف) (=غلغل). ر ك: نعره‌های قلقل ۵ر۳۰ . و ر ك: غلغله

قلم — ع. (بفتح قاف و لام) نی تراشیده برای نوشتن. خامه . کلك. اقلام جمع. «قلم صنع» یا «قلم اعلی» و «اول‌ماخلق‌اللهالقلم» (حدیث) وعقل‌اول. یا قلم‌آفرینش و «ن‌والقلم‌ومایسطرون» (القلم—۱)

پیر ما گفت خطا برقلم‌صنع نرفت
آفرین برنظر پاك خطاپوشش‌باد ۱۰۵

ظاهر این بیت چنان مینماید که خطا برقلم صنع رفته است وپیر این خطا را نادیده می‌گیردولی نظر او با نظر غزالی یکسان است‌که: «لیس فی‌الامکان ابدع مماکان» و این بیت مشهور برمبنای همین عقیده سروده شده:

جهان چون چشم وخط و خال و ابروست
که هرچیزی بجای‌خویش‌نیکوست

و حافظ نیز خود بر این اعتقاد است. آنجاکه می‌گوید:

خیز تا برکلك آن نقاش جان افشان کنیم
کاین همه نقش عجب درگردش پرگار داشت ۷۷

قلم شاه‌جهان — اضـ — اختصاص و تتابع. ر ك: مقسم رزق

قلم صنع—اضـ — سبب به سبب. ر ك: قلم

قلم زدن— مص. م. محوکردن . باطل‌کردن. ر ك: دل‌خرم. اسباب دل خرم

قلم‌زن — ص. م. ترخیم قلم‌زننده صفت فاعلی مرکب ۹ر۳۵۹

قلم و اقلامـ تن وجناس‌اشتقاق. ۹ر۲٦۵ و ر ك: آب حیوان
قلم و شانه ـ ر ك: شانه زدن.
قلم و دود دلـ تن. ر ك: دود دل
قلم و نقشـ تن. ر ك: یادگارعمر و ر ك: چون‌قلم بسررفتن. رشحهٔ قلم. زبان قلم. سهو برقلم. نی قلم
قلندر ـ أ . ص (بفتح قاف و لام) درویش. مرد مجرد بی‌قید و از دنیا گذشته. قرندل. کلندرهم آمده. وازفرقهٔ قلندریه. دراویش قلندریه که با سر تراشیده و گاهی‌عریان بسر می‌برند و قصد ایشان رسیدن به خمول ذکر یعنی ترك تعلق‌وگمنامی‌وناشناختگی است‌که خود نوعی فضیلت است و به ملامتیه ازین بابت نزدیکند.
هزارنکتهٔ باریکتر زمو اینجاست: نه هرکه سر بتراشد، قلندری داند ۱۷۷
در ارتباط ملامتیه و قلندریه گفته شده: «متشبه محق به ملامتیهٔ دوفرقه‌اند: یك طایفه به تعمیر و تخریب بنظر خلق خود را زیاده‌نمایند وجز بادای‌فرایض مواظبت نکنند، ایشان‌را قلندریه گویند. ازجهت عدم ریا به‌ملامتیه مشابهت دارند... اما طایفه‌ای که درین زمان (زمان ناصرالدین شاه قاجار) بنام قلندریه موسومند ، ربقهٔ اسلام ازگردن برداشته و از دایرهٔ ملاهی و مناهی و فسق و فجور قدمی بیرون نگذاشته...» (ریاض‌السیاحه تالیف حاج زین‌ـ العابدین شیروانی متخلص به تمکین)
قلندران حقیقتـ آضد ـ استعاری عاشقان حقیقت ۷ر٦٦
قلندر و رند ـ تن. ر ك: رند و قلندر. رندان قلندر
قلندر و صوفیـ تن. ٦ر۳۹۷
قلندری ـ با یاء حاصل مصدر یا نسبت. ر ك: گنج قلندری. و قلندر. ش
و ر ك: رند قلندر. رندان قلندر. شیرین قلندر. کنج قلندری
قلیلـ ع. (بفتح قاف وکسرلام) کم. اندك. ر ك: متاع قلیل.
قمـ ع. (بضم قاف) فعل‌امر. بایست. برخیز.
قم‌فاسقنی‌رحیقا اصفی من‌الزلال ۴٦۲
یعنی: برخیز وسیراب‌کن مرا از شرابی‌که از آب شیرین روشن پاك‌تر و صافی‌تر است.
قمر ـ ع. (بفتح قاف و میم) ماه، نام مطلق ماه بدون‌توجه به‌حالات آن. و(نام گروهی ازاجرام‌سماوی که تابع سیارهٔ اصلی هستند) . ابونصر فراهی در نصاب قمررا ماه و هلال ماه را ماه نو و قمراء را

مهتاب آورده است:
هلال ماه نو است و قمر مه و قمراء ...
ر ک: دور قمری. دور قمری.
قمری ـ ا. (بضم قاف و سکون میم و کسر را) کوکو . کالتچه. پرنده‌ای کوچکتر از کبوتر وبرنگ خاکستری و (نام پرده‌ای از موسیقی). رك: بلبل وقمری. صوت بلبل و قمری.
قمری ـ (بفتح قاف و میم) با یاء نسبت . ر ك : دور قمری (دولت دورقمری)
قناعت ـ ع. (بفتح قاف و عین) خورسندی. راضی و خرسندبودن به قسمت و نصیب. تدبیرمعاش و صفت میانهٔ خست و اصراف یا تبذیر. یا خستی که سنایی آنرا دنائت شمرده :

از دنائت شمر قناعت را
همتت را که آز کرده بنام

و نه در «عزمن قنع و ذل من طمع»
ابوسلیمان دارانی گوید : «قناعت و قناعتی که عزت از لوازم آنست ازرضا ، بجای ورع است از زهد. و این اول ، رضاست و آن اول زهد» (تذکرة الاولیاء ۲۸۰) و از سهل بن عبدالله تستری نقل است : «ورع اول زهد است و زهد اول توکل و توکل اول درجه عارف. ومعرفت اول قناعت است و قناعت ترك شهوات است و ترك شهوات اول رضاست و اول رضا موافقت است» (همان کتاب ۳۲۰) و از ابن خفیف نقل است که : «قناعت طلب نا کردن است آنرا که در دست تو نیست و بی‌نیاز شدن از آنچه در دست توست» (همان‌کتاب ۵۷۸)

چو حافظ در قناعت کوش و ز دنیی دون بگذر
که یك جو منت دونان دو صدمن زر نمی‌ارزد ۱۵۱

قنبر ـ ا . علم (بفتح قاف و با) از تابعان علی (ع) که بامر حجاج بن یوسف کشته شد . ر ك : خواجهٔ قنبر
قند ـ ا . (بفتح قاف و سکون نون) معرب کند. از اصل هندی، سانسکریت khant در زبانهای اروپایی : candy فرانسه kandi انگلیسی kandi آلمانی cantito ایتالیائی. و به‌نبات هم می‌گویند. قند عبارتست از شکر بقالب‌ریخته و کلوخ شده (هر مزد نامه ۳۲) و شکر نیز از اصل هندی و سانسکریت است (ر ك : شکر) قند را در عربی فانید گفته‌اند و باید معرب پانید یا اصل هندی خود باشد .

ز بنگاه حاتم یکی پیر مرد
طلب ده درم سنگ فانید کرد
سعدی ــ بوستان

مصرف قند درطبابت قدیم رواج داشته و آنرا با ادویه و چیزهای دیگر می‌آمیخته‌اند از آنجمله با گلاب :

قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست
بوسه‌ای چند بر آمیز بدشنامی چند ۱۸۲

قند پارسی ــ اضـ ــ نسبت . استعاره برای شعر.

شکر شکن شدند همه طوطیان هند
زین قند پارسی که به بنگاله می‌رود ۲۲۵

قند آمیخته با گل ــ اضـ ــ وصفی گلقند. که برای علاج ضعف دل مصرف طبی داشته، و یا قند آمیخته با گلاب :

شفا ز گفته شکرفشان حافظ جوی
که حاجتت بعلاج گلاب و قند مباد ۱۰۷

و ر ك : قند .

با عنوان « قند پارسی» حافظ‌دو کتاب‌دردست‌است. قند پارسی‌در زمینه دستور و گرامر فارسی تالیف سیف‌الدین محمودمحلاتی درهندوستان. چاپ بمبئی،سال ۱۳۳٤ قمری‌هجری و قند پارسی منتخبی از اشعار فارسی تالیف دکتر مظاهر مصفا . چاپ تهران. ۱۳٤۹.

قند پرست ــ ص . م . پرستنده قند. ر ك: : مگس قندپرست

قند مصری ــ اضـ ــ نسبت. قندی مرغوب و لطیف. با این وجود، بقول‌خواجه، در وصف‌شیراز، هر کس در این‌شهر نام قند مصری را ببرد شیرین دهنان آن شهر او را ملامت می‌کنند و اسباب انفعال و پشیمانی او را فراهم می‌سازند :

بشیراز آی و فیض روح قدسی
بجوی از مردم صاحب کمالش
که نام قند مصری برد آنجا
که شرینان ندادند انفعالش ؟ ۲۷۹

بی‌تردید نظر به‌شعر سعدی‌داشته است که میگوید :

سخن لطیف سعدی ، نه سخن ، که قند مصری
خجل است ازین حلاوت که تو در کلام داری

قند و شکر ــ تن و مواخات ۲۶ر٤٦،۷ر۱۰۷،۵ر۳۲٤ ، ۱۰ر۳۹۷

قند وصال ــ اضـ ــ تشبیهی . ۱۰ر۳۹۷

و ر ك : شکر . شربت قند .

چاشنی قند. چشمهٔ قند. نی‌قند

قوافل - ع (بفتح قاف و کسر فا) ج. ر ك: **قافله**

قوام‌الدین - قوام‌الدین حسن، وزیر ابواسحق اینجو. رك: حاجی قوام. حاجی قوام‌الدین.

قوام‌الدین محمدبن عیسی صاحب عیار - وزیر شاه شجاع. ر ك سکه‌صاحب عیار. قوام دولت و دین. و رك: ۱ ر قکب و ٤ ر قکج

قوت - ع (بفتح قاف). طعام. غذا. خورش. خوردنی. اقوات جمع

... قوت جان حافظش در خنده زیر لب است ۳۱

قوت - ع(قوة) (بضم قاف و بفتح واو مشدد) طاقت. نیرو، زور، مقابل ضعف، قوی جمع

قوت بازوی پرهیز بخوبان مفروش ۱۸۵

قوت بازو - اضـ - اختصاص. رك: قوت. تیزی شمشیر. بازوی بندگان وزیر

قوت بودن - مص. م

خستگان را چو طلب باشد وقوت نبود

گر تو بیداد کنی شرط مروت نبود ۲۰۸

و رك: **قوت تاثیر بودن**

قوت‌تاثیربودن - مص.م. ۳ر۲۰۹

قوت شاعره - اضـ - وصفی. واتطبیق صفت با موصوف ٤ر۳٦۲

قوت عروج بودن - مص.م. رك: سیمرغ وهم

قوس - ع (بفتح قاف و سکون واو) خم. خمیدگی. خمینه (لهجه شیراز) کمان. قسمتی از دایره است «القسی و القوس قطعة من محیط الدایره» (شرح چغمینی ۸) وبرج نهم از ماههای شمسی برابر آبان و صورت بزرگی در منطقة البروج در نیمکره جنوبی با بعد تقریبا ۱۹ ساعت و میل جنوبی ۲۵ درجه. قسمتی از صورت قوس (رامی) در کهکشان شیری واقع است. مجموع ستارگان قوس را بطلمیوس و صوفی و قزوینی ۳۱ عدد آورده‌اند. قوس خانه مشتری» درشعرخواجه ایهام واشاره مشتری» در شعر خواجه اشاره ایست به آن چنانکه شیر (اسد) خانه آفتاب است در (شیرآفتاب):

به‌آهوان‌دوتا قوس مشتری بشکن

باابروان‌دوتا قوس مشتری بشکن ۳۹۹

قول - ع (بفتح قاف و سکون واو) سخن، کلام، گفته، «گفتار»

یعنی گفتار خوش و به آواز و یا تصنیفی مقرون بشعر، ترانه، غزل، سرود، «خوشک خوشک می می‌خورد و نرمک نرمک سماعی و زخمه و گفتاری می‌شنید و کتاب می ـ خواند...» (تاریخ بیهقی ۴۱۸) خوشگفتار یا نیکو خوان راقوال می‌گفتند.

قول ـ در معنی سخن و کلام :

۱ـ طهارت ار نه بخون جگر کند عاشق
بقول مفتی عشقش درست نیست نماز ۲۵۲

۲ـ بقول دشمنان برگشتی از دوست ... ۳۸۹

۳ـ ... ساقیا می‌ده بقول مستشار موتمن ۳۹۰

۴ـ... قول صاحب غرضانست ، تو آنها نکنی ۴۸۰

۵ـ فتوی پیر مغان دارم و قولی است قدیم ... ۳۶۷

۶ـ ... به قول حافظ و فتوی پیر صاحب فن ۳۸۸

قول ، درمعنی آواز ، ترانه، گفتار خوش و آهنگین :

۷ـ گوشم همه بر قول نی و نغمهٔ چنگ است ۴۶

۸ـ قول و غزل به‌ساز و نوا می‌ـ فرستمت ۹۰

۹ـ ... که در میان غزل قول آشنا آورد (خانلری ۲ر۱۴۱)

۱۰ـ ... اینهمه‌قول‌و غزل تعبیه در منقارش ۲۷۷

۱۱ـ چشمم بروی ساقی وگوشم بقول چنگ ۳۲۰

۱۲ـ ... تا بقول و غزلش ساز نوایی بکنیم ۳۷۷

۱۳ـ بقول‌مطرب‌وساقی، به‌فتوی دف و نی ۴۳۰

۱۴ـ مغنی‌نوائی طرب‌ساز کن‌بقول و غزم‌قصه آغاز کن ۳۵۹ ص

۱۵ـ بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه و بیگه ۱۴۶

قول چنگ ـ اضـ ـ اختصاص و استعاره . آواز چنگ . ش (۱۱)

قول حافظ ـ اضـ ـ اختصاص یا نسبت . گفته حافظ . ش (۶)

قول دشمنان ـ اضـ ـ اختصاص‌یا نسبت ش (۲)

قول رباب ـ اضـ ـ استعاری. نغمه رباب. آوای رباب. (حافظ و موسیقی‌ص۱۲۵) «سخن‌یادر هوا» (حافظ غنی ص ۱۷۸) (قول‌رباب یعنی‌سخن‌یا درهوا. امروزمی‌گویند شعر است) (یادداشتهای دکتر غنی)

من که قول ناصحان را خواندمی

قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران کـه
اینم پندبس ۲٦۷
قول صاحب غـرضان — اضـ — اختصاص‌یا نسبت . گفتهٔصاحب غرضان ش (٤)
قول زاهد — (انجوی ۲۳۹ر۲۰)
قول ساقی — اضـ — اختصاص یا نسبت . گفته ساقی . ش ۱۳
قول مستشار — اضـ — نسبت یا اختصاص . گفته مستشار . ش (۳)
قول مطرب‌و ساقی — قول بهردو معنی : آواز و گفته . ش (۱۳) و (۱۵)
قول ناصحان — اضـ — نسبت یـا اختصاص . ر ك : ناصحان بجای دشمنان
قول نی — اضـ — استعاری . آوای نی . ش ۷
قول و پرده — و ساز و نوا — تن ر ك : قول
قول و غزل — تن و موآخات . ش ۸ و ۹ و ۱۰ و ۱۲ و ۱٤
قولی قدیم بودن — مص . م ش ٥
قوم— ع (بفتح قاف‌وسکون واو) گروه و مردمان ازیك طایفه یا از یك مرام
مبین حقیر گدایان عشق را کاین قوم
شهان بی‌کمرو خسروان بی‌کلهند ۲۰۱
و ٤ر۸ ، ٤ر۱۹۳ ، ۱ر۱۹۳ ، ۳ر۲٥۲ ، ٦ر۳۱٦ (۱ر۳۷۱ ص)
قوماً — ع (با تنوین) قوم درحال نصب.٦ر۳۱٦ور ك : عسی‌الایام...
قومی — با یاء متکلم — قوم مـن (خانلری ۳ر۱۰٤۲)
قوی — ع (بفتح‌قاف و کسر واو) توانا . زورمند . ر ك : دل قوی داشتن
قهر — ع (بفتح‌قاف و سکون ها) خشم ، چیرگی، غلبه، دراصطلاح صوفیه عبارتست از تائید حـق بفنا کردن مرادها و بـاز داشتن نفس‌ازآرزوها بحکم: «وهوالقاهر فوق عباده و هوالحکیم الخبیـر» (انعام ۱۸) از قول شبلی بهنگام مرگ آمده‌است‌که گفت: «دو باد می‌وزد : یکی باد لطف و یکـی باد قهر ، بر هر که باد لطف وزد بمقصود رسد و بر هر که باد قهر وزد درحجاب گرفتار آید...» (تذکرةالاولیاء ٦۲٦) و مقصـود شبلی از حجاب ، حجاب تن یـا حجاب چهرهٔ جان است که خواجه می‌گوید :
حجاب چهرهٔ جان میشود غبـــار تنم
خوشا دمی که از آن چهره پـرده

برفکنم ۳٤۲
و قهر در شعر حافظ نیز همان قهر خداوندی است که غیرت درویشان گاه سبب نزول آن‌است بر بندگان طمع‌کار و بی‌انصاف ،
ر ك : گنج قارون

قهقهه ــ ع (بفتح هر دو قاف) خندهٔ شدید . خنده بلند و پر صدا

۱ــ دیدی آن قهقههٔ کبك خرامان، حافظ ؟ ۲۰۷
۲ــ چنگ در غلغله آید که کجا شد منکر ؟
جام در قهقهه آید که کجا شد مناع ؟ ۲۹۳

قهقهه کبك خرامان و جام در قهقهه آمدن هر دو شاهد یادآور این بیت منوچهری است:
از قهقهه قنینه چو می‌زو فرو کنی
کبك دری بخندد شبگیر تاضحی

قهقهه و غلغله ــ تن و سجع متوازن . ر ك قهقهه . ش (۲)

قیاس ــ ع (بکسر قاف) مقایسه. چیزی را با چیزی دیگر اندازه و برابر کردن از روی مشابهت . دو چیز را با یکدیگر سنجیدن. قیاس‌در منطق گفتاری است مرکب از دو یا چند قضیه که تسلیم‌آن موجب تسلیم و پذیرش گفتار یا قول دیگر باشد که نتیجهٔ آنست . انواع قیاس : قیاس اقترانی. قیاس مساوات. قیاس استثنایی.

همچون حباب دیده بروی قدح کشای
وین خانه راقیاس اساس ازحباب کن ۳۹۵

قیاس و اساس ــ سجع متوازی. ر ك : قیاس . ش

قیاس کردن ــ مص . م . مقایسه کردن . ر ك : قیاس و :

۱ــ قیاس‌کردم‌و آن چشم‌جاودانه مست
هزار ساحرچون سامریش درگله بود ۲۱۵
۲ــ قیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق
چوشبنمی‌است‌که بربحر می‌کشد رقمی ٤۷٦

قیامت ــ ع (بکسر قاف و فتح میم) معاد . رستاخیز . رستخیز. برانگیخته شدن پس از مرگ . روز حشر .قیامت‌کبری . ومرگ قیامت صغری است (تن پسین یا فرشگرد، در پهلوی ــ مینوی‌خرد پرسش ۱ بند ۹۵ و پرسش ۲۰ بند ۲٦) و در اصطلاح عود و بازگشت اشیاء است به خرد و بحق. چنانکه مولوی گوید :

هر که گوید کو قیامت ، ای صنم
خویش بنما که قیامت نك منم!
جزء ها را روی ها سوی کل است
بلبلان را عشق با روی گل است
آنچه از دریا ، بدریا می‌رود
از همانی کامد ، آنجا می‌رود
و نیز قیامت مجازا بمعنی امری است که‌زیاده از حد بزرگ باشد.
۱ـ چه قیامت است ، جانا ، که بعاشقان نموادی ؟
دل و جان فدای رویت بنما عذار ما را ؟
و ر ك : آشوب قیامت ، روز قیامت .هول‌قیامت. صبح قیامت، صحرای قیامت . و سویدای دل.
و رك: قیامه. القیامه. و:
۲ـ مباد تا بقیامت خراب طارم تاك ۲۹۹
۳ـ دراوج ناز و نعمتی ای‌پادشاه حسن
یارب ، مباد تا بقیامت زوال تو ۴۰۸

قیامت بودن ـ مص . م . (۱)

قیامت نمودن ـ مص . م . (۱)

قیامه ـ (= قیامت) . القیامه. ۱ر۴۲۶

قید ـ ع (بفتح قاف و سکون یا) بند . ریسمان . زنجیر . و یا چیز که بپای اسیران و مجانین و چهارپایان می‌بندند .
خردکه‌قیدمجانین عشق می‌فرمود
ببوی سنبل زلف تو گشت‌دیوانه ۴۲۷

قید سلسله ـ اضـ ـ بیان نوع. و وصف. قید زنجیر ۳ر۴۵۹

قید مجانین ـ اضـ ـ لامیه . ر ك: قید . ش

قیروان ـ (مع) (بفتح قاف و را) نام شهری‌است در شمال افریقا، درتونس‌و از مراکز اسلامی قدیم که بوسیلهٔ عقبة بن نافع تاسیس شد و در سال ۱۸۸۱ با تصرف تونس بقید فرانسویان در آمد. در زمان حافظ ، یعنی در قرن هشتم قیروان از شهرت لازم برخوردار بوده و مانند بابل رمز مغرب و قرارگاه شبانه خورشید (عروس خاوری) بوده است.
عروس خاوری از شرم آنور تو
بجای خود بود ار راه قیروان‌گیرد
قل
و ر ك : چین و قیروان و مصر و روم

قیصر ـ مع (بفتح قاف و صاد) لقب پادشاه روم قدیم . قیاصره جمع و قیصران. «قیصر بزبان رومی فرزندی باشد که مادرش بیش از آنکه او را بزاید بمیرد و شکم مادر را بشکافند و آن فرزندرابیرون آورند...» (برهان)

و این وصف ژول سزار است که او رد سزارین کردند. پهلوی caèsar واویولیوس سزارامپراتور روم است (تولد ۱۰۰ وفات: ٤٤ قبل از میلاد) و بعد از وی همه امپراتوران روم را قیصر خواندند

قیصر و قصر – تن و جناس شبه اشتقاق . ر ك : قصرهای قیصر

قیل و قال– تن و جناس اشتقاق. ر ك : قال و قیل

قیمت – ع (بکسر قاف و فتح میم) (قیمه) بها ، ارزش ، ارج، نرخ . ر ك : زلف عنبری

ك . (کاف) حرف بیست و پنجم آن الفبای فارسی و حرف بیست و دوم از الفبای عربی (ابتثی) و از حروف «همس» در تجوید. با صفات دیگر شدت و استعلا و انفتاح و اصمات. بحساب ابجد در «کلمن» برابر با ۲۰. وپساوند تصیغر در کلماتی چون : پسرك، دخترك، مردك ، حسنك ، جعفرك و در شعر خواجه نظیر «دورترك» یعنی کمی دورتر.

چون بر حافظ خویشش نگذاری باری
ای رقیب ازبراو یکدوقدم دورترك
۳۰۱

و ازحروف‌قافیه حرف روی مقید به ردف اصلی، در غزلی بامطلع:
اگر شراب خوری جرعه‌ای فشان بر خاك
از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك ؟ ۲۹۹

و در غزلی دیگر با مطلع :
هزاردشمنم ارمیکنند قصد هلاك
گرم تودوستی ، از دشمنان ندارم باك ۳۰۰

وروی‌مجرد ساکن درغزلی‌بامطلع:
ای‌دل ریش مرا با لب تو حق‌نمك
حق نگه‌دارکه من می‌روم، الله‌معك
۳۰۱

و روی مطلق بحرف‌وصل درغزلی با مطلع:
کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی
بیا که بی‌تو بجان آمدم زغمناکی
٤٦١

ك – حرف تصغیر. رك: دورترك
رك: ك

ك – (ع) حرف‌ضمیر مخاطب.در حماك. سلماك. منك.

ك – (ع)حرف‌تشبیه. در:کهلال.

کائنات – (انجوی ۱۸۲ر۹) جمع کائنه. موجودات

کابین– ا. (بکسر با) (=کاوین) مهر. مهریه عروس. پول یا هر چیز که وقت نکاح بر ذمه مرد

است که عندالمطالبه بپردازد. رك: دختر رز . رك: کاوین. کاوین دادن.

کابین کردن ـ مص.م. رك: دختر رز یا نقد عقل

کاتبین ـ ع. (بکسر تا وبا) جمع مذکر سالم در مورد جرو نصب (و کاتبون در مورد رفع) فرشتگان. نویسندگان اعمال. رك: کرام ـ الکاتبین. کتیبه و کتاب جمع‌مکسر. «وان علیکم لحافظین کراماً کاتبین یعلمون ماتفعلون» (انفطار ـ ۱۱)

کاج ـ قید طلب و تمنی و تأسف (= کاش، کاشکی) (وکاج وکاجکی هم آمده است)

۱ـ ای کاج که من بودمی آن هندوی مقبل ۳۰٤

۲ـ دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی ٤۳٦

۳ـ ای کاج هرچه زودتر از در در آمدی ٤۳۹

٤ـ زپرده کاج برون آمدی چوقطرهٔ اشك ٤٤۱

۵ـ بمی کاج بنمودمی دستبرد (خانلری ۲۹ر۱۰٦۲)

٦ـ ای کاج که بخت سازگاری کردی ۲۸٤ ص

۷ـ کمینه ذره خاك در تو بودی کاج ۹۷

کاخ ـ ۱. قصر. عمارت (ع) کوشك. ساختمان بزرگ عالی اشرافی و شاهانه ، مقابل کوخ.

کاخ ابداع ـ اضـ ـ استعاری . استعاره مکنیه. کنایه از آسمان . ر ك: ابداع.

کاخ جلال ـ اضـ ـ تشبیهی . ٦ر۳٦۱

کاخ وصل ـ اضـ ـ تشبیهی . ۸ر۳۷۲، ۹ر۲۲٦

کاخ رتبت ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: ذروهٔ کاخ رتبت.

کاخر ـ (که + آخر) مخفف که آخر. ۲ر۱

کار ـ ۱ . عمل . شغل . قتال . حرب. زراعت (ع) کاشتن. سرـ نوشت. پهلوی: kâr (سانسکریت و فارسی باستان)

۱ـ عیب درویش و توانگر بکم و بیش مکن
کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم ۳۷۸

۲ـ چو جای جنگ نبینند بجام یازد دست
چو وقت کار بود تیغ جان ستان گیرد قلا

۳ـ می‌گریم و مرادم ازین سیل اشکبار
تخم محبت است که در دل بکارمت ۹۱

کارآخرشدن ـ مص. م. پایان

گرفتن کار ۱ر۱۶۶

کارآموز ـ ص. م. ترخیم کار آموزنده. استاد وراهنما (انجوی ۱۸۴ر۱۳)

کار از دست رفتن ـ مص. م. ۵ر۳۶۴

کارافتاده ـ ص. م. مجرب . آزموده ۳ر۴۸

کار اهل دولتـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۳۵۲

کار بد ـ اضـ ـ ووصف و بیان نوع. ۲ر۳۷۸

کاربازیـ اضـ ـ اختصاص وحا. مص.م.کارشوخی.، کارسرسری و سهل انگارانه ۶ر۲۶۷

کار به‌بنیادآمدنـ مص. م. کار منظم شدن. کار بروال خودآمدن ۳ر۱۷۳

کار بستهـ اضـ ـ وصف و بیان نوع (= کارفروبسته) عدم گشایش درکار و اشاره به غنچه بودن گل ۳ر۱۴۵

کار بکام بودن ـ مص. م. کار مطابق آرزو انجام شدن ۱ر۴۱۷

کار بدولت حواله بودنـ بودن اقبال و بخت درکاری ۱ر۲۱۴

کار بنوا بودن ـ ۴ر۲۲

کار بی‌بنیاد ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. ۱ر۱۰۱

کارت ـ اضـ ـ موصول (اضافه اسم به ضمیر) کار تو ۳ر۴۳۵

کار توـ اضـ ـ اسم به ضمیر . ۵ر۲۲۲

کارجهانـ اضـ ـ اختصاص یا ظرفیت ۵ر۲۲ ، ۱ر۱۱ ، ۴ر۴۵، ۷ر۳۶۳، ۳ر۴۰۴، ۲ر۴۳۵ و رك: آخرکار جهان

کار جهان سرآمدن ـ مص. م. ۲ر۴۳۵

کار حسن‌گرفتنـ مص. م. رونق گرفتن کارحسن . رواج حسن . ۱ر۴۶۴

کارخانه ـ ا. م. مصنع. معمل(ع) وکنایه از جهان ۵ر۱۸۶، ۲ر۹۳، ۹ر۲۰۰، ۴ر۴۷۷

کارخانهٔ دورانـ اضـ ـ تشبیهی. ۲ر۹۳

کارخانهٔ‌عشاقـ (انجوی. ۲۸۱ر۱۱)

کارخانهٔ‌عشقـ (انجوی. ۲۸۱ر۱۱) ۲۰ر۳۲۹

کارخداییـ اضـ ـ نسبت. کارخدا. مشیت خداوند. ۱۱ر۴۹۲

کار خرابات ـ اضـ ـ اختصاص. ۵ر۹

کار خیرـ اضـ ـ وصف وبیان نوع ۲ر۷۲

کاردان ـ ص. م. بصیر. واقف. مطلع

کاردانی کامل بودنـ مص.م. رك:

جان پریشان

کاردانی ـ حا. مص. م. خبرت. وقوف. اطلاع. بصیرت ۸ر۴۷۴، ۶ر۲۱۷

کاردر پا افکندن ـ مص. م. سهل انگاری در کار یا اهمیت ندادن بآن. ۹ر۳۸۹

کار دعا ـ ۶ر۸۲

کار دگر ـ (=کاردیگر) اضـ ـ وصف و بیان نوع بطور مبهم «منظور سیر الی‌الله است» (در جستجوی حافظ) ۹ر۱۴۳

کار دل ـ (انجوی ۱۰۴ر۱۴)

کار رفتن ـ مص. م. انجام شدن کار. ۲ر۲۲۵، ۵ر۳۶۴، ۹ر۴۰۰، (ر۳۶۲ ص)

کار زلف ـ (انجوی ۹۶ر۷)

کار ساختن ـ مص. م. (۱۳ر۳۸۰ ص)

کارساز ـ ص. م. معالج. معد. معین (ع). ترخیم کارسازنده. چاره‌گر کار. کار راه‌اندازنده. ۶ر۴۰۰

کارساز بنده‌نواز ـ اضـ ـ وصف و بیان. کنایه از خداوند ۱ر۲۵۹

کارساز ربانی ـ اضـ ـ وصف و نسبت. ر ک: تبارک‌الله

کارساز رحمانی ـ (انجوی ۲۸۷ر۱۸)

کارسازگردیدن ـ مص. م. ۶ر۴۰۰

کارسازی ـ حا. مص. م. کار انجام دادن

کارستان ـ ا.م. حسب‌حال. شرح حال. کارنامه. حکایت ۱ر۵۵

کار شب‌تار ـ (انجوی ۸۳ر۱۶)

کار صواب ـ اضـ ـ وصف. کار درست ۶ر۳۹۶

کار صومعه را جلوه دادن ـ مص. م. ر ک: جلوه دادن

کار عشق ـ (انجوی ۸۵ر۱)

کار غریبان ـ (انجوی ۴۱ر۸)

کارفرمای قدر ـ کنایه از خداوند. مقدر. ۳ر۳۴۵

کار فروبسته ـ اضـ ـ وصف و بیان (= کار بسته) ۷ر۳۶۷

کارکردن ـ مص. م. ۲ر۱۳۵

کارکردنی ـ بایاء نسبت ولیاقت. کار لازم. ضرورت درکار ۳ر۴۷۹

کارگاه ـ ا. م. معمل. مصنع. کارخانه. ۶ر۳۲۰، ۱ر۳۲۲، ۲ر۴۳۵

کارگاه خیال ـ اضـ ـ تشبیهی. ۴ر۳۰۳

کارگاه دیده ـ اضـ ـ تشبیهی. ۱ر۳۲۲

کارگاه دیدهٔ بی‌خواب ـ اضـ ـ تشبیهی ووصف و تتابع ۶ر۳۲۰

کارگاه هستی ـ اضـ ـ تشبیهی. جهان. خلقت. ۲ر۴۳۵

کارگه کون ومکان ـ اضـ ـ وتتابع وعطف (=کارگاه هستی) ۱ر۲۳۷

کارگرآمدن– مص. م. ٦ر٢٣٧

کارگرشدن– مص. م. (= کارگر آمدن) ٤ر٢٢٦

کار شماندن – مص. م. ٢ر٣٤٦

کارگلاب وگل– سرنوشت گلاب‌و گل. ٦ر١٦١

کار ملك – اضـ – مملکت داری. ٣ر٢٧٦

کارنکرده – اضـ – وصف و بیان (انجوی ٦٤٠ر٢٠)

کاروان – ا. م. قافله. ٦ر٤٥٥

کاروانی– بایاء نسبت ٤ر٣٥٠ص

کاروانی‌شدن – مص. م. ٤ر٣٥٥

کاروان سحر– اضـ – تشبیهی. ٥ر٢٢٥

کاروبار– تن و سجع متوازی. و از اتباع. شغل وحرفه. ٤ر٦٠، ٤ر١٣٥، ٢ر٢٨٨

کاروباری خوش– عطف و وصف ٢ر٢٨٨

کارها– ج. کار (انجوی ٢١٣ر١٧)

کارهای‌بسته– (انجوی ٢٩٠ر١٦)

کارهای دگر– (انجوی ٢٩٩ر٤)

کاریست کردنی – (جمله) ٣ر٤٧٩

کاری و صعب‌کاری – (انجوی ٢٦١ر٧)

کار یك رنگ – ر ك: یکرنگ. و ر ك: وقت‌کار. قرعهٔ‌کا. نکته‌ای درکارکردن. درکارکشیدن. صلاح کار. گره ازکارگشودن. قیاس‌کار گرفتن. غم این‌کار. انجام کار. عاقبت‌کار. اندیشهٔ کار. در کار داشتن.

کاریدن – مص. (بفتح دال). زراعة. نشر. عمل (ع) کاشتن. زراعت‌کردن. ر ك: کار. ش(٣)

کأس– (ع). (بفتح‌کاف و سکون همزه) ازاصل سریانی. کاسه. پیاله. جام یا ظرفی که‌درآن‌آب‌یا شراب بنوشمند.

سقاك‌الله من‌کاس دهاق ٤٦٠

سیراب‌کند تو را خداوند از جام لبالب

کـاس دهاق – (ع) جـام لبالب مأخوذ از «کاساً دهاقا» (انبیاء ٣٤)

کاساً – ع. (بـــا تنوین نصب). جامی. یك جام

حتی یذوق منه کاساً من‌الکرامه. ٤٢٦ و ر ك: ادرکاساً

کاس‌الکرام– ع. جام‌کریمان. جام بخشندگان و مأخوذ از «من‌الارض من‌کاس‌الکرام نصیب» (رك:جرعه برخاك افشاندن)

خاکیان بی‌بهره‌انـد از جـرعهٔ کاس‌الکرام ٣٦٦ص

کاساً من‌الکرامه – ع. جـامی از کرامت.

حتی یذوق منه کاساً من‌الکرامه. ٤٢٤

کاسه ـ ا.(بفتح‌سین) (کاس)ظرف سفالین یا مسین یا چینی گود . پیاله. جام وهرظرف یا چیز شبیه بآن. ر ك: سیه‌کاسه

کاسهٔ چشم ـ اضـ ـ تشبیهی . حدقه. ٦ر٢٨٨

کاسهٔ زر ـ اضـ ـ بیان جنس. جام زرین. جام طلایی. ١ر٢٦٤

کاسهٔ سر ـ اضـ ـ تشبیهی .رك: کاسهٔ سرجمشید. وکاسهٔزر . و:

زنهار کاسهٔ سر ما پرشراب‌کن (خانلری ٤ر٣٨٨)

کاسهٔ سرجمشید ـ اضـ ـ وتتابع و اختصاص. ر ك: جمشید

کاسه‌گردان ـ ص. م. ساقی. و صفت لاله

هرکه چون لاله کاسه‌گردان شد
زین جفا رخ بخون بشوید باز ٢٦٢

کاسه‌گرفتن ـ مص. م. استعاره تبعیه .شراب نوشیدن یا شراب نوشاندن (سقایت) نشانه دوستی و احترام و تعظیم درآن زمان بوده است. (خانلری ١٢١٥ـ١٢١٦)

ساقی بصوت این غزلم کاسه می‌گرفت ٣٢٠

کاسهٔ نسرین ـ اضـ ـ تشبیهی . تشبیه‌گل نسرین به‌جام یا کاسه. ر ك: نسرین

کاستن ـ مص. (بفتح تا) تقلیل. تنقیض. اضرار. اتلاف. پهلوی: kâhinitan , kâhitan **کاهیدن**. کاهش. کاهیده شدن . بصورت ماضی نقلی:

با چنین حیرتم از دست برد صرفهٔ کار
در غم افزوده‌ام آنچ از دل و جان کاسته‌ام ٣١١

و ر ك: کاهیدن.

کاش ـ قید تمنی وآرزو وحسرت و طلب. «دار مستتر گوید: بنظر می‌رسدکه کاش مخفف ومدغم «که باش» باشد» (ذیل برهان بنقل‌از تتبعات ج١ ص٢٥٥)

هر چند که هجران ثمر وصل برآرد
دهقان جهان کاش که این تخم نکشتی ٤٣٦

کاش وکشتن ـ جناس‌شبه‌اشتقاق ر ك: کاش

کاشکی ـ (= کاش. ای‌کاش)

آنکو ترا بسنگدلی کرد رهنمون
ای‌کاشکی‌که پاش بسنگی درآمدی ٤٣٩

کاشتن ـ مص. (بکسرشین و فتح تا) غرس. بذر. زرع (ع) پهلوی: kâritan کاریدن. کشتن.

هرکاو نکاشت مهر و زخوبی گلی نچید
در رهگذار باد نگهبان لاله بود ٢١٤

و در یکجا از دیوان خواجه «می‌کشدم» بجای «می‌کشت مرا» یا «می‌کارد مرا» برخلاف معمول بکار رفته

من اگر خارم وگر گل، چمن‌آرایی هست
که از آن دست که او می‌کشدم می‌رویم ۳۸۰

که مضمون آن ازشاهنامه‌فردوسی گرفته شده:

چنان‌رست‌بایدکه‌یزدان سرشت...

که در ترجمهٔ آن از قول بنداری آمده : «ولیس ینبت الشجر کما غرس» (داستان رستم و سهراب بتصحیح مجتبی مینوی. ص۵۰). و ر ك: **کشتن.**

کاشانه ـ ا. (بفتح نون) کوخ . منزل. عش‌الطیور (ع) خانه‌کوچك و محقر زمستانی.

کاشانهٔ رندان ـ اضـ ـ اختصاص یانسبت یا مالکیت . خانهٔ حافظ

گر بکاشانهٔ رندان قدمی‌خواهی‌زد
نقل شعر شکرین و می بیغش دارم ۳۲۶

کاشانه و خانه ـ تن وائتلاف یا ترادف ویا سجع مطرف. (خانه و کاشانه) ۱۲ر۱۷
و ر ك: شمع دلفروز. و ۷ر۳۶۰

کاغذ ـ ا. (بفتح غین) قرطاس . کاغذ. «بقول لوفر این‌کلمه ازاصل چینی‌است... اما فرای‌گوید‌بیشتر احتمال می‌رودکه کلمهٔ قدیم عربی از اصل ترکی باشد تا بقول‌لوفر از اصل چینی، هرچند که اصل (کاغذ) ازچین است» (ذیل برهان) ر ك: کاغذین وکاغذین جامه.

کاغذین ـ ص. نسبی (کاغذ + ین) از جنس‌کاغذ. ر ك: کاغذین‌جامه.

کاغذین‌جامه ـ اضـ ـ مقلوب. جامهٔ کاغذین. پیراهن کاغذین جامه‌ای که از کاغذ میساختند و برروی‌آن خطوطی ازشکایات‌خود می‌نوشتند و برای رفع ستم و دادخواهی می‌پوشیدند و بر سر راه پادشاه می‌ایستادند و یا بنزدیك «علم داد» می‌رفتند وگاه برای تمرین تیراندازی هدف را جامهٔ کاغذین می‌پوشاندند .

کاغذین جامه بخونابه بشویم که فلك
رهنمونیم بپای علم داد نکرد ۱۴۴

این ترکیب یا این‌اصطلاح درشعر سخنوران‌پیش از حافظ درارابطه با تیراندازی نیز دیده میشود :

کاغذین جامه‌هدف‌وار علی‌اللهٔ‌زنیم
تا بتیر سحری دست‌قدر بربندیم
خاقانی/۵۵۲

حاسدانم‌چون صدف بین کاغذین جامه که من

تیرشحنه از پی‌امن‌شبان آورده‌ام
خاقانی/۲۶۳

و کاغذین پیراهن:

تا که دست قدر از دست تو بربود قلم
کاغذین پیرهن از دست قدر باد پدر
خاقانی/۵۵۷

و در شعر جمال‌الدین اصفهانی

بسکه در من کشد این چرخ‌کمان
کاغذین جامه ازو چون هدفم

کاف و الف — ازحروف‌جمل برای ماده تاریخ برابر با بیست ویك و بیست‌ویکم ماه صفر در ۷۸۲ هجری قمری «میل بهشت» برای تاریخ‌وفات جلال‌الدین تورانشاه :

ناف خفته بد وازماه صفر «کاف و الف»
که بگلشن شد و این گلخن پردود بهشت
آنکه میلش سوی حق بینی وحق گویی بود
سال تاریخ وفاتش طلب از «میل بهشت»
۳۶۱ص

همچنین بیست و یکم ماه رجب، سه‌شنبه (ناف هفته) سال ۷۵۶ «رحمت حق» ماده تاریخ وفات شیخ‌مجدالدین‌اسماعیل بن محمد خداداد :

ناف هفته بد واز ماه رجب «کاف والف»
که برون رفت‌ازین خانهٔ بی‌نظم‌و نسق
کنف رحمت‌حق‌منزل او دان‌وانگه
سال‌تاریخ‌وفاتش طلب از «رحمت حق»
۳۶۹ صص

کافر — ع (بکسر فا) پوشانندهٔ حق. بی‌دین. بت‌پرست . ناسپاس (کافر نعمت) ناگرونده. ضدمومن کفار و کفره جمع . در اصطلاح صاحب مقام تفرقه، کفر وتاریکی عالم تفرقه است .

کافر مبیناد این غم که دیدست
از قامتت سرو ، از عارضت ماه
۴۱۷

کافران — جمع فارسی به جای کفار و کفره (ع)

دوش آن صنم چه خوش گفت در مجلس مغانم
با کافران چه کارت گر بت نمی‌ـ پرستی
۴۳۵

کافردل — ص . م. بی‌رحم. ظالم. ستمگر ۴ر۹۶

کافر دلان — جمع کافر دل ۴ر۹۶

کافر درعشق.منکر عشق ۵ر۲۶ (خانلری ۱۰ر۱۲۷)

کافر کیش — ص . م بی‌رحم . ستمگر. کافر دل. کولی. لولی(؟) ۲ر۲۹۰، ۴ر۳۴۱

کافری — با یاء حاصل مصدر .

کافر بودن ٤ر٢٧٦ ، ٢ر٣٩٣
کافی ـ ع. بسنده . بس. ر ك: کافی و وافی
کافی و وافیـ تن و سجع‌متوازی (انجوی ٢٨٢ر١٤)
کافورـ (بضم‌فا)جودانه. داروییی سفید رنگ وخوشبو با دانه‌های متبلور از درختی که در چین و ژاپن و هند می‌روید بدست می‌آید و نیز از جوشاندن چوب آن. چون در هوای آزاد فاسد می‌شود آنرا در شیشه دربسته باید نگاه داشت و مقداری جو روی آن می‌ریزند و آنرا کافور جو دانه می‌گویند. معروف‌ترین کافور و بهترین آن کافور قیصر است که در شهری بهمین نام در هند به دست می‌آید . ر ك : شمامهٔ‌کافور
کاکل ـ ا ـ (بضم‌کاف دوم) موی سر. موی پرچمی‌سر. دسته‌ای از موی میان سر که آنرا بلند نگاه می‌دارند . کلاله و کلالك هم گفته‌اند «کاکل ترکانه» نوعی از همان است ، که در میان مغولان و شاهان و ترکان بیشتر رواج داشته است. خواجه درمدح‌سلطان احمد بن شیخ اویس که ازسلاله ایلخانان مغول بوده می‌گوید :
برشکن کاکل ترکانه که در طالع تست
بخشش وکوشش خاقانی وچنگیز خانی ٤٧٢
و ر ك : مشکین کاکل .
کاکل شکستن ـ مص . م کاکل را شانه کردن . ر ك : کاکل
کالبد ـ ا . (بفتح یا بضم با) کالب. قالب (مع) قالب هر چیز. تن . بدن. جسم . پهلوی karp kalpux عمریشهٔ corps فرانسه بمعنی تن وجسم overcarp
کالبد مثالی
نسیم زلف تو چون بگذرد بتربت حافظ
ز خاك کالبدش صد هزار لاله برآید ٢٣٤
کالبد وجان ـ تن. ٧رقیز ٦ر٣٦٢
کام ـ ا . فم . مراد . مقصود امل (ع) دهان. داخل دهان. کامه . آرزو . پهلوی : kâm فارسی باستان : kâma
١ـ چو جان فدای لبش شد خیال می‌بستم
که قطره‌ای ز زلالش بکام ما افتد ١١٤
٢ـ ساقی بنورباده‌برافروز جام‌ما
مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما ١١
کام‌بخشیـ حاـ مص .م ٦ر٤٥٤ ،٢ر٤٧٣، ٤ر٦٤و ر ك : طریق کام بخشیدن
کام برآوردن ـ مص . م ر ك : نهاد نیك

کام برآمدن ــ مص . م ۷ر۶۲ ۱ر۲۳۷
کام بودن ــ مص . . ر ك : لب شیرین
کام جهان ستاندنــ ۲ر۳۸۲ص
کام خواستن ــ مص . م ۲ر۳۲۹
کام داشتن ــ مص . م. ۵ر۱۱۸
کا دادن ــ مص . م . ر ك : جان ستاندن
کام‌دل ــ اضـ ــ لامیه یا اختصاص ۶ر۱۲۶
کام دل بخشیدنــ مص. م۵ر۳۴۴
کام دل بسیار آوردن ــ مص. م ۱ر۱۱۵
کام دل دادن ــ مص . م ۹ر۱۵۳ ۷ر۳۳۵
کام دل دیوانه ــ اضـ ــ و تتابع ۵ر۳۶۰
کامران ــ ص . م . ر ك : جوز شاه
کامران شدن ــ مص. م ۲ر۳۲۱ ، ۲ر۳۲۱ ، ۲ر۸۳
کامران کردن ــ مص. م. ر ك: دهان و لب
کام دل دوستان ــ اضـ ــ و تتابع وا اختصاص ۷ر۳۲۱
کام دل گرفتن ــ مص . م ۶ر۹۸
کام دوست ــ اضـ ــ اختصاص ۷ر۶۲
کامرانی ــ حا . مص . م. ر ك : **شکرستان**

کام روا ــ ص . م ۵ر۱۸۳
کام رقیبان ــ آضـ ــ اختصاص ۴ر۳۸۳
کام طلبیدن ــ مص . م ۵ر۳۱۹
کامگارــ ص.م ۳ر۲۴۶، ۹ر۱۸۲، ۹ر۱۵۶ و رك : ناکامی چند
کامگارانــ ص . م ۲ر۱۵۳
کاممــ اضـ ــاسم‌موصول‌برضمیر. رك: جان‌ستاندن. تلخی‌غم. تمنای لب
کام گرفتن ــ مص . م ۴ر۲۳۴
کام ما ــ اضـ ــ اسم به ضمیــر برای اختصاص ۱ر۱۱
کام من ــ اضـ ــ اسم بر ضمیر ۱۱ر۱۶
کام و دهن ــ تن و ائتلاف یــا ترادف ۴ر۴۷۵
کام و آرزو ــ تن و ائتلاف یــا ترادف ۳ر۳۲۷
کام و ناز ــ تن و عطف ۶ر۴۷۰
کام و مراد ــ تن و ائتلاف یــا ترادف . ر ك : درخت‌کام ومراد.
کام و نام ــ تن و سجع متوازی ۵ ر قکا
کار هزارساله ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۶ر۲۳۴
کامی ــ با یاء ــ نکره یك کــام ۴ر۲۳۳
کام یافتن ــ مص. م ۹ر۸ و ر ك : ترك کام‌خود گفتن . باده

بکام رفتن . کار بکام بودن . خود کامی . چوگان کام . آستین کام . کام‌تنگدستان . دوست‌کام. ناکام.

کامل ــ ع (بکسر میم) تمام . بی‌عیب . مقابل ناقص ٦ر۲۱۷. و ر ك : خسرو کامل

کاملی ــ با یاء وحدت ٦ر۲۱۷

کان ــ ا . معدن (ع)مرکز طبیعی و مکان احجاز و فلزات و سایر چیزها در زیر زمین

لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست

تابش خورشیدو سعی باد وباران را چه شد ۱٦۹

کان جهان ــ اضه ــ تشبیهی یا ظرفیت ۷ر۴۵۰

کان حسن ــ اضه ــ تشبیهی ۵ر۳۳۸

کان‌شکوه وشعوکتــ اضه ــتشبیهی ۹ر۴٦۲

کان‌کرم ــ اضه ــ تشبیهی۹ر۴٦۲

کان مروت ــ اضه ــ تشبیهی.رك: کان . ش

کان و معدن ــ تن و ترادف یا ائتلاف ٤ر۲۱۳، ۱۱ر۴۸۹

کان یمین ــ ترکیب تشبیهی . کسی که‌دست‌راست او مانند کان زر و سیم است همراه با دریا و یسار، یعنی‌کسی که دست‌چپ او مانند دریا مروارید و گوهر می‌دهد. در شان برهان الدین ابو نصر وزیر امیر مبارزالدین.

برهان ملك و دین که ز دست وزارتش

ایام کان‌یمین‌شد و دریا یسارهم ۳٦۲

کاووس ــ ا. علم . پادشاه کیان. پسر کیقباد .معرب آن قابوس. پهلوی: kayôs اورابسبب داستان پرواز کردن با عقاب به آسمان با نمرود یکی انسته‌اند .

۱ــ که آگهست که کاووس وکی کجا رفتند ؟ ۱۰۱

کاووس‌کی ــ اضه ــ نسبت۱ر۳۵۱

کاووس و جم ــ تن ۱ر۳۵۱

کاووس و جمشید ــ تن۱۱ر۳۵٦

کاووس‌و کیخسرو ــ تن ٤ر۴۰۷

کاوین ــ ا . (بفتح واو یا با = کابین) مهرالعروس (ع) مهر . مهریه

خوش عروسی است جهان از ره صورت لیکن

هر که پیوست بدو ، عمر خودش کاوین داد ۱۱۲

کاوین دادن ــ مص . م. ر ك : کاوین . و ر ك : کابین . کابین کردن

کاه ــ ا. تبن (ع). ساقه خشکیده گندم و خردشدن آن جهت‌خوراك چارپایان و تمثیل ناچیزی و

نادانی . پهلوی : kâh

۱- بگو بسوز که بر من ببرگ کاهی نیست ۷۶

۲- ز شوق روی تو شاها ، بدین اسیر فراق
همان رسید کز آتش ببرگ کاه رسید ۲۴۲

کاهگل- ا .(بکسر چهارم) (کاه + گل) کاه مخلوط با گل برای اندودن بام (کهگل)

... چرخ فیروزه طربخانه ازین کهگل کرد ۱۳۴

کاهی - با یاء وحدت . ر ك : کاه . ش (۱)

کاهی‌نبودن- مص . م. رك: کاه. ش (۱)

کاهل - ع (بکسر ها) پیر ، ناتوان ، تنبل ، کواهل جمع . در اصطلاح بطئی‌السیر در طریق را گویند. اگر این حالت ناشی از تقصیر و اهمال باشد نازلترین سیرهاست . و گاه بعلت موانع طریق‌باشد یاتوقف درآن به‌سبب امجذوبیت دراینصورت کاملترین سیراست. کاهل رو، بطئی‌مسیر.

کاهل روی چو باد صبا را ببوی زلف
هر دم بقید سلسله در کار می- کشی ۴۵۹

کاهل رو - ص. م. ترخیم کاهل رونده . بطئی‌السیر در اصطلاح.
ر ك : کاهل

کاهیدن - مص . (بفتح پنجم) - مص .
نقص. تقلیل . ضعف. نحول(ع)
کاهش، کم‌کردن، کاستن.

خار ار چه جان بکاهد ، گل عذر آن بخواهد ... ۴۳۴

کائنات - ع (بکسر همزه یا یا) (= کاینات) جمع کائنه مونث کائن.
جمع‌دیگر کوائن . کائنات بمعنی حادثات و موجودات جهان حادث. عالم شهود . عالم حدوث ، عالم کثرت. عالم کثرات.عالم‌موجودات مادی که در معرض خلع و فساد و تغییر و دگرگونی است.

۱- چون کائنات جمله ببوی تو زنده‌اند .
ای آفتاب ، سایه ز ما بر مدارهم ۳۶۲

۲- ر ك : بازار کائنات .

کباب - ا. (بفتح کاف) تکه یا تکه‌های گوشت که بر روی آتش بریان‌کنند . در اصطلاح کباب پرورش دل است در تجلیات و رمز ریاضت . رك : میل کباب . بوی کباب . سینه‌های کباب .و:
ز سوز شوق دلم شد کباب، دور از یار

مدام خون جگر می‌خورم ز خوان فراق ۲۹۷

کبر ـ ع (بکسر کاف و سکون با) عجب . نخوت . غرور . تکبر. حب نفس. بزرگی بخود گرفتن.

هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجت و دربان بدین درگاه نیست ۷۱

کبر و ناز ـ تن و ترادف یا ائتلاف ۷ر۷۱، ۵ر۱۰۵، (خانلری ۹ر۲۱۹، ۲ر۴۲۹)

کبر گدایان ـ اضـ ـ اختصاص . ر ك : دماغ و کبر گدایان

کبریاء ـ ع(بکسر کاف و سکون یا) عظمت، بزرگی

آنکه پیشش بنهد تاج تکبر خورشید
کبریائی است که در حشمت درویشان است ۴۹

کبریای شاه شجاع ـ ۷ر۲۹۲

کبریا وجاه و جلال ـ تن وائتلاف ۹ر۳۰۲

کبریای عزت ـ اضـ ـ بیان ونوع (خانلری ۸ر۴۸۰ بجای کیمیای عزت در ق ۱ر۴۸۹)

کبریایی ـ (انجوی ۳۱ر۳)

کبك ـ ا . (بفتح کاف و سکون با) حجل (ع) پرنده‌ایست حلال گوشت باندازه کبوتر، با دم کوتاه و رنگ خاکی و لکه‌های سرخ و سیاه(کبك نر)بیشتر درکوهسار و دره‌های خرم و خلوت زندگی میکند. معروفترین نوع آن کبك دری است که از انواع دیگر خود بزرگتر است . در شعر خواجه کبك تمثیل زیبایی و بی آزاری و بیمناکی و حیرت و غفلت و غرور است.

ای کبك خوش خرام کجا می‌روی بایست
غره مشو که گربهٔ عابد نماز کرد ۱۳۳

کبك خرامان ـ اضـ وصف ۹ر۲۰۷

کبك خرامی ـ با یاء وحدت ۳ر۱۰۹

کبك خوش خرام ـ اضـ ـ وصفی ۸ر۱۳۳

کبك و آهو ـ تن ۳ر۱۰۹

کبك و شاهین ـ تن ۹ر۲۰۷

کبك و قهقهه ـ تن ۹ر۲۰۷

کبوتر ـ ا. ((بفتح کاف و تا)حمامة (ع) پهلوی kapôtar kapôt (کبود)درشعرتمثیل شوق وطپش وتحرك وبی‌تابی ومشبه‌به برای‌دل

کبوتر دل ـ اضـ ـ تشبیهی ۴ر۱۶۸ و ر ك : دل چون کبوتر. و ر ك : صید حرم

کبوتر و شاهین ـ تن و تقابل ۵ر۱۷۶

کبود ــ ص (بفتح کاف و ضم با) نیلی ، ازرق (ع) آسمانی پهلوی kapôt

۱ــ رك چرخ کبود ۲ــ دائره چرخ کبود

کبیر ــ ع (بفتح کاف و کسر با) بزرگ .کبارو کبراء جمع . رك: صغیر و کبیر

کت ــ (بکسر کاف) مخفف که‌تو که تو را

ای نازنین پسر تو چه مذهب گزیده‌ای

کت خون ما حلال تر از شیر مادرست ۳۹

کتاب ــ ع (بکسر کاف) نوشته، اوراق خطی یا چاپی مجلد ، کتب جمع .

۱ــ صراحی و کتاب ۲ــ فراغتی و کتابی ۳ــ کتاب قرآنی ۳ ر قکو

کتبت ــ ع (بفتح کاف و تا و سکون با و ضم تا) فعل ماضی متکلم وحده . نوشتم من .

۱ــ **کتبت قصة شوقی و مدمعی** باکی . ر ك : قصه شوق

کثیر ــ ع(بفتح کاف و کسر ثا) بسیار . فراوان . نقیض قلیل . ر ك : عطای کثیر .

کج ــ ص (بفتح کاف) معوج . منحن (منحنی)(ع) نقیض‌راست. ر ك : کله کج نهادن . کلاه کج کردن . خیال کج . سودای کج. و :

چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست

کج دلم خوان گر نظر برصفحه دفتر کنم ۳۴۶

کج‌انداز ــ ص. م‌ترخیم وتحریف کج انداخته . کج افکنده ۶ر۳۱۴ ر ك : تیر کج‌انداز

کج باختن ــ مص.م. فریب‌دادن در بازی و مکر و دغل

... عاقبت با همه کج باخته‌ای، یعنی چه ؟ ۴۲۰

کج بودن کلاه ــ مص. م کنایه از نااستواری حال و کار

کلاه سروریت کج مباد بر سر حسن ۴۵۲

کج دل ــ ص . م . بد سلیقه.

کج طبع ر ك : کج ۳۴۶

کج طبع ــ ص . م (= کج دل) ۵ر۲۷۸

کج طبعان دل‌کور ــ اضد ــ صفت به صفت و بیان نوع ۵ر۲۷۸

کج کردن کلاه ــ مص. م. کج نهادن کلاه بعنوان نخستین اثر مستی از شراب

صوفی سر خوش ازین دست که کج کرد کلاه

بدوجام‌دگر آشفته شود دستارش ۲۷۷

و ر ك : خیال کج . سودای کج

کج نهاد ـ ص . م (= کج طبع) (انجوی ۲۲ر۱۹ ، ۱۷ر۱۰)

کجا ـ (بضم کاف) این ؟ (ع) از ادات استفهام مرکب از ك استفهام + جا بمعنی محل . یعنی : کدام جا، چه جا (واژه‌نما: ۱۱۱ بار.) حافظ ،چو ترك غمزه‌ترکان نمی‌ـ کنی

دانی کجاست‌جای تو ؟ خوارزم یا خجند ۱۸۰

و ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع :

صلاح کار کجا و من خراب کجا
ببین تفاوت ره‌کز کجاست تا بکجا ۲

کحل ـ ع (بضم کاف و سکون حا)سرمه .کحل‌الجواهر : جواهر سرمه و سرمه مروارید ، ترکیبی ازمروارید‌ناسفته و سایر جواهر کوبیده که برای‌تقویت چشم بکار می‌بردند و کحل کوبیده سنگ سیاه رنگی است که عرب آنرا ثمد می‌گوید.

۱ـ چو کحل بینش ما خاك‌آستان شماست
کجا رویم ؟ بفرما ، ازین جناب کجا ؟ ۲

۲ـ کحل الجواهری بمن‌آر، ای نسیم صبح

۳ـ بسر جام جم آنگه نظر توانی کرد
که خاك میکده کحل بصر توانی کرد ۱۴۳

کحل بصر ـ اضـ ـ لامیه . ش (۳)

کحل بینشـ (= کحل بصر) رك: کحل. ش (۱)

کحل الجواهر ـ جواهر سرمه ، سرمه مروارید. ر ك: کحل. ش (۲)

کدام ـ (بضم‌کاف) ای؟ من؟ (ع) از ادات استفهام بجای چه و که. پهلوی katâm (۱۲ بار. فرهنگ واژه‌نما)

کدام آهن دلش آموخت این آئین عیاری
کز اول چون برون آمد، ره شب زنده‌داران زد ۱۵۳

کدامین ـ (= کدام.کدامی) کدام + ین نسبت.

یارب، این‌تاثیر دولت از کدامین کوکب است؟ ۳۱

۲ـ در پیش شاه عرض کدامین جفا کنم؟...

کدوـ ا. (بفتح کاف و ضم‌دال). قرعه. کاس (ع) میوهٔ بوتهٔ کدو. باندازهٔ خربوزه و زردرنگ با انواع مختلف

ساقی بچند رنگ می اندر پیاله

ریخت
این نقش‌ها نگرکه چه خوش در کدو ببست ۳۰

کدورت – ع. (بضم کاف و دال و فتح را). دلتنگی. نقیض صفا.
۱– ... هرکدورت را که بینی چون صفایی رفت ، رفت ۸۳
۲– کدورت از دل حافظ ببرد صحبت دوست ۴۰۳

کر– ع. (بفتح کاف و تشدید را) تکرار. ر ك: کر اللیالی

کراللیالی – تکرار شبها ، مرور شبها. پیاپی رسیدن شبها. رك: سلام‌الله...

کرا – ع. (بکسر کاف) (کری) کرایه. مزد. آجرت. صرفه. رك: کرا کردن .
بیا ببین که کرا می‌کند تماشایی ۴۹۱

کراکردن– مص. م. صرف‌کردن. ر ك: کرا

کـرا – (بکسررا) مخفف «که‌را» بمعنی چه‌کس را
... داوری دارم بسی، یارب،کرا داورکنم؟ ۳۴۶ و ر ك: که

کرام– ع. (بکسر کاف)جمع‌کریم. بخشندگان ...
... بسی شنذم یکدایی برکرام و نشد ۱۶۸

کرام‌الکاتبین– ر ك: کاتبین

کرامات – ع. (بفتح‌کاف) جمع کرامت. امر فوق‌العاده که گاه از مشایخ بروزمی‌کند. «کرامات‌آثار و انوار اولیاست. معجزات اخراج شئی است از عدم بوسیله انبیا، (مناقب‌العارفین/ ۳۵۸) خاقانی شروانی دررثاء فرزندخود اولیاء ادعایی را «کرامات فروشان» لقب داده می‌گوید:
ای کرامات فروشان دم و افسون شما
علت افزود که معلول ریائید همه
دیوان/ ۴۲۰
حواجه از کرامات و مدعیان آن اغلب با زبان طنز یاد می‌کند. از آنجمله:
۱– چندانکه زدم لاف کرامات و مقامات
هیچم‌خبر از هیچ مقامی نفرستاد ۱۰۹
۲– با خرابات نشینان ز کرامات ملاف... ۱۲۵
۳– شرممان باد ز پشمینهٔ آلودهٔ خویش
گر بدین فضل وهنر نام کرامات بریم ۳۷۳
٤– حافظ، این خرقه بینداز مگر جان ببری
کاتش از خرقهٔ سالوس و کرامت برخاست ۳۱

و ۳ر۲۳۰ ، ۳ر۴۷۶ ، ۵ر۱۹۵ ، ۸ر۸۹، ۶/قکه (۸ر۳۵۶، ۵ر۳۶۶ ص)

کرامت ـ ع. (بفتح کاف و میم) . مفرد کرامات. ر ك: کرامات . ش (۴) و: ۸ر۳۵۶ ، ۵ر۳۶۶ ص ، ۵ر۵، ۵ر۵۲ و رك: صاحب‌کرامت. فیض‌کرامت

کرامت‌فزودنـ مص. م. ۸ر۳۵۶

کرامت و لطف بودن ـ مص. م. ۶/قکه

کرانـ ا. (بکسر کاف) (= کرانه) حافه. ساحل. انتهاء. غایت (ع) پایان. پهلوی: kanâr kanârak

سرمنزل فراغت نتـوان ز دست دادن
ای ساروان فروکشه‌کاین ره‌کران ندارد ۱۲۶

کران تا بکران ـ قید یـا ظرف مرکب مکان. ۹ر۴۹

کران داشتن ـ مص. م. پـایـان داشتن. ر ك: کران. ش

کران دیدنـ مص. م. پایان چیزی دیدن. ۱ر۳۵۸.

کران گرفتن ـ مص. م. کنـــار نشستن. دخالت نکردن. فـاصله گرفتن. ۲/قلب و (خانلری ۱۰ر۸۷)

کرانه ـ (= کران) ر ك: تیر دعا و ر ك: کران

کرانه پدید شدنـ مص. م. پیدا شدن انتها و پایان. ۴ر۲۸۰ و رك: ناپیداکرانه. بادیهٔ عشق.

کردارـ ا. مص. (بکسر کاف) . عمل. قاعده . طرز (ع) پهلوی: conèsh , kardâr ر ك: نیك کردار و:

بوقت گـل شدم از توبهٔ شراب خجل
که کس مباد زکردار ناصواب ۳۰۵

و بمعنی مثل و مانند
ر ك: آینه‌کردار

کـردار اهل صومعه ـ (انجـوی ۲۲۳ر۴)

کردگار ـ ص. م. فعال. (ع) و صفت بجای موصوف. و یکی از نامهای خداوند

۱ـ ... تا درمیانه‌خواسته‌کردگار چیست ۶۵

۲ـ ای آشکـار پیش دلت هرچه کردگار...

(خانلری ۳۶ر۱۳۰)

۳ـ ... روز آدینه بحکم کردگار ذوالمنین ۳۷۰ص

در شعر رودکی کردگار بمعنـی فعال مختار و متعهد آمده:
نه چون پور میر خراسان که او عطاار نشسته بـود کـردگـار

کردگار و آموزگار ـ ایطاء خفی.
... معنی عف و رحمت آمـوزگار چیست

تا درمیانه خواسته‌کردگار چیست
۶۵

کردن ـ مص. (بفتح‌کاف و دال) عمل. صنع. انهاء (ع) ساختن. انجام‌دادن. بجاآوردن. کردن فعل معین است‌و معنی مستقلی‌ندارد. معنی قدیم فعل بیشتر ساختن بوده «شهروستان خوارزم نرسیه یهودکان‌کرد، شهروستان‌مروروز و هرام یزکاتان کرد. شهروستان هرای کجستك سکندر هرو می کرد...» (کتاب شهرهای ایران. بزبان پهلوی. طبع انکلساریا. بمبئی. ص۱۹)

مصدر کردن با صیغه های خود چنانکه گفتیم فعل معین و بیشتر به صورت ترکیب و بعداز متمم بکار میرود. برای نمونه «کرد» ردیف غزل:

سحر بلبل حکایت با صبا کرد
که عشق روی‌گل با ما چها کرد
۱۳۰

و چهارده غزل دیگر با ردیف‌های «کرد» به شماره‌های ۱۳۰ـ۱۴۴. این فعل و دیگر صیغه‌های آن بصورت فعل کمکی بالغ بر۱۱۴۶ بار در دیوان خواجه آمده است.

کردنی ـ با یاء لیاقت

درکار باده باش که کاری است کردنی
۴۷۹

کرده ـ أ. مق. (بفتح دال) عمل. فعل. کار انجام شده

۱ـ خجل ازکرده خود پرده دری نیست‌که نیست
۷۳

۲ـ هرعمل اجری و هر کرده جزایی دارد (خانلری۷ر۱۱۹)

۳ـ ... کـه چنانم من ازین‌کرده پشیمان که مپرس
۲۷۱

کرشمه ـ ا. (بکسرکاف و را و میم) غمزه. دلال (ع) کرشم. ناز. اشاره با چشم وابرو **(وگوشه‌ای از دستگاه شور)**

رمز عنایت و هدایت در اصطلاح

بهای نیم‌کرشمه هزار جان طلبند
نیاز اهل دل و ناز نازنینان بین
۴۰۳

و تجلی جلالی، به قول عراقی:

یك کرشمه کرده با خود جنبش عشق قدیم
در دوعالم‌اینهمه‌شوروفغان‌انداخته

کرشمه ازحد بردن ـ مص .م. ۲ر۴۰۹

کرشمه برسمن‌کردن ـ ۷ر۳۹۷

کرشمهٔ تو ـ ۸ر۱۶۷

کرشمهٔ جادو ـ اضد ـ ۶ر۳۶۴

کرشمهٔ چشم ـ ۹ر۶۶

کرشمهٔ حسن ـ ۸ر۲۵۸

کرشمه دیدن ـ ۶ر۳۳۰

کرشمه ساقی ـ ۶ر۱۴۵، ۴ر۲۱۵، ۶ر۲۳۹، ۴ر۲۴۶

کرشمهٔ صوفی‌وش ـ ۶ر۳۹۷

کرشمهٔ صوفی‌کش ـ (انجوی ۲۱۳ر۱۲)

کرشمه‌کردن ـ ر ک: شاهد بخت. کرشمه نرگس. نور هردو دیده. رخ. دولت. شاهد بخت. یار برگزیده

کرشمه و جفا ـ ۲ر۱۸۷

کرشمه و ابرو ـ ر ک : ابرو .

کرشمه شاهد بخت ـ ٤ر۳۸۱ صورت

کرشمه و عتاب ـ ۷ر۲

کرشمه ناز ـ ر ک : رخ دولت

کرشمه نرگس ـ ۳ر۱٦

کرشمه وناز ـ تن و ائتلاف . رک: سهی‌قدان. و ر ک: ناز وکرشمه. نیاز اهل دل

کرشمه‌ها ـ ۱ر۳۲ و رک :گشادکار

کرشمهٔ یار برگزیده ـ ۸ر٤۲۵

کرشمهٔ یار پری چهره ـ ۲ر۱۸۷

کرشمه‌ای ـ با یاء وحدت . ر ک: بازار ساحری شکستن (۱ر۳۹۹)

کرم ـ ع (بفتح کاف و راء) جود (ع) بزرگواری. بخشش. دهش. ابوحفض‌حداد گفت: «کرم انداختن دنیاست برای کسیکه به آن محتاج است و روی آوردن به خدای تعالی ـ بسبب احتیاج که تو راست به حق»

(تذکرةالاولیا. ۳۹۸)

رواق منظرچشم من آشیانهٔ تست
کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست ۳٤

کرم‌آصفی ـ اضـ ـ نسبت.(انجوی ۱۳۲ر۱۱) و ر ک: حسود.

کرم پادشه عیب‌پوش ـ اضـ ـ و تتابع ۷ر۲۸٤ و رک: جرم‌صوفیان بخشیدن

کرمت ـ اضـ ـ موصول ۱ر۹۳

کرم‌خویش ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ۹ر٤۵۷

کرمش ـ اضـ ـ اسم به ضمیر . ۳ر٤۸۵

کرمم ـ اضـ ـ موصول. اضافهٔ اسم به‌ضمیر. ر ک: امید کرم

کرم‌کردن ـ مص. م. ر ک: رندی آموختن

کرم نمودن ـ مص. م. ر ک: کرم. ش .

کرم ورزیدن ـ مص. م. ۹ر٤۳۰

کرم ولطف ـ تن و ائتلاف. ر ک: رشحهٔ قلم

کرم و نکوکاری ـ تن و ائتلاف. ۱ر۱۹۱

کرم و وقت طرب ـ تن. ۲ر۳۷٦

کرمی‌کردن ـ مص. م. ر ک: پیک صبا

و ر ک: اهل‌کرم. امیدکرم. بحر کرم. خوان‌کرم. ذیل‌کرم. سوابق کرم. شمامهٔ‌کرم. شیوهٔ‌کرم. فضل وکرم. مردمی‌وکرم. و رک: کریم.

کریمی. (فرهنگ واژه‌نما: کرم ۳۷ بار)

کرم – ع. (بفتح کاف وسکون را) کرمه. تاك. درخت انگور. ر ك: شمسهٔ کرم.

کرو بیان – ع (ابفتح کاف و ضم راء مشدد) فرشتگان مقـــرب. **کروبیون** جمع. کروبیه. مفرد آن کروب. در عبری کروبیم (بفتح کاف و ضم را) کروبیان قدس. فرشتگان پاك و منزه.

۱– ای ملهمی که در صف کروبیان قدس... قك

۲– درون خلوت کروبیان عالـم قدس ... قکد

کروبیان قدس – اضـ – وصف و بیان. ش (۱)

کروبیان عالم قـدس – اضـ – و تتابع ش (۲)

کریم – ع (بفتح کاف و کسر را) بخشنده. صاحب کرم. کـرام و کرماء جمع

ر ك: حضرت کریم. خلق کریم. خسروی کریم. و ر ك: کـرام. و ر ك: حاجی قوام

کـریمان عالم – **اضـ** – ظرفیت. ر ك: شکر آویزخواجکی

کریم عیب پوش – اضـ – وصف و بیان نوع یا اضافهٔ صفت بـه صفت

دیدهٔ بد بین بپوشان، ای کریم عیب پوش
زین دلیریها که من در کنج خلوت می‌کنم ۳۵۲

کریم‌زوبخش– اضـ –وصف‌وبیان. ر ك: زربخش

کریم نفاع – اضـ – وصف و بیان نوع ۷ر۲۹۳

کریمی – با یاء وحدت

کو کریمی که زبزم‌طربش‌غمزده‌ای
جرعه‌ای در کشد و دفع خمـاری بکند ۱۸۹

کریمی – با یاء مصدری (حاصل مصدر)

با لبی و صد هزاران خنده آمـد گل بباغ
از کریمی‌کوئیا در گوشه‌ای بوئی شنید ۲٤۰

کز – (بفتح کاف و سکون را) مخفف که از

۱– ...ببین‌تفاوت ره کز کجاست تا بکجا ۲

۲– ... جور از حبیب خوشترکز مدعی رعایت ۹٤

کزلك – ا. ر ك: گزلك

کس – ا. مبهم (از مبهمات –اسم مبهم) کنایه از شخص. ذات. انسان. ر ك بیکس و:

۱– بعد از کیان بملك سلیمان نداد کس

این ساز و این خزینه و این‌لشکر گران
قیط
۲ـ زهره سازی خوش نمی‌سازد مگر عودش بسوخت ؟
کس ندارد ذوق مستی، می‌گساران را چه شد ؟ ۱۶۹
کسیـ با یاء وحدت.
ببین که رقص کنان می‌رود بنالهٔ چنگ
کسی که رخصه نفرمودی استماع سماع ۲۹۲
(واژه‌نما: ۲۰۰ بار)
کساد ـ ع (بفتح کاف) بی‌رونقی و عدم رواج در بازار. نخریدن متاع یا کالا
هنر نمی‌خرد ایام و غیر ازینم نیست
کجا روم به تجارت بدین کساد متاع (خانلری ۲۸۷ر۷)
کساد متاع ـ اضـ ـ مقلوب، بجای متاع کساد . رك :کساد . و رك: متاع
کسب ـ ع (بفتح کاف و سکون سین) حاصل کردن . بدست آوردن فراهم آوردن . در اصطلاح افعال اختیاری بندگان است واقع در تحت قدرت الهی نه قدرت خود آنها. و مرادف اختیار
می خور ، که عاشقی نه بکسب است و اختیار
این موهبت رسید ز میراث فطرتم ۳۱۳
کسب جمعیت ـ اضـ ـ بیان‌مصدر ۳۱۹ر۵
کسب فضائل ـ اضـ ـ بیان‌مصدر ۳۰۷ر۲
کسب شرف ـ اضـ ـ بیان مصدر ۴۲۱ر۱۲
کسب مال و جاه ـ اضـ ـ بیان مصدر ۲۶۹ر۴
کسب هنر ـ اضـ ـ بیان مصدر ۱۵۰ر۵
کسب و اختیار ـ تن و ائتلاف . ر ك : کسب . ش .
کسری (بفتح یاکسر کاف) **معرب** خسرو . لقب پادشاهان ساسانی **بطور اعم**. و بطور اخص لقب خسرو انوشیروان پسر هرمز
۱ـ سپهر برشده پرویز نی است **خون افشان**
که ریزه‌اش سر کسری و تاج پرویز است ۴۱
۲ـ کسرای کی نشان . ر ك : کی نشان
کسمه ـ ۱ . (بفتح کاف و میم) موی پیچیده در کنار رخسار یا پیشانی .. چتر زلف . زلف پر پیچ و خم بالای پیشانی و آنرا **پیچه هم گفته‌اند**. کسمه شکستن یعنی بالا زدن چتر زلف یا پیچه.

عروس بخت درآن حجله باهزاران ناز
شکسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده ۴۲۱

کسمه شکستن ـ مص . م بالازدن پیچه یا چتر زلف. ر ك: کسمه

کش ـ ص. (بفتح کاف) ملیح. جمیل (ع) زیبا . طناز . دلکش. خوب. خوش (و بمعنی زیربغل)
۱ــ کو حریفی کش وسرمست که پیش کرمش ... ۱۲۸
۲ــ بنفشه‌شاد و کش آمد، سمن صفا آورد ۱۴۵
۳ــ دل داده‌ام بیاری شوخی کشی نگاری ... ۳۰۷

کش ـ بکسر کاف. ترکیب مزجی و تخفیفی از که + ش ضمیر متصل و بمعنی «که او را».
۱ــ حافظ چه طرفه‌شاخ نباتیست کلك تو
کش میوه‌دلپذیرتراز شهد وشکر است ۳۹
۲ــ کیست آنکش سر پیوند تو در خاطر نیست ۷۰
و ۴ر۱۶۲، ۹ر۹۴

کش ــ ا . فا (بفتح کاف) ترخیم کشنده. از مصدر کشیدن. ر ك: دردی کش . دردی کشان . جرعه کش . پیمانه کش . و رك: کشیدن و رك :دلکش . سرکش. فروکش . دامن کشان .

کش ــ فعل (بفتح کاف) دوم‌شخص مفرد فعل امر از مصدر کشیدن بمعنی نوشیدن یعنی بنوش
شراب لعل کش و روی مه‌جبینان بین... ۴۰۳

کشاف ــ ع (بفتح کاف و تشدید شین) (الکشاف) کتاب تفسیر معروف تالیف ابوالقاسم محمود بن عمر زمخشری خوارزمی متوفی ۵۳۸. دراین‌کتاب‌زمخشری درباره صرف و نحو و معانی بیان وشان نزول آیات و مسائل اعتقادی معتزله بحث کرده است . براین کتاب شروح بسیار نوشته شده. معروفترین آنها الکشاف یاکشف الکشاف تألیف سراج‌الدین عمر بن‌عبدالرحمن فارسی قزوینی متوفی ۷۴۵ معاصر حافظ است که‌حافظ ازآن‌بطوراختصاص«کشف کشاف» نام می‌برد و پیداست شخصا یا با هدایت أساتید زمان و بقول محمد گلندام در مقدمه بر دیوان حافظ«... اما بواسطه محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان و بحث کشاف و مفتاح و مطالعه‌مطالع و مصباح... بجمع اشتات غزلیات نپرداخت و بتدوین و اثبات ابیات مشغول نشد...» (ق : قو) بمطالعه آن

مشغول بوده است .

بخواه دفتر اشعار و راه صحـرا گیر

چه وقت مـدرسه و بحث کشف کشافست ٤٤

کشاکش ــ ا . مص (بفتح هر دو کاف و با الف واسطه) بهر طرف کشیدن . کنایه از حادثه . غـم . اختلاف و اضطراب .

عشقست بدست طوفان خواهد سپرد حافظ

چون برق ازین کشاکش پنداشتی که رستی ٤٣٦

کشت ــ ا . مص (بکسر کـاف) یا مصدر مرخم ازکشتن. زراعت. ر ك : لب کشت و .

۱ــ ... وزو تخمی که حاصل گشت کشتم ۱ر۳٥٦ ص

۲ــ ... انار دل چرا نکشتی از کف چرا بهشتی ٤ر۳۷٤ ص

۳ــ ... که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت ۸ر۳٦۱ ص

کشتزار ــ ا. م (بکسر کـاف) مزرعه(ع) (انجوی ۲٥۱ر۸) و رك: جگر تشنگان

کشتن ــ مص(بکسر کاف و فتح فا) فلاحت . بذر (ع) کاشتن.

۱ــ هر کسی آن درود عاقبت کار که کشت ۸۰

۲ــ دهقان جهان کاج که این تخم نکشتی ٤٣٦

کشتن ــ مص (بضم کاف و فتح تا) قتل . ذبح (ع) پهلوی: kushan

ای که در کشتن ما هیچ مـدارا نکنی

سود و سرمایه بسوزی و محابـا نکنی ٤٨۰

و ٦ر٥۷ ، ۲ر۷۸ ، ۱۲ر۱۲۰ ، ۸ر۱۳٦ ، ٦ر۲۳۱ ، ۲ر۲۰٤ و:

۱ــ زاهد پشیمان را ذوق بـاده خواهد کشت ٤۷۳

۲ــ بکش بغمزه که اینش سزای خویشتن است ٥۰

۳ــ سینه گو شعلهٔ آتشکده فارس بکش ۲٥۰

٤ــ اسیر خویش گـرفتی بکش چنانکه تو دانی ٤۷٦

٥ــ کر چه می‌گفت که زارت بکشم می‌دیدم ۲۱۱

٦ــ دوش می‌گفت به مژگان درازت بکشم ۲٥۰

۷ــ چون فلك سیر مکن تا نکشی حافظ را (خانلری ٦ر۳۰۹)

۸ــ بتیغم گرکشد دستش نگیرم ۳۳۱

۹ــ کاین سیه کاسه در آخـــر بکشد مهمان را ۹

۱۰ــ خود را بکشد بلبل ازپـن رشك که گل را ۲۱٦

۱۱ــ بکشدزارم و در شرع نباشد

گنهش ۲۸۹
گر بکشد زهی طرب ور نکشد زهی شرف ۲۹۶
عشرت کنیم ورنه بـه حسرت کشندمان ۳۷۵
۱۴ـ دلربایی همه آن نیست کـه عاشق بکشند ۲۷۷
۱۵ـ ازچشم خود بپرس که مارا که می‌کشد ۷۲
۱۶ـ حسن بی‌پایان او چندان که عاشق می‌کشد ۱۹۹
و ر ك : خون صراحی
کشته ـ ا. مف (بضم کاف و فتح تا) قتیل . مقتول . ذبیح(ع)
دور دار از خاك و خون دامن چو بر ما بگذری
کاندرین ره کشته بسیارند قربان شما ۱۲
کشته بسیار بودن ـ ص . م . کشته . ش
کشتهٔ چاه‌زنخدان‌بودن ـ مص. م. ۳ر۳۱
کشتهٔ خود ـ اضـ ـ اختصاص و اضافه اسم به ضمیر ۲ر۱۲۴
کشتهٔ خویش ـ اضـ ـ اسم به ضمیر برای اختصاص ۲ر۲۵۷
کشتهٔ دل زنده ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۵ر۱۱۰
کشته شدن ـ مص. م. ۹ر۱۱۱
کشتهٔ غمزه ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۱۰ر۱۹۲ ، ۵ر۲۱۳ ، ۲ر۲۵۷ ، ۵ر۴۲۲.
کشتگان غم ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۶ر۹۳
و ر ك : ازکشته غرامت‌ستاندن.
کشته ـ ا . مف (بکسر کاف و فتح تا) کاشته ، بذری که زیر خاك کرده شده‌برای‌رستن و درو.
۱ـ مزرع سبز ملك دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خود آمد و هنگام درو ۴۰۷
۲ـ ر ك: دهقان سالخورده
کشته‌زار ـ (= کشتزار) ر ك : تخم وفا و مهر . و ر ك : کهنه کشته‌زار .
کشته‌زار جگر گوشگان ـ اضـ ـ اختصاص . ر ك : جگر گوشگان و ابر رحمت دوست
کشتهٔ آن کافرکیش ـ (انجوی ۱۵۳ر۱)
کشتی ـ ا . (بفتح‌کاف) سفینه‌ـ زورق (ع)
کشتی شکستگانیم،ای‌باد شرطه، برخیز
باشدکه بازبینم‌دیدار آشنا را ۵
و در دیگر دیوانها بنحو اکثر کشتی شکستگان آمده از آنجمله در خلخالی و خانلری و پژمان .
و دربرخی‌دیگرکشتی نشستگان.

در مورد این اختلاف میگویند از حاج ملا هادی سبزواری یـا از میرزا أبوالحسن جلـوه نظـر خواستند . جواب داده شد :
برخی نشسته خوانند جمعـی شکسته دانند
چون نیست خواجه حافظ معذور دار ما را
و ر ك : باد شرطه
کشتی‌ارباب‌هنر — اضـ ــ استعاری و تتابع ۲۷۸ر۶
کشتی باده — اضـ ــ تشبیهـــی ۲۶۳ر۲ ، ۴۹۰ر۷ کشتی جام‌باده
کشتی‌بان — ص . م . و صفـت شغلی . ناخدا .
ای دل ، از سیل فنا بنیاد هستی بر کند
چون ترا نوح است کشتی‌بان ز طوفان غم مخور ۲۵۵
یادآور این حدیث است : «مثـل أهل بیتی کمثل سفینة نوح ، من رکب نجی و من تخلف عنه غرق»
و ر ك : کشتی نوح
کشتی بردن — مص . م . نجـات دادن کشتی . ر ك : ورطهٔ بـلا
کشتی در شط شراب انداختن — مص . م کنایه از دست یابی به جامی پر و مالا مال از شراب
بیا و کشتی ما در شط شراب انداز
فروش و ولوله در جان شیخ و شاب انداز ۲۶۲
کشتی توفیق — اضـ ــ تشبیهی. تشبیه محسوس به نامحسوس.
لنگر حلم تو، ای کشتی توفیق، کجاست ؟ ۳۶۶
کشتی سرگشته — اضـ ــ وصفی ۳۷۱ر۶
کشتی شکستگان — ص.م. رك: کشتی. ش. و رك: باد شرطـه
کشتی عمر — اضـ ــ تشبیهـــی ۲۹۷ر۶
کشتی می —اضـ تشبیهی ــ کشتی جام می . ر ك : خوش برآمدن
کشتی نوح — اضـ ــ اختصاص و تنمیـــح ۹ر۶، ۱۸ر۷ (و ر ك : کشتی بان)
کشتی هلال — اضـ ــ تشبیهی . تشبیه ماه نو به کشتی (زورق)
دریای اخضر فلك و کشتی هلال
هستند غرق نعمت حاجی قوام ما ۱۱
تشبیه هلال (ماه‌نو) به کشتی در شعرظهیر فاریابی‌نیز دیده‌میشود:
روی فلك چو لجه دریا و ماه نو
مانند کشتئی که ز دریا کند گذار
کشف — ع (بفتح کاف و سکون شین) آشکار شدن . پیدا کردن. شرح دادن . در اصطلاح اطلاع از معانی غیبی در ماوراء حجاب و

اموری‌است که‌ازطرف حق بسالك دست می‌دهد.

۱ـ روی خوبت آیتی از لطف برما کشف کرد ۱۰

۲ـ تا بگویم که چه کشفم شد ازین سیر و سلوك

بدر صومعه با بربط و پیمانه روم ۳٦۰

۳ـ کشف کشاف . ر ك: کشاف

کشف شدن ـ مص . م . ش (۲)

کشف کردن ـ مص . م ش (۱)

کشف کشاف ـ اضـ ـ بیان مصدر . ش (۳) و مخفف کشف الکشاف «تالیف شیخ‌العلامه ابی حفص‌عمر بن عبدالرحمن المدعو بسراج . از شاگردان خواجه قوام الدین‌عبدالله و از معاصرین خواجه که کتاب شرح اوبرکشاف (زمخشری) بسیار معروف است...» (یادداشتهای دکتر غنی)

کشمیر ـ ا. علم . (بکسر کاف و سکون شین) ناحیه‌ایست پر آب و حاصلخیز در شمال غربی شبه قاره هندوستان ، در دامنه جبال هیمالیا ، بیشتر سکنهٔ آنرا مسلمانان تشکیل می‌دهند و مورد اختلاف‌است میان هندوپاکستان.

در نسبت کشمیری .

بشعر حافظ شیراز می‌رقصند و می‌نازند

سیه چشمان کشمیری و ترکان سمرقندی ٤٤۰

کشمیری ـ ص . م منسوب به کشمیر . ر ك : کشمیر .

کشنده ـ ص . فا (بضم کاف و فتح شین) قاتل . ذابح (ع) از مصدر کشتن

بگشای‌تیر مژگان وبریزخون‌حافظ

که چنان کشنده‌ای را نکند کس انتقامی ٤٦۸

کشور ـ ا . (بکسر کاف و فتح واو) اقلیم . دولت . مملکة . ۲۱۸ر٦

کشور دوست ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۱ر٦۱

و ر ك : هفت کشور .

کشیدن ـ مص(بفتح کاف وکسر شین) تطویل . جذب . سحب . امتداد. تحمل . توزین . میل(ع) و نوشیدن و نقش کردن . بر ـ داشتن . منجر شدن و از افعال عموم است که نیاز به متمم دارد.

۱ـ همه کارم ز خود کامی کشید آخر

نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها ۱

۲ـ آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع

جز فنای خودم از دست توتدبیر نبود ۲۰۹

۳ـ خیال بروی تو در کارگاه دیده کشیدم ۳۲۲

٤ـ آسمان بار امانت نتـوانست کشید ۱۸٤

٥ـ کشید در خم‌چوگان خـویش چون گویم ۳۷۹

و(کشیم» بصیغهٔ‌مضارع اول‌شخص جمع با متمم‌های مختلف ، ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع :

صوفی بیا که خرقه سالوس بر کشیم

وین‌نقش‌زرق را خط بطلان بسر کشیم ۳۷٥

و «میکشی» بصیغه مضارع دوم شخص‌مفرد استمراری، ردیف‌یك غزل هشت بیتی با مطلع:

زین‌خوش‌رقم‌که برخط‌گلزار‌میکشی

خط‌برصحیفهٔ گل و گلزار میکشی ٤٥۹

و ر ك : ببر کشیدن . برکشیدن. بدر کشیدن . بسر کشیدن . پا کشیدن . پای کشیدن . بندنقاب کشیدن . بیرون کشیدن . تـاب کشیدن . درآغوش کشیدن . جرعه کشیدن . دراز کشیدن . در کشیدن . دم در کشیدن . جور کشیدن . رنـج کشیدن . رنجها کشیدن . جفا کشیدن . دشواری‌کشیدن. بیرون کشیدن. داغ‌صبوحی‌کشیدن . سرکشیدن. زلف‌کشیدن. زلف سنبل‌کشیدن. چوگان کشیدن . سر کشیدن . زحمت کشیدن. بدوش کشیدن . درد کشیدن . جام زر کشیدن . شراب کشیـدن ، دل کشیدن . قدح‌کشیدن . فرو کشیدن . عنان کشیدن . عتـاب کشیدن . منت کشیدن . بلا کشیدن . زیـونـی کشیدن . پیمانه کشیدن . سبـو کشیدن . صراحی کشیدن . نقاب کشیدن . ناله کشیدن . قـبرابه کشیدن . کمان کشیدن . شراب لعل‌کشیدن. دردکشیدن. دردسر کشیدن . بند نقاب کشیدن. تیغ کشیدن . طغرا کشیدن (واژه‌نما: کشیدن ۱٤٥ بار)

کشیده ـ ا. مف (بفتح کاف و دال) مسحوب . مطول . ممتد. منسوج (ع) دوخته‌شده. ر ك : شرب زر کشیده و بمعنی خمار و بادامی بودن‌چشم در چشم خوش‌کشید.

رویی لطیف و زیـبا ، چشمـی خوش کشیده ٤۲٥

کعبه ـ ع (بفتح کاف و با) خانهٔ چهار گوش .صفت بیت‌الحرام به علت داشتن چهار رکـن و در اصطلاح مقام وصل را گفته‌اند ، چنانکه حج‌را‌سلوك الی‌الله گویند دراشاره به‌داستان شیخ صنعان:

آنکه جز کعبه مقامش نبد از یاد

لبت
بر درمیکده‌دیدم که مقیم‌افتادست ۳۶
کعبه دل ـ اضـ ـ تشبیهی ۴۳۶، ۷ر۳۲، (خانلری ۴ر۴۲۷)
کعبهٔ کوی ـ اضـ ـ تشبیهی ، ۷ر۲۶۰، ۸ر۴۰
کعبهٔ مقصودـ اضـ ـ تشبیهی ، ۷ر۵۲
کعبه و بتخانه ـ تن و تضاد ، ۶ر۲۰۸
کعبه‌ومیکده ـ تن و تضاد ۸ر۳۶
کعبه‌وسعی و صفا ـ تن‌وموآخات ۷ر۸۲
و ر ك : شوق‌کعبه . سوی‌کعبه. جمال کعبه . طوف کعبه
کف ـ ع (بفتح کاف و تشدیدفا) سطح درونی دست یا پا . سطح هر چیز . جمع کفوف مجازا از لحاظ علاقه مجاورت بمعنی دست و با تخفیف فا
۱ـ حافظا ، روز اجل گر بکف آری جامی ۸۰
۲ـ حافظ از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی ۲۲۲
۳ـ خزینه‌ای بکف‌آور ز گنج قارون بیش
۴ـ طالع اگر مدد دهد دامنش آورم بکف ۲۹۶
۵ـ ساغر می برکفم‌نه تا زیر

و ر ك : بحر کف . می در کف بودن . بکف ایاغ داشتن ، بکف آوردن ، بکف ساغر گرفتن، جام می از کف ننهادن ، قدح از کف نهادن .
کف پای (یاز ـ اضـ ـ و تتابع ۶ر۴۰ و ر ك : رخسارهٔ محمود ،
کف او ـ اضـ ـ اسم‌بضمیر برای اختصاص ۱۰ر۵
کف پایش ـ اضـ ـ اختصاص ۳ر۳۳۶
کف پای نگار ـ اضـ ـ و تتابع ۱ر۳۲۵
کف تازه جوان ـ اضـ ـ وصفی ۴ر۲۴۸
کف ساقی مهوش ـ اضـ ـ وتتابع ۷ر۱۵۹
کف غصه‌دورانـ اضـ ـ استعاری و تتابع ۷ر۱۱۲
کف گل ـ اضـ ـ استعاری ۱ر۴۴
کف ـ ا . (بفتح گاف) رغوة(ع) مادهٔ سفید رنگی که بر روی آب دریا پیدا میشود یا از جوشیدن مایعی بدست می‌آید. در «کف زنان» با ایهام و توریه :
چون باده باز بر سر خم رفت‌کف زنان
حافظ که‌دوش از لب ساقی‌شنید راز ۲۶۰
کف زنان ـ ص . م .صفت حالیه

در حال کف زدن . با ایهام و توریه . ر ك : کف

کفایت ـ ع (بکسر کاف) کافی بودن. بس بودن . ر ك بی‌کفایت و :

۱ـ غالبا اینقدرم عقل و کفایت باشد ۱۰۵۸

۲ـ صد مایه داشتی و نکردی کفایتی ۴۳۷

۳ـ بیرون زکفایت تو کاری دگر است ۳۷۷ ص

کفایت بودن ـ مص . م . ش(۱)

کفایت تو ـ اضـ ـ اسم به ضمیر ش (۳)

کفایت کردن ـ مص . م . ش (۲)

کفر ـ ع (بضم کاف وسکون فا) ناسپاسی . ناگرویدن . خلاف و ضد ایمان و در اصطلاح تاریکی عالم تفرقه .

۱ـ بمذهب همه کفرطریقت است امساك ۲۹۹

که یاد آوراین بیت سنائی است:

از دنائت شمر قناعت را
همتت را که آز کرده بنام

و ر ك : قناعت . امساك.

۲ـ خزینه‌داری میراث خوارگان کفر است ۴۳۰

۳ـ در مذهب طریقت خامی نشان کفر است

۴ـ کفرست‌درین مذهب خودبینی و خودرایی ۴۹۳

کفر بودن ـ مص . م . ر ك : کفر ش (۲)

کفر زلف ـ اضـ ـ استعاری . سیاهی زلف ۵ر۲۱۱

کفر طریقت ـ اضـ ـ ظرفیت . کفر درطریقت. ر ك : کفر . ش(۱)

کفر و دین ـ تنـ و تقابل(مقابله). ر ك : مطاع کفر و دین . و ر ك: کفر زلف.

کفن ـ ع (بفتح کاف وفا) پارچه‌ایکه مرده را با آن بپوشنند و دفن کنند اکفان جمع . ر ك : از خون کفن ساختن . پیاله بر کفن بستن و دود از کفن‌برآمدن. خونین کفن. دامن کفن. و:

بخاك حافظ اگر یار بگذرد چون باد
ز شوق در دل آن تنگنا کفن‌بدرم ۳۳۰

کفن دریدن ـ مص . م. استعاره تبعیه و کنایه اززنده شدن. ر ك: کفن . ش :

کل ـ ع (بضم کاف وتشدید لام) مقابل جزء و مرکب از اجزاء رك: عقل کل. و :

در پسین بود که پیوسته شد از جزء بکل .

و بمعنی هر (اسم مبهم) و بمعنی تمام :

کل حال ـ ۹ر۴۶۳ کل حین ۹ر۴۶۳ کل‌شئی (خانلری ۵ر۴۲۲)
کل یوم ۱ر۴۳۸ و :
۱ـ و یامن‌علاکل السلاطین سطوة (خانلری ۸ر۱۰۴۳)
۲ـ لکل من الخلان وجد و نعمة (خانلری ۹ر۱۴۰۳)
۳ـ وکل اخ مفارقة اخوه (۴ـ۳۷ر۱۰۸۳)

کلاله ـ ا .(بضم کاف و فتح لام) موی مجعد. موی دیلمی. نغوله. موی پرشکن . غلاله هم گفته‌اند. (در اصطلاح گیاه شناسی قسمت بالای مادگی گل ، برجستگی یا رشته‌های بالای مادگی گیاه و کلالك هم گفته‌اند)
۱ـ آن نافهٔ مراد که می‌خواستم ز بخت
در چین زلف آن‌بت مشکین کلاله بواد ۲۱۴
نسیم‌در سر گل بشکنند کلالهٔ سنبل
چو از میان چمن بوی آن کلاله برآید ۲۳۴
۳ـ ز دست برد صبا گرد گل کلاله نگر ... ۳۸۸

کلالهٔ سنبل ـ اضـ ـ اختصاص ش (۲)

کلالهٔ گل ـ اضـ ـ اختصاص. ش (۳)

کلالهٔ مشکین ـ اضـ ـ وصفی ش (۱)

کلام ـ ع (بفتح کاف)قول. سخن. عبارت . جمله تام . سخن حق. مجازاً به معنی نامه:
دیرست که دلدار پیامی نفرستاد
نتوشت کلامی و سلامی نفرستاد ۱۰۹

کلام فرستادن ـ مص. م. نامه فرستادن . ر ك : کلام . ش.
نه هر که نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد
تذرو طرفه من گیرم‌که چالاکست شاهینم ۳۵۶

کلام لطیف و موزون ـ اضـ ـ وصف و عطف ۵ر۵۴

کلام فرهاد ـ اضـ ـ اختصاص ۴ر۵۴
و ر ك : اهل کلام . خوش کلام

کلاه ـ ا . (بضم کاف) (= کله قبعه. قلنسوه. عمامه. تاج (ع) پوشاك سر
۱ـ به جبر خاطر ما کوش کاین کلاه نمد
بسی شکست که با افسر شهی آورد ۱۴۷

کلاه انداختن ـ مص. م.کنایه از شادمانی کردن ۲ر۱۱۴

کلاه بر سر نهادن ـ مص . م. ر ك: آئین پادشاهی

کلاه بربستن یا کمر بستن ؟
یاد با آنکه‌مه من چو کله بربستی
«همهٔ نسخه‌ها جز قزوینی « کله بر بستی» است ... اما «کلمه بر باد آنکه نگارم چوکمر بربستی بستی‌راهم یقین ندارم که درست باشد» (خانلری ۱۲،۱۷) ق:
یاد باد آنکه نگارم چو کمربربستی ۲۰۴

کلاه خسرویـ اضـ ـ اختصاص و وصف ۲ر۴۱۰

کلاهداری ـ حا. مص. م. ریاست و سروری ۲ر۱۷۷

کلاهزو ـ اضـ ـ اختصاص ۶ر۴۰۶

کلاهی دلکش ـ ترکیب وصفی ۴ر۱۵۱

کلاه سروری ـ اضـ ـ اختصاص و وصف ۸ر۴۵۲ ، ۶ر۴۵۴

کلاه شکستن ـ مص . م . ر ك : کلاه گوشه شکستن

کلاه طرب ـ اضـ ـ لامیه (انجوی ۲۲ر۱۹)

کلاه کج بودنـ مص. م ناستوار بودن‌کلاه.کنایه از حالی نامناسب و نا استوار داشتن ۸ر۴۵۲

کلاه کج کردن ـ مص. م. کنایه ازآشفته شدن ازمستی‌وسرخوشی ۸ر۲۷۷

کلاه کج نهادن ـ مص . م کنایه از مغرور بودن ۲ر۱۷۷

کلاه کی ـ اضـ ـ اختصاص . ۲ر۴۲۹

کلاه گوشه ـ اضـ ـ مقلوب . گوشه کلاه (کله گوشه)

کلاه گوشهٔ خورشید ـ ۸ر۱۵۰

کلاه گوشهٔ گل ـ (کله گوشهٔ گل) ۳ر۱۶۶

کلاه گوشه شکستن ـ مص . م گوشه کلاه شکستن ، برگرداندن گوشه کلاه ۲ر۳۹۹

گویا این عمل شکون هم داشته. صائب گوید :
حسن چون آرد بجنگ دل سپاه خویش را
بشکنند بهر شگون اول کلاه خویش را

کلاه نمد ـ اضـ ـ بیان جنس . کلاه نمدی ۵ر۱۴۷

و ر ك : بیضه در کلاه شکستن ـ طرف کلاه . ترك کلاه . افسر و کله. بی کله

کله ـ ع (بکسر کاف و فتح لام مشدد) پرده. روپوش. پرده نازك از تور یا حریر . پشه بند. خیمهٔ سپید. کلل جمع

۱ـ شقایق‌از پی سلطان‌گل‌سپارد باز
بباد‌بان‌صبا‌کله‌های نعمانی قکند
۲ـ می‌دمدصبح‌وکله‌بست سحاب

کله بستن - مص . م . خیمه بستن . ش (۲)

کله‌های نعمانی - جمع و اضافه استعاری و بیان نوع. ش (۱)

کلبه - (بضم کاف وفتح با) کوخ. دکان . حجره (ع) پهلوی : از kurpak (= کربه : خانهٔ کوچك. میخانه) خانه روستایی.

کلبهٔ احزان - (= بیت الحزن) مقابل بیت الغزل . خانه محقر و فقیرانه با مفهومی خلاف بیت عشرت یا خانه عشرت . (اشاره به خانهٔ یعقوب پدر یوسف در اندوه‌فراق‌پسر خود یوسف ، در اصطلاح کلبهٔ‌احزان را وقت حزن گویند.

۱- کلبه‌احزان شود روزی گلستان غم مخور ۲۵۵

۲- اینکه پیرانه سرم صحبت یوسف بنواخت

اجرصبری است کزان کلبهٔ‌احزان کردم ۳۱۹

۳- شبی‌بکلبهٔ احزان عاشقان‌آیی ۴۵۷

٤ - حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهرو

باز آید و از کلبهٔ احزان بدرآیی ٤۹٤

کلبهٔ گدایی - آضد - اختصاص

بی‌تو در کلبهٔ گدایی خویش

رنجهایی کشیده‌ام که مپرس ۲۷۰

کلك - ۱ . (بکسر کاف و سکون لام) قصبه. قلم قصب. قلم (ع) نی. قلم نی . نی قلم و مجازا بمعنی نوشته یا شعر از لحاظ علاقهٔ سببیت . و بمعنی تیر هم آمده. در شعر فردوسی :

ز پروز پیکان کلك تو شیر

بروز بلا گردد از جنگ سیر

وبمعنی‌قلم نقاشی نیز آمده‌است. ر. ك : کلك مشاطه . کلك نقاش

منم آن شاعر ساحر که بافسون سخن

از نی کلك همه قند و شکر می‌بارم ۳۲٤

کلك بریده زبان - اضد - وصفی ۷ر۵۸

کلکت - آضد - موصول (اضافهٔ اسم به ضمیر برای اختصاص) ٦ر۳۷۳

کلك تو - ۲ر۴۸۹ ، ۷ر۴۸۹ ، ۹ر۲۵

کلك حافظ - ۱۰ر۳۹ ، ۹ر۲۵ ، ۷ر٤۰٤ و ر. ك : کلك شکرخای

کلك خیال انگیز - اضد - وصفی و کنایه از شعر ٤ر۱٦۱

کلك دبیر - اضد - وصفی ۷ر۳۳۲

کلك دوست - اضد - اختصاص ٦ر۲٦۷

کلك رنگ آمیز ــ (انجوی ۱۲۷ر۱۸)

کلك زبان‌آور ــ اضـ ــ وصفی ۲ر۳۶۹ ص

کلك زبان بریده حافظ ــ اضـ ــ وصف واختصاص ۷ر۱۳۸

کلك زبان کشیده ــ اضـ ــ وصفی (خانلری ۷ر۱۳۹. بجای کلك‌زبان بریده)

کلك شکر خای ــ اضـ ــ وصفی. ر ك: طوطی خوش لهجه.

کلك‌صنع ــ اضـ ــ مسبب به‌سبب (= قلم صنع) ۷ر۱۴۴ ، ٤ر۱۵۶، ۵ر٤۶۱

کلك کوته نظر ــ اضـ ــ وصفی. (خانلری ۱ــ٤٤ر۱۰۸۸)

کلك ما ــ اضـ ــ اسم به ضمیر ۱۰ر۱۲۵

کلك من ــ اضـ ــ اسم به ضمیر. ر ك : زاغ کلك

کلك مشاطه‌صنع ــ اضـ ــ وتتابع ۷ر۱۴۴

کلك مشکین ــ اضـ ــ وصفی . ۱ر۱۹۰ ، ۷ر۳۵۶

کلك نقاش ــ اضـ ــ اختصاص ۵ر۷۷ (خانلری)

و ر ك : زاغ کلك . صریر کلك. ماهی کلك . نوك کلك

کلمات ــ ع (بفتح کاف و کسر لام) ج کلمه (انجوی ۱۳۷ر۲)

غلام آن کلماتم که آتش انگیزد
(خانلری ٤ر۲۶۰)

کله ــ ا. (بضم کاو فتح لام) مخفف کلاه . ر ك : کلاه . و :

زمانه افسر رندی نداد جز بکسی
که سرفرازی عالم درین کله دانست
٤۷

کلید ــ ا . آ (بفتح کاف و کسر لام) مفتاح ، آلتی که با آن قفل را می‌گشایند. با clef درزبان فرانسه از یك ریشه است.

۱ــ کلیدگنج‌سعادت . ر ك : گنج سعادت

۲ــ کلید گنج‌مقصود .ر ك : گنج مقصود

۳ــ دلم خزینه اسرار بود و دست قضا
درش‌ببست و کلیدش بدلستانی داد
۱۱۳

کم ــ ع (بفتح کاف) بدو معنی: کم استفهامی برای پرسش از عدد ومقدارمانند: «کم درهمالك؟» و معنی دیگر بیان کثرت و بمعنی چه بسا:

... فکم بحر عمیق من سواقی
٤۶۰

چه‌بسیار یا چه بسا دریای عمیق از جوی‌ها بوجود می‌آید

کم ــ ص (بفتح‌کاف)قلیل. نادر(ع) اندك. نقیض . بسیار مقابل‌زیاد

و هتمم یا قید برای فعل بعد از خود و صفت برای اسم
ماجرا کم کن و باز آ که مرا مردم چشم
خرقه از سر بدر آورد بشکرانه بسوخت ۱۷
کم آزاری ـ حا . مص . م . کم آزردن دیگران . بی‌آزاری . ر ك: رستگاری ، جاوید .
کم از ـ قید مرکب . لااقل (ع)
... بیمار آن دو لعلم ، آخر کم از جوابی ۴۳۲
کم التفات کردن ـ مص . م.
شاهان کم‌التفات به حال گدا کنند ۱۹۶
کم ازچیزی‌بودن ـ مص . م .رك: سنگ خاره . و:
جگر چون نافه‌ام خون گشت و کم زینم نمی‌باید... ۳۷۰
کم بودن ـ مص . م
کمر کوه کمست از کمر مور اینجا ... ۲۴
۲ـ ... آنچه در مسجدم امروز کم است ، آنجا بود ۲۰۴
کم‌بینـ ص. م (انجوی ۱۷۳ر۸)
کمتر ـ ص . تفضیل . ۸ر۳ ، ۱ر۳۹ ، ۵ر۱۹۷ ، ۲ر۱۹۸ ، ۲ر۱۹۹ ، ۹ر۲۸۴ ، ۲ر۲۳۱ ، ۶ر۳۱۹ ، ۷ر۳۵۵ ، ۴ر۳۸۷ ، ۳ر۴۱۸ ، ۷ر۳۷۲ ، و ر ك : بحر جود نظم در . از ذره کمتر بودن.
کمترین ـ ص . عالی . ۸ر۱۲۱، ۱ر۳۴۳ ، ۳ر۴۷۷ ، ۷ر۴۸۸
کم حوصله ـ ص . م . بی‌شکیب. ناشکیبا . ر ك : مرغ کم‌حوصله. طایر کم حوصله
کم خرد ـ ص . م و کم خردی (حا ـ مص) ۳ر۳۴۱
کم دیدن ـ مص . م ۳ر۳۵۵
کم رسیدن ـ مص.م. رك: دست ناسزایان
کم شدن ـ مص. م . ر ك: بیاض کم شدن . سوز و گداز . برات خوشدلی . فسحت. کارخانه .
کم عیار ـ ص م. ر ك : نقد . کم عیار
کم غایت توقع ـ حداقل توقع . کمترین توقع . ر ك : بوس و کنار
کم کردن ـ مص . م تقلیل (ع) ر ك : کم و بیش . ناز کم کردن. حریفان دغا
کم گردیدن ـ مص. م. کم شدن. ر ك : شاه شیرگیر
کم لاف منی زدن ـ مص. م. رك: لاف زدن
کم نشستن ـ مص . م . ر ك : خرقه پوشان

کم و بیش ـ تن ومقابله و عطف. قید تخمین . ر ك : عیب درویش و توانگر کردن .

کم یاد کردن ـ مص . م

... وز آمده وگذشته کم یادکنیم (خانلری ۱۱۱۳ر۵٤)

کمال ـ ع (بفتح کاف) تمامیت . تمام شدن . آراستگی صفات . آراستگی‌درهر چیز ـ در اصطلاح کمال‌تنزیه ازصفات و آثاراست.

کمال ـ ۱ . علم . کمال الدین اسماعیل (یا کمال‌الدین خجندی شاعر معاصر حافظ).

کمال‌آوردنـمص . م ۸ر۳۵٦ص

کمال‌الجمالـ کمال‌جمال ـ اضـ اختصاص

فی کمال الجمال نلت منی ... ۵ر۳۰۲

کمال حلاوت ـ اضـ ـ اختصاص. ۱ . قلب (و ر ك : تنگ شکر)

کمال خیر ـ اضـ ـ اختصاص ۱ر۱۷۲

کمال سر محبتـاضـ ـاختصاص و تتابع ۲ر۱۸۸

کمال دلبریـ اضـ ـ اختصاص ر ك : دلبری

کمال‌دولت‌و دین ـ اضـ ـاختصاص و عطف . ر ك: ابوالوفا

کمال صدق‌محبتـ اضـ ـ اختصاص و تتابع ر ك : نقص گناه

کمال صورت و معنی ـ اضـ ـ اختصاص و عطف . ر ك : ایمن صحت

کمال عدل ـ اضـ ـ اختصاص ۲ر۲٤۲

کمال عشق ـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۲۹٤

کمال‌هنرـ با یاء وحدت ۱ر٤٦٤ ۳ر۵۷

کمالی ـ با یاء وحدت ۱ر٤٦٤ و ر ك : عین کمال . گفته کمال . خذ کمال . صاحب کمال

کمان ـ ۱ . (بفتح کاف) قوس(ع) چوبی خمیده که دو سر آنرا بازه محکم ببندند و بکشند و آلتی بوده برای تیر انداختن ؛ هرچیز خمیده را کمان گویند. خمان‌هم گفته‌اند . واستعاره‌برای ابروست .

۱ـ ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است ۳۹

۲ـ جان درازی تو بادا که یقین می‌دانم
در کمان ناوك مژگان تو بی‌چیزی نیست ۷۵

۳ـ با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم
وه‌زین کمان که برمن بیمار میکشی

۴۵۹

کمان ابرو ــ اضـ ــ تشبیهی . و در اصطلاح عرض کـردن سقوط سالك است از درجه و مقامـی که بدست‌آورده است در سلوك بسبب تقصیر و دوباره برگشتن او بمقصد مطلوب بحکم جذبـه و عنایت حق.

پیش کمان ابرویش لابه کنـم ، ولی
گوش کشیده است از آن گوش بمن نمی‌کند ۱۹۲

کمان ابرویت ــ کمان ابروی تو ۲ر۳۳۱.

کمان‌ابروی‌جانان ــ اضـ ــ تشبیهی و تتابع .

کمان ابروی جانان نمی‌پیچد سر از حافظ ... ۲۷۸

کمان ابرویش ــ کمان ابروی او. ر ك : کمان ابرو . ش

کمان ابرو ــ ص . م ر ك: مـاه کمان ابرو .ساقی کمان ابرو. و:

۱ــ مراچشمی است‌خون افشان‌ز دست آن کمان ابرو ۴۱۲

۲ــ به‌تیر غمزه‌صیدش‌کرد چشم آن کمان ابرو ۴۱۲

۳ــ ر ك : ابرو کمان . کمان و ابرو

کمانچه ــ ۱ . آ (قوس الحلاج ــ کمان‌حلاجان) و کمان‌کوچك‌ازآلات موسیقی شبیه ویالون با سه یـا چهار تار .ر ك : کمانچه‌زدن

کمانچهٔ ابرو ــ اضـ ــ تشبیهی . ر ك : محراب و کمانچه‌و :

امیدهست‌که منشور عشقبازی‌من
از آن‌کمانچهٔ‌ابرورسد به طغرایی ۳۹۱

کمانچه زدن ــ مص . م ۲ر۳۳۴

کمانچه و ساز ــ تن و مواخات ۲ر۳۳۴

کمانخانهٔ ابرو ــ اضـ ــ تشبیهی ۲ر۲۱۰

کمان‌دار ــ ص . م ترخیم کمان دارنده

ابروی‌کماندارت می‌برد به‌پیشانی ۴۷۳

کماندار و کمانداران ــ تن

راه عشق ار چه کمین گاه کمان داران است ... ۱۲۸

کمان داشتن ــ مص . م ۲ر۱۲۵

کمانکش ــ ص . م ر ك : جادوی کمانکش.و ۵ر۲۷ و ر ك : ابروی کمانکش.

کمان کشیدن ــ ص . م .۲ر۴۵۹ و ر ك : کمان ملامت

کمان کشیده (انجوی ۲۲۵ر۱۱

کمان گرفتن ــ ص . م

بتیر چرخ برد حمله ، چون‌کمان گیرد قکط

کمان گـوشه‌نشین ــ (انجـــوی

۲۰ر۱۹)
کمان ملامت ــ اضـ ــ تشبیهی.
بر مابسی کمان ملامت کشیده‌اند ۳٦٤
کمان و ابرو ــ تـن و تشبیه . ۳ر۲٤۸ و ر ك : ابرو و کمان
کمان و تیر ــ تن و مواخـات . ٦ر۱۲۵، ۳ر۲٤۸، ٤ر۲۹٦ و رك: تیر و کمان
کمان و خم ابروــ تن و تشبیه ــ ر ك: ابروی شوخ
کمان و قامت ــ تن و تشبیه
دوتاشد قامتم همچون کمانی ... ۹۹
کمانو کمینــتن و جناس. شبه اشتقاق۳ر۵۵ ، ۹ر۱۲۸ ، ۳ر۲٤۸
کمان وناوكــ تن ومواخات . رك: ناوك
و رك: در کمان انداختن
کمرــ ۱ .(بفتح کاف ومیم) خصر. حزام (ع) دور شکم و پشت . میانهٔ بدن . میان .
کمربند . میانه کوه (کمر کوه ، کوه و کمر) تنگنای کوه . کمره.
امید درکمرزرکشت چگونه‌ببندم دقیقه‌ایست نگـا را در آن میان که تو داری ٤۷٦
کمربستنــ مص. م.کمربندبستن ۷ر۲۰٤
کمر بر میان بستن ــ مص. م . ر ك : کمرومیان . ش (۲)
کمر بستن نی ــ مص . م اشاره است به بندهای نی
... استاده است سرو کمرَ بسته است نی ٤۲۹
کمربندگی بستن ــ مص. م آماده خدمت و اطاعت شدن . رخ چرخ مینائی
کمر بسته ــ ص . م . (انجوی ۱۸۸ر۱۲ و ۲۵٤ر۱۵)
کمر ترکش ــ ۱ . م. حمایل. بند ترکش. ر ك : کمر ترکش جوزا
کمربند توامان ــ اضـ ــاختصاص.
کمربند برج جوزا . رك: توامان (باید توجه داشت که برج جوزا کمربند یا منطقه ندارد و ایــن نسبت از روی مجامله داده شده.
منطقه‌یاکمربند منسوب به‌صورت جباراست جوزای معروف.رك:کمر ترکش جوزا)
کمر ترکش جوزا ــ نطاق الجوزا. منطقة‌الجوزا. قسمتی از صورت جوزا یا جبار . سه ستاره بشکل کمربندی درخشان . نظام الجواز هم گفته‌اند .
... عقد در بند کمر ترکش جوزا فکنم ۳٤۸
کمر زرکش ــاضـ ــ بیان جنس یا نوع. کمرزرکشیده . کمرمرصع.

ر ك : کمر . ش

کمر کوه ـ اضـ ـ استعاره و اختصاص . میان‌کوه . وسط کوه. طاقت کوه

کمرکوه وکمرمور ـ تن ومقایسه برای نشان دادن میزان توانایی و طاقت

کمر کوه کمست ازکمرمور اینجا
ناامید از در رحمت مشو ای باده پرست ۲،٤

کمر کیخسرو ـ اضـ ـ اختصاص. ر ك : کیخسرو

کمر مور ـ اضـ ـ اختصاص و استعاره طاقت مور. ر ك: کمر کوه و کمر مور

کمروار ـ ترکیب تشبیهی. مانند کمر

نبندی زان میان طرفی کمروار ...
٤٢٨

کمر و کلاه ـ تن و مواخبات ٤ر۲۰۱

کمر و میان ـ تن وایهام التناسب. ر ك: کمروار . و:

۱ـ من بار کمر تو در میان کردم
دستم ۱۲ر۳۷٦ ص

۲ـ پیداست که درمیان چه بربست
کمر ۱۳ر۳۷٦ ص

ور ك : دست در کمر رفتن. بی کمر.

کمند ـ ۱ . (بفتح کاف و میم) طناب . طیه . حبل (ع) رشته دراز آوردن صید زنده یا بالا رفتن ازدیوار و درخت بکار می‌رود. در جنگها نیز بکار برده میشده . پهلوی kamand ر ك : در کمند آوردن . گرفتار کمند شدن بستگان کمند . زلف کمند

حافظ درین کمند سرسرکشان بسی است
سودای کج مپز که نباشد مجال تو ۴۰۸

کمند خسرو مالك رقاب ـ اضـ ـ اختصاص یا ملکیت . و تتابع ۱۱ر۴۳۳

کمندت ـ اضـ ـ موصول (کمند تو) ر ك : زلف کمند

کمندش ـ اضـ ـ موصول (کمند او) ر ك : زلف چون کمند

کمندشان ـ اضـ ـ موصول (کمند ایشان) ر ك : زیرکان جهان

کمندصیدبهرامی ـ اضـ اختصاص و تتابع ٤ر۲۷۸

کمندها ـ جمع کمند .

بزیر دلق ملمع کمندها دارند...
۴۰۳

کمیت ـ (ع) (بضم کاف وفتح میم) اسب سمند. اسبی که رنگش بین سیاهی و زردی و سرخی باشد. کمیت مصغر است اما تکبر آن معلوم نیست . مصغر بدون مکبر ر ك : کمیت اشك گلگون.

ضخیم و بلند که برای بـه دست
کمیت اشك گلگون ـ اضـ ـ تشبیهی
و تتابع. وجه تشابه سرعت است
در کمیت واشك. رك: اشك گلگون
کمین ـ ع (بفتح کـاف و کسر
میم) پنهان شدن به قصد از پای
درآوردن دشمن. درفارسی «کمی»
هم آمده . کمناء جمع (و به عربی
قرموس خوانند» (برهان)
ساقی بدست باش که غم در کمین
ماست
مطرب نگاه‌دار همین ره که می‌زنی
۴۷۹
کمین ساختن ـ مص . م ۵ر۳۲۷
کمین کردن ـ مص . م ۴ر۱۲۰
کمین گشودن ـ مص . م ۳ر۲۶۹
کمین گاه ـ ا . م (= کمین گـه)
جای کمین کردن. سنگر. جای دزدان
برای حمله به قوافل. ر ك : کمان
و کمانداران
کمین گاه نظر ـ اضـ ـ تشبیهی.
در کمین گاه نظر بودن دزدانـه
نگاه کردن. استراق بصر
در کمین‌گاه نظر با دل خـویشم
جنگ است ... ۲۴۸
کمین‌گاه و کاروان ـ تن.
کاروان رفت و تو در راه کمینگاه
بخواب ... (خانلری ۵ر۴۴۶)
(ق : کاروان رفت و تو در خواب
و بیابان در پیش ... ۴۵۵)

راه کمین‌گاه ـ راهی که دزدان
در آن کمین کرده‌اند .
کمین‌گه ـ (= کمین گاه) ر ك:
کمین‌گه عمر .
کمین‌گه عمر ـ در کمین‌گه عمـر
بودن. برای نابودی عمر کمین کردن.
اضافهٔ اختصاصی رك: قـــاطعان
طریق. مگر عالم پیر
کمین گری ـ با یاء وحـــدت .
ر ك : خیل حوادث
کمین و کمان ـ تـن و جنـاس
شبه اشتقاق . رك : کمان و کمین
کمین ـ ص (بفتح کاف و کسر
میم) حقیر . احقر (ع) کمتـرین
(= کمینه)
(بگذار که بنده کمینم ـ تا درصف
بندگان نشینم (سعدی)
بلابه گفت شبی میر مجلس تـو
شوم
شدم برغبت خویشتنش کمین غلام
و نشد ۱۶۸
کمین غـلام ـ ص . م کمتریـن
غلام . ر ك : کمین . ش
کمین کردن ـ مص . م . ر ك :
وکیل قاضی
کمین گدا ـ گدای حقیر وبیچاره.
کمترین گدا
... کمین‌گدای در دوست پادشاه
منست (خانلری ۳ر۵۴)
(ق:گدای خاك در دوست پادشاه

منسبت (خانلری ۳ر۵۴)
کمینه ـ (بفتح کاف و نـون) حداقل (ع) کمترین
بجان او که گرم دسترس بجان بودی
کمینه پیشکش بندگانش آن بودی ۲ر٤٤
کمینه پایگه ـ ص . م کمترین درجه و مقام ۳ ر قلا
کمینه پیشکش ـ ص . م کمترین هدیه . ر ك : کمینه . ش
کمینه ذره خاک ـ اضـ ـ صفت با موصوف باسم ۸ر۹۷
کمینه شرط وفا ـ حداقل شرط وفا (خانلری ۷ر۲۳۳)
کن ـ ع (بفتح کاف وسکون نون) فعل امر مفرد . مذکر حاضر از مصدر کون بمعنی هستی . «کن فکان» از اصل «کن فیکون» درقرآن کریم سور و آیـات: (۱۹ ـ ۳۵) و (۱٦ ـ ٤۰) و (٤۰ ـ ٦۸) و (۳ ـ ٤۷ و ۵۹) و (٦ ـ ۷۳) و (۳٦ ـ ۸۲) و (۲ ـ ۱۱۸)
رسد زچرخ عطارد هزار تهنیتت
چو فکرتت صفت امر کن فکـان گیرد قلا
کن فکان ـ ع بجای کن فیکون (امر شد: باش، پس ببود) در امر خلقت جهان و مدت آن. رك: کن
کنار ـ ۱ . (بکسر کاف) جانب ساحل. جنب . انتها (ع) گوشه. پهلو. آغوش. دراصطلاح دریافت اسرار و دوام مراقبت است .
کنار در دو معنی آغوش و ساحل (یا پهلو) با ایهام التناسب:
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید است
از موج سرشکم که رساند بکنارم ۳۲۵
و سعـدی نیـز کنـار را بـه همین دو معنی آورده است.
یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار
یا موج روزی افکندش مرده درکنار (گلستان)
که دارای مضمون شعر دیگر اوست با کنار در معنی ساحل:
بدریا در منافع بیشمار است
اگر خواهی سلامت درکنار است (گلستان)
کنار آب رکناباد ـ اضـ ـ تقریب وتتابع ۲ر۳
کنار آب وپای بید ـ اضـ ـ تقریب و عطف ۲ر۲۸۸
کنار افق ـ اضـ ـ تقریب ۳ر٤۱٦
کنارتو ـ اضـ ـ تقریب ٦ر۳۳٦
کنارت ـ اضـ ـ موصول (کنارتو) ٤ر۳۸۲ ص
کنار جوی ـ اضـ ـ تقـریـب ٤ر۳۷۹ ص

کنار چمن ـ اضـ ـ تقریب ٤ر٤٤٨
کنارحسن ـ اضـ ـ تقریب ٦ر٣٩٤
کنار دامن ـ اضـ ـ تقریب ٧ر٥٤
کنار دیده ـ اضـ ـ تقریب. گوشه دیده ٤ر٤٠٩
کنارش ـ اضـ ـ موصول (کنار او) ر ك : لوح سیمین
کنار شفق ـ اضـ ـ تقریب (خانلری ٣ر٤٠٨ بجای کنار افق)
کنار طاق ـ اضـ ـ تقریب ٩ر٢٠٦
کنار گرفتن ـ مص. م ٧ر١٨٥
کنار گل و سرو ـ اضـ ـ تقریب و عطف ٤ر٢١
کنارم ـ اضـ ـ موصول (= کنار من) ٢ر٣٢٥ ، ٩ر٢٥٧ ، ٦ر٤٩٠
کنار من ـ اضـ ـ تقریب ٩ر٤٥٧
کنار و آغوش ـ تن و ترادف و عطف ١٦٥
کنار و بوس ـ تن و عطف ١٦٣ و ر ك : بوس و کنار
کناری ـ بـا یاء وحدت . ر ك: آسوده بر کنار رفتن ، بر کنار رفتن ، سرشك از کنار رفتن، از کنار برخاستن ، در کنار آوردن، در کنار بودن، برکنار نشاندن. گوشه کنار، و:

صد جوی آب بسته‌ام از دیده در کنار ٩١

کناره ـ (= کنار + ٥ ناقله) پایان وکنار

۱ـ راهی است راه عشق که هیچش کناره نیست ... ٧٢

٢ـ شد آنکه اهل نظر بر کناره می‌رفتند ... ٢٨٣

کناره بودن ـ مص . م . ش (۱)
کنارهٔ جوی ـ اضـ ـ تقریب . رك: کنار جوی
کناره کردن ـ مص . م . کناره گرفتن ٤ر٣٥٠
کنایت ـ ع (بکسر کاف وفتح تا) کنایه. پوشیده سخن گفتن ، استعمال لفظ در غیر معنی خود با حفظ یکی از لوازم معنی حقیقی یا امری از صفت آن به نحوی که اثر آن بدرجات بیشتر از لفظ حقیقی باشد . گفته‌اند : الکنایة ابلغ من التصریح چنانکه «آب خضر» بگفته خواجه کنایتی از نوش لبان معشوق است:

... آب ، خضر ز نوش لبانست کنایتی ٤٣٧

کنایت بودن ـ مص . م. ٢ر٨٨
کنایت گفتن ـ مص . م ٣ر٣٥٣
کنج ـ ا . (بضم کاف و سکون نون). زاویه. رکن (ع) گوشه . حافظا در کنج فقر و خلوت و شبهای تار

تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور ٢٥٥

کنج اهل دل ـ اضـ ـ و تتابع

کنج‌خانقاه ـ اضـ ـ ظرفیت ۲ر۲۶۹
کنج‌خانه ـ اضـ ـ ظرفیت (انجوی ۲۲۸ر۱۳)
کنج خراب ـ اضـ ـ استعاری ، کنج خانه‌خراب ۵ر۴۳۳، ۲ر۴۶۶
کنج‌خرابات ـ اضـ ظرفیت ۷ر۴۶
کنج خلوت ـ استعاری ۷ر۳۵۲
کنج‌دماغ ـ اضـ ـ استعاری ۸ر۲۹
کنج فقـــر ـ اضـ ـ استعـــاری ۱۰ر۲۵۵
کنج صومعـه ـ اضـ ـ ظـرفیت ۲ر۲۸۵، ۹ر۴۴۶
کنج قلندری ـ نسبت واستعاره ۶ر۴۵۱
کنج قناعت ـ اضـ ـ استعـــاری ۴۷۷ ، ۴ر۱۱۲ ، ۳ر۴۷۷
کنج عافیت ـ اضـ ـ استعـــاری . ۴ر۳۱۵
کنج‌محنت‌آباد ـ اضـ ـ استعاری ۴ر۳۷
کنج مدرسه ـ اضـ ـ ظـــرفیت (انجوی ۲۶۲ر۳)
کنج و گنج ـ تن وجناس محرف (نـــاقص) ۴ر۱۱۲ (خــانلری ۲ر۵۲ / ۱۰۶۱)
کنجی و فراغتی ـ تن (خانلـری ۳۰ر۱۱۰۶)
کندلان ـ ا . (بفتح یا بضم کاف و ضم دال) نوعی خیمه بزرگ در پیش خیمه پادشاه . این واژه را بـــرخی ترکی دانسته‌انـــد.

... دولت گشاده رخت بقا زیـر کندلان (اح) ـ قیح

کندن ـ مص . (بفتح کاف و دال) حفر . هدم . سلخ . تقشیر (ع) جدا کردن پهلوی kandan

جوی‌بار ملک را آب روان شمشیر تست
تو درخت علم بنشان بیخ بدخواهان بکن ۳۹۰

کننده ـ ا . فا (بفتح کاف و نون اول و دال) فاصل : قـالع (ع) کننده درخیبر: علی علیه‌السلام، در غزوه خیبر .

مردی ز کننده در خیبر پــرس ۱ر۳۸۱ ص

کنشت ـ ا . (به تثلیث کاف وکسر نون و سکون شین) کنیسه . معبد یهود. ر ک: چراغ کنشت . و:

... همه جا خانهٔ شق است، چه مسجد ، چه کنشت ۸۰

کنشتی ـ با یاءوحدت. یك کنشت

در هر قدمی صومعه‌ای هست و کنشتی (خانـلری ۴ر۴۲۷)

کنعان ـ ا . علم (بفتح کاف و سکون نون) مقام یعقوب (پیـر کنعان) پدر یوسف و محلی در شام بوده . فاصله آنرا تا مصر یکصد فرسخ نوشته‌اند (معجم ـ البدان) و نیز گفته‌اند شامل صور و صیدا، بیروت و فلسطین و یك

قسمت از سوریهٔ بوده است.

یوسف گمگشته بازآید به‌کنعان غم مخور ۲۵۵

ر ك : پیر کنعان . پیر کنعانی

کنعانی ـ ص . ن . اهل کنعان.

ر.ك : پیر کنعانی

کنف ـ ع (بفتح کاف و نـون) سایه . بال مرغ . حمایت . پناه. اکناف . جمع

۱ـ... سرو زر در کنـف همـت درویشان است

۲ـ یارب اندر کنف سایه آن‌سرو بلند ۲۲۸

۳ـ کنف رحمت حق ... ٤ر۳٦۹

کنگره ـ ا . (بضم کاف و گاف) شرفه (ع) دندانه‌های سر دیوار و بالای کاخها .

کنگره عرش ـ اضـ ـ استعـاری ٥ر۳۷ ، ٥ر۳۷۳

کنگره کاخ وصل ـ اضـ ـ استعاری و تشبیهی و تتابع ۸ر۳۷۲

کنون ـ(بضم کاف) مخفف اکنون. قید زمان . ر ك : اکنون و :

کنون به آب می لعل خرقه می‌ـ شویم

نصیبهٔ ازل از خود نمـی‌تـوان انداخت ۱٦

(واژه‌نما . کنون: ۲۱ بار)

کنه ـ ع (بضم کاف و سکـون نون) اصل . حقیقت . جرهـر.

معنی .

حلاوتی که تو را در چه زنخدان است .

بکنه آن‌نرسد صدهزارفکر عمیق ۲۹۸

کو ـ (بضم کاف) الـذی (ع) مخفف که او (ربط و ضمیر)

آن کیست کو بملك کند یا تـو همسری ... ۱ / قک

کو ـ کلمهٔ پرسش ، پرسش از شخص یا اشیاء

شاه ترکان فارغست از حال ما، کو رستمی؟ ۲۷۰

(واژه‌نما : ۳۵ بار)

کو ـ (بضم کاف) محله (ع) مخفف کوی

واقف نشدکسی‌که چه گوی است و این چه کوست (خانلری ٤ر٥۸)

(واژه‌نما . کو: ۸۱ بار)

کوت ـ (بضم کاف و سکون تا) مخفف کوی تو

گفتم ملالت آیت گر گرد کـوت گردم(خانلری ٥ر٤١۷مطابق‌فرهنك واژه‌نما، لیکن درمتن دیوان دیده نشد. جای‌دیگرملامت‌آمده بازهم‌در متن دیده نشد)

کوتاه ـ (= کوته) (بضم کـاف) قصیر . ع

قصه نکنم دراز ، کوتاه کنم... ۳۸۲ ص و رك: زهـد دراز. و

دست اهریمن. قصه کوتاه کردن. دست طلب . و ر ك : کوته ،

کوتاه بودن ــ مص.م. ر ك : قامت ۹ر۷۱

کوتاه کردن ــ مص . م. ر ك : گفت و شنفت و ر ك : سلسله و ر ك : کوتاه. ش

کوتاهی ــ (= کوتهی) کوتاه‌بودن
برفلك برشد ودیوار بدین‌کوتاهی
٤۸۸

کوته ــ (بضم کــاف و فتح تا) (= کوتاه)
کوته نکنم قصه که عمرت‌دراز باد
۵ر۱۰۰
و ر ك : دست کوته.

کوته کردن ــ مص . م . ر ك: بحث سر زلف . آستین کوته . دست کوته و ر ك : کوتاه . کوته آستین.

کوته نظر ــ ص . م
کوته نظر ببین که سخن مختصر گرفت
۸۷

کوتهی ــ با یاء مصدری. کوتاه بودن . کوتاه شدن . ر ك : روز محنت و غم

کوثر ــ ع (بفتح کاف و تا) خیر، کثیر، هر چیز فراوان و متراکم . شخص بزرگــ و خیر و بخشنده. نام نهری‌در بهشت. فرزند بسیار «انا عطیناك الکوثر» (کوثر ــ ۱) درشان‌پیامبر (ص). ساقی کوثــر کنایه از مولا علی (ع) است.
ر ك : شراب کوثر . حوض کوثر. آب زمزم و کوثر . آب کوثر . دامن کوثر ، ساقی کوثر .
شرابی خور که در کوثر نباشد
۱۶۲

کوچه ــ ا . (بضم‌اول وفتح سوم) حارة. محلة . مصغر کوی . راه باریك میان شهر یا محل.
۱ــ زاهد از کوچهٔ رندان بسلامت بگذر...
۱۸۲
۲ــ ایکه در کوچه معشوقه مــا می‌گذری ...
۲۷۷

کوچهٔ رندان ــ اضـ ــ اختصاص . ش (۱) و کوچهٔ رندان نام اثــری از دکتر عبدالحسین زرین کوب.

کوچه معشوقه ــ اضـ ــ اختصاص. ش (۲)

کودك ــ ا . (بضم کاف و فتــح دال) طفل . طفله (ع) پهلوی : kôtak همریشه با کوتــه . کوتاه و کوچك . ر ك : کودکان.

کودکان ــ (انجوی۲۷٤ر۱۸)جمع فارسی کودك به جای اطفال

کور ــ ص. (بضم کاف) اعمی(ع) پهلوی : kôr (با واو مجهول) نابینا . ر ك : دل کور

کوری ــ با یاء حاصل مصدر . کور بودن .

گردی از رهگذر دوست بکوری رقیب
بهر آسایش این‌دیدهٔ خونبار بیار ۲۴۹

کوری رقیب ــ اض ــ بیان مصدر. ر ك : کوری.

کوره ــ ا . (بضم کاف و فتح را) (انجوی ۲۱۵ر٤) منقل النار (ع) تنور . در اوراق مانوی (پهلوی kwrg از اصل سریانی واکدی kûru . در عربی «کور بالضم... کوره‌آهنگران ازگل» (ذیل برهان ــ منتهی الارب)

کوزه ــ ا . (بضم کاف و فتح زا) جرةلماء. و عاءللشرب (ع)معرف کوزك‌فارسی ازریشه‌کوژ (خمیده) وباقوز یاقوزك وقوزه، از یك‌ریشه است. کوزه ظرفی است سفالین برای حمل و نوشیدن آب . رك: گل کوزه‌گران

کوزه‌ها ــ جمع کوزه . با مضمون خیامی:
روزی که چرخ از گل ما کوزه‌ها کند
زنهار کاسهٔ سر ما پر شراب کن ۳۹٦

کوزه‌گر ــ ص .م . خزاف. صانع الجرار(ع)صفت‌شغلی . سفال‌گر. کوزه‌ساز . ر ك : گل کوزه گران

کوزه‌گران ــ جمع کوزه گر . رك: گل کوزه‌گران

کوس ــ ا . (بضم کاف) طبل کبیر (ع) طبل بزرگ . نقاره بزرگ. و بمعنی فرو کوفتن .

کوس نو دولتی زدن ــ مص . م . ر ك : ٦ر۲۳٦. نشانه پیروزی، مقابل طبل رسوایی

کوس ناموس‌زدن ــ مص. م . رك: ۵ر۲۷۳

کوشش ــ ا . مص (بضم کاف و کسر شین) سعی، جهد . کد . محنة . تجسس (ع) پهلوی : koushèsh و تلاش برای پیروزی و رسیدن به مقصود

۱ــ گر کوششیت باید پر دادهام بتیر ... قکا
۲ــکوشش آن حق گزاران یادباد ۱۰۳
۳ــ خیال و کوشش پروانه بین و خندان باش ۲۷۳
٤ــ ر ك : بخشش و کوشش

کوشك ــ ا . (بضم کاف و سکون شین) قصر. ع. عمارت عالی در خارج شهر که اطراف آن باغ و کشتزار باشد . پهلوی : kushk
ر ك : قصر زرد .

کوشیدن ــ مص (بضم کاف و فتح دال) (= کوشش) جد و جهد . سعی . حرب (ع) پهلوی: kôshitan

و از ریشه kôxsh شاید با کشتن از یك ریشه باشد (؟)
چون باده زغم‌چه بایدت جوشیدن؟
با لشکر غم چه بایدت کوشیدن؟
۳۸۳ ص
(واژه‌نما : کوشیدن ۲۵ بار) در صیغه‌های مختلف.

کوکب ـ ع (بفتح هردو کاف) ستاره. اختر. کواکب جمع.
در شعرخواجه‌واژه کوکب مانند ستاره و اختر در اشاره به‌احکام نجومی آنها آورده‌شده .
آن شب قدری که گویند اهل خلوت امشب است
یارب این تأثیر دولت از کدامین کوکب است

کوکب بخت ـ اضـ ـ سبب بسبب ۶ر۳۱۷

کوکب رخشا ـ اضـ ـ وصفی ۴ر۳۸۵

کوکب طالع ـ اضـ ـ وصفی اختر طالع و کوکبی که در برج طالع است یا در درجه طالع. ۶ر۴۷

کوکب هدایت ـ سبب به مسبب دراشاره به «وعلامات وبالنجم هم یهتدون (سورهٔ نحل آیهٔ ۱۶) و اشاره‌به‌ستارگان ثابت. ثوابت‌ربا بیابانی که‌وسیله هدایت مسافران در شب و کنایه از مرشد و راهنما و پیر در سلوك.

در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود
از گوشه‌ای برون آی ، ای کوکب هدایت
۹۴

کواکب ـ ع (بفتح کاف اول و کسر کاف دوم) جمع کوکب
...جان می‌کند فدا وکواکب‌نثارهم
۳۶۲

کوکبه ـ ع (بضم کاف و فتح کاف و با) ستاره . گل . جماعت. گروه مردم ، دسته‌ای از سواران. فر و شکوه . حشمت .
۱ـ مکن، که کوکبه دلبری شکسته شود ... ۲۰۱
۲ـ کوکبه آصف دوران ۱۰ ۱ر۳۵۹

کوکبهٔ‌دلبری شکسته شدن ـ مص. م. ۶ر۲۰۱

کون ـ ع (بفتح کاف) بودن . پدید آمدن . عالم هستی و عالم بود. ر ك : دوکون . مدار کون.

کون‌ومکانـ تن وجناس اشتقاق. ۱ر۷۴،۱ر۱۰۸، ۲ر۱۴۲، ۷ر۲۶۸، ۳ر۳۰۴، ۲ر۳۳۶

کوه ـ ا . (بضم کاف) جبل (ع)مقابل‌سهل(ع)واد،دشت‌پهلوی kôf
کمر کوه . شیدای کوه و دشت. سر در کوه نهادن.
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف

ای خضر پی خجسته مدد ده به همتم ۳۱۳

کوه اندوه فراق – اضـ – تشبیهی. و تتابع ۷ر۶۸

کوه صبر – اضـ – تشبیهی ۸ر۲۹۴

کوه و دشت – تـن و عطـف ۷ر۲۸

کوه و دریا – تن . ر ك : دریا و کوه. ش

کوه و فرهاد – تن در اشاره به لقب شغلی فرهاد . (کـوهکن) ۴ر۱۴۴

کوهسار – ا. م . (بضم کاف و سکون ها) کوهستان (جبال) رك: کوهساران .

کوهساران – جمع کوهسار . رك: خسرو خاور

کوی – ا . (بضم کاف) محله. کو ، کوچه و بمعنی شاهراه وراه فراخ. در اصطلاح مقام عبـودیت است.

۱– خلوت گزیده را بتماشا چـه حاجتست

چون کوی دوست هست بصحـرا چه حاجتست ۳۳

۲– حافظ بکوی میکده دایم بصدق کوش ۲۲۰

کوی آن ماه – اضـ – اختصاص یا نسبت ۱ر۴۱۸

کویت – اضـ – موصول . اضافهٔ اسم به ضمیر (کوی تو) ۶ر۷۳

کوی او – (خانلـــری ۱۰ر۲۳۸) ۸ر۳۲.۲ ، ۱ر۳۹۲، ۷ر۴۱۹

کوی تو – اضـ – اختصاص ۸ر۴۰، و ر ك : گدای کوی تو . غریـب بودن. خاك کوی تو . و ر ك : کون و مکان (۳۶۷ ص)[1]

کوی جانان – اضـ – اختصـاص ۴ر۲۱۷

کوی خرابات – اضـ – اختصاص یا توضیحی ۷ر۴۶ ، ۳ر۷۶، ۷ر۸۰، ۱ر۴۴۸

کوی دلبر – اضـ – اختصـــاص ۵ر۲۳۱

کوی دلبران – اضـ – اختصـــاص ر ك : خاك کوی دلبران

کوی دوست – اضـ – اختصـــاص ۱ر۳۳، ۴ر۳۵۲، ۲ر۳۵۳، ۵ر۳۷۲ ۴۸۴

کوی رندی – اضـ – تشبیهـــی یا نسبت ۶ر۴۷۰، ۴ر۴۸۲ (۱۱ر۳۶۷ ص)

کوی سربازان و رندان – ۱ر۲۹۴

کوی شما – اضـ – اسم به ضمیر برای اختصاص ۴ر۱۱۰

کویش – اضـ – وصول (کوی او) ۵ر۷۵

کوی طریقت – اضـ – تشبیهـی ۶ر۱۴۳

کوی عشق – اضـ – تشبیهـــی

۶ر۱۶۸، ۴ر۱۹۸، ۱ر۴۸۲ (خانلری ۷ر۴۲۴)
کوی فلان ــ اضـ ــ اسم به ضمیر مبهم برای اختصاص ۱ر۷۶
کوی فلانی ــ اضـ ــ اسم به‌ضمیر مبهم بـرای اختصاص ۱ر۲۴۸ . ۷ر۲۴۸
کوی محبت ــ اضـ ــ تشبیهی (انجوی ۳۶ر۱)
کوی مغان ــ اضـ ــ اختصــاص ۷ر۸۷ ، ۴ر۴۹۲
کوی ملامت ــ اضـ ــ تشبیهـی . (خانلری ۴ر۸۵)
کوی میکده ــ اضـ ــ اختصــاص یا نسبت ۱ر۴۷،۱ر۲۱۵، ۳ر۲۶۳، ۵ر۲۸۳ ، ۶ر۲۹۰ ، ۴ر۳۳۳
کوی می‌فروشان ــ اضـ ــ اختصاص یا نسبت ۱ر۴۶۸، ۸ر۷۱ ، ۹ر۱۳۰
کوی نیاز ــ اضـ ــ تشبیهی ۲ر۲۵۹
کوی وفا ــ اضـ ــ تشبیهی ۲ر۲۸۱
کوی و کوی ــ تن و جناس ناقص و لاحق (خانلری ۴ر۵۸)
کوی یار ــ اضـ ــ اختصاص یا نسبت ۱ر۴۵۴، ۱ر۱۳۵، ۱ر۳۳۷، ۶ر۳۲۲
و ر ک : سر کوی، مشرق‌سر کوی، هواداران کویش . ساکنان کـوی رندی .
که ــ ح (بکسر کاف) استفهام . پرسش از شخص .
وجه می می‌خواهم و مطرب کـــه می‌گوید رسید ؟ ۲۴۰
که ــ ح (بکسر کاف) موصـول، در «آنکه» ابتدای تمام ابیات یك غزل ۹ بیتی بعداز «یاد باد» بامطلع:
یاد باد آنکه نهایت نظری با مـا بود ... ۲۰۴
که ــ ح (بکسر کاف) بـــرای بیان علت و ربط:
بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارتگه رندان جهان خواهد بود ۲۰۵
و برای توضیح و ربط در هریك از دو مصراع بیت :
در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز
چه توان کرد که سعی من و دل باطل بود ۲۰۷
و برای ربط و تاکید و جـواب شرط :
رهـزن دهر نخفتـه است مشو ایمن ازو
اگر امروز نبرده است که فـردا ببرد ۱۲۸
و برای ربط و دادن خبر خوش یا مژده :
بیا که رایت منصور پادشاه رسید ۲۴۲
و برای دعا وامیدواری و بجـای

(خدا کند) :
جمال صورت ومعنی ز امن صحت تست
که ظاهرت دژم و باطنت نژند مباد ۱۰۶
و بمعنی اگر :
از دست چرا هشت سر زلف تو حافظ
تقدیر چنین بود، چه کردی که نهشتی ۴۳۶
و جزء دوم ضمیر مبهم مرکب «هر که» و «آنکه» :
بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید ۲۴۳ و ر ك : هرکه . آنکه.
زانکه (واژه‌نما : که ۲۴۶۰ بار)
که - ا . (بفتح کاف مخفف کاه ر ك: کاه. کهکشاه. کهگل.
که - ا . (بضم کاف) مخفف کوه (ر ك : کوه)
کهکشان - ا . م (= کاهکشان) (بفتح‌هر دو کاف) مجره . نهر المجره . درب التبان . مجیرالدین بیلقانی گوید:
سنگ سخن از مجره بگذشت تا یافت بطبع من فلاخن
کهکشان یا «مجره» خط سفید وابری‌مانندی است که ازستاره‌های بیشمارتشکیل شده و شبها در آسمان دیده میشود و شبیه است به راهی‌که در آن‌کاه پاشیده باشند.
«مجره را پارسیان راه کاهکشگان خوانند و هندوان راه بهشت واز جمله شدن (جمع شدن) بسیار ستارگان است از جنس ستارگان ابری و این جمله بر دایره‌ای‌بزرك است که بر دو برج جوزا وقوس همی گذرد...» (التفهیم ۲۲۵)
در افسانه‌های یونان ، کهکشان راجای پای خدایان می‌دانستندکه بر آسمان عبور کرده‌اند و نیز راهی‌نامیده‌شده که مومنان‌ازآنجا به بهشت می‌روند. مصریان قدیم. کهکشان را رودی تصور می‌کردند که ارواح‌فراعنه در آن به‌قایقرانی مشغولند . ر ك : اوج کهکشان .
کهگل - ا . م (بفتح اول و کسر سوم) (= کاهگل) مخلوطی از گل‌وکاه برای پوشش بام بجهت جلوگیری از نفوذ آب باران و برف .
روی خاکی و نم چشم مرا خوار مدار
چرخ فیروزه‌طربخانه ازین کهگل کرد ۱۳۴
که که - جناس مزدوج «که» اول ربط و «که» دوم پرسشی
توپس‌پرده‌چه‌دانی که که خوبست

و که زشت ۸۰

کهن ــ ص (بضم کاف و فتح ها) قدیم . کهیر ، پهلوی: kahun ر ک : دیر کهن . غم کهن . باده کهن .

کهن سپهر ــ ص . م دارای سپهر و حرکت قدیمی .

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت
از سیر اختران کهن سیر و ماه‌نو ٤۰٦

کهنه ــ ص . (بضم کاف و فتح نون) قدیم . عتیق (ع) کهن .

کهنه دلق ــ اضد ــ مقلوب . دلق کهنه ۵ر۱۵٤

کهنه‌رباط ــ **اضد** ــ مقلوب .رباط کهنه (انجوی ۵۹ر۱۸) کنایه از جهان .

کهنه کشتزار ــ اضد ــ مقلوب. کشتزار کهنه . کنایه از جهان

تخم وفا ومهر درین کهنه کشتزار
آنکه عیان شود که رسد موسم درو ٤۰٦

کی ــ ح (بکسر کاف) برای پرسش از شخص

آن کیست کو بملك کند با تو همسری؟ . ر ك : همسری

کیست ــ برای پرسش از شخص مخفف کی هست . ر ك: کسی (واژه‌نما: کی. ۱۷ بار) ورك: کی

کی ــ ح (بفتح کاف) متی (ع) برای پرسش از زمان . چه وقت؟

نهان کی ماند آن‌رازی‌کزو سازند محفلها ۱

(واژه‌نامه : کی، ۷۷ بار)

کی ــ ا. (بفتح کاف) ازاصل اوستایی kavi و پهلوی kay عنوان کلی پادشاهان کیان : ر ك : کیخسرو . کاووس و کی

کی و کی ــ جناس مزدوج و جناس **تام**.

بده جام می و از جم مکن یاد ٤۳۱
که می‌داند که جم کی بود و کی‌کی

کیان ــ ا . (بفتح کاف) جمع کی «پادشاهان بزرگ جبار بود» (برهان)

بعد ازکیان بملك سلیمان نداد کس
این ساز و این خزینه و این لشکر گران قیطی

کیخسرو ــ ا . علم . از پادشاهان کیان پسر سیاوش پسر کیکاوس و نوه دختری افراسیاب ٦ر۱۲، ٤ر۴۰۷، (۱۰ر۳۵٦ ص ، ۹ر۳۵۷ ص)

کیقباد ــ از اعلام شاهنامه . پدر کیکاوس . ر ك : جمشید وکیقباد

کی نشان ــ ص . م . دارنده نشان کی وآثار کی. رك:دارای‌داد گستر

کی ــ ع (بفتح کاف وتشدید یا)

داغ. داغ‌کردن. سوزاندن پوست بدن یا جای زخم بوسیلۀ آهن تفته. «کی القفا» اصطلاحا بکسی گویند که داغ ننگ با خود دارد وبمعنی‌بی‌آبرو، بدنام. آخرالدواء الکی : آخرین علاج سوزانـدن است.

... علاج‌کی‌کنمت، آخرالدواء الکی ٤٣٠

کید ع(بفتح کاف و سکون دال) مکر و حیله. (و نام سیاره‌ایست متوهم که آنرا شیطان فلك گویند و از سبعه منحوسه است . «الکید نجم و نحس فی سماء ولایری‌وله حساب معلوم...» (مفاتیح العلوم خوارزمی)

کیدشمن ــ اضـ ــ مسبب بەسبب ٧ر٥٥

کید زلفا ــ اضـ ــ مسبب به سبب و استعاره ٦ر٢٥٩

کیسه ــ ا. (بکسر کاف و بفتـح سین) جیب (ع) توبره .

١ــ گنج در آستین و کیسه تهی ٣٨١

٢ــ تا کی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود ؟ ٣٨٧

٣ــ شاهدان‌درجلوه و من‌شرمسار کیسه‌ام ٢٤٠

کیسه‌ام ــ اضـ ــ موصول (کیسه ام هستم. ش (٣)

کیسه تهی بودن ــ مص . م. ش (١) و (٢)

کیسه پرداز ــ ص. م. صفـت شغلی‌بەمعنی گنجور شاه . کسی که بامرشاه کیسۀ زر یاسیم‌جهت صله یا پاداش باشخاص می ــ پرداخته . در شعر خواجه صفت خورشید است. اشاره به زرساز بودن خورشید در زمین .

نیاز من چه وزن آرد بدین ساز
که خورشید غنی شد کیسه پرداز
٣٥٥ ص

کیش ــ ا . (بکسر کاف) دیـن . مذهب . قاعده . سنة . پهلوی: kêsh (با یاء مجهول) در دجال کیش. (خانلری ٦ر٢٣٧ به جای دجال فعل درق ٦ر٢٤٢)

کیش رندان‌ەست ــ اضـ ــ و تتابع ١٢ر٣٥٧ ص

کیف ــ ع (بفتح کاف) کلمـــه پرسش از کیفیت و چگونگی .

... این جیرانتا و کیف‌الحال ؟ ٣٠٢

کیف الحال ــ ع جمله پرسشی . یعنی حال چگونه است . ر ك : کیف

کیف ینام ــ ع پرسش انکاری: من له یقتل داء دنف کیام ینـام ٣١٠

کیمیا ــ ا . (بکسر کاف و میم)

بمعنی اختلاط و امتزاج. در اصل یونانی xêmeia و **شیمیا.** شیمی. در اصطلاح قدما ماده‌ایکه بتوان بوسیلهٔ آن مس‌را تبدیل به طلاکرد و آنرا اکسیرهم گفته‌اند. **در فارسی کیمیا مجازا بمعنی مکر** و فسون هم بکار رفته.

نگشتم نرفتم براه نیا

کنون ساخت بر من چنین کیمیا

(فردوسی)

کیمیا با پنج علم دیگر از علوم خفیه بشمار می‌رفته واین‌علوم در جمله «کله سر» با اختصار آمده است.

ك = کیمیا. ل = لیمیا. ه = هیمیا. س = سیمیا. ر = ریمیا (عقول عشره)

در اصطلاح عرفا ، کیمیا عبارتست از قناعت به موجود و ترك میل بمقصود.

کیمیای خواص خالص کردن قلب از دنیا و کیمیای عوام بدل کردن حطام دنیوی فانی بمتاع اخروی باقی. وکیمیای‌سعادت تهذیب‌نفس باجتناب‌ازرذائل و اکتساب‌فضائل است.

آنچه زر می‌شود از پرتو آن قلب سیاه

کیمیائیست‌که در صحبت درویشان است ۴۹

ر ك : سیمرغ و کیمیا . و سخن کیمیا . عمل کیمیا گری.

کیمیا فروشـ ص . م . فروشنده کیمیا ۳ر۴۶۸

کیمیا فروشی ـ حا . مص . م . (انجوی ۲۶۵ر۴)

کیمیا کار ـ ص . م (انجوی ۱۲۵ر۱۳)

کیمیا گریـ حا ـ مص. م ۴ر۱۷۷، ۹ر۴۵۱

کیمیاگری و ستمگری ـ ایطاء خفی در قافیه

... که در گدا صفتی کیمیاگری داند

... وگرنه هرکه تو بینی ستمگری داند ۱۷۷

کیمیا و زر ـ تن. رك: زر و کیمیا ۴ر۴۹

کیمیا ومسـ تن۹ر۱۶۷، ۳ر۴۸۷

کیمیای بهروزی ـ اضـ ـ سبب به مسبب یا تشبیهی ۷ر۳۷۹

کیمیای سعادت ـ اضـ ـ سبب به مسبب‌یاتشبیهی ۳ر۲۹۸، ۱۰ر۴۹۳ و نام کتاب معروف امام محمد غزالی با ایهام

کیمیای عزت ـ اضـ ـ سبب به مسبب یا تشبیهی ۸ر۴۸۹

کیمیای عشق ـ اضـ ـ تشبیهی ۳ر۴۸۷

کیمیای فتوح ـ اضـ ـ سبب به مسبب و کنایه‌ازشراب ۱۲ر۳۵۶ ص

کیمیای مراد ـ اضـ ـ سبب بـه مسبب ۲ر۲۵۹

کیمیـای مهر ـ ایهام و تناسب. ۲۲۶ر۶ چون مهر یـا خـورشید کیمیاگر فلك نام دارد و یـادآور کیمیای محبت هم است.

کیمیای هستی ـ اضـ ـ سبب به مسبب یا تشبیهی

کین ـ ا .(بکسر کاف) (ـ کینه) عداوت. خصومت. بغض . انتقام (ع). اوستا kaéna پهلوی: kên (با یاء مجهول)

کین ـ (بکسر کاف) مخفف : که این . حرف ربط و ضمیر اشاره

... کین کیمیای هستی‌قارون کند گدا را ۵

کین خواستن ـ مص . م. انتقـام گرفتن ۸ر۳۵۵

کین دل دانا ـ اضـ ـ بیان مصدر. دشمنی بادل‌دانا (خانلری ۳ر۱۹۹ بجای قصد دل دانا درق) ر ك : فلك دیدن

کینه ـ (بکسر کاف و فتح نون) (= کین +ه پسوند نسبت)

کینه‌داشتن ـ مص. م. ۱ر۴۴۷، ۴ر۴۴۷

کینه‌ورزیدن ـ مص . م ۱ر۴۱۷

گ

گ ـ (گاف) حرف بیست و ششم از الفبای فارسی . این حروف در الفبای عربی و حروف (ابتثی نیامده . در حساب جمل آنرا به جای کاف و برابر ۲۰ به شمار آورند ، فرهنگ ها آنرا کاف فارسی نامداده‌اند. گاه‌به قاف و گاه به‌واو بدل می‌شود ودر جزء حروف قافیه در شعر خواجه دیده نشد.

گارـ پسوندفاعلی در«پروردگار» «آمرزگار» و «کامگار» و پسوند نسبت در «روزگار»

گاز ـ ا. مقراض (ع) گاز انبر. آلت و وسیله‌ای که زر و دیگر فلزات را با آن می‌برند

تو که در بند حرص و آز شدی
همچو زر در دهان گاز شدی
(سنایی)

در شعر خواجه‌با ایهام و تناسب:
از طعنهٔ رقیب نگردد عیار من
چون زراگر برند مرا در دهان گاز

گام ـ ا . قدم . خطوة(ع) فاصله میان دو پا هنگام راه رفتن

آن لعل دلکشش بین و آن خندهٔ دل آشوب
و آن رفتن خوشش بین و آن‌گام آرمیده ۴۲۵

گام آرمیده ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. گام آرام و سنگین و باوقار ر ك : گام

گامی چند ـ چند گامی ۲ر۱۸۲

گامی زدن ـ مص . م ۱ر۳۴۴

گامی نهادن ـ مص . م ۲ر۱۸۲

گاوـ ا . ثور. بقره (ع)فارسی باستان gâv پهلوی gav گاو نر. گاو ماده . ر ك : بانگ گاو

گاه ـ ا. وقت. مکان. زمان(ع) (=گه) و پسوند زمان . در «سحرگاه»و «صبگاه» و«صبگاهی» و «قلب گاه» و «قرارگاه» و «کمین گاه» و «بارگاه» و «گذرگاه» و

«ناگاه»
ماه کنعانی من مسند مصر آن توشد
گاه آنست که بدرود کنی زندان را
(خانلری ۹ر۹)
ق : وقت آنست ۹ر۱۰
گاه آن بودن ـ مص . م . ر ك : گاه . ش
گاه وجود ـ اضـ ـ بیان ظرف زمان. ر ك : شکر آویز خواجگی
گاه عمارت ـ اضـ ـ بیان مصدر و ظرف زمان. رك: ویران‌سرای دل
گاه فکر صواب ـ اضـ ـ و تتابع و بیان ظرف زمان . ر ك: فکر صواب
گاه لطف ـ اضـ ـ بیان ظرف زمان. ر ك : نظم نظامی
گاه گاه ـ ا . م و ظرف زمان مکرر وقید مرکب زمان. رك: دست اهرمن
گاه و بیگاه ـ تن و تقابل. رك: خون خوردن
گـاه هست و گاه نیست ـ دو جمله. رك: لطف شیخ و زاهد
و ر ك : گه، آنگاه ، بیگاه
گاه‌گاهی ـ ا. م. و ظرف زمان و قید مرکب زمان .
و ر ك : گه‌گاه . گه‌گه
گدا ـ ص (بفتح گاف) شحـاد، متکدی، سائل، فقیر. محتاج(ع) در اوستایی gad (خواهش کردن خواستن) در اصطلاح سالك وطالب و جوینده را گویند. وفقیر تجلیات حق.
ساقی به جام عدل بده باده تا گدا
غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
۱۸٦. و ر ك : گهر پاك و ۳ر۵۳، ۹ر۱۱۱ ، ۹ر۱۲۱ ، ۷ر۱۸۲ ، ۷ر۲۰٦ ، ٤ر۲۰۱ ، ۳ر۲٦۸ ، ۸ر۲۹۰ ، ۳ر٤۰۳ ، ۳ر٤۲۰ ، ۱ر٤٦۸، (۱۰ر۳۵۸ ص)
گدا را از نظر راندن ـ مص . م. گدا را نادیده گرفتن . محـــروم کردن گدا
بی‌بلازمان سلطان که رساند این دعا را
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گدا را
٦
«اشاره و تلمیح به «و اما السائل فلا تنهر» (۹۳ ـ ۱۰)
گدا را حاجت بودن ـ مص . م . ر ك : پادشاه حسن
گدادیدن ـ مص. م. رك: شایسته انعام افتادن
گدا صفت ـ ص . م . (انجـوی ۱۳ر۱۱۷)
گدا صفتی ـ حـا ـ مص . م . ٤ر۱۷۷
گدا و تمنای وصل ـ تن ٤ر٦۱
گدا و پادشاه ـ تن و تقابـــل ۱ر٦، ۸ر٤۱۵، ۳ر۷۷

گدا و شاه ــ تن وتقابل ۱۲ر۱۹٦، ۲ر۲٤۳، ۸ر٤۱۵، ۱ر٤٦۸، ۵ر٤۷۲

گدا و قارون ــ تن و تقابل ۹ر۵ ۳٤۹٦ر

گدایان خرابات ــ اضـ ــ ظرفیت ۱۸۲۷ر

گدایان در میکده ــ اضـ ــ ظرفیت (انجوی ۲۵۷ر۱۲)

گدایان میکده ــ اضـ ــ ظرفیت یا اختصاص (انجوی ۱۱۹ر۱۰)

گدایان و خوشه چینان ــ تـن و ترادف ۳ر٤۰۳

گدا و سوآل کردن ــ تن ۳ر۳۳

گدا و لاف سلطنت ــ تن ر ك : لاف سلطنت ۲ر۷۹

گدایان عشق ــ اضـ ــ اختصـاص ٤ر۲۰۱

گدایان و شاهان ــ تن و تقـابل ٤ر۱۱۲

گدای او ــ اضـ ــ اسم به ضمیر ۷ر٤۱۹

گدای بی‌نشان ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ٦ر۱۹۱

گدای تو ــ اضـ ــ اسم به ضمیر ٤ر٤۱۱ (خانلری ۹ر۴۰۳)

گدای خانقه ــ اضـ ــ اختصـاص ۵ر۱۹۹

گدای ره‌نشین ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع . ر ك : راه نشین .

گدای‌شهرــ اضـ ــ ظرفیت ۹ر٤۱۳، ٤ر۱٦۷

گدای عشق ــ اضـ ــ اختصـاص (خانلری ۵ر٤۰۳)

گدای کوی ــ ٤ر۳۵ ، ۷ر٤۱۹

گدای گوشه‌نشین ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۹ر۲۸۳

گدای میکده ــ اضـ ــ اختصاص ٦ر۳۵۰

گـــدایی ــ حا ــ مص ۳ر۷۷ ، ۸ر۱٦۸ ، ۲ر۳٦۸ ، ۹ر٤۹۲ ، ۱۰ر۳۵۸

گدایی در جانانــ (انجوی ٦۳ر۱٦)

گدایی در میخانه ــ اضـ ــ و تتابع ر ك : طرفه اکسیر

گدایی و خواب امن ــ تن . ر ك : خواب امن

گدایی و خسروی ــ تن . ر ك : خسروی

گدایی‌و سلطانی ــ ر ك : سلطانی

گـدایی و سلطنت ــ ر ك:سلطنت و ر ك : عاشق گدا . پـادشاه و گدا . حال گدا . شاه و **گدا** . رند و گدا . دست هر گدا (دست رسیدن) کمین گدا . خط و خـال گدایان . دماغ و کبر گدایان . منظور گدایان شدن . رند و گدا. دلق گدای عشق .

گداختن ــ مص (بضم اول و فتح پنجم)اذابه. حل. صهر (ع) پهلوی

vitâxtan ذوب کردن فلز . ذوب شدن. ۱ر۱٦۸ ، ۳ر۳۳٤، ۵ر۲۷۱ و رك: سوزو گداز. گداز. جان گداختن

گدازــا . مص(بضم اول)گداختن. گدازیدن. رك: سوز وگداز.

گدازان ــ ص . حالیه . در حال گداختن ۸ر۲۹٤

گذار ــ ا. مص (بضم اول) (= گذر) عبور . مرور (ع) پهلوی: vitar

۱ــ گذار بر ظلماتست، خضر راهی کو؟ ۱۲۹

۲ــ دی در گذار بود و نظر سوی ما نکرد.

بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر ۲۵۳

گذار آوردن ــ مص . م ۳ر۳۱۸، ٤ر۱۱۵

گذاردن ــ مص . (بضم اول وفتح پنجم) وضع ، اداء ، ترك (ع) پهلوی : vitartan

فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکنیم ۲۰

گذار نبودن ــ مص . م ۵ر۲۸۷ و ر ك: سیلاب فنا

گذاری ــ با یاء مخاطب ۲ر٤٤۸

گذاری ــ با یاء مصدری ٤ر۱۹۸ و ر ك : گوش گذاری

گذاری‌کردن ــ مص. م . ر ك : کوی‌عشق. بنفشه‌زار . طایرقدس. خاك کوی دوست

گذاشتن ــ مص (بضم اول و فتح پنجم) (= گذاردن) . ر ك : فرو گذاشتن (واژه‌نما : گذاشتن ۲۵ بار)

گذر ــ ا . مص (بضم اول و فتح دوم) (= گذار ــ گذشتن)

۱ــ در خرابات مغان گر گذر افتد بازم ... ۳۳۵

۲ــ جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست ٤۵

۳ــ در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند ۹۲

گذرانــ ص . حالیه . در حال گذر کردن . ر ك : جهان گذران

گذران بودن ــ مص . م . ر ك : دور خوبی

گذراندنــ مص .م(ــ گذرانیدن) اعبار (ع) سپری کردن . ر ك : منزل پیری.خوش گذراندن ، روز گذراندن . سپر جان .

گذر آتش دل ــ اضـ ــ بیان مصدر ۳ر۸۲

گذر افتادن ــ مص. م. رك: گذر ش (۱) و ر ك : طرف گلشن .

گذر دادن ــ مص . م اجازه عبور دادن. رك : گذر . ش (۳)

گذر کردن ــ مص . م . عبور (ع) ر ك : کوی‌طریقت . شاهراه

طریقت. نسیم‌سحر. خاك وخون.
گذری ـ با یاء وحدت . یك بار گذر کردن. ر ك : کشور دوست. مقام ما
گذرگاه عافیت ـ اضـ ـ تشبیهی ر ك: گذر. ش (۲)
(واژه نما: ۲۷ بار . ر ك : گذر)
گذشتن ـ مص . م (بضم اول و فتح پنجم) (= گذر کردن) عبور. ترك. انهاء الوقت. پهلوی:
vitashtan , vitartan رها کردن. رد شدن . عفو کردن .
گذشت برمن‌مسکین و بارقیبان گفت :
دریغ حافظ مسکین من چه جانی داد ۱۱۳
(واژه‌نما : ٦٦ بار)
گذشتن اختر ـ مص . م. اصطلاح نجوم احکامی . عبور سیاره از نصف‌النهار یا یکی از درجات نحس‌یا سعد برج طالع درمنطقة البروج و یا در طالع شخص یا طالع‌وقت و یا در اختیار ساعت. درین بیت خواجه وقت مناسب و طالع نیك یا برآورده شدن آرزو مطرح بوده است و یا گذشتن وقت و ساعت نامناسب و نیکو شدن حال و تغییر حکم .
روز هجران و شب فرقت یار آخر شد
زدم این فال و گذشت اختر وکار آخر شد ۱٦٦
احتمالا به دو بیت‌زیرازخاقانی‌نظر داشته است.
من دست به شاخ مه مثالی زده‌ام
دل دادم و پس صلای مالی زده‌ام
او خود نپذیرد دل و مالم اما
اختر بگذشته است و فالی زده‌ام
دیوان ـ ۹۱٦
گر ـ حرف (به فتح اول) (مخفف اگر) اذا. ان (شرط). حرف‌شرط
۱ـ ساقی‌سیم‌ساق‌من گر همه درد می‌دهد
چیست که‌تن‌چوجام می‌جمله دهن نمی‌کند ۱۹۲
۲ـ نامم ز کارخانهٔ عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم ۳۲۹
(واژه‌نما : ۲٦۳بار) ورك: اگر
گر ـ (بفتح اول) پسوند اسم فاعل‌و صفت شغلی در«ستم‌گر»و «دادگر» و «کیمیاگر» و ر ك : کارگر شدن .
گرچه ـ لوأن (ع) قید مرکب، بمعنی اگر چه . هر چند .
گر چه بد نامی است نزد عاقلان
ما نمی خواهیم‌ننگ و نام را ۸
(واژه‌نما : ٥٥ بار)
گران ـ ص (بفتح اول) ثقیل . غالی الثمن.کسول . عزیز . عظیم.

خطیر (ع) . پهلوی : garân
مقابل ارزان
... از گرانان جهان، رطل گران
ما را بس ۲۶۸

گرانان جهان - اضد - ظرفیت، آنچه در جهان‌قیمتی وکم‌یاب است ۲ر۲۶۸

گرانبار - ص . م . مقابل سبکبار. گرانباران جمع. مقابل سبکباران
تازیان را غم احوال گرانباران
نیست ... ۳۵۹

گران‌جان - ص. م. کاهل. (ع) پوست کلفت . خون سرد .
توبهٔ زهد فروشان گرانجان
بگذشت ... ۲۰

گرانجانی - (بایاء مصدری) حاصل مصدر گران جان بودن) لئامت(ع) کاهلی و تنبلی ، نفهمی . کودنی، ۸ر۲۱۸ ۹ ر قکه
وخاقانی هم گفته است :
ترسم این را ز جان گرانی
نه قدر آری ، نه قدر دانی
تحفة‌العراقین / ۴۹

گران خواب - ص . م . کنایه . بی‌توجه . بی‌اعتنا (دارای خواب سنگین) ر ك : بخت گران خواب

گران داشتن - مص . م . عزیز داشتن ۵ر۴۰۷ و سرگران داشتن یعنی بی‌اعتنایی ، قهر کردن
... سر چرا بر من دلخسته گران
می‌داری ۴۵۰

گرانمایه - ص . م . عزیز . عظیم القیمه . نجیب . طاهرالاصل ، نفیس(ع) گران بها . ر ك : حیات گرانمایه . عمر گرانمایه

گرانی - حا . مص. تکبر. عجب. تفرعن (ع)
تو نازك طبعی و طاقت نداری
گرانیهای های مشتی دلق پوشان
۳۸۶

گرائیدن مص. (بفتح‌اول‌وپنجم) قصد. رغبة . میل . عشق . عزم. تمایل (ع) (= گرایش)
بی‌طلعت‌تو جان نگراید بکالبد...
قیز

گربه ا. (بضم اول وفتح سوم) قط . قطة . سنور (ع) پهلوی : garbak ر ك : گربهٔ عابد ،

گربه زاهد - اضد - وصفی، طنزوتعریضی به‌عماد فقیه‌کرمانی. شاعر معاصر با حافظ که‌گربه‌ای راچنان‌تربیت کرده بود که با وی بنماز می‌ایستاد و این خود باعث ارادت شاه شجاع باو شده بود و از کراماتش می‌دانست و نیز یادآور داستان سیاسی و تلمیحی عبید زاکانی است و اشاره به خودخواهی و ریا و مکر که خصیصه‌ذاتی گربه و گربه صفتان است.

ای کبک خوش خرام کجا می‌روی بناز
غره مشو که گربه عابد نماز کرد ۱۳٤

گرت ـ (بفتح اول و دوم) مخفف اگرتورا. ر ك: سجاده‌به‌می‌رنگین کردن . و ر ك :

گر ـ واگر ـ وگرچه ـ گرش. ر ك : گر . و ر ك : باربستن .

گرد ـ ۱ . (بفتح اول و سکون دوم) غبار . تراب (ع) . رمز تیرگی و آلودگی و تکدر

۱ـ بردلم گرد ستمهاست ، خدایا مپسند
که مکدر شود آئینه مهر آئینم ۳۵۵

گرد بدامن گرفتن ـ مص . م . ٤ر۳۱۸

گردخاطر عشاق ـ اضـ ـ و تتابع. ر ك : دام طره

گرد خط ـ اضـ ـ تشبیهی (= موی نورسته یا سبلت) به گردو غبار تشبیه شده است (در جستجوی حافظ ص ۷٦٦) (واژه نما : گرد gerd بکسر اول ص ۱٤٦۱)

گرد فشاندن ـ مص . م . ر ك: گیسوی حور .

گردشان ـ اضـ ـ اسم به ضمیر برای اختصاص . ر ك : هوای دیار

گردی ـ با یاء وحدت ـ ٤ر۷۳ ، ۵ر۲٤۹ ، ۳ر۳۳٦ و :

۲ـ همچوگرد این‌تن خاکی نتواند برخاست ۳٦

۳ـ مقیم بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد ۲۳۵

٤ـ چو گرد در پی‌اش افتم ، چو باد بگریزد ۱۵۵

گرد ـ (بفتح اول و سکون دوم) دوم شخص مفرد فعل امر . (= بگرد) ر ك : گردیدن .

گرد ـ ص (بکسر اول و سکون دوم)مدور(ع) . حلقه‌ای . دایره شکل .

گرد آب ـ ا . م . دوامةالبحر . جای گردیدن آب.

۱ـ شب‌تاریك‌و بیم موج وگردابی چنین هائل ... ۱

۲ـ ر ك : بحر غم

۳ـ بگردابی چو می‌افتادم از غم ۲۱۷

گرد بیت‌الحرام خم ـ اضـ ـ و تتابع ۷ر۲٦۲

گرد چمن برآمدن ـ مص . م . به چمن نزدیك‌شدن یا آنرا دور زدن (خانلری ٦ر۲۲۹)

گرد چمن بخور گرداندنـ مص.م. ۳ر۳۸٤

گرد خرگاه افق ـ اضـ ـ و تتابع

۶ر: ۱۵۰

گرد خوانـ ا . م و اضافهٔ مقلوب. خوان گرد . سفرهٔ گرد . گرد خوان : سفره مجلل اشرافی .

ز گرد خوان نگون فلك طمع نتوان داشت .

که بی ملالت صد غصه یك نواله برآید ۲۳۴

گرد خوان نگـون فلك ـ اضـ ـ تشبیهی‌و تتابع . ر ك : گردخوان

گرد دیوان عشق گردیدن ـ مص. م. ر ك : دیوانگان عشق

گردرخ ـ اضـ ـ اختصاص‌دوررخ. ر ك : مور خط

۶ـ **گرد سرو خرامان** ـ اضـ ـ و تتابع ۲ر۳۲۲

گرد سلسبیل ـ اضـ ـ اختصاص ۲ر۳۰۸

گردش ـ اضـ ـ موصول ـ اضافهٔ اسم به ضمیر رك: خط هلالی

گرد عارض بستان ـ اضـ ـوتتابع ر ك : عارض بستان

گرد عارض ـ اضـ ـ اختصـاص دور عارض ۲ر۴۲۵

گرد عارض گردیدن ـ مص . م. دور عارض گردیدن و فـدا شدن با ایهام

که گرد عارض خوبان خوشست گردیدن ۳۹۳

گرد عنبرـ (انجوی ۹۶ر۵)

گـرد گل ـ اضـ ـ استعـاری گرد رخ.

بتی دارم که گرد گـل ز سنبل سایه‌بان‌دارد۱۲۰و سنبل استعاره برای موی است.

گرد لب ـ اضـ ـ اختصاص . دور لب . گرد لبت ۷ر۳۹۴

گرد گردیدن ـ مص . م . ر ك : کوث . و ر ك : دیوانگان عشق

گرد ماه تابان ـ اضـ ـ و تتابع

یا بگرد ماه‌تابان عقد پروین‌بسته‌اند (خانلری ۴ ۴۰ر۱۰۶۸)

گرد ماه خط کشیدن ـ مص . م. ر ك : خط هلالی .

گرد ویرانهٔ عمر ـ اضـ ـ وتتابع

سیلاب گرفت گرد ویرانه عمـر ۳۸۰ ص

گردانـ صـ فا (بفتح اول) ترخیم گرداننده، از مصدر گرداندن یا گردانیدن . ر ك : حال گردان ، کاسه گردان، و صفت حالیه در گردون گردان

گرداندن ـ مص ـ (بفتح اول و ششم) (= گردانیدن) تحویـر . تغییر . صیرورت . تنـزه (ع) متعدی گردیدن .

۱ـ ساعتی‌نازمفرما و بگردان عادت چون بپرسیدن ارباب نیاز آمده‌ای ۴۲۲

۲ـ مژده دادند که بر ما گـذری

خواهی کرد
نیت خیرمگردان‌که مبارك فالیست
۶۸
۳ـ در غزلی هفت بیتی با ردیف «بگردان» بمطلع:
می‌سوزم از فراغت روی از جفا بگردان
هجران بلای ما شد ، یارب بلا بگردان ... ۳۰۴
(واژه‌نما: گرداندن ۲۵ بار)
گردانیدن ـ مص . (= گرداندن)
گردش ـ ۱ . مص(بفتح‌اول وکسر سوم) (گرد + ش . پسوند‌اسم مصدر) (= گردیدن)
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند برحسب اختیاردوست ۶۰
گردش ایام ـ (انجوی ۹۹ر۹)
گردش پرگار ـ ۶ر۱۴۰
گردش جام ـ اضـ ـ بیان مصدر ۴ر۴۶
گردش روزگار ـ اضـ ـ بیان مصدر و اختصاص ۱۰ر۳۷۹ ص
گردش ساغر ـ اضـ ـ بیان. مصدر ، و اختصاص ۷ر۲۷۶
گردش‌کردن ـ مص . م . ۳ر۱۱۵
گردش‌گردون ـ اضـ ـ بیان‌مصدر واختصاص ۹ر۳۴۶
گردن ـ ۱ . (بفتح اول و سوم) گردن gardan پهلوی . ع عنق
گناه چشم سیاه تو بود و گردن دلخواه
که من چو آهوی وحشی ز آدمی برمیدم ۳۲۱
گردنان ـ جمع گردن. اعناق(ع) مجازا بمعنی اقویا، پهلوانان . سرداران ،
سروران را بی‌سبب می‌کردحبس
گردنان را بی خطر سر می‌برند
۳۶۷ ص
خاقانی هم گفته است :
این عجب ترکان لب نوشین‌لطف
گرد نان را سر بشکر می‌برد
(دیوان ر ۷۳۹)
سرهای‌گردنان بشکر می‌بردلبت
کان‌لب نهان‌کشی است‌چوگردون بدوستی
(دیوان ر ۸۷۴)
گردن بدخواه ـ اضـ ـ نسبت و اختصاص. ۷ر۳۰۴
گردن جان ـ اضـ ـ استعاری . ر ك : طوق غبغب
گردن چشم ـ اضـ ـ استعاری ۵ر۳۳۹
گردن زیربار منت‌بودن ـ مص.م. و استعاره تبعیه . ر ك : بارمنت
گردن خر ـ (انجوی ۳۰۶ر۱۶)
گردن دلخواه ـ اضـ ـ وصفی . ر ك : گردن . ش

گردن سالوس و تقوی ـ اضد ـ استعاری ر ك : سالوس و تقوی

گردن شکستن ـ مص . م . رك: سالوس و تقوی

گردن‌صبر ـ اضد ـ استعاری۱۱ر۲۹۷

گردن نهادن ـ مص . م . ر ك : الحمدلله

گردون ـ ا. (بفتح‌اول وضم‌سوم) دولاب . فلك (ع) و هر چیز که بدور محوری می‌گردد.

منکه‌دارم در گدایی گنج سلطانی بدست

کی‌طمع‌در گردش گردون دون‌پرور کنم ۳۴۶

گردون دون‌پرور ـ اَضد ـ وصفی. ر ك : گردون . ش

گردون سای ـ ص . م ۳ر۴۱۰

گردون گردان ـ آضد ـ وصفی ۷ر۳۶۳

گردون و اختر ـ تن .

گردون نیاورد چو تو اختر بصد قران قیز

گردون و نظم ثریا ـ تن . ر ك : نظم ثریا

گردون و خیمه ـ تن و تشبیه ۵ / قعج

گردون و مهر ـ تن ۳/۵ و ر ك: مهر گردون

و ر ك: سبز خنگ گردون . مهرگردون. تیرآه . آه سحرخیزان جور گردون . گردش گردون . دور گردون . سرگردون . اوضاع گردون. ورق هستی در نوشتن. کام بخشی گردون .

گردیدن ـ مص . (بفتح اول و پنجم) (= گردش . گشتن) تدویر . تغییر . صیرورة (ا ع) و بمعنی شدن

همین که ساغر زرین خور نهان گردید

هلال عید بدور قدح اشارت کرد ۱۳۲

و ر ك : آشنا گردیدن . آلوده گردیدن . باز گردیدن . بیگانه گردیدن . بیمار گردیدن . پخته گردیدن. پوسیده گردیدن . تشنه گردیدن . جلوه‌گاه‌گردیدن . چراغ گردیدن . جوان گردیدن . خاك گردیدن. در بدر گردیدن . دشمن گردیدن. دیوانه‌گردیدن. شکسته حال گردیدن . عاشق گردیدن . فراموش‌گردیدن. کارساز گردیدن. غیر مراد گردیدن. لعل گردیدن. گرد گردیدن . ملول گردیدن . منور گردیدن . هشیار گردیدن. یار گردیدن.

و ر ك : بلا گردیدن . عیار گردیدن . گرد عارض گردیدن .

گرشمه ـ ا. (= کرشمه) ۷ر۳۳۸

گرفتار ــ ا . مف . (بکسر اول و دوم) اسیر . مشغول (ع) پهلوی griftâr از گرفت . مصدر مرخم + آر پسوند صفت مفعولی.
بازپرسید زگیسوی شکن‌درشکنش
کاین دل غمزده سرگشته گرفتار کجاست ۱۹

گرفتار بودن ــ مص . م . ر ک : گرفتار . ش

گرفتارگشتن ــ مص . م . ۵ر۱۸۰

گرفتارماندن ــ مص . م . ۱۱ر۱۷۸

گرفتاری ــ حا ــ مص . اسر . اشتغال (ع)
سوم برفت و زمانی بسر نرفت این کار
دلم گرفت و نبودت غم گرفتاری ۴۴۳

گرفتن ــ مص (بکسر اول و دوم و فتح چهارم) اخذ . حصول . قبول . مسك . منع . تاثیر . استلام . ابتدا . تعرض . صید (ع) پهلوی garaftan از ریشهٔ grab اوستایی و از افعال عموم . «گیرد» بصیغهٔ مضارع سوم شخص مفرد ازهمین مصدر ردیف قصیده‌ای در مدح ابو اسحق اینجو با مطلع :
سپیده دم که صبا بوی لطف‌جان گیرد
چمن ز لطف هوا نکته برجنان گیرد... قکو

و «گرفت» بصیغه ماضی مفرد و مطلق از همان مصدر ردیف غزلی با مطلع :
حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان میتوان گرفت... ۸۷

و برگرفت ردیف غزلی بامطلع :
ساقی بیا که یار ز رخ پرده بر گرفت
کارچراغ خلوتیان بازدرگرفت... ۸۶

و ر ک : برگرفتن . در گرفتن . دل گرفتن . پیاله گرفتن . ساغر گرفتن . جام گرفتن . قدح گرفتن . کاسه گرفتن . لب گرفتن . کام گرفتن . کمال گرفتن . باده گرفتن . حذر گرفتن . جهان گرفتن . در زمان گرفتن . رحل گران گرفتن . در سر گرفتن . آفاق گرفتن . دست گرفتن . هوا گرفتن . گوشه گرفتن . پرده گرفتن . از سر گرفتن . در شکر گرفتن . پی کار دگر گرفتن . پا گرفتن . به زرگرفتن . در میان گرفتن . گران گرفتن . نکته گرفتن . ماه گرفتن . پاگرفتن . سر زلف گرفتن . دامن گرفتن . ملك گرفتن . سر خود گرفتن . راه صحرا گرفتن . لشکر گرفتن . رفته گرفتن . آسان گرفتن . زلف نگار گرفتن . یاد

گرفتن . در بر گرفتن . طره گرفتن . خرده گرفتن . بهانه گرفتن . ترك گرفتن . ارتفاع گرفتن. گوشه‌گرفتن. پاواگرفتن. به شست گرفتن . خطا گرفتن . وام گرفتن . ببر گرفتن . سخت گرفتن . رهی دیگر گرفتن . نقش گرفتن. (واژه‌نما: گرفتن ۲۲۴بار)

گرگ ـ ا . (بضم اول) ذئب . تمثیل‌خدعه‌در (گرگ پیر)(جهان‌نو) «گرگ ربائی»

۱ـ بده تا روم بر فلك شیر گیر
بهم برزنم دام این گرگ پیر
۳۵۰ ص

۲ـ تا کی بود این گرگ ربائی، بنمای
سر پنجه دشمن افکن ، ای‌شیر خدای
۳۸٤ ص

گرگ پیر ـ اضـ ـ وصفی و استعار برای جهان. ش (۱)

گرگ ربایی ـ حا.مص.م.استعاره بجای خدعه و نیرنگ یا کنایه از آن ش (۲)

گرمـ ص. (بفتح اول) حاره.حاد. حمیم . سریع. مشفق .(ع) مقابل سرد. پهلوی: garm رك: آفتاب گرم رو . گرم‌رو (کمیت گرم‌رو)

گرمانهـ ا. م. حمام(ع) گرم + آبه (= آوه) در اصل گرم آوه یعنی جای‌مسقف‌گرم . آوه بمعنی سقف در سرداب. خرابه. (خرابات) و کجاوه و ایوان .

اگر رفیق شفیقی درست پیمان باش
حریف خانه و گرمابه و گلستان باش
۲۸۳

(خانلری : حریف حجره و گرمابه و گلستان باش ۱/۲٦۸)

گرم‌رو ـ ص. م. ترخیم‌گرم‌رونده ۱ـ بمعنی سریع ۲ـ با ایهام به گرمی‌اشك وگرمی و روشنی شمع ۱ـ ر ك : آفتاب گرم‌رو

۲ـ گر کمیت اشك گلگونم نبودی گرم‌رو
کی شدی‌روشن‌بگیتی راز پنهانم چو شمع
۲۹٤

گرم‌شدن ـ مص . م . ر ك : رگ و پی

گرم و سرد ـ تن و تقابل. ر ك: گرمی

گرمی ـ حا ـ مص . گرم بودن . محبت . شفقت .

... چو گرمی از تو می‌بینم چه‌باك
از خصم دم‌سردم
۳۱۸

گرم ـ (بفتح اول و دوم) مخفف اگرم . اگر مرا .

گرم از دست برخیزد که با دلدار
بنشینم...

و ر ك : گر. اگر .

گرو ـ (بکسر اول و فتح دوم) شرط. رهن. سبق (ع) پهلوی: grav و گروگان (گرو + گان پسوند نسبت) ازهمین واژه‌است. در اصطلاح گرو کردن یا گرو دادن تسلیم‌وجوداست بحکم‌تقدیر و ترك تدبیر و اختیار.

چشم‌بدور ز خال تو که‌درعرصه حسن
بیدقی‌راند که برد از مه وخورشید گرو ۴۰۷

گرو بردن ـ مص. م. ر ك: گرو . ش

گروبودن ـ مص . م . ر ك : خرقه حافظ . خرقه و دفتر گرو بودن

گرو ستاندن ـ مص . م . ر ك : خرقه صوفی

گرو گرفتن ـ مص. م.

گروی آخر عمر از می ومعشوق
بگیر ... (خانلری ۳ر۲۱۷)

گروی ـ با یاء وحدت. ر ك : گرو گرفتن

گروه ـ ۱. ج (بضم اول) جماعة. قوم (ع) پهلوی grôh

غلام همت دردی کشان یکرنگم
نه آن گروه که ازرق لباس و دل سیهند ۲۱۰

گرویدن ـ مص (= گرائیدن)

گره ـ ۱. (بکسر اول و دوم) عقده‌مشکل (ع) و(و واحد طول) پهلوی grah از gratha (گراته) پارسی باستان . بند . پیوند . گرمی هم گفته‌اند .

گشاد کار مشتاقان در آن ابروی دلبند است.
خدا را ، یك نفس بنشین، گره بگشا ز پیشانی ۴۷۴

گره‌ابرو ـ اضـ ـ استعاری. چروك میان دو ابرو ۳ر۱۵۳

گره افتادن ـ مص. م. ۱ر۳۲۴

گره افکندن ـ مص.م. ۶ر۳۲

گره باز کردن ـ مص . م. ۱ر۲۴۴ در گره از زلف باز کردن

گره بباد زدن ـ مص . م. کنایه از کاری بیهوده کردن ۷ر۸۸

گره بند قبای غنچه ـ اضـ ـ و تتابع ۷ر۱۳۰

گره پیشانی ـ در گره از پیشانی کشودن ۴ر۴۷۴

گره در کار افتادن ـ مص . م . ۱ر۳۲۴

گره دل ـ اضـ ـ استعاری در گره گشادن ۲ر۱۰۱

گره زدن ـ مص . م . ر ك : گره بباد زدن. طره مفتول و ۶ر۱۶، ۳ر۱۵۳ . ۷ر۸۸.

گره زلف ـ اضـ ـ اختصاص در گره از زلف باز کردن ۱ر۲۴۴

گره فکندن ـ مص. م. ۶ر۳۲

گره‌گاز ـ اضـ ـ استعاری درگره

افتادن ۱ر۳۲٤ و گره از کـــار گشودن ۱ر۲۰۲، ٤ر٤۰٤

گره‌گشا ــ ص.م ترخیم گره‌گشاینده ۳ر۳۲، ۳ر۱٤٥

گره گشودن ــ مص . م ۲ر۲۰۱ ، ۳ر۱٥۳ ، ٤ر۱۹۱ ، ۳ر٤۰٤ ، ٦ر۳۲ ، ۸ر۳۷ ، ۷ر٤٤٤

گره گشودن وگره زدن ــ ۳ر۱٥۳

گره‌گیر ــ ص.م. ترخیم گره‌گیرنده. صفت زلف مجعد . پر پیچ ۷ر۲٦

گیرهواکردن ــ مص. م. ۷ر۱۳۰

گرهی ــ با یاء وحدت ، یك گره ۱ر۳۲٤

گریان ــ ص. فـا (بکسر اول) باکیا.منتحبا(ع) درحال‌گریستن. ضد خندان . از مصدر گریستن. ر ك : دیدهٔ گریان . و:

خواهم شدن بمیکده گریان و دادخواه
کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود ۲۲٦

گریان و سرفکنده رفتن ــ مص .م ٦ر۲۹۰ و ر ك: گریستن

گریبان ــ ۱ . (بکسر اول و دوم) لبة‌الثوب . فتحة‌القمیص (ع) پهلوی giriv - pân

نفس نفس اگر از باد بشنوم بویش
زمان زمان چو گل ازغم کنم گریبان چاك ۳۰۰

گریبان چاك کـردن ــ مص . م . ۱ر۳۸۹ و ر ك : گریبان . ش . و رك: چاك گریبان

گریبان گشودن ــ مص . م. رك: گوی گریبان

گریبان و دامن ــ تن و مواخات. ۱ر۳۸۹

گریختن ــ مص (بضم اول و فتح پنجم) فرار. انهزام. هروب. نفور. (ع) گر یغ. گریز. پهلوی virêxtan

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و ز قضا مگریز ۲٦٦

گریختن حافظ ــ

حافظ نه غلامیست که از خواجه گریزد ۱٥

گریختن معشوق ــ

... چو گرد در پی‌اش افتم ، چو باد بگریزد ۱٥٥

گریختن دیو از قرآن ــ

دیو بگریزد از آن قوم که قـرآن خوانند ۱۹۳

اشاره و تلمیح است به خبری مروی از علی علیه‌السلام : (البیت‌الذی یقرء فیه القرآن و یذکرالله عزو جل فیه یکثر برکته و تحضـره الملائکة و یهجره الشیطان)

گریختن بندگان و چاکران ــ

مکن کـه کوکبهٔ دلبـری شکسته شود

چو بندگان بگریزند و چاکران بجهند ۲۰۱

گریز ـ ۱ . مص . (= گریختن) رهایی.

در عاشقی گریز نباشد ز سوز و ساز ۳۳۸

گریزان ـ ص . حا . در حال گریز. ر.ك : قوت شاعره

گریز بودن ـ مص . م.. ر ك : گریز

گریز ازین دایه ـ

سپهر گشت دایه ، گریز ازین دایه (خانلری ۶ر۱۰۸۹)

گریز از طالعـ

... که من از طالع خود می‌گریزم (خانلری ۱ـ۳ر۱۰۴۹)

گریستن ـ مص (بفتح یا کسر اول) بکاء . توجه (ع) پهلوی gristan

ز جور کوکب طالع سحرگهان چشمم

چنان گریست که ناهید دید و مه دانست ۴۷

ورك : ۳ر۵۹ ، ۲ر۳۳۳ ، ۶ر۱۱۷ (خانلری ۸ر۱۶۹، ۷ر۴۰۷)

گریوه ـ ۱ . (بفتح اول و چهارم) جبل . تل . هضبه (ع) زمین ریوه. گلوگاه دشوار. پهلوی grîv اوستا griva (پشت گردن)

در شاهراه جاه و بزرگی خطر بسی است

آن به گزین گریوه سبکبار بگذری ۴۵۱

گریه ـ ۱ . مص (بفتح یا کسر اول و فتح یا) (= گریستن)

۱ـ ز گریه مردم چشمم نشسته درخونست ... ۵۴

۲ـ ر ك : گریان

۳ـ می‌گریم و مرادم ازین سیل اشکبار ... ۹۱

۴ـ گریه آبی برخ سوختگان باز آورد ... ۱۷۶

گریه‌آغازکردن ـ مص . م ۱ر۳۳۳

گریه آمدن ـ مص. م. ۷ر۱۷۶

گریهٔ حافظ ـ ۷ر۳۸ ، ۹ر۴۷۰، ۸ر۳۸ ، ۱۰ر۴۰۰

گریهٔ سحری ـ اضـ ـ ظرفیت ۸ر۶۴، ۷ر۷۲ ، ۳ر۴۵۲

گریه شام و سحر ـ اضـ ـ ظرفیت ۶ر۱۷۰

گریهٔ صراحیـ اضـ ـ استعاری ۵ر۱۳۷

گریهٔ عشق ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۳ر۲۰۸

گریهٔ عشاق ـ ر ك : خنده وگریه عشاق

گریه کردن ـ مص . م ۸ر۴۰۰

گریه‌وخندهـ تن وتقابل ۹ر۱۴۹، ۸ر۳۸ و ر ك : خنده‌و گریه و رك: مردم چشم . مهربان کردن.

نقش برآب زدن . و ر ك : گریان.
و ر ك : ماتم زاده

گزاردن ــ مص (بضم اول و فتح پنجم) اداء(ع) بجا آوردن . پهلوی voçartan انجام دادن . ادا کردن . بجا آوردن:

فرض ایزد بگزاریم و بکس بـد نکنیم
وآنچه گویند روا نیست ، نگوئیم رواست ۲۰

ورك:حق گزاردن و نمازگزاردن و ۴ر۱۰۳ ، ۳ر۱۵۶ ، ۱ر۲۴۳ ، ۵ر۳۲۳ ، ۴ر۳۳۴ .

نماز گزاردن ــ مص . م ۴ر۳۳۴

گزاف ــ ص (بکسر اول) جزافه. جزاف (مع) لفظ بلا معنی. عبث کثیر . بلا حساب (ع) بیهوده ، سخن بیهوده . هرزه «فروش کالا یکباره به بهـای ارزان باصطلاح امروزی‌چکی. به قیمت مایه‌کاری» (خانلری ۱۲۲۰)

۱ــ نقه عمرت ببرد غصهٔ دنیـا بگزاف
گر شب و روز در این قصه‌مشکل باشی ۴۵۶

۲ــ تکیه بر جای بزرگان نتـوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماه کنی ۴۸۱

گزلك ــ ۱ . ۲ (بکسر گاف و لام) (گزلیك) سگین (صغیره). رك: منکر حسن

گزلك غیرت ــ اضـ ــ تشبیهی . ر ك : منکر حسن

گزند ــ ۱ . مص (بفتح اول ودوم و سکون سوم) آفـــة . ضرر . خسارة . الم(ع) پهلوی dôshvizand آسیب

۱ــ ...وجود نازکت آزرده گزنـد مباد ۱۰۶

۲ــ از چشم بخت خویش مبادت گزند از آنك ... ۴۲۴

گزیدن ــ مص (بفتح اول و پنجم) وخـز. لسع. عض. قطـع (ع) نیش زدن پهلوی gazitan گاز گرفتن . ر ك : دست و لـب گزیدن . دست گزیدن .

ز میوه‌های بهشتی چه‌شوق دریابد
هر آنکه سیب زنخدان شاهـدی نگزید

گزیدن ــ مص (بضم اول و فتح پنجم) قبول. انتخاب. اختیـار. اصطفاء. تـرجیح. تفضیل (ع) پهلوی viçîtan جدا کردن. و با چیدن از یك ریشه است. رك: سفـر گزیدن. پـاکدلـی گزیدن(پاکدل) و ر ك : مهرنگار گزیدن. دلبرگزیدن. چاکردیرینه.و عشرت گزیدن . و :

۱ــ اگر بر جای من غیری گزیند

دوست حاکم اوست
حرامم باد اگر من جان بجـــای
دوست بگزینم ۳۵٤
۲ـ دانی که چیست دولـت ؟
دیدار یار دیدن
در کوی او گدایی بر خسروی
گزیدن ۳۹۲
گزیده ـ ص . مف . (بضم اول و فتح پنجم) منتخب . مقبـول . مفضول از مصدر گزیـدن. رك: خلوت گزیده . و ا ر ك : برگزیده
گزیر ـ ا. (بضم اول) علاج(ع)
در عاشقی گریز نباشد و سوز و ساز ... ۳۳۸
گزیر نبودن ـ مص. م. ر ك:
گساردن ـ مص . (بضم اول و فتح پنجم) اکل . شرب (ع) . نوشیدن . ر ك : باده گساردن. می‌گساردن . باده گسار . مـی گسار .
گستاخ ـ ص(بضم اول) جسور. وقح . جری . متهور . شجاع(ع) پهلوی vîstaxv بی‌ادب . دلیر
اگر چه خصم تو گستاخ میرود، حالی
تو شاد باش که گستاخیش‌چنان گیرد قلب
گستاخ رفتن ـ مص . م.گستاخ بودن . ر ك : گستاخ

گستاخی ـ حا ـ مص . گستاخ بودن . ر ك : گستاخ
گستاخی ما ـ اضد ـ اختصـاص یا نسبت
گستاخی ما ز حد برون رفـت ولی ... (خانلری ٤۹ر۱:۱۱۱)
گستردن ـ مص (بضم اول و فتح سوم و پنجم) فـرش. مـد. بسط . انتشار . توسیع (ع)
... زلف جانان از برای صیـد دل گسترده دام ۳۰۹
گسستن ـ مص (بضم اول وفتح دوم‌وچهارم) قطع . فصل. کسر. تحریر (ع)
رشته تسبیح‌اگربگسست معذورم بدار ... ۲۰٦
گسل ـ ص. فا (بضم اول وکسر دوم و فتح پنجم) ترخیم گسلنده رك: مهر گسل
گسلیدنـدست از دامن‌گسلیدن. پیمان گسلیدن. دامن
گش ـ ص . (بفتح اول) ر ك : کش
گشا ـ (بضم اول) امر بگشودن. از گشودن یا گشادن . ر ك : بند قبا گشودن . بند قبا .
گشاـ (بضم‌اول) (=گشای)ص. فا . ترخیم‌گشاینده . از گشودن. یاگشادن. ر ك : دل‌گشا . ابروی دل‌گشا . گره گشا . نافه‌گشا.

گشاد ـ ص . (بضم اول) مفتوح. حریص. منبسط. انبساط. فرج. (ع) از گشاده و گشودن
بگشا بند قبا تا بگشاید دل من
که گشادی که مرا بود ز پهلوی تو بود ۲۱۰ و رك: تیرقضا

گشاد کار ـ اضـ ـ بیان نوع.
فتح باب ، پیروزی . سعادت . فرج بعد از شدت
۱ـ گشاد کار من اندر کرشمه‌های تو بست ۳۲
۲ـ گشاد کارمشتاقان در آن ابروی دلبند است ۴۷۴

گشادی طلبیدن ـ مص . م: گشاد کاری طلبیدن .
... خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم ۳۶۸
و ر ك : چشم گشاد (با ایهام) و ر ك : گشادن

گشادن ـ مص (بضم اول و چهارم) (= گشودن) اطـلاق. بسط . افتتاح (ع) پهلوی vishâtan
۱ـ ز شست صدق گشادم هزار تیر دعا ... ۲۳۷
۲ـ بر آستان مرادت گشاده‌ام در چشم ۳۳۰
۳ـ ...دقیقه‌ایست که هیچ‌آفریده نگشادست ۳۵
٤ـ که بر من و تو در اختیـار نگشادست ۳۷
۵ـ ای درگه اسلام پناه تو گشاده ۲ر۳۰٤
٦ـ کلك تو بارك‌الله بر ملك ودین گشاده ۲ر۴۸۹
۷ـ بند قبای غنچهٔ گل می‌گشاد باد ۵ر۱۰۲
۸ـ شعرم به‌یمن‌مدح‌تو صدملك‌دل گشاد(خانلری ٦۵ر۱۰٤۰) و رك: زلف‌گشودن. لب‌گشودن . ضمیر دل گشودن . بوی نافـه گشودن (نافه). گشودن و گشادن . نقاب گشودن . در میخانه گشودن.

گشاده بودن ـ مص . م ش (٦)

گشاده داشتن ـ مص. م.
دل گشاده دار چون جام شراب ٤۷۸

گشایش ـ ا . مص (بضم اول و کسرچهارم). وسعة (ع) گشایش کار
۱ـ مگر گشایش حافظ درین خرابی بود ۱٦
۲ـ دولت در این سرا و گشایش درین دراست ۳۹

گشایش بودن ـ مص . م. ر ك: گشایش (۱) و (۲)

گشایشی ـ با یاء وحدت . ر ك: خم ابرو

گشت ـ فعل (بفتح اول و سکون دوم) صار (ع) ماضی مطلق سوم شخص مفرد

شکفته شد گل حمرا و گشت بلبل مست ... ۲۵
(خانلری، گل خمری ۱ر۲۰) ورك: گشتن .

گشتن ــ مص. (بفتح اول وسوم) (= گردیدن) صیرورة . تحول. دوران . تدویر. تبدیل (ع) پهلوی vashtan ر ك : هوایی گشتن. نامه سیاه گشتن (نامه سیاه)

گشتی ــ با یاء مخاطب و نگشتی بصیغه منفی . دوم شخص مفرد ماضی **مطلق**.

۱ــ تو آتش گشتی‌ای حافظ ولی با یار نگرفت... ۳۷۰

۲ــ حافظ نگشتی شیدای گیتی... ۳۸۳

و ر ك : آشنا گشتن . آلوده گشتن . آینه‌دار گشتن . افسانه گشتن . بلند گشتن . بیگانه گشتن . بیمار گشتن . پخته گشتن . پروانه گشتن . چراغ دیده گشتن . خاك راه گشتن . خجل گشتن . خون گشتن . دراز گشتن . در خون گشتن . دمساز گشتن . دیوانه گشتن . روان گشتن. زائل گشتن . زر گشتن. شادگشتن . شکار گشتن . ضایع گشتن. عبیر گشتن . غرق گشتن. غرقه گشتن . گم گشتن . کامروا گشتن. قانع گشتن . مبتلا گشتن. مشرف گشتن . مشهور گشتن . معترف گشتن . ملول گشتن . هشیار گشتن . همدم گشتن . یارحسن گشتن. و ر ك : گردیدن.

گشودن ــ مص (= گشادن)

۱ــ ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود ... ۳۲

۲ــ ر ك : گره گشودن

۳ــ گوئیا خواهد گشود از دولتم کاری که دوش ... ۴۰

٤ــ آنروز بر دلم در معنی گشوده شد ... ۳۲۱

گشوده شدن ــ مص. م . ش (٤)

گشودن و گشادن ــ تن و ترادف. ر ك : معما و ر ك : بال بگشودن. بوی نافه گشودن . پستهٔ خندان گشودن . تربت گشودن . تیرآه گشودن . تیر مژگان گشودن . جان بگشودن . چهره گشودن . رك: معما. و رك: بال بگشودن. درگشودن. درمعنی گشودن. دربسته گشودن. چهره گشودن. درگشودن. درمعنی گشودن. دربسته گشودن. در خانه گشودن . در خانه تزویر گشودن . در میخانه گشودن . دیده گشودن . زنار گشودن .طره گشودن . لب گشودن . کنار گشودن . کمین گشودن . گره گشودن . گردن گشودن . گوش گشودن . نامه گشودن . نرگس

پرخواب گشودن .

گشوده مص.مف (بضم اول‌ودوم‌و فتح چهارم) مفتوح (ع) ر ك : ناگشوده

گفتن ـ مص (بضم اول و فتح سوم) قول ، بیان (ع) پهلوی guftan و بمعنی آواز خوش (قول. در قول و غزل)

ساقی ، بنور باده بر افروز جام‌ما
مطرب، بگو که‌کار جهان شد بکام ما ۱۱

و ر ك : راز گفتن . سخن گفتن. غزل گفتن . و ر ك : چشمهٔ نور (واژه‌نما : ۵۷۵ بار در تمام صیغه‌ها)

گفت ـ (بضم اول و سکون دوم) قال (ع) فعل ماضی مطلق سوم شخص مفرد.

ردیف یك غزل ده بیتی با مطلع:
شنیده‌ام سخنی خوش که پیر کنعان **گفت**
فراق یار نه آن می‌کند که بتوان **گفت** ... ۸۸

گفتا ـ **گفت** + الف جواب . در جواب **گفتم**.

گفتم غم تو دارم ،گفتا غمت‌برآید
گفتم که ماه من شو ، **گفتا** اگر برآید... ۲۳۱

و ر ك : ۸ر۶۹، ۱ر۱۰۰، ۲ر۱۰۰، ۶ر۱۱۴ ، ٤ر۱۹۱ ، ۱ر۱۹۸ ، ۲ر۱۹۸ ، ٤ر۱۹۸ ، ۵ر۱۹۸ ، ۷ر۱۹۸ ، ۲ر۲۳۱ ، ۲ر۲۳۱ ، ٤ر۲۳۱ ، ۵ر۲۳۱ ، ۶ر۲۳۱ ، ۷ر۲۳۱ ، ۸ر۲۳۱ ، ۸ر۲۷۱ ، ٤ر۲۷۲ ، ٤ر۲۸۵ ، ۱ر۳۰۷ ، ۷ر۴۰۶ ، ٤ر۴۲۶ ، ۳ر۴۹۳ . .

گفتار ـ اـ مص ـ (= گفتن) رك: نادره گفتار

گفت و شنود ـ تن و تقابل (= گفت و شنید) ۷ر۸۱

گفت و شنید ـ تن و تقابل ، سئوال و جواب . مکالمه. **مشاوره** (ع) گفتن و شنیدن ۵ر۶۳ ، ۵ر۲۳۸ ، ۶ر۲۳۹ ، ۷ر۲۸۶ .

گفت و گو ـ تن . (= گفتگو) محادثه . مجادله (ع) ۶ر۵۹ ، ۳ر۳۶۹ : پهلوی : hamporshih و در اصطلاح عتاب محبت ..

گفته ـ ا . مف (بضم اول و فتح سوم) لفظ . کلام (ع) سخن . شعر . کلام ادبی

درآسمان نه عجب گر **بگفتهٔ**حافظ
سرود زهره برقص‌آورد مسیحارا ٤

گفته باشد ـ ماضی التزامی

گفته باشدمگرت ملهم غیب‌احوالم
ر ك : ملهم غیب

گفتهٔ حافظ ـ اضـ ـ اختصاص. شعر حافظ

۱ـ مطرب از گفتهٔ حافظ غزلی نغز بخوان ... ۱۷۳
۲ـ چون صبا گفتهٔ حافظ بشنید از بلبل... ۱۷۶
۳ـ ... ولیکن گفتهٔ حافظ از آن به ۴۱۹ ، ۵ ـ ر ك : گفته . ش
گفته خواجو ـ اضـ ـ اختصاص
چه جی گفته خواجـو و شعـر سلمانست ؟ (اخانلری ۱۳ر۲۵۱)
گفتهٔ خود ـ اضـ ـ اسم به ضمیر
فاش می‌گویم و از گفتهٔ خود دلشادم ۳۱۷
گفتهٔ کمال ـ اضـ ـ اختصاص و نسبت ۳۲۹ر۷
گفتهٔ سخن ـ اضـ ـ مقلـوب . سخن گفته . سخن ملفوظ یـا مکتوب. کلام منظوم
زبان کلك تو حافظ چه شکر آن گوید
که گفته سخنت می‌برند دست به دست ۲۵
گفتهٔ شکر فشان ـ اضـ ـ وصفی
شفاز گفتهٔ شکرفشان حافظ جو... ۱۰۶
گفته و شنیده ـ تن و تقـابل . ۴۲۵ر۹
گفتم و گفتا ـ درسئوال و جواب (صنعت سئوال و جواب) ر ك : غزل ۱۹۸ و ۲۳۱
گل ـ ا . (بضم اول) ورد (ع) پهلوی gul «ورد» تازی گـل که نیز در پهلوی : Vvardâ ، vartâ آمده بنابراین ورد عربی معرب پهلوی آنست (؟)
نشاط عیش و جوانی چو گـل غنیمت دان... ۲۹۵
(واژه‌نما: گل ۲۱۹ بار)
گلاب ـ ا. م . (بضم اول) جلاب (مع) عرق گل. مجازاً بمعنی شراب سرخ. می
... بخواه جام و گلابی بخاك آدم ریز ۲۶۶
و ر ك : غرق گلاب بودن .
گلاب بر خاك ریختن ـ مص . م.
نظیر جرعه بر خاك ریختن . رك: گلاب . ش .
گلاب پنهان کردن ـ مص . م .
ر ك : خیال لطف می
گلاب در قدح ریختن ـ مص . م.
آمیختن شراب با گلاب . ر ك : شراب ارغوانی
گلاب و قند ـ تن . ترکیبی از قند وگل. بنام گل قند که جهت تقویت و ضعف دل بکار می‌رفته . ر ك : قند و گلاب .
گل از رنگ بگشتن ـ مص . م.
ر ك : باد بهاران .
گل از عیش چیدن ـ مص . م .
و استعاره تبعیه . از زنـدگـی بهترین فایده بردن ۵ر۷

گلاب و گل ـ تن وجناس اشتقاق.
گل و گلاب
گلاب و نبید ـ تن . آمیختن گل
با نبید ٤ر٢٣٨ ، ١ر٢٣٩
گل افشاندن ـ مص . م. گل نثار
کردن ١ر٤٩٥
گل‌اندام ـ ص. م. نازك اندام،
زیبا. رعنا (بـــا ایهام) ٣ر٤٦ ،
٤ر١٦٣
گل باغ جهان ـ اضـ ـ و تتابـع
٨ر٤٨
گلبانگ ـ ا . م . نعره (ع)، آواز
رسا. صدای بلند درجنگ بوسیله
لشگریان و مبارزان (و گوشه‌ای
از دستگاه سه‌گاه) وآوایی که‌قلندران
اند راه از خود برآورند.
نا‌گشوده‌گل‌نقاب ، آهنگ رحلت
ساز کرد
ناله کن بلبل که گلبــانگ دل
افکاران خوشست ٤٣
گلبانگ پهلوی ـ اضـ ـ بیان و
نوع. آوازی‌بزبان پهلوی یاآهنگی
خوش در دستگاه‌های موسیقی ...
١ر٤٨٦
گلبانگ جوانان عراقی ـ اضـ ـ
و تتابع ٣ر٤٦٠
گلبانگ دل افکـــاران ـ اضـ ـ
اختصاص‌یانسبت. رك: گلبانگ.
ش.
گلبانگ رباب ـ اضـ ـ اختصاص
(خانلری ٦ر١٤)
گلبانگ عاشقانه ـ اضـ ـ بیان و
وصف ٣ر٣٤
گلبانگ رود ـ اضـ ـ اختصاص.
صدای رود ٣ر٣٥٨
گلبانگ زدن ـ مص . م . آواز
بلندخواندن . ٢ ر قکه
گلبانگ عشق ـ اضـ ـ مسبب به
سبب (= صلای عشق) ٣ر٣٤٤
گل بجوش‌آمدن ـ ص . م. شگفتن
یا بحرکت در آمدن گل در بهار
٣ر١٧٥
گل بخندید ... جمله. استعاره
تبعیه ٢ر٨
گلبرگ ـ ا. م. ورق‌الورد (ع)
برگ گل . استعاره برای رخ
گلبرگ را ز سنبل مشکین نقاب
کن ... ٣٩٥
گلبرگ طری ـ اضـ ـ وصف و
بیان . ر ك : **طری**
گل برافشاندن ـ مص . م . گل
ریختن . نثار گل ١ر٣٧٤
گلبن ـ ا . م. شجرةالورد (ع)
درخت **گل**
گلبن جوان ـ اضـ ـوصف وکنایه.
یا استعاره بجای یکی‌از ممدوحان
که احتمالا شاه منصور مظفری
است (؟) ٣ر٣٢١
گلبن حسن ـ اضـ ـ تشبیهی .
٥ر٣٦٩

گلبن عیش ــ اضـ ــ تشبیهی . ۱ر۴۱۴

گل بی‌خار ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۳ر۶۴

گل بی رخ‌یار ــ خوش نباشد... (مصراع) ۱۶۳

گل بوئیدن ــ ص . م. ۷ر۴۸۵ ، ۲ر۴۹۵

گلبیز ــ ص.م. گل بیخته. همراه بوی گل ۱ر۴۱

گل پارسی ــ اضـ ــ نسبت . «نام گلی‌است‌بغایت‌سرخ و خوشرنگ و آنرا گل صد بـرگ و گلنار پارسی گویند» (برهان) ۸ر۴۷۲

گل توفیق ــ اضـ ــ تشبیهی. ۷ر۴۸۵

گلچهر ــ ص.م. وتشبیه تناسی. باایهام به‌داستان گلچهر واورنگ ۳ر۳۴۴ ۴ر۳۹۳ و ر ك : چیدن

گل چیدن ــ مص . م ۱ر۳۵۶ ، ۴ر۳۹۳

گل حمراء ــ (= گل‌حمری) ۱ر۲۵ و ر ك:حمراء «آوردن صفت مونث برای گل وجهی ندارد» (خانلری ۱۲۲۰)مگرآنکه بگوئیم‌که خواجه گل‌حمراء را بجای وردة حمـراء عربی‌آورده واگرگل خمری (بفتح خا) بگوئیم‌شاید درستر باشدیعنی گل برنگ شراب‌چون‌رنگ‌شراب بسرخی مایل به‌سیاهی می‌زند(؟)

گل خمری ــ گل برنگ خمـر (شراب) ر ك : گل حمرا

گلخن ــ ا . م (بضم اول و فتح سوم) آتشخانه . تون حمام . رك گلخن پرداد

گلخن پر دود ــ اضـ ــ وصف و کنایه از جهان ۹ر۳۶۱ ص

گل خندان ــ اضـ ــ وصفـی . ۴ر۵۰ ، ۳ر۱۲۵

گل خوش نسیم ــ اضـ ــ وصفی. ۲ر۴۱۱

گل در چمن آمدنــ مص. م. رك: عدم وجواد

گل در بر بودن ــ مص . م ۱ر۴۶

گلدسته ــ ا. م. دستهٔ گل۵ر۱۲

گل دمیدن ــ مص . م. ۴۵۶

گل‌دولت ــ اضـ ــ تشبیهی

گلرخــ ص . م. ۲ر۴۱۴

گل رخسار ــ اضـ ــ تشبیهی . ۱ر۴۵۹

گل‌رعنا ــ اضـ ــبیان‌نوع ۳ر۱۲۸. ۴ر۴۹۵

گلرنگ ــ ص. م. ۶ر۳۰۹ رك: بی گلرنگ

گل روی ــ اضـ ــ تشبیهی۱ر۲۵۳

گلریز ــ ص . م ۴ر۳۰۳

گلزار ــ ا . م. ۶ر۱۵۰، ۱ر۴۵۹، ۴ر۴۵۴

گلزار ادب ــ اضـ ــتشبیهی. رك:

نفحهٔ گلزار ادب
گلزار اقبال ــ اضـ ــ تشبیهی . ۹ر۳۲۷
گلزار و گلنار ــ تن ۶ر۵۱
گل زحد برد تنعم ــ جمله ۴ر۳۱۰
گلستانــ ا. م.رك: گلزاروگلشن ۲ر۴۹۵ ، ۷ر۳۷۳
گلستان ارم ــ اضـ ــ توضیحی ۵ر۸۱ «گمان می‌رواد که در زمان حافظ باغی معروف و بزرگ در شیراز بوده و شاید به شاه شیخ ابواسحق‌تعلق داشته ...» (خانلری ۱۲۲۱) رك: ارم
گلستان جهان ــ اضـ ــ تشبیهی ۱ر۲۶۸
گلستان خیال ــ اضـ ــ تشبیهی ۴ر۲۸۷ مـاخوذ از همین ترکیب کتاب «در گلستان خیال حافظ» از دکتر خسرو فرشید ورد چاپ تهران ۱۳۵۷.
گلستان و سرو ــ تن . ۳ر۴۹۵
گلستان وصال ــ اضـ ــ تشبیهی ۵ر۸۵
گل سوری ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۵ر۱۴۱ ، ۲ر۲۹۵
گل شکفتن ــ مص . م . ر ك : بانگ مرغ
گلشنــ ا .م (= گلستان. گلزار) گل + شن . پسوند مکان (؟) یا تصغیـــر (؟) ۵ر۱۱ ، ۷ر۲۴۳ ، ۴ر۳۰۹، ۲ر۳۱۷، ۱ر۳۳۹، ۲ر۳۴۲، ۱ر۳۴۵ ، ۷ر۴۹۵ و بمعنی بهشت (۹ر۳۶۱ ص)
گلشن احباب ــ اضـ ــ ۵ر۱۱
گلشن جان ــ اضـ ــ تشبیهـــی ۸ر۱۱۴
گلشن چشم ــ اضـ ــ ۱ر۳۳۹
گلشن رضوان ــ اضـ ــ توضیحی ۲ر۳۴۲
گلشن زمانه ــ اضـ ــ تشبیهـــی. ۷ر۲۴۳
گلشن صبا ــ اضـ ــ تشبیهـــی . ۵ر۱۴۵
گلشن شاه ــ اضـ ــ ملکی یـــا اختصاص ۷ر۴۹۵
گلشن فردوس ــ اضـ ــ توضیحی ۴ر۳۶
گلشن‌فردوس‌عذار ــ اضـ ــ وصفی ۴ر۳۶
گلشن قدس ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع. بهشت. ۲ر۳۱۷ ر ك: طایر گلشن قدس.
گلشن نگارین ــ ر ك : نگارین گلشن ۲ر۴۱۲ وصف روی
گلشن و گل ــ تن ۱ر۳۴۵
گلشن و گلخن ــ تن و تقابـل و موازنه ۳۶۱ ص
گلعذارــ ص.م ۱ر۲۶۸ ، ۱ر۲۸۸، ۱۶ر۳۶۲ ، ۱ر۴۱۴
گل عزیز استــ ...جمله ۷ر۱۶۴

گل عیش ـ اضـ ـ تشبیهی. درگلی از عیش چیدن ٥ر٧

گلگشت ـ ا . م (گل + گشت مصدر مرخم.) سیر جاهای مرغوب (غیاث) گشتی که در گلزار برای تفرج کنند (مؤیدالفضلا)

گلگشت مصلی ـ اضـ ـ ظرفیت. جائیکه‌هم‌اکنون‌تربت حافظ است ۲ر۳

«شادروان مجتبی مینوی عقیده داشت‌که‌این کلمه باید بکسر کاف تازی باشد در جزء دوم کلمه ـ از مصدر کشتن و کاشتن خوانده شود . یعنی جای کشت گل . اما این ترکیب معادل و نظیر متعدد و یکسان درادبیات فارسی ندارد» (خانلری ۱۲۲۲)

گل گوش پهن کرده ـ ... جمله. ر ك : گوش پهن کردن

گلگون ـ ص. م . ترکیب‌تشبیهی و وصفی ٤ر٢٩٤ ، ٤ر٣٤٩ ، ۱ر٤٥٨ با ایهام به «گلگون» نام اسب شیرین . اشک گلگون (کمیت اشك گلگون) و ر ك : می گلگون ، باده گلگون

گل مراد ـ اضـ ـ تشبیهی ٥ر٣٥٠، ۳ر۱٤۳

گلنار ـ ا. م. گل صد برگ. گل پارسی ٦ر٥٠١

گل نو ـ اضـ ـ وصفی . گل تازه (= گل نورسته) ٧ر٥٦ ، ۲ر٤١٤

گل نو خاسته ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۱ر۸۱

گل نو رسته ـ اضـ ـ وصف‌وبیان نوع ٦ر٢٨٩ کنایه ازشاهدوطفل

گل نو نقش ـ اضـ ـ وصف‌وبیان ۲ ر قکح

گل و سرو ـ تن ٤ر٢١

گل و سرو و لاله ـ تن ۳ر١٦٣، ۱ر٢٢٥.

گل و گلاب ـ تن وجناس اشتقاق ٤ر٢٣٨ و:

در کار گلاب و گل حکم ازلی این بود

کاین شاهدبازاری و آن‌پرده‌نشین باشد ۱٦۱

گل و تنعم ـ تن ٨ر١٣٠ و ر ك : تنعم

گل و خنده ـ تن. خندیدن گل. ٧ر١٢٠ ، ۲ر۸۱

گل وجود ـ اضـ ـ تشبیهی ٤ر٢٣٨

گل وخار ـ تن‌و تلازم. رك: گل بی‌خار

گل‌وبلبل ـ تن ٧ر١٢٠ ، ۲ر۲۳۹، ۱ر۲۷۷ ، ۳ر٤٥٤ ، ۱ر٤٦٥ ، ٤ر٤٦٥ ، ۱ر٤٩٥.

گل‌وریحان ـ تن وترادف(ائتلاف) ۲ر۹

گل و خردهـ (خردهٔ زر) ــ ر ك : گل و زر

گل و زر ــ تن و تشبیه (؟)

زر از برای می اکنون چو گل
دریغ مدار ... ۱۱۹

که مناسبت زر و گل از لحاظ خرج کردن بدرستی معلوم نیست. شاید منظور این باشد که سکه‌های زر سرخ ارزشی کمتراز برگهای زرین گل دارند میبایـد بدون مضایقه خرج کرد و ببهای می داد (؟) و مضمون آن تقریبـا با این بیت خواجه یکی است :

چو گل گر خرده‌ای داری خدا را
صرف عشرت کن
که قارون را غلطهـا داد سودای
زر اندوزی ۴۵٤

گل و سبزه ــ تن ۸ر۲۱٦

گل و سنبل ــ تن و مـواخات ۱ر۱۲۰ ، ۷ر۱۳۰

گل و سوسن ــ تن و مواخات. رك: سوسن و گل

گل و صبا ــ تن ۱ر۱۳۰ ، ۸ر۱۳۰

گل و غنچه ــ تن ومواخات ۸ر٤۷۲ (۷ر٤٥٤ ، ۱ر۳۷۹ ص) ٤ر٤۹٥ و ر ك : غنچه گل

گل و گل ــ تن و جناس محرف ر ك : گل دمیدن

گل و گلزار ــ تن ۱ر٤٥۹

گل و گلشن ــ تن ۱ر۳٤٥

گل ولاله ــ تن٤ر۱۱۷ ، ۱ر۲۲٥، ۹ر۳٦۲ (٦ر۳٦۹ ص)

گل و مل ــ تن و جناس لاحـق ٥ ر تکه (خانلری ٥ر۱٥۹) و رك: مل

گل و می ــ تن ٥ر۱٥۷.

گل و می و معشوق ــ تن و التزام ۱ر٤٦

گل و نسرین ــ تن و مواخـات ۱ر٤٦، ۷ر٥۲، ۱ر۱۱۲، ۷ر٤۸٤، ٦ر٤۸٥ و ر ك : نسرین و گل

گل و نسترن ــ تن ۷ر٤۷۷

گل و یاسمن ــ تن (٦ر۳٦۹ ص) ور ك :حسن‌فروشی‌گل. جام گل. نقاب گل . حالت گل . بوی گل. عطر گل . تخت گل و لاله . تخت گل . کله گوشهٔ گل . بد عهـدی گل . موسم گل . مجموعهٔ گـل. وقت گل . عهد گل . ورق گل . فیض گل . دور گل . همدم گل. سلیمان گل . آتش رخسار گل. سراپردهٔ گل . جان خون گرفته چو گل . عشق روی گل . رونق گل . خندیدن گل.

گل ــ ۱. (بکسر اول) طین(ع)خاك با آب‌آمیخته(برهان) پهلوی gil رمز وجود . تن (آب و گل) ر ك: گل آدم و ر ك : خیال آب و گل:

گل آدم ــ اضد ــ اختصاص (= طینت آدم)

۱ـ دوش دیدم که ملایک درمیخانه زدند
گل آدم بسرشتند وبه پیمانه زدند
۱۸٤

۲ـ بر درمیخانهٔ عشق ، ای ملک، تسبیح گوی
کاندر آنجاطینت آدم مخمرمی‌کنند
۱۹۹

که اشاره و تلمیح است به «انی خالق بشراً من طین» (سورهٔ ص آیهٔ ۷۱) و حدیث «و خمرت طینة آدم بیدی اربعین صباحا»

گل کوزه گران ـ اضـ ـ اختصاص وبیان نوع. گل‌سفال پزی۷ر٤۵۰ ۲ر۴۸۱

گله ـ ا . (بکسر اول و فتح دوم) شکایة. شکوة (ع) پهلوی gilak
دی گله‌ای ز طره‌اش کردم و ازسر فسوس
گفت که این سیاه کج گوش بما نمیکند ۱۹۲

گله بودن ـ مص . م ٤ر۲۱۵ . و ر ك : در گله بودن ۵ر۲۱۵

گله زلف ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۳ر۴۹۳

گله کردن ـ مص. م. رك: گله. ش و : تو بنده‌ای گله‌از دوستان مکن حافظ... (خانلری ۸ر۲۸۵) ورك: رازدار بودن، زاهدبدخو،ابر رحمت دوست.

گله‌های شب فراق ـ اضـ ـ و تتابع ٦ر۳۵۱

گله‌ای ـ با یاء وحدت . ر ك : دی شنیدا ۱۰ر۱٤۲

گله ـ ا . جمع (بفتح اول و دوم) قطیع‌الانعام، فوج، جماعت، خیل، حشم (ع)، رمه، چارپایان
قیاس کردم و آن چشم جاودانهٔ مست
هزار ساحر چون سامریش درگله بود ۲۱۵
در معنی این بیت «گله» را (بفتح اول) بمعنی شکایت هم گرفته‌اند.

گلیم ـ ا . (بفتح اول و کسر دوم) فرش (ع) فرش بدون پرز . بافته شده از نخ یا پشم و نمد . ر ك: پای ازگلیم خویش کشیدن . طبل زیر گلیم

گلیم بخت ـ اضـ ـ تشبیهی .
به آب زمزم و کوثر سفید نتوان کرد
گلیم بخت کسی را که بافتندسیاه ۳۷۲

گم ـ ص (بضم اول) مفقود . ضایع (ع)
چنان‌پرشد فضای سینه ازدوست
که فکر خویش گم شدا از ضمیرم ۳۳۲

گم شدن ـ مص. م . ر ك: گم.ش و ۱۱ر۳۷۳ و (خانلری ۷ر۲۲٤)

گم‌شده ـ مف. م ر ك : راه پوئیدن (خانلری ۱ر۳۷۳ به جای دل شده درق. ۱ر۳۸۰)

گم‌شدگان لب‌دریا ـ ص. م. کنایه از فلاسفه و اهل عقول . ۲ر۱۴۲

گمراه ـ ص . م . غافل . جاهل. خیال . منحرف. متحیر. وقح (ع) ر ك : بوی زلف و شیخان گمراه. بخت‌گمراه. حافظ گمراه و رك: گمراهی

گمراه بودن ـ مص . م. ر ك : صراط مستقیم .

گمراهیـ حا. مص . غفلت . جهل. ضلالت . انحراف . تحیر . (ع) قطع این مرحله بی همرهی خضر مکن

ظلماتست بترس‌ازخطر گمراهی ۴۸۸

گم‌گشتن ـ مص . م. ۶ر۹۴ ،

گمگشته ـ ص . م . مفقود(ع) ر ك : یوسف گم گشته . دلیل دل گمگشته . و ... گمگشته‌ای که بادهٔ نابش بکام رفت ۸۴

گماشتن ـ مص (بضم اول و فتح پنجم) (= گماردن) تفویض . پهلوی gumârtan تعیین. نصب(ع) واگذار کردن . ر ك : محصل گماشتن . دم همت گماشتن . اندیشه گماشتن .

گمان ـ ا. (بضم اول) ظن . وهم. خیال . تصور . حدس . فرض . احتمال . فکر (ع) پندار . پهلوی guman **گمانیدن** .مصدر جعلی بجای گمان کردن آمده است . از فردوسی .

گمانید که از تیغ او در جهان
بلرزید بکسر کهان و مهان

گمان بردن ـ مص.م.

۱ـ ... عکس خود دید گمان برد که مشکین خالی است ۶۸

۲ـ ... گمان مبر که در آن دل قرار باز آید ۲۳۵

۳ـ یکدم غریق بحر خدا شو ، گمان مبر ۴۸۷

گمانی داشتن ـ مص . م

هر کسی برحسب فهم‌گمانی دارد دراشارەو تلمیح به «... کل‌حزب بمالدیهم فرحون» (مؤمنون ۵۳) و«فرحین‌بما آتاهم‌الله من فضله» (آل عمران ۱۷۰)

گناه ـ ا . (بضم اول) (گنه) اثم. معصیة. خیانة. عصیان. تقصیر. قصور. غلط. معصیت (ع) جناح (معرب) پهلوی vinas نافرمانی . و جنحه در عربی اصطلاح حقوقی از ریشهٔ جناح = گناه فارسی است.

۱ـ نصیب ماست بهشت ، ای خداشناس ، برو

که مستحق کرامت گناهکارانند
۱۹۵

۲ــ بهشت اگرچه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم به همت او
۴۰۵

۳ــ ... از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باك؟
۲۹۹

گناه اختیار نبودن ــ مص. م . ۷ر۵۳

گناه باغ بودن ــ مص . م ۸ر۲۸

گناه بودن ــ مص . م . ۷ر۵۳

گناه بخت بودن ــ مص. م. ٤ر۲۳

گناه بس بودن ــ مص.م. ٦ر۲٦۹

گناه چشم سیاه بودن ــ مص. م. ۷ر۳۲۲

گناه داشتن ــ مص . م. ۱۰ر۱۲۷

گناه در حجاب ــ ۸ر۱۹٦

گناه طالع بودن ــ مص .م. ٤ر۷۲

گناهکار ــ ص .م. اثیم . مقصر. عاصی . ر ك : گناهکاران

گناهکاران ــ جمع گناهکار . رك: گناه . ش (۱) و (۲)

گناه نـوشتن ــ مص. م ۱ر۸۰

... زانکه درجنت خـــدا بربنده
ننویسند گناه (خانلری ۲ــ۳۲ر۱۰۸۰)

و ر ك : بحر گناه . بـی گناه . حروف گناه ستودن . عذر گناه . غرق گناه بودن . غرق گناه آمدن نقص گناه . و گنه

گنبد ــ ا. (بضم اول و فتح سوم) قبه . برج . محــراب (ع)، جنبد (معرب) پهلوی gunbad
این واژه اصلا آرامی است (ذیل برهان)

ازصدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که دراین گنبد دوار بماند
۱۷۸ و ر ك : هفت گنبد

گنبد افلاك ــ اضـ ــ تشبیهـی . ۲ر۲٦٤

گنبد چرخ ــ اضـ ــ تشبیهـــی . تشبیه فلك یا آسمان به گنبـد ۱۰ر۲٤۳

گنبد دوار ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع . ر ك : گنبد . ش

گنبد مینا ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۵ر۱٤۲

گنبد نیلی حصار ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۱۳ر۳٦۲

گنج ــ ا . (بفتح اول و سکــون دوم) خزانه. کنز (معرب). دفینه (ع) پهلوی ganj

کلید گنج سعادت قبول اهل دل است
مبادکس که درین نکته شك وریب کند
۱۸۸

گنج او ــ اضـ ــ استعاری . گنج عشق او ۱۱ر۳۳۲ و ر ك: گنج در سینه داشتن

گنج حضـور ــ اضـ ــ تشبیهی.

۸ر۱۶۸

گنج حکمت ــ اضـ ــ تشبیهی ۷ر۴۱۴ . (۸ر۳۵۷ ص)

گنج خانه ــ اضـ ــ مقلوب . خانه گنج. کنایه از دنیا . مقابل خراب. و خرابات که ویران سرای عشق است ۸ر۴۲۱

گنج خانهٔ دل ــ اضـ ــ تشبیهی. ۲ر۳۳۹

گنج‌وکنج خراب ــ عطف و اضـ ــ استعاری ۵ر۴۳۳

گنج در آستین داشتن ــ گنج معرفت در آستین داشتن ۲ر۳۸۱

گنج در آستین کردن ــ مص . م. واستعاره ۲ر۳۸۱

گنج در سینه داشتن ــ مص . م. ۱۱ر۳۳۲

گنج درم ــ اضـ ــ بیان جنس (انجوی ۸۲ر۱۵)

گنج دنیا ــ اضـ ــ تشبیهی ۳ر۴۷۷

گنج روان ــ اضـ ــ استعاری گنجی که در جان و روان و دل وجود پیدا میکند و آن گنج باستعاره خداوند است و محبوب ازلی . در اشاره به حدیث قدسی « انا عندالمنکسرة القلوب » ۳ر۳۱۹

گنج زر ــ اضـ ــ بیان جنس ۴ر۱۱۲

گنج سعادت ــ اضـ ــ تشبیهی ۱۰ر۲۱۶ ، ۵ر۱۸۸

گنج سلطانی ــ اضـ ــ نسبت . گنج شایگان ۹ر۳۴۶

گنج شایگان ــ اضـ ــ ۳ ر قیح

گنج طرب ــ اضـ ــ تشبیهی ۹ر۵۶

گنج عافیت ــ اضـ ــ تشبیهی ۶ر۵۰

گنج عزلت ــ اضـ ــ تشبیهی ۲ر۴۹

گنج عشق ــ اضـ ــ تشبیهی ۵ر۴۳۳

گنج عطا ــ اضـ ــ تشبیهی ۷ ر قکج

گنج غم ــ اضـ ــ تشبیهی ۴۶

گنج غم عشق ــ اضـ ــ تشبیهی و تتابع ۳ر۳۷۱

گنج قارون ــ اضـ ــ نسبت ۱۲ر۴۹، ۹ر۵۰۴، ۷ر۱۲۶ ، ۸ر۲۹۰ (۱۲ر۳۵۶ ص)

گنج قناعت ــ اضـ ــ تشبیهی (انجوی ۷۶ر۵)

گنج مراد ــ اضـ ــ تشبیهی ۳ر۱۹۰

گنج مقصود ــ اضـ ــ تشبیهی ۲ر۴۴۰

گنج نامه ــ (= گنجنامه) ۷ر۱۶۸ راهنمای گنج . با ایهام به کتیبه معروف به گنجنامه در دامنه الوند همدان بخط میخی از داریوش هخامنشی .

گنجنامه مقصود ــ اضـ ــ تشبیهی تشبیه مقصود وهدف با ایهام به

گنج‌نامه ۷ر۱۶۸

گنجها ــ ج گنج ۶ر۳۴۶

گنجینهــ ا . م . خزینه ۲ر۴۴۷

گنجی ــ با یاء وحدت . ر ک : خراب آباد. مایهٔ نیکویی

گنجینهٔ محبت ــ اض ــ تشبیهی ۱۱ر۵۶

گنج‌و گنج ــ تن‌و جناس مضارع ۳ر۴۷۷ و ر ک : گنج ویـــران

گنجاندن ــ مص (بضم اول وفتح ششم)، ادخال (ع) جا دادن‌چیزی در ظرفی . **گنجانیدن**

۱ــ نمی‌گنجد در اینجا این‌حکایت (خانلری ۸ر۱۰۵۰)

۲ــ (خانلری ۳ر۱۰۳۱)

گندم ــ ا. (بفتح اول و ضم‌سوم) قمح (ع) جندم (معرب) پهلوی gantum ر ک : گندم‌گون

گندم‌گون ــ ص . م برنگ‌گندم. رنگ پوست یا چهره که نـــه سیاهست و نه سفید . کمـــی تیره برنگ گندم .

۱ــ خال مشکین که بدان عارض گندم گونست .

سر آن دانه که شد رهزن آدم با اوست ۵۷۰

۲ــ ر ک : روضهٔ رضوان

گندم در اصطلاح «معرفت» است که با خوردن آن آدم لیاقت زندگی در بهشت را از دست داد چون عقل بر عشق او غلبه کرد .

گنه ــ ا . (بضم اول وفتح دوم) (= گناه)

بر آن سرم که ننوشم می و گنـــه نکنم

اگر موافق تدبیر من فتد تقدیر ۲۵۶

در تلمیح و اشاره به حدیث«العبد یدبر والله یقـدر» و : ۵ر۴۷ ــ و ر ک : غرقه گنه بودن . رندی و خرابی ، بار گنه

گنه آدم و حوا ــ خوردن گندم و براثر آن رانـــده شدن از بهشت ۱ر۳۴۸ و ر ک : گندم

گنه از جانب ما بودن ــ مص. م. ۲ر۶۹

گنه بخشیدن ــ مص . م ۱ر۱۸۶، ۳ر۲۳۰ ، ۱ر۳۸۴

گنه دانستن ــ مص . م. ۵ر۴۷

گنه‌عفوکردن ــ مص . م. ۵ر۲۷۵

گنه کردن ــ مص . م . ۵ر۲۵۶

گنه‌کار ــ ص. م. رک: دل تنگ گنه کار . و ۱ر۳۴۸ و گناهکار

گنه مابودن ــ مص . م . ۱۰ر۴۵۰

گنه و وسوسه ــ تن ۷ر۱۶۷

گو ــ فعل امر دوم شخص مفرد ر ک : گفتن و اسم مصدر . رک: گفتگو

گوا ــ ا . (بضم اول) مخفف گواه

گوارا ــ ص . مشبهه (بضم اول)

سائغ (ع) پهلوی govarâk
گوارا بادت این عشرت که داری
روزگاری خوش ۲۸۸
گواه ـ ا . (بضم اول) شاهد.
(ع) پهلوی gukâs gukâspi
شهادت ، گواه گوه نیز بتخفیف
آمده است.
غرض ز مسجد و میخانه‌ام وصال
شماست
جز این خیال ندارم ، خدا گواه
منست ۵۳
گواه بودن ـ مص . م ۳۷۹ر۶
۵۳ر۴ و گوا بودن ۲۰ر۵
گواه عصمت بودن ـ مص . م ۵۶ر۴
گواهی ـ حا ـ مص ۴۸۹ر۱۰
و ر ك : گوه
گورـ ا. (بضم‌اول) حمارالوحش.
پهلوی gôr با واو مجهول،
گورخر . ر ك : بهرام
گوش ـ ا . (بضم اول) اذن (ع)
پهلوی gôsha با واو مجهول.
گوش مجازا رمز توجه ، اعتنا ،
التفات ، دقت ، دریافت و ادراك
است و فرمانبرداری و محافظت و
جاسوسی و خبر چینی و عبرت.
من که قول ناصحان را خواندمی
قول رباب
گوشمالی دیدم از هجران که اینم
پند بس ۲۶۷
گوش کـردن ـ مص . م .
۳۷۸ر۷
گوش بتزویر کـردن ـ مص . م
۳۴۷ر۷
گوش باحمق کردن ـ مص. م.
۳۷۸ر۷
گوش بفرمان بودن ـ ۴۲۰ر۲
گوش بگشودن ـ مص . م۴۸۵ر۷
گوش بنادان کردن ـ مص . م .
۳۱۹ر۴
گوش پهن کردن ـ مص . م .
با دقت گوش کردن .
۲۹۱ر۳
گوش جان ـ اضـ ـ استعـــاری
۳۷۲ر۲ ص
گوش جمال ـ اضـ ـ استعاری
گوش‌داشتن ـ مص . م. ۲۸۴ر۹،
حفظ کردن . ۴۷۳ر۱۱
گـوش دل ـ اضـ ـ استعـــاری
۳۹۸، ۶۷۴ر۶، ۲۸۳ر۸ ، ۳۹۰ر۲
گوش‌زهرهـ ر ك : گلبانگ رباب
گوش سخن شنو ـ اضـ ـ وصفی
۴۱۴ر۲
گوش کردن ـ مص. م. استماع
(ع)۳ر۷، ۱۷۲ر۴، ۳۹۸ر۱، ۳۹۸ر۵،
۴۴۷ر۲، ۴۹۴ر۲، ۱۹۲ر۲، ۲۸۶ر۶
۴۹۴ر۲، ۱۹۲ر۲، ۲۸۶ر۶
گوش کشیدن ـ مص . م
۱۹۲ر۴
گوش گشودن ـ مص . م ۴۸۵ ،
گوش گذاری ـ حا . مص . م .

۴ر۱۸۹
گوشمالی ـ حا . مص . م تنبیه ۴ر۲۶۷
گوشمالی‌دیدنـ مص. م.۴ر۲۶۷
گوش‌گل ـ اضـ ـ استعاری۳ر۲۹۱
گوش گل یا گوش دل ؟ گوش گل مرجح است:
احوال گنج قارون کایام داد برباد
در گوش گل فرو خوان تا زرنهان ندارد۱۲۶ (متن گوش دل)خانلری:
با غنچه باز گوئید تا در نهان ندارد ۷ر۱۲۲
گوش من ـ اضـ ـ اسم به ضمیر برای اختصاص ۶ر۲۸۴ ، ۵ر۴۷۹
گوش نامحرم ـ اضـ ـ اختصاص ۴ر۱۸۹
گوش و دیده ـ تن و موآخات ۸ر۲۸۵
گوش و چشم ـ تن وموآخات ۵ر۲۸۶
گوش و دهان ـ تن و موآخات ۴ر۲۷۴
گوش وصال ـ اضـ ـ استعاری (خانلری ۲۰ر۱۱۰۲)
گوش و هوش ـ تن و سجع متوازی ۴ر۴۴۶
گوش و باد ـ تن ... نصیحت
همه عالم بگوش من باد است ۳۵

گوش هوش ـ اضـ ـ استعاری ۴ر۱۷۵، ۳ر۲۴۴ ، ۴ر۴۴۶ و ر ك: ۶ر۴۳ (بگوش آمدن) حلقه در گوش بودن ، حلقه بگوش کردن، حکایت شاه و گدا . مژده بگوش رسیدن ، سر فرا گوش آوردن .
گوشوار ـ ا. م. (بضم اول) قرط (بضم قاف) (ع) گوشواره. پهلوی gôshvâr حلقه گوش .
زینت گوش
گوشوار زر و لعل ارچه‌گران‌دارد گوش
دور خوبی گذرانست ، نصیحت بشنو ۴۰۷
گوشوار زر و لعل ـ اضـ ـ بیان جنس . ر ك : گوشوار
گوشه ـ ا . (بضم اول و فتح‌سوم) طرف . زاویه (ع) (و نامی برای تقسیم و بیان انواع آهنگها در دستگاههای موسیقی) پهلوی gôshak (گوش + ه ناقله یا نسبت)
می‌رفت‌خیال تو ز چشم من و می‌گفت:
هیهات ازین گوشه که معمور نماندست ۳۸
و ر ك : سیل سرشك
گوشهـ با ایهام به‌اصطلاح‌موسیقی آن
در کنج دماغم مطلب جای نصیحت

کاین گوشه پر از زمزمه چنگ و رباب است ۲۹۹

گوشه‌ابرو ــ اضـ ــ تقریب ۱۱ر۶۹، ۲ر۱۲۷ ، ٤ر۳٦٥. و ر ك : منزل جان .

گوشه‌افق ــ اضـ ــ تقریب. گوشه‌ای از افق . ٦ر۹٤ و ر ك : کوکب هدایت

گوشه امید ــ اضـ ــ استعاری، ۸ر۳٦٥

گوشه تاج سلطنت ــ اضـ ــ و تتابع . ر ك : تاج سلطنت

گوشه تنهایی ــ اضـ ــ تشبیهی ۸ر٤۹۳

گوشهٔ چشم ــ اضـ ــ تقریب . ۱ر۱۹٦ ، ۳ر٤۸۰ ، ۲ر٤٥۰

گوشه چشمی ــ با یاء وحدت ۱۱ر٤٥۲ ، ۱ر۱۹٦

گوشه چمن ــ اضـ ــ ظرفیت ۱ر٤۷۷

گوشه چمنیــ با یاء وحدت . رك: فراغتی و کتابی.

گوشه خرابات ــ اضـ ــ ظرفیت ۳ر۱۳۱

گوشه دل ــ اضـ ــ استعاری ر ك: کمین گشادن

گوشه سلامت ــ اضـ ــ استعاری ٥ر٤۳٥

گوشه کنار ــ ا . م. این طرف و آن طرف. این سوی و آن سوی (قید مکان) ۹ر۱۸۹

گوشهٔ کلاه ــ اضـ ــ اختصاص ، پر کلاه . ر ك : کلاه گوشه .

گوشهٔ کلاه شکستن ــ مصـ . م. کلاه رابالا گذاردن ۲ر۳۹۹ ورك: آئین سروری

گوشه‌گیران ــ جمع گوشه گیر. ۲ر۱۱۷ ، ۹ر۳۹۰ ، ٥ر٤۱۲ ، ٤ر۱۹٤

گوشه گرفتن ــ مصـ . م. انزوا. زهد . اعتکاف (ع) گوشه گیری

عقل‌دیوانه شد آن‌سلسله مشکین کو
دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست؟ ۱۹

و : ۲ر۱۱۷ ، ٤ر۱۹٤ ، ۹ر۳۹۰، ٥ر٤۱۲

گوشه گیری ــ حا . مصـ. م . انزوا (ع) ایهام و تناسب . رك: عین گوشه گیری

گوشه محراب ــ اضـ ــ ظرفیت ۷ر۸۹ ، ۲ر۳۲۰ ، ۷ر٤۰۲ ، ۲ر٤۱۳

گوشه معمور ــ اضـ ــ وصفی . رك:معمور، گوشه‌میخانه و۱ر٥۳ ۱ر۲۸٤

گوشه معین چشم ــ اضـ ــ وتتابع ٤ر۳۳۹

گوشه نشین ــ صـ . م . ٥ر۲۳ ٥ر٤٤ ، ۲ر٦۹ ، ٦ر۲۹٦ و ر ك:

گدای گوشه نشین

گوشه‌نشینان ــ جمع گوشه‌نشین. زاهدان . عابدان . سالکان

چون چشم تو دل می‌برد از گوشه نشینان... ۶۹

و : ۵ر۲۳ ، ۵ر۴۴ ، ۳ر۱۳۸ ، ۱۱ر۴۵۲

گوشه نشینی ــ حا . مص . م . و با یاء ضمیر مخاطب... گدای گوشه‌نشینی‌تو ، حافظا ، مخروش ۲۸۳

گوشه‌ای ــ با یاء وحدت

... از گوشه‌ای برون آی ، ای کوکب هدایت ۹۴

ور ك : کمین‌کردن. بویی شنیدن. سحر چشم . چشم مست.

و ر ك : باگوشه رفتن . دوگوشه ابرو .

گون ــ (بضم اول) لون(ع) (= گونه) ر ك: گلگون، می‌گون، لاله گون، وازدات تشبیه. رك‌لعل‌گون. واژگون

گونهــ ا . (بضم اول و فتح سوم) وجه . خد . عارض (ع)

... گونه‌ام‌زرد و لبم خشك وكنارم تر گیر ۲۵۷

گونه ــ ا . (بضم اول و فتح سوم) . جنس . نوع . قسم . شکل . هیات (ع)

۱ـ ... صد گونه جادویی بکنم تا بیارمت ۹۱

... و اندر آن آینه صد گونه تماشا می‌کرد ۱۴۲

۳ـ خط ساقی گر ازین گونه زند نقش بر آب ... ۱۵۹

۴ـ ... هزاران گونه پیغام است و حاجب‌در میان ابرو ۴۱۲

۵ـ از چرخ بهر گونه همی دار امید ۳۷۹ ص

و ر ك : چگونه

گون ــ ا. (بضم اول و فتح‌سوم) لون (ع) رنگ . ر ك : گلگون، می‌گون

گوهــ ا . (بضم‌اول و دوم) مخفف گواه

... کرده‌ای اعتراف و ما گوهیم.

گوهر ــ ا . (بضم اول و فتح‌دوم) (= گهر) جوهر (معرب) لوء لوء اصل . ابن . ذات (ع) پهلوی gôhar مروارید

آن شد که بار منت ملاح بردمی گوهر چو دست داد ، بدریا چه حاجتست ۳۳

و ر ك :

گوهراز دیدهٔ باریدن ــ استعاره تبعیه. گریستن ۸ر۹۱

گوهر اسرار ــ اضد ــ تشبیهی ۲ر۴۴۶

گوهر اشك ــ اضد ــ تشبیهی

۴ر۱۰۷

گوهرباریدن مص . م . (خانلری ۸ر۳۱۸)

گوهر پاك - ص - وصفی ۳ر۲۲۷

گوهرپاکیزه - اضد - وصفی ۲ر۳۰۱ و ر ك : پاکیزه گوهر.

گوهرپروردن - مص . م ۱ ر قیز

گوهر جان - اضد - تشبیهی ۵ر۳۳۶

گوهر خود - اضد - اسم بضمیر مشترك برای اختصاص ۳ر۲۵۲

گوهر دست دادن - مص . م . گوهر بدست آوردن . ۷ر۳۳

گوهر جان - اضد - تشبیهی ۵ر۲۳۶

گوهر جام جم - اضد - و تتابع ۷ر۴۵۰

گوهر جمشید و فریدون - اضد - اختصاص و عطف ۶ر۴۵۸

گوهر خود بردن - مص . م ۳ر۲۵۲

گوهر داشتن - مص . م ۲ر۴۴۷، ۴ر۳۸۰

گوهر ذاتی - اضد - نسبت ۶ر۴۵۸۶

گوهر عشق - اضد - تشبیهی ۲ر۴۴۶

گوهر مخزن اسرار - اضد - وتتابع ۱ر۲۱۳

گوهر معرفت - اضد - تشبیهی

۹ر۳۶۷

گوهر مقصود - اضد - تشبیهی ۵ر۲۳۴ ، ۳ر۱۲۰

گوهر منظوم - کنایه از شعر ۹ر۴۸

گوهر ناسفته - اضد - وصفی ۹ر۲۰۴

گوهرناشناس - ص. م. (انجوی ۱۱۹ر۴)

گوهر والا - اضد - وصفی ۱ر۴۱۰

گوهر و جوهر - تن و سجع متوازی ۸ر۱۷۷

گوهر و خر مهره - تن و تقابل ۱۳ر۳۵۵ ص

گوهر و صدف - تن ۲ر۱۶۲

گوهر و لعل - تن ۱ر۴۸

گوهر وصل - اضد - تشبیهی ۶ر۳۲۸

گوهر هستی - اضد - تشبیهی ۹ر۱۹۳

گوهرهرکس - اضد - اسم بضمیر مبهم مرکب برای اختصاص ۱ر۴۸

گوهر یکدانه - اضد - وصفی ۶ر۱۷۰ ، ۳ر۱۵۷ ، ۸ر۱۷۷ ، ۶ر۳۷۱

گوهری - با یاء نسبت . گوهر فروش ۸ر۱۷۷

گوهری - با یاء وحدت ۱ر۱۴۲، ۴ر۳۸۰

ر ك :لطف در گوهر بودن . چشم گهر بار . زر و گوهر

گوی ـ ا . (بضم اول) کرة (ع) تکمه «گوی گریبان» . گلولـه . (= گو . به تخفیف) ، همراه با چوگان

ای جوان سرو قد گویی ببر
پیش از آن کز قامتت چوگـــان کنند ۱۹۷

گوی ـ فعل امر دوم شخص مفرد ر ك : **گفتگوی**

گویا ـ ا . فا . صفت مشبهـه از گفتن . ر ك : طوطی گویـای اسرار. و قید تردید

گوی بردن ـ مص . م. و استعاره در زندگی ثمر بردن. به کمـــال رسیدن . ر ك : گوی . ش

گوی بیان ـ اضـ ـ تشبیهی .

گوی توفیق ـ اضـ ـ تشبیهـــی ۱۶۹ر۶

گوی خوبی ـ اضـ ـ تشبیهـــی ۱۲۵ر۴ ۴۳۳ر۳

گوی زدن ـ مص . م . ۱۹۷ر۳

گوی زمین ـ اضـ ـ تشبیهـــی ۳۶۲ر۱۳

گوی سپهر ـ اضـ ـ تشبیهـــی ۳۷۵ر۷

گـوی عشق ـ اضـ ـ تشبیهـــی ۲۶۷ر۶

گـوی عیش ـ اضـ ـ تشبیهـــی ۱۵۴ر۱۰

گـوی فلك ـ اضـ ـ تشبیهـــی ایهام به اسطرلاب کروی

گفتم از گوی فلك صورت حالی پرسم
گفت آن می‌کشم اندرخم‌چوگان‌که میپرس ۲۷۱

یاد آور این رباعی خیام است در نفی اعتقاد خود باحکام نجومی:

در گوش دلم گفت فلك پنهانی
حکمی که قضا بود ز من میدانی
در گردش‌خود اگر مرا دستی بود
خود را برهاندمی ز سرگردانـی

گوی گریبان ـ اضـ ـ اختصاص. تکمـه. رك: گوی‌گریبان گشادن

گوی گریبان گشادن ـ مص . م . و استعاره تبعیه . بمعنی نزدیـك شدن و آمیختن و آمیزش کردن و دست ودل باز بودن مقابل دامن در کشیدن که بمعنی دوری‌جستن و اجتناب کردن است .

با اهل هنر گوی گریبان بگشای
وز نا اهلان تمام دامن درکش ۳۸۱ ص

گوی و چوگان ـ تن و ملازمـــه ۱۰۸ر۱ ، ۱۹۷ر۳ ، ۲۷۱ر۷ ، ۳۳۴ر۱ ، ۳۷۹ر۳

گویی ـ با یاء وحدت . یك گوی ۱۹۷ر۳

گویی ـ با یاء ضمیر مخـاطب . فعل‌تشبیه و از ادات تشبیه وفعل تردید . مثل اینکه . مانند اینکه

۱ـ صاحب دیوان ما گویی نمیداند حساب...

۲ـ ... قدسیان گویی که شعر حافظ از بر می‌کنند ۱۹۹

و: ۱۲ر۳۲۹ ، ۷ر۷۹۲ ، ۲ر۳۸۹

گوئیا ـ (= گویی + الف پسوند تردید و تمثیل)

گوئیا باور نمیدارند روز داوری کاین همه قلب و دغل در کار داور می‌کنند ۱۹۹

و : ۱ر۲۴۰ ، ۵ر۲۴۰

گهـ (بفتح اول) مخفف گاه . رك: هرگه. راز نهفته گفتن. سر عشقبازی. جام‌زرکش. لعل دلخواه (واژه‌نما : ۲۳ بار)

گه و بیگه ـ قید زمان . پسوند مکان.

بقول مطرب و ساقی برون رفتم گه وبیگه ـ کزان راه‌گران قاصد خبر دشوار می‌آورد ۱۴۶

گهی ـ با یاء وحدت (= **گاهی**) ر ك : زلف ضمیران . عراق و اصفهان . فلك سروری . انگشت بر دندان گرفتن

گهر ـ ا . (بضم اول و فتح دوم) (= گوهر)

۱ـ فلك را گوهر در صدف چون تو نیست ۶ر۳۵۶

۲ـ گدا اگر گهر پاك داشتی در اصل ... ۱۱ر۳۷۳

۳ـ هر که بردسرت گهر بخشش (خانلری ۴ر۱۰۷۴)

گیاه ـ ا . (بکسر اول) عشب . علف . نبات (ع) رستنی .

ز تربتم بدمد سرخ گل بجای‌گیاه ۴۱۶

و ر ك : مهر گیاه . رونق گیاه گیاه باغ .

گیتی ـ ا . (بکسر اول و سوم) ارض . دنیا (ع) پهلوی gîtêh

ر ك : گیتی‌ستان .

گیتی‌ستانـ ص.م (فاتح. سائح(ع) ر ك : خسرو گیتی‌ستان. و رك: آسایش دو گیتی . رخ گیتی . شیدای گیتی . غم گیتی . مادر گیتی .

گیتی‌نمای ـ ص . م ترخیم گیتی نماینده . ر ك : جام گیتی نمای

گیسو ـ ا . (بکسر اول و ضم سوم)ذائبه . صفیره (ع) پهلوی gêsuk (یا باء مجهول)

گر غالیه خوشبو شد در گیسوی او پیچه

گیسو بریدن ـ مص . م. استعاره تبعیه . عزادار شدن ـ رسم زنان بوده‌که درماتم همسران وعزیزان خود گیسو می‌بریده وسیاه می‌ـ پوشیده‌اند .

گیسوی‌چنگ ببرید بمرگ می‌ناب تاحریفان همه‌خون‌ازمژه‌ها بگشایند

۲۰۲

گیسوی تو ــ اضـ ــ اسم به‌ضمیر.
ور وسمه کمانکش شد در ابروی
او پیوست ۲۷
و : ۲ر۱۱۲ ، ۲ر۳۱

گیسوی‌چنگ ــ اضـ ــ استعاری.
تارهای چنگ ۵ر۲۰۲ و رك: گیسو بریدن

گیسوی دوست ــ اضـ ــ اختصاص
یا نسبت ۸ر۳۷۲

گیسوی سنبل ــ اضـ ــ تشبیهی
۴ر۳۸۸

گیسوی معنبر دوست ــ اضـ ــ و
تتابع ۱ر۶۱

و رك : بوی گیسو . تاب گیسو.
جعد گیسو . حلقهٔ گیسو . حلقه‌ـ
های گیسو . خم گیسو . زنجیر
گیسو . سایهٔ گیسو ، سرگیسو.
شکنج‌سر گیسو . گره‌گشودن‌از
گیسو(گره‌گیسو) نکهت گیسو.

ل = ۳۰

«ل» – لام . حرف بیست و هفتم از الفبای فارسی و حرف بیست و سوم از الفبای عربی (ابتثی) و آنرا در حساب حمل برابر سی گیرند . در تجوید لام از حروف جهر است و با صفات انحراف و تغلیظ و ترفیق و ادغام واظهار. این حرف درفارسی در برخی کلمات به «ر» بدل می‌شود. از حروف قافیه در شعر خواجه، بصورت روی‌مقید به‌ردف اصلی در غزلهایی بمطلع‌های زیر دیده میشود:

۱– خوش خبر باشی ای نسیم شمال
که بما می‌رسد زمان وصال ... ۳۰۲

۲–شممت روح و داد و شمت‌برق وصال
بیا که بوی ترا میرم ای نسیم شمال ... ۳۰۳

۳– اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول ... ۳۰۶

٤– ای رخت چون خلد و لعلت سلسبیل
سلسبیلت‌کرده‌جان و دل‌سبیل... ۳۰۸

و روی مقید بـه حرف دخیل و تأسیس در دو غزل:

۱–دارای‌جهان نصرت دین‌خسرو کامل
یحیی بن مظفر ملك عالم عادل ۳۰٤

۲– هر نکته‌ای که گفتم در وصف آن شمائل
هرکوشنید. گفتا لله در قائل ۳۰۷

و روی مجرد ساکن با ردیف بود.
یاد باد آنکه سر کوی توام منزل بود ... ۲۰۷

ل – (بکسر) از حروف عامل جر در عربی بر سر اسم ، بمعنی

برای . در
۱ـ مالسلمی و من بنی سلیم... ۳۰۲
۲ـ ... الا تعسا لایام الفراق ۲۹۳

لا ـ ع . حرف نفی عربی . بمعنی «نه»، بقول صوفیه در مورد (نفی) و (انکار) قبل از (اله) در مقام (اثبات) در لااله الاالله . و نهی. ر ک : لا تخف . لاتقل . ولاء نفی جنس در لاجرم .

لآلی ـ ع (بفتح لام اول و کسر لام دوم) جمع لوء لوء . مروارید. استعاره برای دندانها
یا مبسما یحاکی درجامن الالی...
یعنی ای دهان خندان که حکایت از صندوقچه مروارید میکنی . ٤٦٢

لاابالی ـ ع (بضم همزهٔ ابالی): باك ندارم . جمله‌ایکه حالت صفتی بخود گرفته بمعنی شخص بی‌بند و بار و بی‌باك و بی قید و بند از هر چیزی که پیش آید در گفتار و کردار . مترادف قلاش ورند
۱ـ ساقی بیار جامی ، وز خلوتم برون کش
تا در بدر بگردم قلاش و لاابالی ٤٦٢
۲ـ کجایابم وصال چون توشاهی
من بد نام رند لاابالی ٤٦٣

لااله الاالله ـ ع . جمله تهلیل ، نفی «اله» (بت) و اثبات «الله» . «ای سید ... لااله یعنی اینهمه چیزکه‌مشهوداند ، نیستند ، باین معنی که گمند در وحدت ذات و مستهلکند در وی . الاالله یعنی وحدت ذات بصورت این چیزها ظاهرستو درنظرها مشهود. پس اشیا باطنند و او ظاهرست در اشیاء . بس او هم ظاهر اشیاء باشد و هم باطن ... پس اشیاء ، اشیاءنباشند ، بلکه حق باشند و نام اشیاء بر اشیاء اعتباری بود، که این نیز عین حق ست» (رسالهٔ نور و وحدت)

لاانفصام‌لها ـ ع. یعنی: لاانقطاع لها (ع) جمله قرآنی ماخوذ از «فقد استمسك بالعروة الوثقی لاانفصام لها» (بقره ـ ۲۵٦) رك: قصةالعشق

لابه ـ ا. مص. تملق. عجز. بکاء (ع) گریه . زاری . به لابه گفت شبی میر مجلس تو شوم ۱٦۸ . و ر ك : (خانلری ۸ر۲۲٦)

لابه کردن ـ مص . م . ٤ر۱۹۳.

لاتحقروها ـ (ع) در :
دموعی‌بعدکم‌لاتحقروها ... ٤٦۰
یعنی اشکهای مرا ناچیز مگیرید، چه آنهابدنبال شما هستند ،یعنی بعد از رفتنتان نیز همچنان جاری

خواهند بود.

لاتخف ـ ع . نترس . فعل نهی مفرد مخاطب. جملهٔ قرآنـــی در «لاتخف ولاتحزن» (عنکبوت ۳۳) ر ك : لاتقل.

لاتذرنی فرداً ـ (ع) مرا تنها مگذار، یعنی فرزندی بمن عطا کن، تا از تنهایی برهم در «وزکریا اذ نادی ربه رب لاتذرنی فرداً و انت خیر الوارثین» (انبیاء ـ ۸۹)

... که فالم لاتذرنی فرداً آمد ۳۵٤ ص

لاتقل ـ ع . سخن مگو . فعـل نهی مفرد مخاطب .

بی‌خبرند زاهدان ، نقش بخوان و لاتقل

مست ریاست محتسب باده بده ولاتخف ۲۹٦.

لاتمت ـ (ع). ر ك: فلاتمت.

لاجرم ـ ع . در اصل لاجرم بضم جیم . یعنی جرمی نیست، خطایی نیست. در فارسی بفتح جیم و را یك کلمه‌شده مانند لابد ، وبمعنی بناچار .

۱ـ ... لاجرم چشم گهر بــــارو همانست که بود ۲۱۳

۲ـ ... لاجرم ز آتش حرمان و هوس می‌جوشم ۳۷

۳ـ ... لاجرم همت پاکان دوعالم با اوست ۵۷

لازم ـ ع (بکسر زا) واجب . رك: طور عجب . واجب و لازم .

لاشئی ـ ع . نیست‌چیزی، چیزی نیست.

... مجوز سفله مروت که شیئهٔ لاشئی ٤۳۰

لاملامه ـ ع . بدون ملامت ...

والله مارایناحبا بلاملامه ٤۲٦

لایحتسب ـ (ع)، حساب نمیکند. بگمان و حساب نمی‌آید .

و من تیق‌الله یجعل‌له

ویرزقه‌من حیث لایحتسب ۳٦۱ص

تضمین «و من یتق‌الله یجعل لـه مخرجاویرزقه‌من حیث لایحتسب» (طلاق ٦۵)

لایزال ـ ع (=لایموت) و رك: لایزالی

لایزالی ـ با یا نسبت . ر ك : لطف لایزالی

لایعقل ـ (ع) . بی‌عقل . مجنون. مست. ناهشیار. رك: مفتی عقل

لایفوت ـ (ع) فوت نمیشود . رك: عمل‌الخیر

لایموت ـ ع نمی‌میرد . بی‌مرگ. جاودان . ر ك : رحمن لایموت

لاغـر ـ ص (بفتح سوم نحیف (ع) باریك ، ر ك : صید لاغر

لاف ـ ا . ادعا .دعوی. تفاخر(ع) و مترادف با گزاف . پهلوی lâf شکایت . سخن بیهوده .

گدا نزند لاف سلطنت امروز
که خیمه سایه ابرست و بزمگه
لب کشت ۷۹

لاف بینایی ـ اضـ ـ بیان مصدر ۲ر۳۵۷ ص

لاف تجرد ـ اضـ ـ بیان مصدر ۷ر۱۱۹

لاف دروغ ـ اضـ ـ بیان مصدر ۷ر۱۹۳ (خانلری : لاف و دروغ ۵ر۱۸۸

لاف زدن ـ مص . م.
۳ر۲۱، ۱ر۳۴۳، ۶ر۴۱۴، ۵ر۴۴۳
۳ر۴۷۸ ، ۴ر۴۹۰

لاف زدن نرگس ـ مص . م .
۳ر۴۹۰

لاف زلف دلبندانـ ۵ر۴۴۳

لاف سلطنت زدن ـ ۲ر۷۹

لاف سلیمانی زدن ـ مص . م .
۶ر۳۲۷

لاف صلاح زدن ـ ۵ر۳۵۵

لاف عشق زدن ـ ۵ر۲۸

لاف عشق و گله ـ ۷ر۱۹۳

لاف عقل زدن ـ ۱ر۳۵۱

لاف غلامی‌زدن ـ (خانلری ۹ر۴۰۲)

لاف کرامات ـ ۶ر۱۰۹

لاف منی زدن ـ ۳ر۴۷۸

لافها زدن ـ مص . م . حافظ نه حد ماست چنین لافها زدن ...
۳۷۵

لافیدن ـ مص . جعلی

لال ـ ص ابکم (ع) گنگ ۶ر۳۷۴
زبان ناطقه در وصف شوق مالال
است ... (خانلری ۹ر۵۷)
ق : زبان ناطقه در وصف شوق
نالانست ۷ر۵۸

لاله ـ ا . (بفتح سوم) شقایق ، شقایق النعمان (ع) گل صحرایی سرخ رنگ از تیره خشخاش . لالـه بستانی . لالـه بیابـانی «لال رنگ سرخ‌راگفته‌اند»(برهان) و «شك‌نیست که این کلمه با لال (سرخ) رابطه دارد و گلی که لاله خوانده شده‌بمناسبت‌رنك آنست» (ذیل برهان) بنابراین های بیان حرکت در آخر لاله ، های وصف است .
در گلبرگ های لاله داغ یا لکه سیاهی دیده میشود . آلاله هم گفته‌اند در اصطلاح لاله نتیجۀ معارف است بهنگام مشاهده .
چون پیاله دلم از توبه که کردم
بشکست
همچو لاله جگرم بی می و میخانه
بسوخت ۱۷

لاله بر آمدن ـ مص. م . روئیدن لاله ۲۳۴

لاله بر دمیدن ـ مص . م ۶ر۹۳، ۶ر۱۰۱

لالۀ خودرو ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع. لالۀ بیابانی

لاله‌زار ـ ا . م. (لاله + زار ـ پسوند مکان . چون گلزار وسمن زار) ر ك : لاله‌زار عمر و طرف لاله‌زار

لاله زار عمر ـ اضـ ـ تشبیهی ۱ر۲۵۳

لاله ساغر گیر ـ (جمله) ٤ر٣٤٦

لاله صفت ـ ص . م ۲ر۱۵۷

لاله عذار ـ ص . م ۲ر۱٦۳

لاله و ایاغ ـ تن و تشبیه ر ك : ایاغ

لاله‌وپیاله ـ تن و تشبیه و سجع مطرب

لاله و ژاله ـ تن و سجع متوازی ۲ر۱۳ ، ۷ر۲۲۵

لاله و شهید ـ تن . ر ك : شهید و لاله . و رك: خونین کفنان . کشتگان غم

لاله و قدح ـ تن و تشبیه . ورك: قدح لاله

لاله‌گون ـ ص . م . برنگ لاله

۱ـ رویت همه‌ساله لاله‌گون باد باد ۱۰۷

۲ـ ر ك : ساغر لاله‌گون

لاله و نسرین ـ تن . ر ك : برگ نسترن

لاله‌های یغمایی ـ (انجوی ۲۸۸ر۲)

و ر ك :آب روی لاله . آتش نمرود و رنگ لاله(آتش نمرود) بی‌وفایی دهر و لاله . تخت گل و لاله . تنور لاله ، چمن لاله ، **خونین** دل بودن لاله ، داغ لاله ، **دور لاله**، رنگ لاله . ساغر لاله ، **سرو و** گل و لاله ، قدح لاله ، **کاسه** گردان بودن لاله (**کاسه گردان**) میل **لاله** ، **می و لاله**.

لامع ـ ع (بکسر میم) درخشان . ر ك : برق لامع

لاهوت ـ (ع) (انجوی ۲۹۰ر۱۰) خداوندی . جهان مینوی . در اصطلاح عالم ذات

لایقـ(ع) (بکسر یاء) شایسته، سزاوار

۱ـ هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود ۲۰۸

۲ـ ... لایق بزمگه خواجه جلال‌الدینی ٤۸٤

لایقترـ صفت‌تفصیل. شایسته‌تر، سزاوارتر .

هیچ لایقترم از حلقهٔ زنجیر نبود ۲۰۹

لب ـ ا . (بفتح اول) شفة. طرف. ساحل . حاشیه(ع) پهلوی lâp بخش‌خارجی دهان. دراصطلاح کلام منزل که بوسیله جبرئیل برای انبیا آورده میشود و سخن اولیا بواسطهٔ تصفیه نفس و ریاضت. لب‌شیرین کلام بی واسطه بشرط ادراك و شعور .

شراب تلخ صوفی سوز بنیادم
بخواهد برد
لبم بر لب نه ای ساقی وبستان
جان شیرینم ۳۵٦
لب او ـ اضـ ـ اسم به ضمیر
برای اختصاص ٦ر۲۸۱ ، ٤ر۳۷۱
لب آب ـ اضـ ـ تقریب ۱ر٤٨٤
لب بازگرفتن ـ مص. م ۳ر۳۸۲
ص .
لب بحر فنا ـ اضـ ـ و تتابع
٦ر٧٤
لب بر لب نهادنـ مص. م ۲ر۳۵٦،
۷ر۳۱۸
لبالب ـ (انجوی ۱۰۳ر۸) لبریز
لبانـ ج (انجوی۷۲ر۱ـ۱۷۸ر۷)
لب پیاله ـ ۱۱ر۳۹۷
لبتـ ۱ر۲٦۵، ۱ر۱۹۸، ۲ر۱۹۸،
٤ر۳۵٦،۲ر٤۰٤ و ر ك : یاد لبت.
روح فـزایی. خیال بستن (جان
فدای لب شدن) . ساقی لعل‌لب،
قصه‌لعل لب . شکر بـه مستان
دادن .
لب تو ـ ر ك : حـق نمك و
۵ر۱۱۸
لب جام ـ ۸ر۱۱ (خانلری ۸ر٤۸)
لب جام بوسیدن ـ مص . م .
٤ر۳۲۳
لب جانان ـ ۲ر۳٤۰ ، ۳ر۳٦۷
لب جـوی ـ ۱۵۱ ، ٤ر۱۵۷ ،
۷ر۲۰۳ ، ٤ر۲٦۸ ، ۱ و۴۸۵ ،

لب جویبار ـ ۵ر۲۷۵
لب جیحون ـ ۵ر۳٦۲ ص
لب چشمه خورشید ـ اضـ ـ و
تتابع ٦ر۳۵۹
لب چو قند ـ نبات مصر
لب چون آتشـ (انجوی ۳۰٦ر۵)
لب حوض ـ (انجوی ۱۹۱ر۱۲)
لب خاموش ـ (انجوی ۱٤۸ر۱۵)
لب خاموش بودن ـ مص . م .
۲ر۲۸۳
لب خندان ـ ۳ر۲۱ ، ۳ر۳۵۰ ،
۱۵ر٤٤٨ و ر ك : مجلس شاه
۲ر۲۸۳
لب خندان قدح ـ اضـ ـ و تتابع
۵ر٤٤٨
لب خوان قسمت ـ اضـ ـ و تتابع
۱۲ر۳٦٤ ص
لب خود ـ ۱٤ر۳۸۳ ص
لب خویش ـ ر ك : نواختن
لب دریاـ ٤ر٤۸۰ و رك: گمشدگان
لب دریا ۲ر۱٤۲
لب دوست ـ ٦ر۱۲٤ ، ۸ر٤۲۷
و ر ك : دور لب دوست
لب روان‌بخش ـ رك: عاشق گدا
لب روان‌بخش یارـ ر ك : عاشق
گدا
لب‌ساغر ـ ر ك: لب‌ساقی‌بوسیدن
لب ساغر بوسیدن ـ لب ساقی
بوسیدن
لب ساقی ـ ۹ر۳٦۰ (خانلری:

لب ساغر ۹ر۲۵۵)
لب ساقی بوسیدن ـ ۶ر۴۰۴ ، ۴ر۳۱۹
لب سبز ـ ۲ر۳۸۳ ص
لب سبزهـ (انجوی ۳۰۳ر۴)
لب سرچشمهـ ۶ر۳۵۵ ص
لب شکر خا ـ ۲ر۲۰۴
لب شیرینـ ۶ر۴۶ ، ۳ر۱۱۲ ورك: کلام‌فرهاد . و ر ك : چشمهٔ‌نوش. حسرت لب شیرین .
لب شیرین تو ـ ر ك : کام‌بودن و ۶ر۳۶۸
لب شیرین پسران ـ رك : شیرین پسران
لب شیرین دهنان ـ ۴ر۱۹۳
لب قصر ـ (انجوی ۵۵ر۶)
لب کشت ـ ۲ر۷۹ ، ۵ر۴۳۶
لب گرفتن ـ مص . م ۴۹۵
لب گزیدنـ ۴ر۳۱۹ و رك: دست و لب گزیدن .
لب گشودن ولب گشادن ـ مص. م. ۱ر۳۸۲
لب‌گلـ اضد ـ استعاری ۱ ر قکح قکح
لب لعل ـ اضد ـ تشبیهی
لطیفه‌ایست نهانی کـه عشق از او خیزد
که‌نام آن نه‌لب‌لعل‌و خط زنگاری است ۶۶
و ر ك : ۶ر۳ ۴۶ر۶۶ ۱ر۸۵ ، ۵ر۹۲ ، ۴ر۱۲۱ ، ۶۵ر۱۶۸ ، ۶ر۱۹۸ ، ۶ر۲۱۳ ، ۷ر۲۴۰ ، ۵ر۲۷۰ ، ۹ر۳۲۵ ، ۵ر۳۳۸
لب لعـل گزیدن ـ مص . م . ۲۷۰
لبم ـ اضد ـ موصول
۴ر۹۲ ر ك : بوسه ربایان ۳۲۳
لب ما ـ ۸ر۲۸۱
لب معشوق ـ ۹ر۱۴۳ ، ۹ر۳۹۳
لب می‌و لعل لبش ـ ۲۰۶ ورك: باده لعل لب
لب میگون ـ ۴ر۴۵۹
لب نوش ـ ۷ر۲۸۲
لب و دندان ـ تن و موآخـاتـ ۱۰ر۳۹۷
لب و دهان ـ تن و موآخـات وایهام ۶ر۷۴ ، ۱ر۱۹۸، ۸ر۲۸۱ و ر ك : دهان و لب . خراج مصر
لب و مهر ـ تن . ۱ر۳۴۰
لب و نای ـ تن ۳ر۳۵
لب و یاقوتـ تن و تشبیه . رك: یاقوت لب
لب همچون شکر ـ ۳ر۶۸
لبی ـ با یاء وحدت ـ ۵ر۳۴۰
لـب یار ـ ۱ر۵۱ ، ۵ر۳۹۲ ، ۳۸۲ ص) و ر ك : شربت قند و گلاب
و ر ك : بلب حوالت کـردن ، جان بلب آوردن . جان بر لب

بودن . خنده زیر لب . زیر لب. مهر لب . نوشین لبان ، (واژه نما: لب ۱٤۹ بار)

لباس – ع (بکسر اول) جامه . پوشاك . تن پوش . البسه‌جمع. ر ك : ازرق لباس . و :

... در لباس فقر کار اهل‌دولت می‌کنم ۳۵۲

لباس آز – اضـ – تشبیهـی : ر ك : بساط جور

لباس انسانی – اضـ – بیان وصف و نسبت ۸ ر قکج

لحد – ع (بفتح لام وسکون‌ها) (و بفتح حا نیز مستعمل است) قبر ، مزار ، گور ، شکاف گور طرف سر مرده . الحاد و لحود جمع . در فارسی کهن و دری و شاید پهلوی‌استودان، یاستودان بجای لحد یا قبر یا مزار یـــا سنگ‌مزار بکار می‌رفته . اسدی طوسی ازقول گرشاسب میگوید:
ستودانی از سنگ خـاره برآر
ز بیرون بر آن نام من برنگار

۱– من چو از خاك لحد لالـه صفت برخیزم ... ۱۵۷

۲– ... وانگهم تا بلحد وعـــده دیدار بده ۲۵۰

۳– ...تا‌ببویت‌ز لحد رقص‌کنان برخیزم ۳۳٦

٤– ... چشمـم آن شب کـــه ز شوق تو نهم سر به لحد ۲۰۵

۵– ... در لحد ماه کمان ابروی من منزل کرد ۱۳٤

لحظه – ع (بفتح حا و طـاء) یکبار نگریستن با گوشه چشم. دم . یکدم . لحظات جمع

حافظ لب لعلش چو مرا جـان عزیز است
عمری بود آن لحظه که جان را بلب آرم ۳۲۵

ور ك :۵ر٤۸ ، ۵ر۱۸۵ ،۱ر۲٦۰ ٤ر۳۲۵ ، ۷ر٤۱٦ ، ٤ر٤٦٤ ، (خانلری ۵۱ر۱۱۱۲ و ۵٤ر۱۱۱۳)

لحن – ع (بفتح لام و سکـــون حا) آواز خوش . آهنگ کـلام و فحوای آن . الحان و لحون‌جمع ر ك : خوش الحان .

لخت لخت – (بفتح هر دو لام) (قید و صفت تکراری) پـــاره پاره (لخت حصه و پارهٔ چیزی)

... آتش زدم به تن لخت لخت خویش ۲۹۱

لخلخه – ۱. (بفتح هر دو لام) ترکیبی از چیزهای خوشبومانند عنبر و مشك و کافور .

لخلخه‌سای شد صبا دامن پاکش از چه رو ... (خانلری ۲ر۱۸۷)

لذت – ع (بفتح‌لام و ذال مشدد) خوش ، گوارایی ، ادراك خوش، لذات جمع.

مادر پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
ای بی خبر ز لذت شرب مدام ما
۱۱

لذت حضور ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۳ر۲۵٤

لذت داغ غم ـ اضـ ـ مسبب به سبب و تتابع ٤ر۳٦۸

لذت شرب مدام ـ اضـ ـ مسبب به سبب ر ك : لذت . ش

لذت مستی ـ اضـ ـ مسبب بـه سبب ٤ر۳۹۸ (۸ر۳۷۸ ص)

لرزان ـ ص. حـــا (بفتح اول) راجف (ع) از مصدر لرزیدن . در حال لرزیدن

دل‌صنوبریم‌همچو بید لرزانست..
٦۱

و ر ك : **بید لرزان**

لرزیدنـ مص (بفتح‌اول وپنجم) تحرك . ارتعاش . اهتزاز . ارتعاد (ع) جنبیدن ، طپیدن .

چو بید بر سر ایمان خویش می‌ـ
لرزم ... ۲۹۰

لرزه ـ ا . مص(بفتح اول‌و سوم) رعشه . ارتعاد (ع) **لرزیدن**

تاقصرزراد تاختی و لرزه‌اوفتاد...
قیط

لرزه افتادن ـ مص . م . ر ك : لرزه

لسان ـ ع (بکسر لام) زبـــان. السنه‌جمع. مجازاً بمعنی‌لغت.لفظ. کلام . سخن

... فصمت هاهنا لسان القال.
۳۰۲

علت تأنیث آورده شدن «فصمت» آنست‌که لسان از کلماتیست که هم مونث استعمال میشود و هم مذکر . (یعنی : اکنون زبان‌گفتن بریده شد)

لسان عذب ـ اضـ ـ وصفـی . زبان شیرین . گفتار دلپسنـــد ٦ر۳٤۲

لشکرـ ا. جمع(بفتح لام وکاف یا گاف) (=لشگر) جیش (ع) عسکر (معرب لشکر) یا جزیـی از جیش در حدود دوازده هزار نفر . پهلوی artishtar rataeshtar اصل لشکر و عسکر .

تالشکرغمت نکند ملك دل‌خراب
جان عزیز خود به نوا می‌فرستم
۹۰

لشکرانگیختنـ مص . م ۲ر۳۷٤

لشکر توفیق ـ اضـ ـ تشبیهـی ۷ر۳۷٥

لشکر خوبان ـ اضـ ـ بیان نوع ٥ر۳۲۷

لشکر ظلم ـ اضـ ـ تشبیهـــی ۹ر٤۹

لشکر شکن ـ ص . م. ٥ر۳۲۷

لشکر غـم ـ اضـ ـ تشبیهـــی ٥ر۹۰ ، ۸ر۱۹۱

لشکر کش ــ ص . م (انجوی ۲۵٦ر۵)

لشکرگران ــ اضد ــ وصفی ۲ ر قیط

لشکرگیر ــ ص . م ۷ر۲۵۷

لشکری ــ ص . ن . ر ك : صنم لشکری . ترك لشکری

و رك: جای لشکر. ملك عافیت. بلشکر گرفتن .

لطافت ــ ع (بفتح‌لام و فا) نرمی و نازکی . زیبایی

... خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد ۱۲۵

لطافت یا لطائف ؟ ق : لطائف ۷ر۲٤۰ خانلری: لطافت ۷ر۲۲۵

و ر ك : ۵ر۸۵ ، ۱۰ر۲۹

لطافت یا ملاحت ؟ ق : ملاحت ۱۰ر۴۲۹خانلری : لطافت۱۰ر۴۲۱

لطایف ــ ع (بفتح لام و کسر یا یا همزه) جمع لطیفه . ۷ر۲٤۰

و ر ك : لطافت

لطائف حکمی ــ اضد ــ وصف و نسبت.

ز حافظان جهان کس چو بنده جمع نکرد

لطایف‌حکمی با کلام قرآنی قکو

لطف ــ ع (بضم لام) توجه. عنایت.کرم. نرمی‌مهربانی ظرافت الطاف‌جمع. در اصطلاح پرورش دادن سالك عاشق است بطریق مشاهده و مراقبت .

صبا ،بلطف بگو آن غزال رعنارا
که سر بکوه و بیابان تو داده‌ای ما را ٤

لطف‌ازل ــ اضد ــ بیان‌ظرف‌زمان.و (= لطف الهی . لطف حق) (= عنایت ازلی) ۲۹۳ ، ۳۱۰،۳۱۹، ۳۳۷

لطف‌الهی ــ اضد ــ وصف و نسبت (= لطف حق ــ لطف ازل) ٦۹، ۲ر۲۸٤

لطف او ــ اضد ــ اسم به ضمیر برای اختصاص ۳۵۱ ، ۷ر۱۷٤

لطف بانواع عتاب آلوده ــ اضد ــ وصفی ۹ر۴۲۳

لطف بودن ــ مص . م . رك : رشحهٔ قلم

لطف تو ــ اضد ــ اسم بضمیر برای اختصاص . ر ك : خراب. ش (۱۸)

لطف بی‌نهایت ــ اضد ــ وصف. ر ك : طمع بریدن .

لطف تهمتن ــ اضد ــ اختصاص نسبت . ر ك : تهمتن

لطف جان ــ اضد ــ بیان نوع و نسبت ۱۰ر قکو

لطف جان گرفتن ــ مص . م . ۱۰ ر قکو

لطف حق ــ اضد ــ اختصاص و نسبت . عنایت حق . کرم حق.

ابوالحسن خرقانی گفت : «خدای تعالی به اولیاء خویش لطف‌کرد و لطف خدا چون مکر خدا بود» و پرسیدند از مکر.
گفت : «آن‌لطف اوست لیکن مکر نام کرده‌است که کرده با اولیاء، مکر نبود » (تذکرة اولالیا — ملحقات ۷۹۱ و ۷۱۰) .
دوام عمر و ملك او بخواه ازلطف حق،ای دل ... ۱۵۳
لطف خال و خط — ر ك : خال و خط .
لطف خدا — (= لطف‌حق) ۱۷۴ر۴ ۲۸۴ر۵ ، ۴۷۲ر۳
لطف خداداد — اضـ — وصف و بیان‌نوع. لطف خدا داده ۱۷۴ر۴ (خانلری : بخت‌خداداد ۱۷۰ر۵)
لطف دائم بودن — مص . م.
بنده پیر خراباتم که لطفش دائم است ... ۷۱
لطف دوست — اضـ — اختصاص. ۳۴۶ر۱۱
لطف رخ — اضـ — اختصـاص . لطف رخسار. ۶۸ر۲
لطف روح — (= لطف جان) . ر ك : لطف روح حیوانی
لطف روح حیوانـی — اضـ — و تتابع ۱ ر قکه
لطف سخن — اضـ — اختصاص و نسبت . ظرافت سخن ۳۷ر۱۱ ، ۲۸۱ر۹ ، ۳۶۷ر۱۱
لطف شیخ — اضـ — اختصـاص و نسبت ۷۱ر۱۰
لطف‌شیخ‌وزاهد— اضـ — اختصاص و نسبت . ر ك : شیخ و زاهد
لطف طبع — اضـ — بیان نوع . لطافت طبع ۱۷۷ر۱۰ ، ۲۰۶ر۶
لطف عام — اضـ — بیان نـوع (انجوی ۱۶ر۶۶)
لطف عرق — اضـ — اختصاص و نسبت. لطافت عرق ۲۹ر۶
لطف غیب — اضـ — ظرفیت .
۱۰ ر قلا
لطف فرمودن — مص . م ۴۰۴ر۲
لطف کردن — مص . م ۴۳۳ر۱ (خانلری ۳ — ۱۰۶۶ر۱۰)
لطف لب — اضـ — اختصاص . لطافت لب ۳۱۴ر۱
لطف لایزالی — اضـ — نسبت و وصف . لطف خداوند لایزال . ۴۶۲ر۳ ، ۴۶۳ر۴
لطف مزاج — اضـ — اختصـاص ۴۲۹ر۱۰
لطف‌نسیم — (انجوی ۲۰ر۱۲۶)
لطف می — (خانلری ۱۴ر۴)
لطف نظر — (نظر لطف) ۳۵۷ر۴
لطف و احسان — تن . لطف و خلق — تن . ر ك ۱۴۶ر۶، صید اهل نظر
لطف نمودن — مص . م ۱۶۶ر۷

لطف و پاکی ـ ۳ر۳۰۹
لطف و خوبی ـ تن و ترادف ۵ر۱۰
لطف و عنا ـ تن ۹ر۴۲۳
لطف و کرامت ـ ٦ ر قکه ، ۸ر۸۹
لطف و کرم ـ تن ۱۰ر۳٦۲ ص
لطف هوا ـ اضـ ـ اختصاص و بیان‌نوع ۵ر۸۱ ، ۹ ر قکه و رك: آیتی ازلطف. (واژه‌نما: لطف ۸۸ بار)
لطیف ـ ع (بفتح لام و کسرطا) نرم . نازك . خوب . دلکش . لطفا . جمع ۵ر۵٤ ، ۹ر۱۳٦ ، ۳ر٤۲۵ ، ۵ر٤٤۵ . و ر ك : طبع لطیف . کلام لطیف
لطیفان ـ جمع لطیف ۸ر۸۹
لطیف و دلکش ـ تن و ترادف. ٤۸۲
لطیفه ـ ع (بفتح لام و کسر تاو فتح فا) مونث لطیف . لطایف . جمع. نکتهٔ نغز. سخن نیکو که باعث شادی و انبساط شود. در اصطلاح لطیفه اشارتی است بـه دل‌ازدقایق حال . یا اشارهٔدقیقی است که بفهم درآید و بعبـارت نگنجد «یدرك ولایوسف» گاهـی مترادف با نفس ناطقـه است . «وقال : لطیفه اشارتی است که در فهـم و ذهن متلالـی شود . حقیقتش شاهدتجلی در دل است بصورت‌علم...» (شرح شطحیات ٦۲٤)

لطیفه‌ای است نهانی کـه عشق ازو خیزد
که نام آن نه لب لعل و خـط زنگاری است ٦٦

لطیفه‌ای ـ با یاء وحدت . یك لطیفه ۵ر٦٦ ، ۲ر٤۳۷ ، ۸ر۳٦۵ ص
لطیفهٔ بمیان آوردن ـ

لطیفه‌ای بمیـان آر و خـوش بخندانش ... ۸ر۳٦۵ ص

لطیفه‌ایکه عشق از آن خیـزد ـ جمله . ر ك : لطیفه . ش
لطیفهٔ عشق ـ اضـ ـ تشبیهی یا لطیفه‌ایکه عشق از آن‌خیزد ۷ر۳۷
لطیفه گوی ـ ص . م . نغـز گفتار (خانلری ۲ ـ ۳ر۵۳ر۱۹۱)
لطیفه گویان ـ جمع لطیفه‌گوی. نغزگویـان. آنان که سخن نغز و لطیف گویند

... شادی همه لطیفه گویـان صلوات ۳۷٦

لطیفه‌های عجب ـ کنایه از مکر و خدعه و تمهید .

... لطیفه‌های عجب زیر دام ودانه اوست ۳٤

لعب ـ ع (بفتح‌لام وسکون عین) مزاح . شوخی . بازی . ر ك :

لعب زهرهٔ چنگی

لعب زهرهٔ چنگی - اضـ - اختصاص و تتابع ۳ر۲۷۸

لعبت - ع (بضم لام و فتح بـا) درفارسی‌بجای ملعبه بکار می‌رود یعنی بازیچه و اسباب بازی . خواجه‌لعبت را در این‌بیت بمعنی دلیر وشجاع و چالاك بکارگرفته است :

۱ـ توخودچه لعبتی ، ای‌شهسوار شیرین کار
که تو سنی چو فلك رام تازیانهٔ تست ۳٤

۲ـ توخود چه لعبتی ،ای‌شهسوار شیرین کار ... ٤٥۲

لعبت‌باختن - مص.م. عشقبازی و معشوقه‌گرایی

درخیال اینهمه لعبت‌بهوزمی‌بازم... ۱۲۸

لعل - ع (بفتح لام و سکون‌عین) (معرب لال) و لال بمعنی سرخ است (برهان) (رك : لاله) لعل مانند یاقوت از جمله سنگهـای قیمتی است معروفترین لعـل ، لعل بدخشان و معروف‌تریـن عقیق از یمن بوده چنانکه سنایی گوید:

سالها باید که تا یك سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن

لعل در شعر خواجـه رمز لـب است و استعاره برای آن و گاه رمز شراب و استعاره برای آن و رنگ شراب

۱ـ لعل تو که هست جان حافظ
دور ازلب مردمان دون باد ۱۰۷

۲ـ صوفی از پرتومی راز نهانی داشت
گوهر هر کس ازین لعل توانی دانست ۵٤

لعل آبدار - اضـ - وصف وبیان نوع ۱ر۳۸۲ ص و کنایه از لب

لعل آتشین- اضـ - وصف وبیان نوع ۱ر۳۸۲ ص. و کنایه از لب

لعـل اشك - اضـ - تشبیهـی ۲ر۳٤٦

لعل‌باده‌فروش- اضـ - استعاری. استعاره تحقیقیه . و کنایـه از لب ٤ر۳۲۲

لعلت - اضـ - موصول . لعل تو ۸ر۱۱۸

لعل بیان - اضـ -استعاری . لب بیان ۳ر۳٦۲

لعل پیکانـی - اضـ - وصف و نسبت نوعی از لعل باشد که‌بر شکل‌وهیات پیکان باشد(برهان) و ۸ ر قکه و انواع دیگر لعـل : لعل رمانی . لعل پیازی . لعل تمری . لعل لحمی . لعل عنابی.

بقمی و ادریسی و دوشابـــی ، عقربی و قطبی (غیاث‌اللغه)

لعل تو ــ اضد ــ اسم بضمیــــر برای اختصاص و استعاره برای لب ۹ر۱۰۷

لعل خاموش ــ اضد ــ استعاری و وصف . و کنایه از لب ۸ر۳۲۷

لعل دلخواه ــ اضد ــ استعاری و وصف . و کنایه از لب ۲ر۴۱۷، ۱ر۴۱۷

لعل دلکش ــ اضد ــ استعاری و وصف . کنایه از لب ۴۲۵

لعل‌روان‌بخش ــ اضد ــ استعاری و وصف. کنایـــه از لب. رك: روان بخش

لعل روح‌فزا ــ اضد ــ استعاری و وصف. کنایـــه از لب. رك: روح‌فزا

لعل رمانی ــ اضد ــ وصف وبیان نـــوع. نوعی از لعل. ۳/قتکـه ۵ر۱۹۴ ، ۵ر۴۷۳

لعــل سیراب بخـــون ــ اضد ــ استعاری و وصف . کنایه ازلب ۱ر۵۱

لعلش ــ اضد ــ موصول ــ لعل‌او استعاره و اختصاص ۳۴۶

لعل شدن سنگ ــ مص . م و اشاره به تکوین لعل از سنگ و کوه و معدن آن ۲ر۲۲۶

لعل شکر افشان ــ اضد ــ وصف و استعاره برای لب ۱۰ر۱۲

لعل شکر خا ــ اضد ــ وصف و بیان نوع ۶ر۳ صفت لب

لعل شکرین ــ اضد ــ وصـــف و استعاره برای لب ۶ر۱۰۴

لعل فامــ ص. م . ترکیب‌وصفی بمعنی‌لعل‌رنگ و لعل‌گون ۱ر۷، ۱ر۳۰۹

لعل گون ــص. م . (= لعل فام) ۶ر۳۶۲

لعل لب ــ اضد ــ تشبیهی (= لب لعل) ۱ر۳۸۲

لعلم ــ اضد ــ موصول . لعل‌من ۵ر۴۳۲

لعل مـــذاب ــ اضد ــ وصف و استعاره بجای شراب

لعل من ــ اضد ــ اسم به ضمیر برای اختصاص . استعاره بجای لب من ۶ر۴۱۴

لعل می‌پرست ــ اضد ــ وصف و استعـــاره . لب بـــاده نوش . ۱۰ر۴۳۳

لعل نگار ــ اضد ــ اختصاص و استعـــاره . لب نگار ۶ر۳۰۹ ، ۵ر۲۹۸

لعل نگینــ (انجوی ۱۰۵ر۳) ق: نقش نگین ۲ر۲۲۸ و خانلـــری لعل نگین ۳ر۲۲۲

لعل‌نوش‌لبانــ اضد ــ واستعاره. ر ك : نوش لبان

لعل نوشیـــن ـ اضـ ـ وصف و استعاره ۵ر۲۴۷

لعل و زر ـ تن . ر ك : زر و لعل .

لعل و عتیق ـ تن . ر ك : عقیق

لعل و گهر ـ تن ۳ر۳۳۹ و ر ك : گوهر و لعل

لعل‌همچو شکر ـ تشبیه (انجوی ۲۱۳ر۹)

لعل یـار ـ اضـ ـ اختصاص و استعاره بجای لب یار ۶ر۳۱

لعل‌ویاقوت اشك ـ تن. ۶ر۳۴۶

لعلـی ـ با یاء وحدت . ر ك : کان مروت

لعل یمن ـ اضـ ـ اختصاص و نسبت ۴ر۳۸۵

لعل یمانی ـ اضـ ـ اختصاص و نسبت ۴ر۳۸۵

ورك: آب‌می‌لعل. بادهٔ‌لعل. بادهٔ‌چون لعل . پر لعل کردن . جام لعل. خاتم لعل. در و لعـل. دل لعل. شراب لعل ، لب لعل . گوشوار زر و لعل . نوش لعل

لغز ـ ع (بضم لام وفتح عین) معمی (ع) چیستان . سخن سر بسته . الغاز جمع . علم الالغاز از مبادی ادب قدیم بوده است.

۱ـ مدعی گو لغز و نکته بحافظ مفروش
کلك ما نیز زبانی و بیانی دارد
۱۲۵

۲ـ گفت‌حافظ لغز و نکته‌بحافظ مفروش ... ۴۲۳

لغز و نکته ـ تن و ترادف . ش (۱) و (۲)

لغزیدن ـ مص . (بفتح اول و پنجم) زلل . سقـوط . تعثر . سهو . تقصیر . معصیة (ع) لخشیدن هم آمده

۱ـ‌چه‌جای من ، که بلغزد سپهر شعبده باز
ازین‌حیل‌که‌در انبانهٔ بهانهٔ‌تست۳۴

۲ـ دلا ، معاش چنان کن که گر بلغزد پای
فرشته‌ات بدودست دعا نگه‌دارد ۱۲۲

لفظ ـ ع (بفتح لام و سکون فا) کلام.سخن ملفوظ . الفاظ جمع. ر ك : خوش لفظ

لفظ و معنی ـ تن ۸ر۲۴۵

لفظی فصیح و شیرین ـ ۳ر۴۲۵

لقاء ـ ع (بکسر لام) دیـدار . در شعر خواجه بمعنی چهـره و روی . ر ك : **خجسته لقا** . در اصطلاح ظهور معشـوق است . چنانکه عاشق (سالك) یقین کند که او معشوق است .

لقب ـ ع (بفتح لام و قاف) . مقابل کنیه. جمع القاب. پـاز نامه. پاژ نامه‌ها (لسان التنزیل

۷۶)
المنةلله که چو ما بی دل و دین بود
آنرا که لقب عاقل و فـــرزانه نهادیم ۳۷۱

لقب نهادن ـ مص . م . لقـب دادن . ر ك : **لقب**

لقمه ـ ع (بضم لام و فتح میم) پاره‌ای از غذا که بدهان برنـد. لقم (بضم لام و فتح قاف) جمع
۱ـ صوفی شهر بین که چـون لقمهٔ شبهه می‌خورد ... ۲۹۶
۲ـ مرا که نیست ره و رسم لقمه پرهیزی
چرا ملامت رند شرابخواره کنم ۳۵۰

لقمه پرهیزی ـ حا . مص . م . پرهیز از لقمهٔ شبهه ناك و غیر هلال. پرهیز کاری و دور بودن از منکرات . ر ك : لقمه . ش(۲)

لقمهٔ شبهه خوردن ـ مص . م . لقمه‌مشبه به‌حرام خوردن ۲۹۶ر۸

لقمهٔ شهد (انجوی ۱۵۷ر۱۱)

لك ـ ع (بفتح لام و کاف) :برای تو . ر ك : لمع

لمع ـ ع (بفتح لام ومیم و عین) فعل ماضی مفرد مذکر غایب : درخشید .
لمع البرق من الطور وآنست به
فلعلی لك آت بشهاب قبس ۴۵۵

یعنی برق از کوه درخشید و من به آن مانوس شدم یعنی آنـسرا دیدم ، پس شاید برای تو کمی آتش افروخته بیـاورم . اشاره اوتلمیحی وتضمینی استبداستان موسی بهنگام باز گشت اوبدیار خود وادیدن آتشی از کوه طور درآیهٔ: «فلما قضی موسی الاجل وسار باهله آنس‌من جانب الطـورنارا» (القصص ۲۹) و «اذ قال موسی لاهله انی آنست نارا ساتیکـــم بشهاب قبس لعلکم تصطلـون» (النمل ۷) و «هل اتیك حدیـث موسی اذرأ ناراً فقـال لاهلـــه امکثوااانی آنست نارا لعلی اتیکم منهابقبس اواجد علی النارهدی» (سورهٔ طه آیه ۹ و ۱۰) و ر ك : آنست

لمعه ـ ع (بفتح لام) روشنی . پرتو . عکس . انعکاس .

لمعهٔ سراب ـ اضـ ـ مسبب بـه سبب .
... کی تشنه سیر گردد از لمعه سرابی ۴۳۲

لمعهٔ نور ـ اضـ ـ مسبب بـــه سبب .
در آمدی ز درم کاکاشکی چـو لمعهٔ نور ... ۴۴۲

لنا ـ ع (بفتح لام) : برای مـا
۱ـ ر ك : اشهی لنا...

۲ـ لیست دموع عینی هذ النـا
العلامه ٤٢٦

لنگ ـ ص (بفتح لام وسکون نون) اعرج (ع)

پای ما لنگ است و منزل بس دراز ... ۳۰۸

لنگ بودن ـ مص . م . ر ك : لنگ

لنگر ـ ا . (بفتح اول و سوم) مرساة السفیه (ع) آهن زنجیرداری که برای توقف کشتی بکار می‌رود. اصل کلمه یونانی است «تقی‌زاده. یادگار ٤ : ۱ ص ۲۲» ومعرب‌آن : انجر . (ذیل برهان)

اگر عقل بمستی فرو کشد لنگر
چگونه کشتی ازین ورطهٔ بلا ببرد ۱۲۹

لنگر حلم ـ اضـ ـ تشبیهی . ٥ر۳٦٦

لنگر فرو کشیدن ـ مص . م . ر ك : لنگر . ش ۳ر۲۲۷

لوء لوء ـ ع (بضم هر دو لام) مروارید. ۳ر۲۲۷

لوءلوء و مرجان ـ تـ‌سـ و (ائتلاف) ۳ر۲۲۷

لوء لوء لالا ـ اضـ ـ وصفی . لوء لوء درخشان ، لوء لوء و لالا احتمالا از یك ریشه و یك معنی است .

ز دریای دو چشمم گوهر اشك
جهان‌در لوء لوء لالا گرفته است ٤٦
(یادداشتهای دکتر غنی)

لوح ـ ع (بفتح لام) صفحه چوبی‌یا فلزی یاسنگی یاازجنسی دیگر . الواح جمع

حافظ ، از چشمهٔ حکمت بکف آور جامی
بو که از لوح دلت نقش جهالت برود ۲۲۲

لوح بصر ـ اضـ ـ تشبیهی . ۱ر۳۲٥ ، ٥ر۳٦۸

لوح بینش ـ اضـ ـ استعاری چشم ۳ر۹٥

لوح جبین ـ (انجوی ۱۰۷ر۷)

لوح خال هندو ـ اضـ ـ و تتابع ۳ر۹٥

لوح دل ـ اضـ ـ تشبیهی ۲۲۲، ۱ر۲۲۳ ، ٥ر۳۱۷

لوح ساده ـ اضـ ـ وصفی ۳٦٤

لوح سنگین ـ اضـ ـ وصف‌وبیان جنس ۸ر۳۷۰ ص

لوح سیمین ـ اضـ ـ وصف بیان جنس ۸ر۳۷۰ ص

لوح‌سینه ـ اضـ ـ تشبیهی۲ر۲۸، ۷ر۳۰۷

لوحش الله ـ جملهٔ دعایی بجای لااوحشه الله. در مورد تکریم و تعظیم و تفخیم و استعجاب و تحسین.یعنی خدای آنراوحشت

ندهد ۲ر۲۷۹ و ر ك : رکناباد

لولی ــ ا. (بضم‌لام‌وکسرلام‌دوم) لوری . کولی . سرود گـــوی ، کوچه و گدای در خانه و بمعنی نازك و لطیف و ظریف هم آمده است . در هندوستان قحبــه و فاحشه میگویند (برهان) «کولی. درعربی «زط» (بضم‌زا) میگویند. گویا در سوریه «غجر» می نامند. دخویه رساله‌ای در باب کولی‌ها و غربال بندها نـــوشته است » (یاد داشتهای دکتر غنی) گفته شده‌این طایفه در هندوستان در حال رقص و طرب لخت و لــور هستند (برهان) بنابراین کولی همان لوری است بمعنی لختی و لخت و لور یعنی عریان . لوری درشعر منوچهری به صورت‌جمع اشاره‌ای بنوازندگی ایشان دارد:

این‌زند برچنگهای‌سغدیان پالیزبان
وآن زندبرنایهای لوریان آزادوار
دیوان ۲۷

(پالیزبان و آزاد وار هر دو از الحان‌موسیقی سنتی قدیم است) در اروپا لولی را bohémien گویند چون‌سکونت‌کولیها دربوهم چکوسلواکی است .

در شعر خواجه«لولی» و«لولیان» مانند «ترك» از عرائس شعـــر اوست و نمودار خوش اندامی و زیبایی و جذابیت و دلبری است و استعاره‌ای برای معشوق بوده است . و در اصطلاح ، لـــولیان «مشاهدات تجلیات ماسوای ملك منان» است .

بندهٔ طالع خویشم که درین قحط وفا
عشق آن لولی سر مست خریدار منست ۵۰۱

لولی سر مست ــ اضـ ــ وصفی. ر ك : لولی . ش

لولی شنگول سرمست ــ اضـ ــ وصف و تتابع ۶ر۲۷۹

لولیان شوخ شیرین کار شهـــر آشوب ــ اضـ ــ وصف و تتابع ۳ر۳

لولی وش ــ ص . م . مانـنـد لولی

دلم‌رمیده‌لولی وشی است شور‌ــ انگیز... ۲۶۶

لوی ــ ع (اللوی) بکسر لام بــا الف مقصوره بعد از واو) همان سقط‌اللوی در شعر امرء القیس است در قصیده معـــروف او از سبعه معلقه :

قفی نبك من ذکری حبیب ومنزل
بسقط‌اللوی بین الدخول فحومل

و آن ریگزار باریکی بوده میـــان منازل دخول و حومل و اللوی در لغت بریدگی میان ریگزار است و

نیز نام یك وادی است از وادی‌های قبیلهٔ بنی سلیم و دیگر شاعران عرب نیز از آن یاد کرده‌اند . و «یوم اللوی» واقعه یا جنگی است که میان طایفه بنی ثعلب و بنی یربوع رخ داده است .

... ودار باللوی فوق الرمان ٤٦٣
خانه‌ایست در اللوی بر بالای ریگزارها

لهجه ـ ع (بفتح لام) زبان . طرز تکلم . بیشتر محلی است تا رسمی . سخن . رك : خوش لهجه .

له ـ ع(بفتح لام و ضم ها) برای او (مرد) رك: من‌له یقتل داء...

لها ـ ع (بفتح لام) برای او (زن) یا برای آن. رك: قصة ـ العسق...

لی ـ ع (بکسر لام) برای من (متکلم)

... و روحی کل یوم لی ینادی ٤٣٨

لیت ـ ع (بفتح لام و تا) از حروف مشبهة بالفعل . کاشکی.
۱ـ اموت صبابة یالیت شعری...
(خانلری ۵ر٤٥٤) و ر ك : اموت.
۲ـ فیالیت قومی یعلمون بماجری
(خانلری ۲ ـ ٤١ر١٠٨٧)

لیست ـ ع (بفتح لام و شین) فعل ماضی‌مغایب مونث وازافعال ناقصه بمعنی‌مضارع‌منفی: نیست. ر ك : لنا . ش (۲)

لیل ـ ع(بفتح لام) شب . مقابل نهار (روز) ر ك : لیل مظلم .

لیل مظلم ـ ع. شب تاریك.
دل حافظ شد اندر چین زلفت
بلیل مظلم والله‌هادی ٤٣٨

لیل و نها ـ تن و تقابل ۳ر۱۱۵

لیلی ـ ا . علم . لیلی بن مهدی بن سعد . از قبیله کعب. متوفی بسال ٦٨ هجری قمری. معشوق مجنون ، قیس بن ملوح ، از بنی‌عامر . مجنون نیز در سال وفات لیلی وفات یافت . لیلی و مجنون ، داستان عاشقانه یا رمانتیك آن دو ، برای نخستین بار بوسیله نظامی گنجوی در ٥٨٤ هجری قمری بنظم آورده شد. بعد از آن لیلی و مجنون عبدالرحمان‌جامی و مجنون ولیلی امیر خسرو دهلوی و لیلی و مجنون هاتفی مولف تیمور نامه‌و لیلی و مجنون قاسمی گنابادی و لیلی‌و مجنون میر معصوم صفوی بانام (پری صورت) به سلك‌نظم کشیده شد ، داستان لیلی و مجنون در شعر فارسی تأثیراتی پراکنده داشته . کمتر شاعر و غزلسرایی است که نامی ازلیلی

ومجنون نبرده باشد و یا اشاره‌ای
باین داستان نداشته باشد .
عماری دار لیلی را که مهد ماه
در حکم است
خدا را در دل اندازش که بر
مجنون گذار آرد ۱۱۵
ر ک : ٦ر٤٠ ، ٤ر٥٤ ، ٤ر١١٥،
٤ر١٤٠، ٥ر٣٤٩، ٢ر٤٥٨ و رك:
مجنون

لیلی و مجنون ــ تن . رك : لیلی.
(و گوشه‌ای از دستگاه‌های راست
پنجگانه و همایون)

لیلای ــ ع . لیلای خود ، لیلای
من. ر ک : لیلة‌القمر .

لیلة‌القمرــ ع شب ماه . شب بدر.
شب چهاردهم هر ماه . شب
مهتاب .
بیمن همت حافظ امید هست که
باز
اری اسامر لیلای لیلة‌القمر ٤٥٢
می‌بینیم که با لیلای خود درشب
مهتاب قصه می‌گویم .

م ـ «میم» حرف بیست و هشتم از الفبای فارسی و حرف بیست و چهارم از الفبای عربی(ابتثی) و حرف سیزدهم از حروف جمل در «کلمن» و برابر است بـا چهل. و از حروف جهر درتجوید با صفات عارضی غنه و اخفا و اظهار و حذف . و از حـروف قافیه در شعر خواجه روی مقید به ردف اصلی در :

۱ـ عشق بازی و جوانی وشراب لعل فام
مجلس انس و حریف همدم و شرب مدام ... ۳۰۹

۲ـ مرحبا طایر فرخ پی فرخنده پیام
خیرمقدم ، چه خبر ؟ دوست‌کجا؟ راه کدام ۳۱۰

۳ـ فتوی پیر مغان دارم و قولی است قدیم
که‌حرامست‌می آنجا که نه‌یارست ندیم ۳۶۷

و غزلهای ۳۶۹ ، ۳۷۲ ، ۳۷۶، ۳۸۱.

و روی مجرد ساکن
بشری اذا لسلامة حلت بذی‌سلم
لله معترف‌نمایة‌النعم ... ۳۱۲

و حرف وصل در :

۱ـ باز آی ساقیا که هوا خـواه خدمتم ... ۳۱۳

۲ـ دوش بیماری چشم تو ببرد از دستم ... ۳۱٤

و غزلهای : ۳۱٥، ۳۱٦ ، ۳۱۷، ۳۱۸ ، ۳۲۲ ، ۳۲۳ ، ۳۲٤ ، ۳۲٥ ، ۳۲۸ ، ۳۳۰ ، ۳۳۱ ، ۳۳۲ ، ۳۳۳ ، ۳۳٤ ، ۳۳٥ ، ۳۳۸ ، ۳٤۰ ، ۳٤۱ ، ۳٤۲ ، ۳٤۳ ، ۳٥٤ ، ۳٥٥ ، ۳٥٦ ، ۳٦۱ .

م ـ ضمیر متصل و شخص . «عمرم»، «دلم»، «مغانم» و نظایر آنها .

م ـ مفتوح . نهی یا نفی و دعا در «مباد» و «مبادا» و «مبیناد» و

«مپرس» و «مکناد» و «مکیر»و...
ما ــ ضمیر منفصل شخص و جمع . در حالت اضافه و فاعل و مفعول (واژه‌نما : ۵۰۷ بار) و ردیف‌یك‌غزل هفت بیتی بامطلع:
دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازین تدبیر ما ۱۰
وردیف یك غزل ده بیتی بامطلع:
ساقی بنور باده برافروز جام‌ما
مطرب بگو که کار جهان شدبکام ما ۱۱
ما ــ ع : موصول
۱ــ متی‌ماتلق من‌تهوی، دع‌الدنیا و اهملها ۱
۲ــ سلام‌الله ماکرالليالی ٤٦٣
۳ــ الاقی من نواها ماالاقي ٤٦٠
٤ــفيالیت قومی یعلمون بماجری (خانلری ۳ر۱٤۲)
۵ــ حکی‌الدمع ماالجوانح اضمرت (خانلری ٤ر۱۰٤۲)
٦ــ گردد بروزگار توفعال مایرید (خانلری ۵ر۱۰۷۱)
۷ــ در صف نگه کن بعد از آن مابعد من بعدی بخوان (خانلری ۲ ــ ٤۳ر۱۰۸۸)
ما ــ ع. نفی
۱ــفما تطیب نفسی و مااستطاب منامی ٤٦٩
۲ــ الان قد ندمت و ماینفع الندم ۳۱۲
۳ــ والله مارایناحباً بلاملامه
ما ــ ع. استفهام در : مالسلمی و من‌بذی سلم ۳ر۳۰۲
مات ــ ص . حیران ، تائه (ع) اصطلاح شطرنج و نرد ، حالت عدم دسترسی به مهره. شهقام و شهمات هم گفته‌اند (بدون شاهد)
ماء ــ ع. آب. میاه جمع. رك: حی
مائی ــ حاصل مصدر از ما و ضمیر شخص + یاء حاصل مصدر. مترادف منی، یعنی خودستایی و خود محوری.
در بحر مائی و منی افتاده‌ام بیار
می تا خلاص بخشدم از مائی و منی ٤۷۹
مات ــ ما + ت (ضمیر مفعولی)
... بخون ما گذری کن که خون مات حلال ۳۰۳
ماتم ــ ع (بفتح تا) عزا . سوك. سوگواری . از ریشه أتم بمعنی جمع میان دو یا چند چیز «وأتم بالمكان ــ ای اقام» (المنجد) و مأتم (بفتح میم و تا) اسم مکان یا مصدر میمی از أتم بمعنی مکان جمع‌شدن و بعد ماتم شده بمعنی جمعیت عزادار یا جمع عزادار و

مجازاً از لحاظ علاقه حال بمحل بمعنی سوگواری آمده‌است، مآتم جمع . ر ك : ماتم زده .

ماتم زده ـ ص . م . مف . عزادار. سوگوار

حافظ ز غم از گریه نپرداخـــت بخنده
ماتم زده را داعیهٔ سور نماندست ۳۸

مآثر ـ ع جمع‌مأثره ، اعمال‌نیك. آثار نیك . ر ك : محیاك .

ماجری ـ (= ماجـرا) ع (مـاء موصول + جری (فعل ماضی) بمعنی آنچه گذشت . در فارسی ترکیب‌اسمی پیدا کرده . ماجرا کم کردن یعنی کوتاه کردن گله ودعوا وفیصله‌دادن اختلاف میان دو نفر یا دو درویش .

ماجرا کم‌کن و باز آ که مرامردم چشم
خرقه‌از سر بدر آورد و بشکرانه بسوخت ۱۷

وبمعنی سرگذشت . حسب‌حال.

ماجرای دل خون گشته نگویم با کس ۳۳۵

ماجرا بودن ـ مص. م. ۶ر۲۲۰

ماجـــرا بخشیدن ـ مص . م . ۹ر۲۴۳ ، ۵ر۲۷۵

ماجرابدیل عفوپوشاندن ـ مص.م. (خانلری ۳۸ر۱۰۳۴)

ماجـرا پـرسیدن ـ مص . م . (خانلری ۲ر۲۶۴)

ماجرا را پایان‌نبودن ـ مص . م. ۳ر۳۱۰

ماجرا کـم کردن ـ مص . م . ۷ر۱۷

ماجرا گفتن ـ مص . م. ۸ر۲۳۵، ۵ر۴۱۵،

ماجـــرا داشتـــن ـ مص . م . ۳ر۳۶۹

مـاجرایـی رفتن ـ مص . م . ۵ر۸۳

ماچینـ ۱ .چین‌بزرگ. مهاچین. ۲ر۹۷

ماچین و هند ـ تن ۲ر۹۷

ماحی آثار ـ محـــو کننده آثار (انجوی ۲۸۲ر۳)

مادر ـ ۱ . (بفتح دال) ام . امولد (ع) پهلوی mâtar رك: شیر مادر

کـــوکب بخت مرا هیچ منجـــم نشناخت
یارب ، از مادر گیتی به چه‌طالع زادم ۳۱۷

مادردهر ـ اضـ ـتشبیهی ۵ر۴۰۴

مادر زاد ـ ص . مولود . ر ك : دولت مادر زاد ۶ر۱۸

مادر و پسر ـ تن ۵ر۴۰۴

مادهٔ تاریخ ـ تاریخ تولد . وفات. هر واقعه‌ای را بحروف جمل ماده تاریخ‌گویند . و از صنایع‌شعری

است و چنانکه حافظ «رحمن لایموت» را برابر ۷۸۶ سال وفات شاه‌شجاع آورده و «قرب طاعت» را برابر ۷۸۲ سال وفات بهاء الدین‌عثمان کوه کیلویی گرفته. و «خاك مصلی» برابر ۷۹۱ سال وفات حافظ است. ر ك: كاف و الف
مار ـ ا. حیه (ع) پهلوی mâr اوستایی mairya بمعنی زیان‌کار و میراننده از مصدر mar بمعنی‌مردن. از جمله «خسرفتران» حشرات زیانمند که کشتن و نابرد کردن آنها «کرفه» ثواب داشته است . و محکوم : «اقتل الموذی قبل‌ان یوذی»
دل ما را که ز مار سر زلف تو بخست
از لب خود به شفا خانهٔ تریاك انداز ۲٦٤
مار سر زلف ـ اضـ ـ تشبیهی و تتابع ٥ر٢٦٤
مار شیبائی ـ اضـ ـ بیان نوع و نسبت . یا مار شیبایی . ر ك : شیبائي و ر ك : قبالهٔ دعوی
مارشیوائی ـ (انجوی ۲۹۵ر۱۰)
مار و مارا ـ جناس مذیل یازائد. ر ك : مار . ش
ماش ـ ترکیبی از ما (ضمیرجمع شخصی) + ش (ضمیر مفعولی) یعنی ما او را ... ماش
آئینه‌رخ چو مهیم ۳۸۱
مآل ـ ع (بفتح میم) عاقبت. بازگشت.
ره میخانه بنما تا بپرسم
مآل خویش را از پیش بینی ۳٤۲ ص
مالامال ـ ص . م. پر . لبریز . لبالب .
۱ـ سینه مالا مال درد است ، ای دریغا مرهمی... ٤۷۰
۲ـ ر ك : جام مالامال .
مال ـ ع. دارایی‌وثروت.خواسته. اموال جمع . پهلوی hîr
ر ك : غم مال
مال اوقاف ـ مال وقف
ر ك : اوقاف
مال و جان ـ تن و سجع متوازن
ر ك : حال و مال
مال وقف ـ اضـ ـ بیان نوع .
ر ك : وقف
مال و جاه ـ تن . ر ك : حال و مال
مالك ـ ع (بکسر لام) صاحب. خداوند مال . ر ك : مالك رقاب
مالك‌رقاب ـ مالك الرقاب .مالك گردنها. فرمانروا. صاحب‌اختیار مردم . رك : خسرو مالك رقاب
مالوف ـ ع (بفتح میم و ضم‌لام) مأنوس(ع) الیف (ع) خوی‌گرفته

هوای مسکن مألوف و عهد یار قدیم
زوهروان سفر کرده عذر خواهت بس ۲۶۹

مالیدن ـ مص . (بفتح دال) مسح. دهن. صقل. تلمیع (ع) مالش. پهلوی mâlîtan ر ک : چهره مالیدن

مأمن ـ ع (بفتح هر دو میم) مصدر میمی . و اسم مکان . محل امن. پناهگاه

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت
که در کمینگه عمرند قاطعان طریق ۲۹۸

مأمن وفا ـ اضـ ـ تشبیهی

حافظ ، جناب پیر مغان مأمن وفاست ۴۰۶

ماندن ـ مص . (بفتح دال) بقاء (ع) بودن . پهلوی mândan بصیغه ماضی نقلی منفی «نمانده است» ردیف یك غزل هشت‌بیتی با مطلع:

بی مهر رخت روز مرا روز نماندست .
وز عمر مرا جز شب دیجور نماندست ۳۸

(واژه‌نما: ماندن ۷۱ بار)

مانـدن ـ مص (بفتح دال) (از مصدر مانستن) مشابه . مماثل. (ع)

... به ندیم شاه‌ماند که‌بکف ایاغ دارد ۱۱۷

مانع ـ ع (بکسر نون) عایق(ع) بازدارنده

مانعش غلغل چنگ است وشکر خواب صبوح ... ۲۳۶

مانند ـ (بفتح نون اول) مثـل . مشابه. مماثل (ع) ازادات‌تشبیه.

در بوستان حریفان مانند لاله و گل
هر یك گرفته جامی بر یاد روی یاری ۴۴٤

مانندـ شبیه(ع) (بفتح‌نون اول‌و دال) (= مانند) (انجوی۲۰۲ر۷)

مانی ـ (بکسر نون) فعل مضارع دوم شخص مفرد از ما مصدر ماندن. با آوند «فرو» در فـرو ماندن.

... تیز می‌روی جانا ترسمت فرو مانی ۴۷۳

مانی ـ ۱ . علم mâni پسر فاتك fâtak از نجبای ایران و بروایتی از خاندان شاهان واز مردم همدان. متولد سال ۲۱۶ یا ۲۱۷ میلادی. وخود را«فار قلیط» که مسیح ظهور او را خبرداده بود خواند . سروش srâshâv «زروان» zurvân را اصل‌آفرینش عنوان‌کرد. سرانجام

بهرام‌اول او را بدست روحانیان زردشتی سپرد . آنان مانی را محکوم کرده بعنوان خروج ازدین بزندان افکندند و بقولی بقتل آوردند . خواجه به هنرمندی‌مانی و نقش آفرینی او در خط و دو اثروی ارژنگ و ار تنگ اشارهٔ گذراو لطیف دارد:

نه هرکه نقش نظمی زد کلامش دلپذیر افتد .

تذر و طرفه من گیرم که چالاك است شاهینم

اگرباورنمیداری ، رو ازصورتگر چین پرس

که مانی نسخه می‌خواند ز نوك کلك مشکینم ۳۵٦

ماوا – ع (بفتح میم) مسکن . خانه . (انجوی ۱۷٤ر٥–۳۰٦ر٤)

ماواگه – ا . م . جای ماوا . (خانلری ۲ر١٦)

مائیم – مخفف ما هستیم . (انجوی ۸۱ر۱۰ – ۲۲۰ر۱۹)

ماه – ۱ . قمر (= مه) . شهر . برج (ع) مانگ . پارسی‌باستان mawngh سانسکریت mâs نام فرشته . ایزد ماه . دردین‌زردشتی‌که مانند خورشید مورد ستایش قرار می‌گرفته . مربی گیاهان و رستنی‌ها بوده و نام روز دوازدهم هر ماه درتقویم پارسی قدیم که تا اواخر قرن پنجم‌درایران رایج بوده ، مسعود سعد گوید :

ماه روز ، ای بروی خوب چو ماه

بادهٔ لعل مشکبوی بخواه

گشت‌روشن‌چو ماه بزم که‌گشت

نام این روز ماه و روی تو ماه

درشعر خواجه مخصوصاً درشعر فارسی بطور اعم ، ماه رمز فارسی بطوراعم، ماه رمز معشوق وزیبایی و روشنی رخسار اوست با گوشواره و ابرو فراوان بکار برده شده است.

ما هم این هفته برون رفت و به چشمم سالی است

حال هجران تو چه دانی که چه مشکل حالی است ٦۸

ماه آینه‌دار – ٤ر۳۱

ماه ابروان – اضـ – تشبیهی ۱۰ر٤۰٤

ماه امن و امان – اضـ – وصف و بیان نوع‌و عطف. رك: هلال‌محرم

ماه بدو نیم زدن – مص . م . و تلمیح واشاره به «اقتربت‌الساعة وانشق القمر» (سورهٔ قمر آیه ۱)

ماه برج دولت – کنایه از شاه منصور مظفری ۳۵۹ ص

ماه برج منزلت – اضـ – و تتابع ۳ر۳٦٤ ص

ماه برآمدن – مص. م. ۱ر٤۳۹

ماه بروی کسی دیدن ــ مص. م. با ایهام و اشاره ۱ر۲۴٦ .

ماه‌پاره ــ استعاره ، برای‌معشوق ۵ر۷۲

ماه پرور ــ ص. م . رك: خورشید خاوری

ماه پیکر ــ ۱ر۸۵

ماه تابان ــ اضد ــ وصفی ٦ر۴۹۴

ماه‌تا ماهی ــ کنایه . بیان‌فاصله تا زمین . همه جهان ۷ر۴۸۸

ماه تمام ــ اضد ــ وصف . بدر . پر ماهی . حالت امتلاء مــاه ۸ر۱۵۰ ، ۳ر۳۰۹

ماه تمام بودن ــ مص . م. اشاره بحالت بدر و امتلاء ماه

در مجلس ما ، ماه رخ دوست تمامست ... ۲ر۴٦

ماه تمامی ــ (انجوی ۱۳ر۴)

ماه جبینان ــ ص . م. زیبایان . ر ك : روی ماه جبینان

ماه چرخ ــ اضد ــ ظرفیت . ماه آسمان ٦ر۱۳۴

ماه چهارده ــ اضد ــ ظرفیت . ماه چهاردهم ماه . بدر ، ماه تــمام ۵ر۲۸۹

ماه چهر ــ ص . م. و تشبیــــه تناسبی ۴۵

ماه حسن ــ اضد ــ استعــــاری ۵ر۱۲

ماه حسود ــ اضد ــ وصفی. ۱۳۴

ماه ختن ــ اضد ــ استعــــاری . محبوب. ر ك : ختن ۲ر۳۲۷

ماه‌خرمن ــ (= خرمن ماه) ٦ر۱۴۷

ماه خــورشید نمایش ــ اضد ــ وصفی ۳ر۱۲۴

ماه‌خورشید کلاه ــ اضد ــ وصفی ۴ر۳۴۸

ماه خرگهی ــ اضد ــ ظرفیت و نسبت و استعاره. ماه درخیمه. معشوق مستور . ماه خانگــی ٦ر۱۴۷

ماه در شبستان ــ ۸ر۴۹۱

ماه رخ ــ (= ماهرخ) ص . م و تشبیه تناسبی ۷ر۳۱۲

ماهــــرخ زهره جبیــن ــ اضد ــ تشبیهی و وصف ٦ر٦۷

ماه رخ دوست ــ اضد ــ و تتابع ۲ر۴٦

ماه رمضان ــ اضد ــ تــوضیحی ۱ر۴٦۷

ماه روی ــ (= ماهروی ــ مــه روی) تشبیه تناسبی ۳ر۳۸۵ ، ۳ر۵۲

ماه روی و اشك چو پــرویــن ــ تن و تشبیه ۳ر۵۲

ماهرویان ــ ج . و استعاره . و تشبیه تناسبی ۱ر۱۴۹ (انجــوی ۷ر۱۰٦ ــ ۱۳٦ر۱۹)

ماه سیمــا ــ ص . م ۱ر۴۹۱ ، ۵ر۴

ماه شعبان ـ اضـ ـ توضیحی ۶ر۱۶۴

ماه صفر ـ اضـ ـ توضیحی ۹ر۳۶۱ ص

ماه صیام ـ اضـ ـ توضیحی (= ماه رمضان) ۱ر۸۴

ماه طلعت ـ ص . م ۷ر۳۶۹ص

ماه‌عاشق‌کش‌عیار ـ اضـ ـ وصفی و تتابع . و استعاره مقید ۱ر۱۹

ماه مهر پرور ـ اضـ ـ وصف و ایهام التناسب ماهی که خورشید یعنی روی را با خود دارد ۳ر۲۲۰

ماه فلك ـ اضـ ـ ظـرفیت و اختصاص ۴ر۱۳۶

ماه کمان ابرو ـ اضـ ـ وصف و استعاره مقید

ماه کنعانی من ـ اضـ ـ وصف و نسبت و استعاره برای یوسف و تتابع ۹ر۹

ماه گرفتن ـ مص . م . کسوف. ر ك : خط عذار

ماهم ـ اضـ ـ موصول و استعاره مقید ۱ر۶۸

ماه مجلس ـ ۱ر۱۶۷

ماه مجلس‌افروز ـ اضـ ـ وصفی ۵ر۱۷۱

ماه مـراد ـ اضـ ـ تشبیهی ۳ر۱۱۴

ماه مطرب ـ اضـ ـ موصول و تشبیه مقلوب مطرب ماه سیما ۵ر۴۳۱

ماه منظر ـ اضـ ـ موصول یا تشبیه مقلوب ۱ر۳۹۴

ماه مهر افروز ـ اضـ ـ وصف و استعاره مقید ۲ر۳۴۴

ماه نامهربان ـ اضـ ـ وصف و استعاره مقید ۴ر۸۸

ماه نو ـ اضـ ـ وصف (= هلال) ۳ر۳۰ ، ۷ر۲۰۴ ، ۷ر۳۷۵

ماه نو سفـر ـ اضـ ـ وصف و استعاره مقید . ر ك : کوس نو دولتی

ماه نو عیـد ـ اضـ ـ و تتابع (= هلال عید فطر)

ماه نو و داس ـ تن و تشبیه (= داس مه نو)

ماه نو و کشتی ـ تن و تشبیه (= کشتی هلال)

ماه نو محرم ـ (= هلال محرم)

ماه‌نو ولعل سمند ـ تن و تشبیه. ر ك : نعل سمند

ماه و اوج ـ تن (= اوج ماه)

ماه و چوگان ـ تن و تشبیه ۴ر۹

ماه و پروین ـ تـن، ۹ر۳۵۶ ، ۳ر۵۲

ماه و خرمن ـ تن (= ماه خرمن) ر ك : خرمن ماه

ماه و خط هلال ـ تن و استعاره ۸ر۴۶۳

ماه و خور ـ تن. ماه وخورشید

۱۲ر۳٦٤ ص
ماه و خورشید ـ تن ۳ر۳۸۵ و ر ك : ماه آینه‌دار
ماه و خورشید و آینه ـ تن، رك: آینه گردانیدن
ماه و روی ـ تن و تشبیه ر ك : روی ماه . روی چو ماه
ماه و سال ـ تن٦۸ ، ۵ر۳٦۲ص
ماه و سرو ـ تن ٦ر٤١٧
ماه و شاه ـ تن و سجع متوازی ۱ر۲٤٦
ماه و عارض ـ تن و تشبیه ٦ر٤١٧
ماه و قرصه (نان) ـ تن‌وتشبیه (= قرصه ماه و خور)
ماه و ماهی ـ تن و جناس مذیل (جناس زاید) ۷ر٤۸۸
ماه و مهد ـ تن . لیلی وکجاوه. ر ك : عماری‌دار لیلی
ماه و مهر ـ تن و ایهام ۲ر۵۸ و ر ك : مهر و ماه در اشاره به قصه مهر و ماه . در آن قصه مهر نام مردی است که بر ماه‌که نام زنی بوده عاشق بوده است واین‌قصه مشهور است (برهان)
ماه و ناهید ـ تن (= ناهید و مه) ر ك : ناهید
ماه‌ونظارگان ـ تن ر ك : نظارگاه ماه
ماه و هفته ـ تن ۱ر٦۸

ماهر ـ ع (بکسر ها) حاذق(ع) زیرك . استاد ٦ر۷۰
ماهر بودن ـ مص . م . ٦ر۷۰
و ر ك : سه ماه و نه ماه وسخن با ماه گفتن . خرمن ماه . عذار چو مه (واژه نما : ماه و مه ۱۰۹ بار)
ماهی ـ ا. (بکسر هاء) سمك. سمکه (ع) پهلوی: mâhîk آب زی معروف در انواع مختلف. در اصطلاح ماهی عبارت ازعارف کامل یا تمثیل اوست و مستغرق دربحر معرفت چنانکه جلال‌الدین مولوی گوید :

هرکه جز ماهی زآبش سیر شد
هر که بی‌روزی است روزش دیر شد

این جهان دریاست تن ماهی و روح
یونس محجوب زا نور صبوح

ر ك : ماه تا ماهی .
ماهی کلك ـ اضـ ـ تشبیهی . تشبیه قلم به ماهی بعلت شکل دوك مانند هر دو

چو من ماهی کلك آرم بتحریر
تو ازنون و القلم می‌پرس تفسیر

۳۵۵ ص
ماهی و مرغ ـ ر ك : مرغ و ماهی
مایل ـ ع (بکسر یا یا همزه)

خمیده ، برگردیده ، راغب ، گراینده، میل کننده، عاشق . صفت ابرو

... و اکنون شدم بمستان چون ابروی تو مایل ۳۰۷

مایل افسانه بودن ـ مص . م . ۵ر۶۷

مایه ـ ۱ . (بفتح یا) اساس . اصل. جذر. مقدار. جوهر. ثروت(ع)سرمایه: پهلوی mâtak هرن گوید : من معتقدم که«مایه» فارسی و matérial لاتینی از ریشه mât (قس : mâter مادر مشتق باشند» (ذیل برهان) و نیز با mâterial فرانسه و مادهٔ عربی همریشه است.

ای دل ، ار عشرت امروز بفردا فکنی

مایهٔ نقد بقا را که ضمان خواهد بود۱۶۴ر ك : سرمایه . گرانمایه

مایه‌جاه‌و مال ـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۴۶۳

مایهٔ حسن ـ اضـ ـ اختصاص ۱۲ر۴۵۰۲

مایه‌خوبیـ اضـ ـ اختصاص رك: شکر دهنی

مایه‌های خوبی ـ ر ك : شکر دهنی

مایه خوشدلی ـ ۳ر۳۴۸

مایه داشتن ـ مص . م . ۶ر۴۳۷

مایهٔ سرور ـ ۴ر۲۵۴

مایهٔ سود و زیانـ ۳ر۱۰۰

مایه محتشمی ـ ۱ر۴۹

مایهٔ نــاز ـ اضـ ـ اختصاص (خانلری ۱۲ر۴۷۵ ـ ق : شمع چگل)

مایهٔ نقد ـ ۵ر۱۶۴

مایهٔ نقد نقا ـ ۵ر۱۶۴

مایهٔ نیکویی ـ ۵ر۴۹۰

مایی ـ ر ك : مائی

مباح ـ ع (بضم میم) جایــز ، حلال ، روا

اگربمذهب تو خون‌عاشقست مباح

صلاح ما همه آنست کان تراست صلاح

مباح بودن ـ مص . م . حـلال بودن . ر ك : مباح

مباح و صلاحـتن وسجع‌متوازی. ر ك : مباح

مباحث ـ ع (بفتح میم و کسر حا) جمع مبحث. گفتگـــوها . بحث‌ها و جاهای بحث.

مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت ... ۲۱۵

مباحث رفتن ـ مص . م . ر ك: مباحث

مباد ـ فعل (بفتح میم) در مورد نهی و تأکید در فعل . و دعا و سفارش . ترجی و تردید . م (نهی) + بـاد. از مصدر بـودن.

۱ـ خالی مباد کاخ جـلالش ز

سروران ... ۳۶۳
۲ــ ... مبادکاتش محرومی‌آب ما ببرد ۱۲۹
۳ــ ... که کس مباد ز کردار ناصواب خجل ۳۰۵
٤ــ ... مباد این جمع را یارب‌غم از باد پریشانی ٤۷٤
۵ــ **مباد خسته سمندت که تیز می‌رانی.** قکب. و ردیف یك غزل هفت بیتی بامطلع:
تنت بناز طبیبان نیازمند مباد
وجود نازکت آزرده گزند مباد...
۱۰٦
مبادا ــ (=مباد+ الف دعا و تأکید)
۱ــ ... مباداخالیت شکر ز منقار ۲٤۵
۲ــ ...آن مباداکه کنددست‌طلب کوتاهم ۳٦۱
۳ــ مباداجزحساب مطرب ومی... ۳۳۲
و ر ك : **بودن**
مبارك ــ ع (بضم میم و فتح را) بابرکت. برکت یافته . **خجسته.** فرخنده .
تا شدم حلقه بگوش در میخانهٔ عشق
هردم آید غمی از نو به مبارکبادم
۳۱۷
ر ك : دم مبارك
مبارك باد ــ (شبه جمله) تهنیت تبریك (ع) شادباش گفتن ۳۱۷
مبارك‌بادتــ جمله . ترا مبارك‌باد ۱ر۷۱
مبارك‌پیــ ص . م.خضر مبارك‌پی
مبارك خبر ــ ص . م. ر ك : سروش مبارك خبر
مبارك دم ــ ص. م. فرخنده نفس ۳رقکج
مبارك سحر ــ اضـ ــ مقلوب . سحر مبارك ۳ر۱۸۳
مبارك فال ــ ص. م. (= فال مبارك) ر ك : مژده‌دادن
مبارکی ــ جا ــ مص . مبارك بودن . ر ك : غلام . غلامی
مباهات ــ ع (بضم میم) فخر(ع) نازش . نازیدن به چیزی و از جمله صنایع شعری ، مورد آن وقتی است که شاعر به سروده خود مینازد و با بیانی هنرمندانه این‌نازش‌را بنظم میکشد و معمولا در پایان قصائد و غزلیات از این صنعت استفاده میشود. نظیر:
حافظ چو آب لطف ز نظم تو میچکد
حاسد چگونه نکته تواند بدان گرفت
۸۷
بالغ بر ۵۳ بیت ، خواجه دراین صنعت آورده و همه در تعریف شعر خود اوست که مقداری از آنها را در مقالهٔ «شعر» آورده‌ایم برای تفصیل بیشتر رجوع شود

به پایان غزلهای ٤، ٢٥، ٣١ ، ٣٧،٣٤، ٣٩، ٤١، ٤٢، ٤٨، ٧٨، ٨٦ ، ٨٧ ، ٩٤، ١٠٦ ، ١٢٥ ، ١٣١ ، ١٤٤ ، ١٤٧ ، ١٤٩ ، ١٧٧ ، ١٨٤ ، ١٩٩ ، ٢٥٨ ، ٢٥٩، ٢٨١، ٣٠٥ ، ٣١٤ ، ٣١٩ ، ٣٢٨ ، ٣٣٩ ، ٣٣٨ ، ٣٤٠ ، ٣٥٨ ، ٣٦٧ ، ٣٨٢ ، ٣٩٩ ، ٤٠٤ ، ٤١٤ ، ٤١٩ ، ٤٢٩ ، ٤٤٠، ٤٥٨، ٤٦٩ ، و ٣ ر قکو

مباهات کردن ــ مص . م.

دلا دلالت خیرت کنم براه نجات
مکن بفسق مباهات و زهد هم مفروش ٢٨٣

مباهات در صحرای قیامت ــ

خاك کوی‌توبصحرای قیامت فردا
همه بر فرق سر از بهر مباهات بریم ٣٧٣

مبتلا ــ ع (=مبتلی) (بضم میم و فتح تا) در بلا و محنت افتاده، گرفتار

١ــ بدام‌زلف تودل‌مبتلای خویشتن است ٥٠

٢ــ مبتلاگشتم درین بند و بلا... ١٠٣

٣ــ وزآن گلشن بخارم مبتلا کرد ١٣٠

٤ــ مسکین چو من بعشق گلــی گشته‌مبتلا ... ٤٦٥

مبتــلا بودن ــ مص . م. ش (١)

مبتلا کردن ــ مص . م . ش (٣)

مبتــلا گشتن ــ مص . م . ش (٢) و (٤).

مبسماً ــ (ع) (بضم میم و فتح سین‌باتنوین میم دو م)اسم‌مکان. جای تبسم در حال نصب به علت منادای مضاف بودن و کنایه از دهان خندان .

یامبسماً یحاکی درجا من‌اللالی... ٤٦٢

یعنی : ای دهان خندانیکه همچون صندوقچه مرواریدها می‌باشد .

مبرا ــ ع (= مبری) (بضم میم و با و فتح و تشدید را در پایان الف مقصوره) تبرئه شده . پاك شده از اتهام . پاك . بی‌گناه .

ای معرا اصل عالی جــوهرت از حرص و آز
وی مبرأ ذات میمون اخترت از زرق‌وریو ٣٧١ ص

مبراومعرا ــ تن و سجع‌متوازی. ر ك : مبرأ

مبصر ــ ع (بضم میم و فتح با و سکون صاد مشدد) با بصیرت . خبره .

بهای‌وصل‌توگرجان بود خریدارم
که جنس خوب مبصــر بهر چه دیدخرید ٢٣٨

مبین ــ ع (بضم میم و کسر بـا) آشکار ، آشکار کننده . ر ك :

سحر مبین

مبینادــ جمله دعایی . کافرمبیناد
این غم که دیده‌ست... ٤١٧

مپیرای ــ (بفتح میم) فعـل نهـی
از پیراستن . ر ك: پیراستن

متــ (بضم میم وسکون تا)لهجهٔ
قدیم شیراز بجای : من ترا
کههمچونمتبیوتندل وایره ٤٢٨
که همچون من ترا دل بیکبارگـی
بباید ...

متاعــع (بفتحمیم) کالا. اسباب.
امتعه جمع

۱ــ صالح و طالح متاع خویش
فروشند ... ۲۳۲

۲ــ ... که این متاع قلیل است
و آن عطای کثیر ۲٥٦

۳ــ من اگررندخراباتم و گرزاهد
شهر
این متاعم که همی بینی وکمتر
زینم ۳٥٦

متاع و عنای ــ
موازنه ــ ر ك : متاع

متصل ــ ع (بضم میم وفتح تاء
مشددوکسرصاد) پیوسته.چسبیده
دعای جان تو ورد زبان مشتاقان
همیشه تا که بود متصل مسا و
صباح ۹۸

متفقــ ع (بضممیموفتحتاء مشدد
وکسر فا) متحد (ع) هماهنگ.
دمی بانیك خواهان متفق باش...
٤٦٠

متنفرم ــ ع (بضم میم وکسر تاء
مشدد و فتحنونوکسر فاءمشدد)
رمیده. بیزار. رك: قوت شاعره

متهم ــ ع (بضم میم و فتح تـا
مشدد و ها) کسی که اتهامی بر
وی وارد شده باشد . عقل کل

متی ــ ع (بفتح میم و تا قبل از
الف مقصوره) اسم استفهام از
زمان . (ظرف زمان) . ر ك :
متی ما

متی ما ــ ع . متی + ماء زائد.
بمعنی وقتیکه در صورتیکه.نظیر
حیث ما

۱ــ ... متی ما تلق من تهـوی
دعالدنیا واهملها ۱
یعنی : وقتی که ملاقات نکـردی
آنکه را دوستمیداری دنـیا را
فرو گذار و ناچیز انگار

۲ــ ... متی نطق البشیر عـن
الوصال ؟ (خانلری ٤٥٤)
یعنی : چه وقت بشارت دهنـده
از وصال یار سخن خواهد گفت؟

مثال ــ(ع) (بکسر میم) . مانند.
ر ك : بی مثال ، مشکیل مثال و
عظیم مثال .

۱ــ زمانه از ورق گل مثال روی
تو ساخت ۲۸۰

۲ــ ...آید بهیچ معنی زینخوبتر
مثالی ٤٦٤

۳ـ خوشا شیراز و وضع بی‌مثالش
۴۰۸

مثال بستن ـ مص . م . ش (۱)

مثالی ـ با یاء وحدت . یك‌مثال ش (۲)

مثالی ـ با یاء نسبت باید مثالث باشد (؟) یعنی تارهای سوم عود یا بربط

۱ـ سلام‌الله‌ماکرالليالی وجاوبت المثانی و المثالی ۴۶۳

ومثانی تارهای دوتایی یا تارهای دوم‌عودیا بربط . مثانی و مثالث صورت جمع دو رشتهٔ مثنی و مثلث است (حافظ و موسیقی) شاهد در معنی مثالی که همان مثالث‌است«الثالی» است درمعنی الثالث در قول شاعر :

قدمر یومان و هذاالثالی
و انت بالهجران لاتبالی

۲ـ برمثانی و مثالث ننواز ای مطرب
وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی ۳۷۰ ص

مثانی ـ ع (بفتح میم) دوتایی . و ر ك مثالی و ر ك : دوتایی

مثانی و مثالی ـ ر ك : مثالی . ش (۱) و (۲)

مثلـ ع(بفتح‌میم و ثاء)حکایت. قصه (ع) سخن . ضرب المثل و کلامیکه برای تأکید یا تائید موضوعی‌آورند و از مقولهٔ‌تمثیل است. امثله جمع

۱ـ گره بباد مزن گر چه بر مراد رود
که این سخن بمثل باد با سلیمان گفت ۸۸

۲ـ دع التکاسل تغنم فقد جری مثل
که زادراهروان چستی است و چالاکی ۲۶۱

مثوا ـ ع (مثوی) (بفتح میم) منزل . مکان . مثاوی جمع . رك: طاب مثوا .

مثواهـ ع . مکان او . قرارگاه او. ر ك : طاب مثواه

مجاز ـ ع (بفتح میم) مقابل حقیقت.ضدحقیقت (و دراصطلاح علم بدیع بکار بردن لفظ‌درغیر معنی حقیقی خود) باقرینهٔ صارفه

خمها همه در جوش و خروشند ز مستی
وآن می که در آنجاست، حقیقت نه مجازست ۲ر۴۰

فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید
شرمنده رهروی که عمل برمجاز کرد ۱۳۳

ونك : ۲ر۴۱ ، ۵ر۲۵۹ ، ۷ر۴۰۰
و ر ك : حقیقت و مجاز

مجال ـ ع (بفتح میم) فرصت (جولانگاه ، محل جولان)

اگر بکوی تو باشد مرا مجال وصول
رسد بدولت وصل تو کار من باصول ۳۰۶

و ر ك : ٤ر۳٤۷ ، ۱ر۳۰٦ ، ٥ر۱٦٥ ، ٤ر۱۱٥ ، ۳ر۷۱ ، ٥ر۷٦ ، ۱۱ر٤۰۸ ، ۷ر٤۳۹ ، ٤ر۳٤۷ خانلری ٤ر۲۲۳

مجال آه ـ اضـ ـ لامیه ٥ر۷۱

مجال باد وزان ـ ٤ر۲۲۳ (خانلری)

مجال تقریر ـ ٤ر۳٤۷

مجال تو (حافظ) ـ ۱٤ر٤۰۸

مجال سلام ـ ٤ر۱۱٥

مجال شاه ـ در عرصهٔ شطرنج ۳ر۷۱

مجال طعنه ـ ٥ر۱۰٦

مجال ظلم ـ ۷ر٤۳۹

مجال عیش ـ ٥ر٤٥٤

مجال من (حافظ) ـ ٥ر۱٦٥

مجالی ـ با یاء وحدت ٤ر۳٤۷

مجانین ـ ع (بفتح میم) جمع مجنون . ر ك : قید مجانین عشق

مجانین عشق ـ اضـ ـ مسبب به سبب . ر ك : قید مجانین عشق

مجد ـ ع (بفتح میم) عظمت ، بزرگی . بزرگواری . امجاد جمع . ر ك : مجد دین

مجد دین ـ مجد الدین اسمعیل بن رکن الدین یحیی (٦٦۲ ـ۷٥٦) از خانواده بزرگ قضات شیراز و معاصر با ابواسحق اینجو

(شدالازار ۳٤٥ و ح ۳)

۱ـ دگر مربی اسلام شیخ مجد الدین ... ۳٦۳ ص

۲ـ مجد دین سرور و سلطان قضات اسمعیل ـ که زدی کلک زبان آورش از شرع نطق

مجرب ـ ع (بضم میم و بفتح جیم و راء مشدد) (با تجربه. آزموده) تجربه شده ۳٦۹ ص

... من جرب المجرب حلت به الندامه ٤۲٦

مصراعی که ضرب المثل شده. درفارسی.گویند آزموده راآزمودن خطاست .

مجرد ـ ع (بضم میم و فتح جیم و راءمشدد) تنها . بدون همسر. صفت عیسی بدان سبب که همسر اختیار نکرده بود . به قول جامی :

چو عیسی گرتوانی خفت بی‌جفت
مده نقد تجرد را ز کف مفت

و بقول خواجه :

گر روی پاك و مجرد چو مسیحا بفلك
از چراغ تو به خورشید رسد صد پرتو ٤۰۷

وصفت برخی از صوفیه (اهل طریقت) نیز بوده است که احتمالا بیشتر قلندریه بوده‌اند .

مجردان طریقت به نیم جو نخرند

قبای اطلس آنکس که از هنـر عاریست (خانلری ۷ر۶۷)

ق : قلندران حقیقت به نیم جو نخرند... ۷ر۶۶

مجردات ، عقول و ارواح هستند و آنچه که منزه از ماده است .

مجروح ـ ع (بفتح میم) . زخمی. زخمدار . خسته . ر ك : دل مجروح

مجلس ـ ع (بفتح میم و کسر لام) جای نشستن . مجالس جمع دراصطلاح آیات و اوقات حضور بتمامی (عراقی)

ستاره‌ای بدرخشید و ماه مجلس شد
دل رمیده ما را رفیق و مونس شد ۱۶۷

و ر ك : مهرویان مجلس

مجلس آرا ـ ص . م ۳ر۴۹۱

مجلس آصف ـ اضـ ـ اختصاص ۲ر۴۵۴

مجلس افروز ـ ص . م . ر ك : ماه مجلس افروز .

مجلس افسانه ـ اضـ ـ ظرفیت ۷ر۱۷۰

مجلس انس ـ اضـ ـ ظـرفیت ، ۸ر۱۶۴ ، ۳ر۲۰۴، ۱ر۳۰۹

مجلس بزم عیش ـ اضـ ـ ظرفیت و تتابع ۳ر۴۶۴

مجلس تـورانشاهـی ـ اضـ ـ اختصاص ۸ر۴۸۸

مجلس جم ـ اضـ ـ اختصـاص ۳ر۴۱۳

مجلس جمشید ـ اضـ ـ اختصاص ۵ر۱۷۹

مجلس جنون ـ اضـ ـ ظـرفیت ۳ر۲۱۵

مجلس حافظ ـ اضـ ـ اختصاص. ۱۰ر۲۱۹

مجلس خاص ـ اضـ ـ بیان نوع ۱ ر قکو

مجلس رندان ـ اضـ ـ ظـرفیت ۸ر۷۳

مجلس روحانیان ـ اضـ ـ ظرفیت ۷ر۳۴۴ ، ۱ر۳۹۷ ، ۴ر۴۳۷

مجلس سلطان‌غیاث الدین ـ اضـ ـ اختصاص ۸ر۲۲۵

مجلس شاه ـ اضـ ـ اختصاص ۷ر۲۰۸ ، ۳ر۳۵۰

مجلس عشاق ـ (انجوی ۲۲۳ر۸)

مجلس عشرت ـ اضـ ـ ظرفیت ۵ر۱۲۱

مجلس ما ـ اضـ ـ اسم به‌ضمیر برای اختصاص ۵ر۴۶

مجلس مغان ـ اضـ ـ اختصاص ۳ر۴۳۵

مجلس می ـ اضـ ـ ظرفیت ۱ر۴۳۲

مجلس وعظ ـ اضـ ـ اختصاص ۴ر۱۶۴

مجلسیان ـ جمع مُجلسی ۹ر۴۰

مجمر ـ ع (= مجمره) بخوردان. عودسوز . آتشدان . مجامر جمع
۱ـ چنگ بنواز و بساز ار نبود عود چه باك
آتشم عشق و دلم عود و تنم مجمر گیر ۲۰۷
و ر ك : ۳ر۳۷٤ ، ٥ر۳۹۷ ، ۸ر٤٥٥ و ر ك : عود و مجمر

مجمره‌گردان ـ ص. م. و صفت شغلی در دربار ۱ر٤۰۸

مجمع ـ ع (بفتح میم اول ودوم) محل‌اجتماع گردهم‌آیی . مجامع جمع.
جمع کن‌باحسانی حافظ پریشان را
ای‌شکنج گیسویت مجمع پریشانی ٤۷۳

مجمع پریشانی ـ اضـ ـ ظرفیت ۱۲ر٤۷۳

مجمع خوبان ـ اضـ ـ ظرفیت ۳ر٤٤٥

مجمع خوبی و لطف بودن ـ مص. م . ۱ر۲۸۹

مجموع ـ ع (بفتح میم) (= مجموعه) جمع شده . گردآمده. مجامیع جمع.
هرآنکو خاطر مجموع ویار نازنین دارد
سعادت همدم او گشت و دولت همنشین دارد ۱۲۱
و ر ك : خاطر مجموع .

مجموع پریشانی خود ـ اضـ ـ تتابع ٤ر۳٤۷

مجموع شدن ـ مص . م ٥ر۱۷٥

مجموعه ـ ع (= مجموع) گرد آورده شده از هر چیز . دفتر اشعار
۱ـ قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس
که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست ٤۸
۲ـ چون صبا مجموعهٔ گل را به آب لطف شست ... ۳٤٦

مجموعهٔ گل ـ اضـ ـ تشبیهی . دفتر گل. رك: مجموعه. ش

مجموعهٔ مراد ـ اضـ ـ تشبیهی «عشق و شراب و رندی» ۸ر۱٥٤

مجموعه‌ای خواستن ـ مص . م. دفتر اشعار خواستن . کتاب یا هر اثر نوشته‌ای خواستن
خاطربدست تفرقه دادن نه‌زیرکی است
مجموعه‌ای بخواه و صراحی بیار هم ۳٦۲

مجنون ـ ع (بفتح میم) دیوانه. مجانین جمع . صفت یا شهرتی است برای‌قیس‌بن‌ملوح بن مزاحم یا معاذبن مزاحم عامری وفات او را سال ٦۸ هجری قمری نوشته‌اند در همان سال لیلی

معشوقهٔ او بدرود حیات گفت .
ر.ك : لیلی و : ٦ر٤٠ ، ٤ر٥٤ ، ٨ر٥٦ ، ٤ر١١٥ ، ٤ر١٤٠ ، ١ر٣٤٩ ، ٣ر٤٥٨ .

مجنون دل افکار ـ اضـ ـ وصفی. مجنون عاشق ٤ر١٤٠

مجنون‌و لیلی ـ تن . ر ك : لیلی و مجنون.

محابا ـ (ع) (= محاباة) (بضم میم) یاری کردن . انصاف دادن. ملاحظه کردن .

اینکه‌در کشتن ما هیچ مدارا نکنی
سود و سرمایه بسوزی و محابا نکنی ٤٨٠

محابا کردن ـ مص . م . ر ك. محابا. ١ر٤٨٠

محـــاکا ـ ع (بضـم میم) (= محاکات) حکایت کردن . گفتکو. نزاع و مجادله

حافظ تو ختم کن که هنر خـود عیان شود
با مدعـی نزاع و محاکا چـــه حاجتست ؟ ٣٣

محال ـ ع (بضم میم) ناشدنی. غیر ممکن . ر ك : خیال محال و:

خیال‌حوصله‌بحر می‌پزد ، هیهات
چهاست در سر این قطرهٔ محال اندیش ٢٩٠

محال اندیش ـ ص . م. کسیکه به‌محال‌می‌اندیشد . ر ك : محال. ش .

محال بودن ـ مص . م. ٣ر٣٤٧

محب ـ ع (بضم میم و کسر ها و تشدید با) عاشق . دوستدار. سالك . و در اصطلاح صاحـب محبت را گویند نسبت بحق و مستغنی از دوستی غیر حق.

...پروانهٔ مراد رسید ، ای‌محب، خموش ٢٨٥

محبان ـ جمع فارسی محب. رك: چشم محبان و :

چو با حبیب نشینی و باده‌پیمایی
بیاد دار محبان بادپیما را ٤

محبان باد پیما ـ اضـ ـ وصفـی دوستان فقیر و بی‌چیز . ر ك : محب . ش

محبان‌شما ـ اضـ ـ اسم به‌ضیمر برای اختصاص ٧ر٣٥٧

محب و حبیب ـ تـن و جناس اشتقاق . ر ك : محبان . ش

محبت ـ ع (بفتح میم و حا و باء مشدد)الفت، دوستی ، مهربانی، انس، در اصطلاح دوست داشتن خدای تعالی بندگان خـود را و دوست‌داشتن‌بندگان خدای تعالی را و این دوستی باید دو طرفه باشد . و طرح این محبت بقول خواجه ازلی‌است. رك: طرح‌محبت، کمال سر محبت (سر محبت) ، سراپرده محبت . گنجینهٔ محبت،

درج محبت ، بسوی محبت ، طربسرای محبت ، درد محبت ، شمع محبت ، جانب محبت .

۱ـ صنعت مکن که هر که محبت نه راست باخت
عشقش بروی دل در معنی فراز کرد ۱۳۳

۲ـ نامم ز کارخانه عشاق محو باد
گر جز محبت تو بود شغل دیگرم ۳۲۹

محبوب ـ ع (بفتح میم) معشوق، ۸ر۱۳۶ ، ۱۰ر۳۵۶ ، ۶ر۳۱۴ ، (خانلری ۴ر۱۱۸ و ۱ر۴۲۰)

محتاج ـ ع (بضم میم) نیازمند . فقیر . بی‌نوا

محتاج‌قصه نیست‌گرت قصدخون ماست
چون رخت از آن تست بیغما چه حاجتست ۳۳

محتاج بودن ـ مص . م ۶ر۵۰ ، ۵ر۲۰۶

محتاج جنگ بودن ـ مص . م. ۵ر۳۵۳

محتاج در بودن ـ مص . م . ۱ر۳۷۲

محتاج قصه بودن ـ مص . م . ر ك : محتاج . ش

محتاج و حاجت ـ تن و جناس اشتقاق . ر ك : محتاج . ش

محتاله ـ ع (بضم میم) مونث محتال ، زن حیله‌گر ، ر ك : عشوهٔ دنیا

محترم ـ ع (بضم میم و فتح تا و راء) بزرگوار ، گرامی .

مرا ذلیل مگردان بشکر این نعمت
که داشت دولت سرمد عزیز و محترمت ۹۳

محترم‌داشتنـ مص . م. ۴ر۷۸، ۴ر۹۳ ، ۲ر۱۱۹ ، ۴ر۱۲۳ ، ۵ر۲۸۱

محترم ماندنـ مص . م. ۲ر۱۷۹

محتسب ـ ع (بضم میم و فتح تا و کسر سین) حساب رس ، حسابگر . شحنه . نهی کننده از منهیات و امور ممنوعه در شرع. تقریبا در همه غزلیات خواجه محتسب ، کنایه از امیر مبارز ـ الدین است که درین امور بسیار سختگیرو بی‌رحمانه عمل می‌کرده است.

اگر چه باده فرح‌بخش و باد گلبیزست
ببانگ‌چنگ‌مخور می که‌محتسب تیز است ۴۱

و ر ك: ۱ر۴۱ ، ۱۰ر۴۶، ۵ر۴۷، ۴ر۴۸،۵ر۷۸، ۶ر۱۲۶، ۲ر۱۴۸، ۷ر۱۵۰ ، ۴ر۱۶۵ ، ۴ر۱۷۸ ، ۱۰ر۲۰۰ ، ۲ر۲۸۵ ، ۷ر۲۹۶ ،

۱ر۳٤٦ ، ٤ر۳٦۲ ، ٥ر٤۷۳ ، ۱۰ر٤۸۹ (۲ر۳٦۱ ص) و ر ك : ترس محتسب خورده (شراب خانگی) .

محتشم ــ ع (بضم میم و فتح تا و شین) با حشمت . بزرگوار . باحیا . صاحب جاه .

براین‌فقیر نامهٔ آن محتشم‌بخوان
با این گدا حکایت آن پادشاه‌مگو
٤۱٥

محتشم و فقیر و گدا ــ تن. رك: محتشم

محتشمی ــ حا . مص . ر ك : مایهٔ محتشمی

محجوب ــ ع (بفتح میم وسکون حا) با حجاب . در پرده. پنهان. پوشیده (با شرم و حیا)

بصورت‌ازنظر ما اگر چه‌محجوب است
همیشه درنظر خاطر مرفه ماست
۲۳

محراب ــ ع (بکسر میم وسکون حا) جای‌ایستادن پیشنماز .طاق مسجد در سمت قبله . محاریب جمع «الغرفه وصدرالبیت واکرم مواضع البیت و مقام الامام والموضع الذی ینفرد به‌الملك» (یادداشتهای دکتر غنی بنقل از قاموس) **محراب** را مصدر میمی گرفته‌اندبمعنی حرب. حرب یا شیطان یا جایگاه حرب باشیطان و مجازا بمعنی محراب مسجد و نیز اصل محراب را برخی از مهرآوه یعنی جایگاه و معبد خورشید دانسته و جایی در«خور آوه» ریشه تاریخی خرابات (رك: خرابات)

حافظ از درگوشهٔ محراب می‌نالد رواست
ای نصیحت‌گو ، خدا را ، آن‌خم ابرو مبین
٤۰۲

و تقریبا همه جا ، محراب در ارتباط با ابرو و خم ابرو، گوشه ابرو و تشبیه‌با ابرو آمده است سوای «محراب دل» و «محراب دل و دیده» و (محراب و منبر»

محراب ابرو ــ اضـ ــ تشبیهی.

محراب ابرویت بنمنا تا سحرگهی
دست دعا برآرم و درگردن‌آرمت
۹۱

و ر ك : ۲ر۹٥ ، ۳ر٤۰۰

محراب‌ابروانــ (انجوی ۱۳ر٥۲۰)

محراب و ابرو ــ تن و تشبیه، ۱۱ر٦۹،۷ر۸۹، ۲ر۹٥، ۱۰ر۱۳٦ ۹ر۳۱۰ ، ۲ر۳۲۰ ، ٦ر۳۳٤ ، ٦ر۳٦۰ ، ۳ر٤۰۰ ، ۷ر٤۰۲ ، ۲ر٤۱۳ ، ٤ر٤٥٤ ، ۷ر٤۸۰.

محراب امامت ــ اضـ ــ اختصاص یا ظرفیت ۷ر۸۹

محراب دعا ــ اضـ ــ اختصاص یا

ظرفیت ۱۱ر۶۹
محـــراب دل ــ اضـ ــ لامیه و استعاره برای ابرو ۱۰ر۱۳۶
محراب دل و دیده ــ اضـ ــ لامیه وعطف‌استعاره برای‌جناب(حضور) دراشاره بساختمان سر در درگاه بشکل **محراب.**
جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده ... ۴۵۴
محراب دولت ــ اضـ ــ **استعاره** ۴۰۲و ر ك:ابروی دوست‌محراب دولت بودن
محراب و کمانچه (ابرو) ــ تن و تشبیه ۶ر۳۳۴
محراب و منبر ــ تن و موآخات ۱ر۱۹۹
محرابی ــ با یاء نسبت ۵ر۱۳۱ و ر ك : **ابروان محرابی**
محرم ــ ع (بفتح میم و راء) خودی ، نزدیك ، خویش ، عضو خانواده که زناشویی با او حرام باشد. **محارم جمع**
محرم راز دل شیدای خود
کس نمی‌بینم ز خاص و عام را ۸
و ر ك : نامحرم
محرم آه و ناله بود ــ **مص** . م. ۱۱ر۳۶۴ ص
محـــرم اسرار ــ اضـ ــ لامیـــه ۴ر۱۹
محرم اسرار نهان **بودن** ــ **مص**.م. ۱ر۲۷۲
محرم بودن ــ مص . م . ۳ر۱۶۰
محرم راز ــ **اضـ** ــ لامیه ۵ر۲۴۳
محرم پـیام سروش ــ اضـ ــ و تتابع ۸ر۲۸۳
محرم راز بودن ــ **مص**. م. ۹ر۳۸۷ ۴ر۴۰ ، ۷ر۱۲۰ ، ۳ر۱۵۶(خانلری ۸ر۲۵۴) ۹ر۳۴۳
محـــرم راز دل‌شیدا ــ **اضـ** ــ و تتابع ۶ر۸
محرم دل ــ اضـ ــ لامیه ۶ر۱۱۹
محرم‌دل‌شدن ــ مص. م. ۱ر۱۷۸ محرم شدن .
محرمان‌پادشاه ــ اضـ ــ اختصاص ۸ر۲۰۱
محرمان خلوت‌انســ اضـ‌ــ وتتابع ۲ر۴۱۵
محرمان سرا پرده وصالــ اضـ ــ و تتابع ۳ر۳۳۷
محرمی ــ با یا مخاطب ــ محرم هستی ۴ر۲۸۵
محرمیــ با یاءوحدت ــ یك‌محرم ۱ر۱۸۲
محروم ــ ع (بفتح میم و سکون حا) نامید . بی‌بهره . **بازداشته** شده از خیر
ز سرو قد دلجویت مکن محروم چشمم را
بدین سرچشمه‌اش بنشان کـــه خوش آبی روان دارد ۱۲۰

محروم افتادن ـ مص. م ٦ر٤٤٩
محروم‌تر ـ ص. تفضیلی ٥ر٢١٧
محروم شدن ـ مص. م. ٧ر٢٤٣
محروم‌کردن ـ مص . م. ٥ر١٢٠
محرومی ـ حا . مص ٤ر١٢٩
محزون ـ ع (بفتح میم وسکون حاء) اندوهگین ، اندوهناک ٨ر٤٥٨
محزون بودن ـ مص .م. ٨ر٤٥٨
محشا ـ ع (= محشی) [بضم میم و فتح حا) حاشیه خورده ، کتابی که بر آن حاشیه نوشته باشند (انجوی ٨٨ر٢)
محصل ـ ع (بضم میم و فتح حا و کسر صاد) کسی که چیزی حاصل کند . تحصیلدار ، مامور وصول، ما محصیل بر کسی نگماشتیم ٣٦٩
محصل گماشتن ـ مص . م .رك: محصل
محصول ـ ع (بضم میم) حاصل، حاصل زراعت ، نتیجه . هرچیز که بدست آید . ثمر . بر . محصولات جمع

مطرب کجاست تا همه محصول زهد و علم
در کار چنگ و بربط و آواز نی کنم ٣٥١

محصول دعا ـ اضـ ـ مسبب به سبب ١ر٣٧١
محصول‌زهدوعلم ـ اضـ ـ مسبب به سبب ر ك : محصول . ش
محض ـ ع (بفتح میم) خالص‌هر چیز ، سره ، عین

پند حکیم محض صوابست‌وعین خیر
فرخنده آن کسی که بسمع رضا شنید ٢٤٣

محض خیر ـ (انجوی ٥٧ر١١)
محض صواب ـ اضـ ـ مقلوب ، صواب محض . ر ك : محض. ش
محفل ـ ع (بفتح میم و کسر فا) مجمع . انجمن . جمع دوستان . جرگه . محافل جمع

١ـ ... نهان کی ماند آن رازی کزو سازند محفلها ١
٢ـ ... آه از آن جور و تطاول که در آن محفل بود ٢٠٧
٣ـ ... حدیثم نکتهٔ هر محفلی بود ٢١٧
٤ـ ...حافظم در مجلسی ، دردی کشم در محفلی ... ٣٥٢

محفل‌ساختن ـ مص . م . مجلس ساختن . شهادت دادن . گفتگو کردن‌درموضوعی خاص . ش(١)
محفلها ـ جمع فارسی محفل‌به بجای محافل (ع) . ش (١)
محفلی ـ با یاء وحدت. ش (٣) و (٤)
محقر ـ ع (بضم میم و فتح حا

وقاف‌مشدد) حقیر، خرد، کوچك،
۱ــ جان نقد محقر است ، حافظ ۱۶۳
۲ــ ... که سخنهای محقر بمیان می‌آورد (خانلری ۲ ــ ٤٤ ــ۱۰۸۸)
محقر بودن ــ مص . م . ر ك : محقر
محقق ــ ع (بضم میم و فتح حا و تشدید قاف مشدد) بحقیقت پیوسته ، درست و استوار در شعرخواجه‌بقرینهٔ «خط» با ایهام بکار برده شد . و **محقق** نام خطی بوده مشهور
کسیکه حسن و خط دوست در نظر دارد
محققست که او حاصل بصر دارد ۱۱۶
محقق بودن ــ مص . م . ر ك : محقق .
محك ــ ع (بکسر میم و فتح حا و تشدید کاف) سنگی که‌طلا و نقره را برای تعیین عیار به‌آن می‌مالند.عیارسنج «سنگ زرکش» (تنسوخ نامه ــ تعلیقات) سنگ زر هم گفته شده
۱ــ خوش بود گر محك تجربه آید بمیان ... ۱۵۹
۲ــ ...کس‌عیارزرخالص نشناسد چو محك ۳۰۱
محك تجربه ــ اضـ ــ لامیه . رك: محك . ش (۱)
محکم ــ ع (بضم میم و فتح کاف) استوار . سخت . پابرجا .
مگو دیگر که حافظ نکته دان بود
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود ۲۱۷
(خانلری : محکم غافلی بود ۸ر۲۱۱)
محکمیــ حا . مص . محکم‌بودن. رك : اساس توبه .اساس. ش(۲)
محل ــ ع (بفتح میم و حا) جا. مکان (جای فرود آمدن) محال جمع . و بمعنی اعتبار و ارزش و اعتبار و اهمیت .
سرو بالای من آنگه که در آید بسماع
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد ۱۳۶
محمد ــ ع (بضم میم و فتح‌حا و میم مشدد) ستوده . نیکو . نیکو سرشت . محمد بن علی، ر ك : **قوام**
محمل ــ ع (بفتح میم اول وکسر میم دوم) هودج . پالکی . کجاوه. آنچه که در آن کسی یا چیزی‌را حمل کنند (مقابل موضوع وجزء دوم قضیه حملیه در منطق) و در اصطلاح آرامش تکلیفی راگویند (عراقی) جمع محامل
۱ــ ... جرس فریاد بر دارد که

بربندید محملها ۱

۲ـ محمل جانان ببوس آنگـه بزاری عرضه دار ۲۶۷

۳ـ رك: امید کرم. امید . ش (۱۷)

محمل بر بستن ـ مص . م . ش (۱)

محمل بوسیدن ـ مص . م . ش (۲)

محملها ـ جمع محمل ، بجای محامل (ع)

محمود ـ ع (بفتح میم اول و ضم میم دوم) ستوده . ستایش کرده شده .

دل داده‌ام بیاری شوخی ، کشی، نگاری

مرضیة السجایا، محمودةالخصائل ۳۰۷

محمودة الخصائل ـ ع. آنکه‌دارای خصلت های نیکوست . ر ك : محمود

محمود ـ ا. علم. ابوالقاسم یمین الدوله محمود بن ناصر الدین سبکتکین غزنوی (۳۸۷ ـ ۴۲۱) داستان او وغلامش ایاز بن ایماق (ابوالنجم)معروف‌است و درشعر فارسی راه‌یافته . در شعرخواجه نیز باایهام یا تصریح همراه نام ایاز دیده میشود . ر ك : محمود و ایاز .

محمود و ایاز ـ تن و تلمیـح . ۶ر۴۰ ، ۸ر۲۵۸ ، ۸ر۳۳۴

محمود ـ ا . علم . ۱ـ عمادالدین محمـود از وزرای شاه شیـخ ابواسحق. ر ك: عمادالدیـن ۲ـ شرف الدین محمود ، پدر شاه شیخ ابواسحق. رك: چراغ دیده محمود و قکط ۷ برادران شرف الدین جلال الدین مسعود شاه و غیاث الدین کیخسرو و شمس‌ـ الدین محمد بودند ، شرف الدین محمود پدرشیخ ابواسحق درسال هفتصدو سی وشش بحکم ارپاخان مغول جانشین ابوسعید در شهر تبریز بقتل رسید و جسد او را به شیراز آوردند .

محن ـ ع (بکسر میم و فتح حاء) جمع محنت . ر ك : دار محـن ، دیو محن .

محنت ـ ع (بکسر میم و فتـح نون) بـلا،آزار ، اندوه ،آزمایش، الم،محن‌جمع ، در اصطلاح‌زحمت و المی را گویند که از طـرف معشوق بعاشق رسیده باشد ، اختیاری و غیر اختیاری (عراقی)

نسیم باد صبا دوشم آگهـی آورد

که روز محنت و غم رو به کوتهی آورد ۱۴۷

محنت آباد ـ ا . م . کنایه از

جهان ۴ر۳۷
محنت بار آوردن ـ مص . م .
۲ر۱۴۶
محنت بی حد و شمار ـ اضـ ـ وصف و عطف ۸ر۱۶۶
محنت سرگردانی ـ اضـ ـ بیان مصدر ۹ر۴۷۲
محنت و اندوه ـ تن و ائتلاف . ر ك : غم محنت
محو ـ ع (بفتح میم و سکون‌حا) ستردن، زایل‌کردن . دراصطلاح محو بر چند گونه است :
۱ـ محو زلت . نفی اعمال‌زشت و آنچه مخالف اصول شریعت و طریقت‌است. و آن متعلق به‌ظاهر است .
۲ـ محو علت ـ نفی کلیه صفات نقص خاصه دیدن حود و رویت اعمال و خواطر و آن متعلق بـه مرتبهٔ‌سر است از لطـائف‌سبعه
۳ـ محو غفلت . نفی غفلت دل از حق تعالی . و آن متعلق بباطن است (فهرست ترجمهٔ رسالـه قشیریه) خواجه با ایهام یااشاره به معانی محو گفته است .
نامم ز کارنامه عشاق محو باد...
(خانلری ۲۱ر۱۰۴۰)
محیاك ـ ع ـ در :
... اری مأثر محیای من محیاك ۴۶۱
«محیای اول بفتح میم و سکون حاء بمعنی حیات و زندگی است مانندممات‌که بمعنی موت ومرگ است و در قرآن است» قل ان صلوتی ونسکی و محیای ومماتی للهرب العالمین» (انعام‌ـ۶)ومحیای دوم‌بضم‌میم‌وفتح یاء مشدده‌بمعنی روی و رخسار . یعنـی مکـارم و مفاخر زندگی خودم را ازروی تومی‌بینم و می‌دانم. (ص۳۲۴ح۱)
محیای ـ ع (بفتح میم و سکون حاء) زندگی خود را . ر ك : محیاك
محیط ـ ع (بضم‌میم و کسرحا) احاطه کننده . فرو گیرنده . خطی که‌دایره‌رافراگیرد . محیط‌دایره. جائیکه انسان در آن زندگـــی می‌کند. شهر. کشور. جـــامعه. خانواده. ر ك: دریـای محیط .
محیط شمس ـ اضـ ـ اختصاص
محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب... قکز
محیط فنا ـ اضـ ـ تشبیهـــی . ۶ر۲۵۳
مخالف ـ ع (بضم میم و کسر لام) ناسازگـار . ضد . نقیض موافق . ر ك : نقش مخالف
مختصر ـ ع (بضم میم و فتـح تا و صاد) کوتاه کرده شده ، کم

و کوتاه .

جهان و هر چه در او هست‌سهل
و مختصر است ... ۲۴۷

مختصر گرفتن ـ مص . م. ۸۶ر۷
و ر ك : صید مختصر ۲۲۴ر۸ ،
چیزی مختصر ۴۰۱ر۷ ، مختصر
دریغ داشتن ۲۴۷ر۴

مخدره ـ ع (بضم میم و فتح
دال مشدد و تاء تأنیث) زن‌پرده
نشین . زن با حجاب ، مخدرات
جمع .

جمیله‌ایست عروس جهان ولی
هشدار
که این مخدره در عقد کس نمی‌ـ
آید ۲۳۰

مخدوم ـ ع (بفتح میم وسکون
خا) خدمت شده . سرور . **آقا.**
ارباب ۹۴ر۲

مخدوم بی عنایت ـ اضـ ـ وصف
و بیان نوع ۹۴ر۲

مخزنـ ع (بفتح‌میم‌و زاء) خزینه
انبار ، گنجینه . مخازن جمع.

مخزن اسرار ـ اضـ ـ ظرفیت
۲۱۳ر۱

مخزن چشم ـ اضـ ـ تشبیهی
(خانلری ۳۳۱ر۲ . ق : روزن
چشم ۳۲۹ر۳)

مخزن زر و گنج و درم ـ اضـ ـ
ظرفیت ۱۷۹ر۷

مخفی ـ ع (بفتح میم) پنهان ،
پوشیده

... راز کس مخفی نماند بی‌فروغ
رای تو ۴۱۰

مخلد ـ ع (بضم میم و فتح خا
و لام مشدد) جاویدان . جاوید .
پاینده . در حال خلود

... در دولت و حشمت مخلد
۳۵۶ ص

مخلص ـ ع (بضم میم و کسر
لام)دوست‌پاك بی‌ریا . **با اخلاص**
ر ك : بندهٔ مخلص

مخلصان ـ جمع مخلص ۴۵۰ر۱

مخلصانه ـ ص . م. از روی
مخلص + آنهٔ اتصاف)

معاشران ز حریف شبانه یادآرید
حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید
۲۴۱

مخلوق ـ ع (بفتح میم و سکون
خاء)خلق‌شده. آفریده . مخلوقات
جمع .

ای عنصر تو مخلوق از کیمیای
عزت ... ۴۸۹

مخمر ـ ع (بضم میم و فتح خا
و میم مشدد) تخمیر شده .
سرشته شده . خمیر مایه . رك:
طینت آدم

مخمر کردن ـ مص . م. ر ك :
طینت آدم

مخمور ـ ع (بفتح میم) مست .
خمار آلوده .

۱ـ ...دانست‌که مخمورم وجامی نفرستاد ۱۰۹

مخمور بودن ـ مص . م ۵ر۴۳۲، ۵ر۱۰۹

مخمور جام عشق ـ اضـ ـ سبب به سبب و تتابع ۱ر۴۳۲

مخمور چشم بودن ـ مص . م . ۵ر۴۳۲

مخمور شبانه ـ اضـ ـ ظـرفیت ۴۲۸

مخمور و مهجور ـ تن و سجـع متوازی ۳ر۹۲

مخموری ـ حا ـ مص . ۳ر۱۴۱، ۷ر۴۸۶

مخموری ـ با یاء مخاطب

... ساغر می طلب که مخموری ۴۵۳

و ر ك : چشم مخمور . نـرگس مخمور

مداد ـ ع (بکسر میم) مرکـب. هرماده‌ایکه با آن‌بنویسند . ممال مداد مدید است . چنانکه جلال‌ـ الدین بلخی میگوید :

گر قلم صحرا شود دریا مدید
مثنوی را نیست پایانی پدید

مداد طلبیدن ـ مص . م .

نقطهٔ خال تو بر لوح بصر نتوان زد
مگر از مردمك دیده مداد طلبیم ۳۶۸

مدارـ ع (بفتح‌میم) جای گردش. آنچه که چیزی بدور آن میگردد. جائیکه چیزی دور می‌زنند .«مدار الشئی مایدور علـیـه» اصطلاح نجومی و جغرافیایی. خطی است که‌سیارات در آن بدور آفتـاب می‌گردند.خطوط دایره‌ای فرضی در دوسوی‌خط استواء وبموازات آن و بموازات یکدیگـر . « آن دایره‌های خرد که بر پشت کره یکدیگر را متوازی باشند» (التفهیم ۳۱)

حافظ، مدار امید فرج از مدار چرخ
دارد هزار عیب و ندارد تفضلی ۴۶۵

مدار و مدار ـ جناس مرکب . ر ك : مدار

مدار چرخ ـ اضـ ـ اختصاص . ر ك : مدار

مدار حسن ـ اضـ ـ تشبیهـی ۱ر۳۹۴

مـدار عمر ـ اضـ ـ تشبیهـی ۶ر۲۵۳

مدار نور ـ اضـ ـ اختصـاص ۹ر۴۰۸

مدار نقطهٔ بینش ـ اضـ ـ وتتابع ۸ر۱۷۷

و ر ك : عالی مدار ۱۴ر۳۶۳ . نقطهٔ شرم

مدارا ـ ع (مداراة) (بضم میم) ملاطفت . نرمی . حسن خلق . مصدر باب‌مفاعله ، نظیر : مداراة مداواة.مماشاة. مواساة. مفاصاة. محاباة . مفاجاة . مباراة که همه در فارسی بدون ة نوشته می ـ شوند .

... تو از این‌چه‌سود داری که نمیکنی مدارا ۶

مدارا کردن ـ مص. م. ۶ر۵، ۴ر۶، ۱ر۴۸۰ (۱۱ر۳۵۵ ص) و ر ك : آسایش دو گیتی . همدم دیرین.

مدام ـ ع (بضم میم) با ایهام : ۱ـشراب کهنه۲ـدائم و همیشه. ر ك : شرب مدام و ر ك : عیش مدام . عیش مدام بودن . ۲ر۱۱، ۲ر۱۳،۱ر۹۵، ۵ر۱۱۶، ۱ر۱۵۰، ۱ر۲۲۴ ، ۷ر۲۹۱ ، ۱۰ر۲۹۷ ، ۱ر۲۹۸ ، ۱ر۳۰۹ ، ۷ر۳۸۲ ، ۸ر۴۰۵ ، ۳ر۴۳۹ ، ۵ر۴۴۵ ، ۵ر۳۱۴ .

سودی گوید : (مدام و مدامه شرابیست پس کسیکه مدام را جمع مدامه گفته مخالف گفته است ، (ترجمهٔ شرح سودی۸۶)

مداوا ـ ع (= مداواة) (بضم‌میم) درمان کردن . معالجه کردن .

رنج ما را که توان برد بیك‌گوشه چشم

شرط انصاف نباشد که مداوا نکنی ۴۸۰

مدارا کردن ـ مص. ۳ر۴۸۰

مداوا مقرر بودن ـ مص . م . ۳ر۳۹

مداوای حکیم ـ اضـ ـ مسبب به سبب ۸ر۳۶۷

مدایح ـ (بفتح میم و کسر یا) جمع مدیح . مدح‌ها . ثناها . ستایش‌ها .

هزار سال بقا بخشدت مدایح من... قکو

مدت ـ ع (بضم میم و فتح دال مشدد)وقت‌و زمان معین .قسمتی از زمان، چه کم باشد چه زیاد.

آنچه در مدت هجر تو کشیدم ، هیهات

در یکی نامه محالست که تحریر کنم ۳۴۷

مدت ایام فراق ـ اضـ ـ و تتابع ۲ر۱۸

مدت عمر ـ اضـ ـ اختصاص ۲ر۲۹۷ ، ۵ر۳۷۹

مدت‌هجر ـ اضـ ـ اختصاص.رك: مدت . ش

مدح ـ ع (بفتح میم و سکون دال) ستودن . مدایح جمع ومدح مدح موجه یا استبتاع جزو صنایع معنوی شعر است وچنانک است که شاعر ممدوح خود را بدو صفت یا دو حالت در رابطه

باخودمدح کند . این بیت خواجه.
هم ترصیع است و هم مدح‌موجه.
هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام من بمدحت تو گشته جاودان ــ قکا

مدح آصفی ــ اضد ــ نسبت و وصف . ۱۳ر۴۵۴ .

مدح موجه ــ اضد ــ وصفی . از صنایع بدیع معنوی . ر ك : مدح

مدحت ــ ع (بکسر میم و فتح حاء) سخنی که بوسیله آن کسی را بستایند . ستایش
۱ــ گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنی است ... ۱۹۰
۲ ــ دختر فکر بکر من محرم مدحت تو شد... ۳۶۵ ص
۳ــ ... چون بهوای مدحتت زهره شود ترانه‌ساز ۳۶۴ ص
۴ــ... خلق را ورد زبان مدحت و تحسین منست ۵:۲۰

مدحتت ــ اضد ــ موصول (= مدحت تو) . ش (۳)

مدحت تو ــ اضد ــ اسم به ضمیر. رك: مدح. مدحت ش (۲)

مدحت و تحسین ــ تن و عطف. ش (۴)

مدد ــ ع (بفتح میم و دال) یاری. کمك . یار . فریادرس

گر مدد خواستم از پیر مغان عیب مکن
شیخ ما گفت که در صومعه همت نبود ۳۰۸

مدد بخت کارسازــ اضد ــ مسبب به سبب و تتابع ۴ر۶۰

مدد بخشیدن ــ مص .م . ر ك : آب دیده

مدد بودن ــ مص . م. ۷ر۴۵۶

مدد خواستن ــ مص .م. ر ك : مدد. ش. و ۱ر۴۵۴، ۸ر۱۹۱.

مدد دادن ــ مص . م. ۷ر۲۰۵، ۱ر۲۹۶ ، ۸ر۳۳۸ .

مدد طلبیدن ــ مص . م . ۵ر۳۷۷

مدد کردن ــ مص . م. ۷ر۳۱۳

مدد فرمودن ــ مص. م. ۵ر۴۲

مدد دی ــ با یاء وحدت ۲ر۶، ۴ر۳۳۳ ، ۲ر۳۷۷ ، ۶ر۳۴۵ ، ۴ر۳۳۳ ، ۸ر۳۵۹ ، ۵ر۲۲۲، ۴ر۱۳۴ (خانلری ۱۰ر۲۲۴)

مدد و عید ــ تن وسجع متوازی ۸ر۱۹۱

مدد یافتن ــ مص . م. ۷ر۳۶۷

مدرج ــ ع (بضم میم و فتح دال و راء) درج شده ، جای گرفته، قرارگرفته، پنهان‌شده ، پیچیده.
در آستین جان تو صد نامه مدرج است ... ۴۸۲

مدرج بودن ــ مص . م . ر ك : مدرج

مدرس ـ ع (بضم میم و فتح دال و کسر راء مشدد) درس دهنده. آموزگار. معلم

... بغمزه‌مسئله آموز صد مدرس شد ۱۶۷

مدرسه ـ ع (بفتح میم و سین) جای درس خواندن . آموزشگاه، مدارس جمع .

مباحثی که در آن مجلس جنون می‌رفت
ورای مدرسه و قال و قیل‌مسئله بود ۲۱۵

و ر ك : سرای مدرسه . وقت مدرسه. فقیه‌مدرسه. ورای‌مدرسه. درس مدرسه. حدیث مدرسه

مدرسه و خانقاه ـ تن . ر ك : حدیث مدرسه

مدرسه و طاق و رواق ـ ۳۶۱ر۵ ص .

مدعا ـ (ع) (مدعی) (بضم میم و فتح دال مشدد) دعوی کرده شده . آرزو (انجوی ۱۷ر۹)

مدعی ـ ع (بضم میم و فتح دال مشدد و کسر عین) ادعا کننده. خواهان . کسیکه با دیگری دعوی دارد . در شعر خواجه «یعنی دروغگو و باصطلاح امروز شارلاتان. جامی در بهارستان میگوید : شبلی قدس سره را شوری افتادبه‌بیمارستانش بردند. جمعی به نظاره وی‌رفتند. پرسید شماچه کسانید ؟ گفتند دوستان تو .سنگی برداشت و برایشان حمله کرد. جمله گریختند گفت باز آئید ای مدعیان که دوستان از دوستان نگریزند و از سنگ جفای ایشان نپرهیزند اینجامدعی بمعنی واقعی استعمال شده » (یاد داشتهای دکتر غنی) غرض خواجه ازمدعی بیشتر معارض‌حق و نامحرم اسرار یعنی‌اهل ظاهرو زاهد دروغین و صوفی ریا کار است و گاه عقل است بخصوص در این بیت :

مدعی خواست که آید به‌تماشاگه راز
دست‌غیب آمد و برسینهٔ نامحرم زد ۱۵۲

با مدعی مگوئید اسرار عشق و مستی
تا بی خبر بمیرد در درد خودپرستی

و ر ك : ۲۳ر۲ ، ۳۳ر۸ ، ۴۲ر۷، ۴۴ر۶، ۶۵ر۶ ، ۹۴ر۱۰، ۷۸ر۸، ۸۰ر۴ ، ۱۰۵ر۴ ، ۱۲۵ر۱۰ ، ۱۵۲ر۴ ، ۱۸۷ر۵ ، ۱۹۶ر۲ ، ۳۳۲ر۱ ، ۴۳۵ر۱ ، ۳۴۱ر۱

مدعیان ـ جمع مدعی ۲۳ر۲ ، ۴۴ر۶، ۴۲ر۷ ، ۱۰۵ر۴، ۳۴۱ر۱

مدمع ـ ع (بفتح میم اول و دوم)

محل ریزش اشك . (چشم) از دمع (بفتح دال و سکون میم ، بمعنی اشك .

کتبت قصة شوقی و مدمعی باکی ... ٤٦١

یعنی حکایت شوق و شیفتگی خود را می‌نوشتم درحالیکه از دیدگانم اشك سرازیر بود .

مدهوش ــ ع (بفتح میم و ضم ها) متحیر ، سرگشته ، مست ، بی‌هوش .

۱ــ ... مدهوش چشم مست و می صاف بیغشم ۳۳۸

۲ــ ... چشم بد دورکه بی مطرب و می مدهوشم ۳۷٦

۳ــ در ازل دادست ما را ساقی لعل لبت

جرعهٔ جامی که من مدهوش آن جامم هنوز ۲٦٥

مدهوش بودن ــ مص . م . ش (۱) و (۲) و (۳)

مدهوش چشم مست ــ اضـ ــ مسبب به سبب و تتابع . ش(۲)

مذاب ــ ع (بضم میم) ذوب شده. گداخته شده . ر ك : لعل مذاب. یاقوت مذاب .

مذاق ــ ع (بفتح میم) محل قوه ذوق (ذائقه)

یکدو جامم دی سحرگه اتفاق افتاده بود

وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود ۲۱۲

مذاق جان ــ اضـ ــ تشبیهی ٦ر۱۰٤ و ر ك : تلخی غم

مذاق‌حرص و آز ــ اضـ ــ تشبیهی و عطف ۲ر۲۷۸

مذمت ــ ع (بفتح میم و دال و میم مشدد مفتوح) بدگویی . نکوهش .

۱ــ...چرا مذمت رند شرابخواره کنم؟ (خانلری ۸ر۳٤۲)ق: ملامت ۷ر۳۵۰

مذهب ــ ع (بفتح میم و هاء) راه . روش . طریقه . کیش . مذاهب جمع .

من نخواهم کرد ترك لعل یار و جام می

زاهدان ، معذور داریدم که اینم مذهبست ۳۱

مذهب آنان ــ اضـ ــ اسم به ضمیر اشاره جمع ۱ر۴۰۳

مذهب اربـاب طریقت ــ اضـ ــ اختصاص و تتابع . ر ك : ارباب طریقت . ارباب . ش(٤)

مذهب اصحاب طریقتــ اضـ ــ و تتابع (خانلری ۳ر۲۱۳)

مذهب‌پیرمغان ــ اضـ ــ اختصاص ٦ر۱۹۸ .

مذهب تو ــ اضـ ــ اسم به‌ضمیر. برای اختصاص

اگر بمذهب تو خون عاشق است
مباح ... ۹۸

مذهب‌این‌طایفه ــ اضـ ــ اختصاص ۷ر۴۲۲

مذهب رندان ــ اضـ ــ اختصاص ۱ر۳۱۹

مذهب رندی ــ اضـ ــ اختصاص ۱۰ر۴۹۳

مذهب طریقت ــ اضـ ــ توضیحی ۴ر۴۳۴

مذهب عشق ــ اضـ ــ تشبیهی ۷ر۱۲۳

مذهب گرفتن ــ مص . م. ۲ر۳۹

مذهب ما ــ اضـ ــ اسم به‌ضمیر برای اختصاص ۳ر۴۶ ، ۵ر۴۷، ۱۰ر۱۳۶.

مر ــ (بفتح میم) حرف اضافه . برای‌تاکید یااحترام‌واهمیت دادن به موضوع و گاهی زائد

شادی مجلسیان در قدم و مقدم تست
جای غم باد مرآن دل که نخواهد شادت ۱۸

مر ــ ع (بضم میم و تشدید راء) تلخ . ضد حلو .

الصبر مر و العمرفان ... رك : یالیت شعری

مرا ــ (بفتح میم) مخفف من را . برای من . من + را (نشانهٔ مفعول بواسطه و مفعول صریح و حرف اضافه (برای)

۱ــ مرا در منزل جانان چه امن عیش چون بردم ... ۱

۲ــ مرا به بندگی خواجهٔ جهان انداخت ۱۶

۳ــ خرقهٔ زهد مرا آب خرابات ببرد
خانه عقل مرا آتش میخانه‌بسوخت ۱۷

(واژه‌نما: مرا ۱۰۱ بار)

مراتب ــ ع (بفتح میم و کسرتا) جمع مرتبه .

... زهی‌مراتب‌خوابی‌که به‌زبیداری است ۶۶

مراد ــ ع (بضم میم) اراده شده. مقصود . مطلوب . منظور . خواسته شده . آرزو . (پیر یا مرشد ــ مقابل مرید)

دانی‌مراد حافظ ازین درد وغصه چیست ؟.. ۴۳۷

و ر ك : نقش مراد ۷ر۱۴۴ . مجموعهٔ مراد ۸ر۱۵۴ . گنج مراد ۳ر۱۹۰ ، اکسیر مراد ۲ر۲۴۸ . زمام‌مراد ۶ر۲۶۹ و ر ك : پروانهٔ مراد ، تیر مراد . کام و مراد ، گل مراد، ماه مراد، غالیه مراد، جام مراد . کیمیای مراد .

مراد دادن ــ مص . م. ۹ر۲۸۴

مراد بخش ــ ص . م. ترخیم مراد بخشنده . ر ك : دل بی‌قرار

مراد بودن – مص . م ۱ر۴۴۵ و
ر ك : شبان تیره
مراد حافظ – اضـ – اختصاص
۹ر۴۳۷
مرادخاطر– اضـ – ظرفیت ۲ر۵۰
مراد دادن – ۹ر۲۸۴
مراد دیدن – مص . م. ۹ر۴۵۷
مرادشاه منصور– اضـ –اختصاص
۸ر۴۰۲
مراد طلبیدن – مص . م ۱ر۳۶۸
مراد یافتن – مص . م
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فـال نکوست ۵۸
مربی – ع (بضم میم و فتح راء وکسرباء مشدد) پرورش‌دهنده. پرورنده . معلم . ر ك : مربـی اسلام .
مربی اسلام – شیخ مجدالدیـن اسماعیل. رك : شیخ مجدالدین. مجدالدین .
مرتبه – ع (بفتح میم و تا) مقام. رتبه. جاه . توانایی . ر ك : بلند مرتبه و ر ك : مراتب .
مرجان– ع (بفتح میم و سکون را) بلند(ع) نوعی جانور دریایی. مرجان سرخ معروفترین نـوع آن است . مرجانه واحـد آن . ر ك : لوء لوء و مرجان .

مرحبا – ع (بفتح میم و حا) فعل تحسین‌و دعا . مرحبابك : آفرین بر تو
۱– مرحبا ، ای پیك مشتاقان بده پیغام دوست ... ۶۲
۲– مرحبا ، طایر فرخنده پیام... ۳۱۰
۳– ... مرحبا ، ای بچنین لطف خدا ارزانی ۴۷۲
۴–... بلایی‌کزحبیب آمدهزارش مرحبا گفتیم ۳۷۰
مرحبا . مرحبا – تکرار مرحبا .
یابرید الحمی حماك‌الله
مرحبا، مرحبا ، تعال ، تعال ۳۰۲
مرحبا گفتن – مص . م. ر ك : مرحبا . ش(۴)
مرحله – ع (بفتح میم و حـا) منزل . جای فرود آمدن . جـای کوچ کردن . مسافتی که‌مسافران در یك روز قطع کنند . استعاره برای زندگی جهان. مراحل جمع.
۱– پنج روزی که درین مرحلـه فرصت داری
خوش بیاسای زمانی که زمـان اینهمه نیست ۷۴
۲– گر چه ازکوی وفا گشت‌بصد مرحله دور ... ۲۸۱
مرحلهٔ قرب و بعد – اضـ – بیان نوع و عطف . ر ك : قرب وبعد.
راه عشق. مرحلهٔ عشق ۵ر۱۴۳

ورك: ۲ر۳۱۹، ۵ر۳۲۸،۶ر۴۸۸، (۸ر۳۵۷ ص)

مرحمت ـ ع (بفتح‌میم وحا ومیم دوم) ترحم . کرم . بخشش جلال

بوجه مرحمت ، ای ساکنان صدر جلال

ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید ۲۴۱

مرحمت کردن ـ مص . م.

امروز که در دست توام مرحمتی کن ... ۸۹

و ر ك : دست مرحمت

مرد ـ ا . (بفتح میم) رجل . مقابل زن . سپاهی . مرد جنگی. کنایه از انسان کامل . پیر طریقت «مردراه». پهلوی mart

ز قاطعان طریق این زمان شوند ایمن

قوافل دل و دانش که مرد راه رسید ۲۴۲

مردافکن ـ ص . م. ر ك : شراب تلخ

مردان ـ جمع مرد . رجال (ع)

مردان خدا ـ اضـ ـ اختصاص خداپرستان. اولیاءالله . عارفان. پیران طریقت .

مردان ره ـ اضـ ـ اختصاص .

مردان راه طریقت ـ ۴۸۷ .

مردان ریا ـ (انجوی ۳۰ر۳۶)

مرد راه ـ اضـ ـ ظرفیت . دلیل راه . راهبان . مرشد . پیر طریقت مرد راه طریقت ۴ر۲۴۲، ۳ر۲۰۱، ۳ر۲۵۹

مرد ره ـ (= مرد راه) ۳ر۲۰۱

مرد زهد ـ اضـ ـ لامیه . زاهد.

ما مرد زهد و توبه و طامات نیستیم ... ۳۹۶

مرد عافیت‌جو ـ (انجوی ۱۸۷ر۲)

مرد عاقل ـ اضـ ـ وصف

مرد یزدان ـ اضـ ـ اختصاص و اضافه وصفی ۷ر۳۸۷

مردانه ـ ص . م . و نسبت . ر ك : مردانه‌وار

مردانه‌وار ـ مانند مرد

دل بمی دربند تا مردانه‌وار

گردن سالوس و تقوی بشکنی ۴۷۸

مردم ـ ا . ج (بفتح میم و ضم دال) انسان (ع) مردمان . پهلوی martôm «مردم سه نوغند : یکی مردم . و یکی نیم مردم و یکی نیم دیو» (مینو خرد. پرسش ۴۱ . بند ۴ و ۵).

من از بازوی خود دارم بسی شکر

که زور مردم آزاری ندارم ۳۲۳

که یادآوراین بیت سعدی است:

چگونه شکر این نعمت گزارم

که زور مردم آزاری ندارم

وشعر ملک‌الشعراء بهارباتضمین مصراع اول سعدی :

چگونه شکر این نعمت گزارم
که زوری دارم ، آزاری ندارم

مردم آزاری ــ حا ــ مص . م .
ر ك : مردم

مردم افکن ــ ص. م. ۷ر۳۳۹

مردم ایغاع ــ اضـ ــ وصفـی .
ر ك : ایغاع

مردم بد ــ اضـ ــ وصف و بیـان
نوع ۱۰ر۴۸۴

مردم‌بی‌عیب ــ اضـ ــوصف‌وبیان
نوع .

مردم چشم ــ ا . م . و اضافـــه
ظرفیت. مردمك چشم . (=مردم
دیده). سوراخ وسط عنبیه‌چشم.
(انسان العین) در عربی ۷ر۱۷ ،
۱ر۵۴،۷ر۱۹۷، ۵ر۳۳۰، ۴ر۳۹۳

مردم‌دار ــ ص . م (انجـــوی
۴ر۹۶) و ر ك : نرگس مردم‌دار

مـــردم دیده ــ (= مردم چشم)
۲ر۶۸ ، ۱ر۷۰

مردمك دیــدهــ (= مردم چشم)
۸ر۳۱۷

مردم رند ــ اضـ ــ وصف وبیان
نوع ۱۰ر۳۸۰ ص ۵ر۳۶۸

مردم دیدهٔ روشنایی ــ اضـ ــ و
تتابع . روشنایی دیدهٔ مـــردم .
«قرة‌العین» مردم

مردم نادان ــ (انجوی ۲ر۱۴۲)

مردم هشیار ــ اضـ ــ وصف و
بیان نوع ۲ر۱۴۰ ، ۵ر۳۱۵

مردمان ــ جمع مردم . ر ك : حال
مردمان .

مردی ــ حا ــ مص. رجـــولیت
(ع) مردانگی . مرد بودن . رك:
کنندهٔ در خیبر

مردی ــ حا . مص . مروة . وفا.
انسانیة(ع) مردم‌داری. انسانیت
محبت .

۱ــ مردمی کرد و کـرم ، لطف
خداداد بمن ... ۱۷۴

۲ــ ... بمردمی نه بفرمان چنان
بران که تو دانی ۴۷۶

(چنان بران که تو دانی : مـــرا
راضی ازدر خودبه مردمی ومحبت
بران‌بدانگونه کــه میدانی نه بـــا
قهر و فرمان)

مردن ــ مص (بضم میم و فتح
دال) موت . انعدام . هلاك (ع)
پهلوی murtan در اصطلاح
طرد و واماندگی را گـــویند از
حضرت حق تعالی .

۱ــ بداغ بندگی مردن درین در
بجان او که از ملك‌جهان به ۴۱۹

«مردم» بصیغه ماضی مطلق‌ردیف
یك رباعی :

در آرزوی بوس و کنارت مردم
وز حسرت لعل آبدارت مردم
قصه نکنم‌دراز کوتاه کنـــم
بازآ بازآ کز انتظارت مردم
ص ۳۸۲

(واژه‌نما : مردن : ۲٤ بار)
مرده – (بضم میم و فتح دال) میت . پهلوی rist - murtae جزء اول رستاخیز. ر ك : چراغ مرده . نمرده .
مرده بودن – مص . م . ر ك : حیاتی بجان رسیدن .
مرده‌دل – ص.م. افسرده.ملول. مایوس . دل مرده . ر ك : طبیب راه‌نشین .
مرصاد – (بفتح میم و راء) فعل نهی و دعا .
۱– بجز آن نرگس مستانه که چشمش مرساد
زیر این طارم فیروزه کسی‌خوش ننشست ۲٤
۲– اگر چه گرد برانگیختی ز هستی من
غباری ازمن‌خاکی بدامنت مرساد
(۷٤ – ملحقات خلخالی)
مرشد – ع (بضم‌میم وکسرشین) معلم . مربی . پیر طریقت «کسی که‌قبل ازگمراهی‌بسراط مستقیم دلالت میکند» (تعریفات) پیرمغان بکنایه .
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست ٦۹
مرشد شدن – مص . م . ر ك : مرشد
مرشد عشق – اضـ – تشبیهی
ملامتم بخرابی مکن‌که مرشدعشق
حوالتم‌به خرابات کرد روزنخست
(خانلری ٤ر۲٤)
مرصع – ع (بضم میم و فتح را و صاد) گوهر نشان . صفت جام است . ر ك : جام مرصع
مرض– ع (بفتح میم و راء) علت. بیماری .
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت
که‌از تو درد دل ای جان نمیرسد بعلاج ۹۷
مرضی – ع (بفتح میم و سکون را و کسر ضاد و یاء مشدد) پسندیده. چیزی‌که موردپسنداست و باعث خشنودی . ر ك : مرضیه
مرضیه – (ع) مونث مرضی. رك: مرضیة السجایا
مرضیة السجایا – ع . پسندیده خلق و سرت
دل داده‌ام‌بیاری ، شوخی، کَشی، نگاری .
مرضیة السجایا محمودةالخصائل ۳۰۷
مرعی – ع (بفتح میم در آخر الف معصوره) (= مرعا) گیاه . سبزه . چراگاه . مراعی جمع ربیع‌العمرفی مرعی‌حماکم... ٤٦۰

(ر ك : حماكم حمی)

مرغ ـ ا . (بضم میم) طیر (ع) هر جانوری که پر و بال داشته باشد ودر هوا پرواز کند .پهلوی murgh بیشتر رمز انسان سرگشته و عاشق است و یا شاعر و نیز در تشبیه واستعاره فراوان بکار رفته و پرنده عاشق که بلبل نام دارد .

۱ـ درخت سبز شد و مرغ در خروش آمد ... ۱۷۵

۲ـ گر بهار عمر باشد باز برطرف چمن

چتر گل بر سر کشی ، ای مرغ خوشخوان غم مخور ۲۵۵

مرغ بهشتی ـ اضـ ـ وصف و بیان‌نوع . «مرغ فردوسی» مرغی است که در باورها نیمی بریان و نیمی دیگر تسبیح خوان است «مرغ سدره) خاقانی از آن یاد کرده ، یکبار «مرغ فـــردوسی» گفته و یکبار مرغ بهشتی :

دل بر سر خوان طرب ، چـــون مرغ فردوسی طلب

یك نیمه گویا ، ای عجب ، یك نیمه بریان‌آمده دیوان ٤٦٣

دانهٔ مرغ بهشتی در دهید

مرغ جان را ز آشیان یاد آورید دیوان ٤٨٦

و خواجه با ایهام :

ای شاهد قدسی که کشد بنـــد نقابت

وی مرغ بهشتی که دهد دانـــه و آبت ۱۵

مرغ‌خرد ـ اضـ ـ تشبیهی ۲ر۱۵۰

مرغ خوشخوان ـ اضـ ـ وصفی ٥ر١٤١ ، ۳ر۳۵۵ بلبل . کنایه از شاعر .

مرغ خوشخوان را بشارت بـاد کاندر راه عشق

دوست را با نالهٔ شبهای بیداران خوشست ٤٣

مرغ دانا ـ اضـ ـ وصفی ٤ر٤ و کنایه از طوطی

مرغ چمن ـ اضـ ـ ظرفیت یـــا اختصاص. بلبل۱ر۸۱ ،۷ر۲٤۹، ۲ر۳٤۲ ، ۳ر٤۲۹ و ر ك :مرغان چمن .

مرغ سان ـ ص . م. بسان مرغ ٦ر۳۲٥

مرغ‌سحرـ اضـ ـ ظرفیت . کنایه از بلبل ۳ر۲۱۹، ر۲٤۷، ر١٧٤، ۷ر۲١٤، دراصطلاح مرغ سحرروح عارف است‌که سحرخیز است.

قدر مجموعهٔ گل مرغ سحر داند و بس

که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست ٤٨

مرغ‌دلـ اضـ ـ تشبیهی٤ر۲۹۷، ۲ر۱۱۰ ، ٥ر۱۷٦ ، ٤ر۱۰۹ ،

۵ر۳۹٤ (خانلری ۷ر۱۰)
مرغ روح ـ اضـ ـ تشبیهـــی ، ۶ر۳۱۰ ، (۵ر۳۷۰)
مرغ زیرك ـ آضـ ـ وصفـــی، ۲ر۲۷۶ ، ۸ر٤۱۲ ، ٤ر٤۶۷ ، ۶ر٤۶۸
مرغ سلیمان ـ اضـ ـ اختصاص و استعاره مکنیه. هدهد ۲ر۳۱۹
مرغ سحر سرا ـ اضـ ـ وصف بیان نوع و استعاره مکنیه برای شاعر (انجوی ۲۲۲ر۱٤)
مرغ صبح خوان ـ اضـ ـ بلبل. کنایه
۱ـ ... چه‌آتش است که در مرغ صبح خوان گیرد تکج
۲ـ زپرده ناله حافظ برون کی افتادی
اگرنه همدم مرغان صبح خوان بودی ٤٤۲
مرغ فکر ـ آضـ ـ تشبیهی
هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست ... ۳۲۰
مرغ کم حوصله ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع . کنایه از جغد . مرغ عیسی . مرغ مسیحا
مرغ کم‌حوصله راگو غم خودخور که برو ... ۳۹۱
مرغ نغمه سرا ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع . کنایه از بلبل
تو نیز باده بچنگ آرو راه صحرا گیر
که مرغ نغمه‌سرا ساز خوش نوا آورد ۱٤۵
مرغ‌نیم‌بسمل ـ (انجوی۲۲۵ر۱۲) مرغی که سر او را بطور ناقص بریده باشند و بتواند مدتـــی اینسوی و آن سوی بدود . ومرغ بسمله: مرغ کاملا ذبح شده.
مرغ وحشیـ اضـ ـ وصف وبیان نوع ۱۰ر۱٤۹ (مرغـان وحشی) ر ك : بستهٔ دام و قفس بودن
مرغ وصل ـ ضـ ـ تشبیهی
... باشد که مرغ وصل کندقصد دام ما ۱۱
مرغ‌همایونـ اضـ ـ وصف وبیان نوع کنایه از هما یا شاهین ، مرغیکه چون سایه خود بر سر هر کس بیندازد به سعـــادت و کامروایی می‌رسد .
دولت از مرغ همایون طـلب و سایهٔ او
زانکه با زاغ و زغن شهپر دولت نبود ۲۰۸
مرغ و ماهی ـ تن ـ ر ك : ماهی و مرغ.
مرغان باغ ـ اضـ ـ ظرفیت ، کنایه از بلبلان ۳ر٤۸۶
مرغان چمن ـ آضـ ـ ظرفیـــت کنایه از بلبلان ۳ر۱۷۳
مرغان وحشی ـ اضـ ـ وصف و

بیان نوع ۱۰ر۱۴۹ و ر ك : مرغ وحشی

مرغان قاف ـ اضـ ـ ظـرفیت. سی مرغ (= سیمرغ)

... مرغان‌قاف دانند آئین‌پادشاهی ۴۸۹

مرغان هرزه‌گو ـ اضـ ـ وصفی کنایه از شاعران مدیحه سرا ، خطبای درباری و متملق . وعاظ ریاکار

نوای بلبلت‌ای‌گل‌کجا پسند افتد
که گوش هوش بمرغان هرزه‌گو داری ۴۴۶

مرغول ـ ا. (بفتح میم و ضم‌غین) «بر وزن مقبول بمعنی پیچیده و پیچ وتاب وزلف وکاکل خوبان‌را نیز گویند ، وقتی که آنرا شاخ شاخ کنند و بعد از آن بپیچند» (برهان) و جعد پیچیده بود یعنی موی سر . رودکی گفت :

جوان چون بدید آن نگاریده‌روی
بسان دو زنجیر مرغول‌موی
(لغت فرس)

خواجه گوید :

مرغول را بر افشان یعنی بر غم سنبل
گرد چمن بخوری همچون صبا بگردان ۳۸۴

«مرغول‌ومرغوله : مرغول بروزن مقبول پیچیده . موی پیچید . پیچ وتاب‌موی (غیاث‌اللغات) بنابراین هردوصحیح است» (یادداشتهای دکتر غنی)

مرفه ـ ع (بضم میم و فتح را و خاء مشدد) در رفاه . آسوده . آسوده حال . ر ك : خاطر مرفه.

مرقع ـ ع (بضم میم و فتح را و قاف‌مشدد) رقعه دار. پاره پاره. خرقه‌ایکه پینه‌های چهار گوش داشته‌باشد. مرقعه نیز گفته‌اند. از تکه‌های بهم دوخته بـانسجی پشمین. گویند: حضـرت رسول (ص) نیـز مرقعـه می‌پـوشید جمعی از صحابه از او پیـروی کردندوجامهٔ صوف می‌پوشیده‌اند و صوفی‌ازهمین‌جاست. «المرقعة قمیص الوفالاهل الصفا». ر ك : آستین مرقع . دلق مرقع و :

من این مرقع رنگین چو گـل بخواهم سوخت
که پیر باده فروشش بجرعـه‌ای نخرید ۲۳۹

مرقع رنگین ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ، یعنی مرقع همراه با رنگ و ریا، و رابطهٔ آن باگل و رنك‌آن‌است‌که رنك آن‌ازریاست. اماسوختن‌مرقع همانند گل‌چندان معلوم نیست‌مگرکه آن‌که بگوئیم تفاله‌های گل را پس‌ازگرفتن‌گلاب درزیردیگ می‌سوزانده‌اند مانند چوب و دیگر سوختنـی هـای حرارت‌زا و مرقع سوختن همان

خرقه سوختن است.

مرقع سوختن ـ مص . م (= خرقه سوختن) ر ك : مرقع. مرقع رنگین.

مرقع به خار بخشیدنـ مص .م. پاره شدن مرقع در تماشای گل بوسیله خار

صوفی گلی بچین و مرقع بخار بخش

وین‌زهدخشك را بمی خوشگوار بخش ۲۷۵

مرکب ـ ع (بفتح میم و کاف) آنچه‌برآن سوار شوند . راهوار. مراکب جمع.

۱ـ داده فلك عنان ارادت بدست تو

یعنی که مرکبم بمراد خودم بران ... تکا

۲ـ ...تاج‌خورشید بلندش خاك نعل مرکب است ۳۱

۳ـ ...باسلیمان چون برانم منکه مورم مرکب است ۳۱

مرکزـ ع(بفتح میم و کاف) میان دایره ، پایگاه . پای تخت . محل اقامت‌شخص حاکم‌یاوالی . مرکز ثقل . گرانیگاه . مراکز جمع.

... خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن ۳۹٤

مرکز حسن ـ اضـ ـ ظرفیت یا اختصاص . ر ك : مرکز

مرکز عالی مدار ـ اضـ ـ وصف

عزم سبك عنان در جنبش آورد

این پایدار مرکز عالی مدار هم ۳٦۲

مرکز و مدار ـ تن و موآخات . ر ك : مرکز عالی مدار

مرگ ـ ا . (بفتح میم و سکون را) موت . فناء (ع) مقابل حیات. پهلوی marg اوستایی mahrha دراصطلاح مراحلی‌است ازسلوك. حاتم اصم گفت : «هر که در این راه آید او را سه مرگ بباید چشید : موت الابیض و آن گرسنگی است . و موت الاسود وآن‌احتمال است . و موت‌الاحمر و آن مرقع داشتن است» (تذکرة الاولیاء ۳۰۱) و این هر سه در مخالفت با نفس است .

دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن

که جان ز مرگ به بیماری صبا ببرد

مرگ رقیب ـ اضـ ـ لامیه ۸ر۱۸۹

مرگ می ناب ـ اضـ ـ لامیه و تتابع . ر ك : گیسوی چنگ و ر ك : شربت مرگ

مروادـ (بفتح میم و راء) فعل نهی و دعا و تاکید .

... آن مواعیدکه‌کردی مروادازیادت

۱۸

مروارید ـ ا . (بفتح میم وسکون را)و(نیز بضم میم بنا برمشهور) لوء لوء (ع) پهلوی morvârît از اصل یونانی margharétâs گوهر سفید و درخشان معروف در درون صدف ۹ر۴۱۹

مرواریدگوش ـ اضـ ـ اختصاص. ۹ر۴۱۹

مروت ـ ع (مروة (بضم میم و را و فتح واو مشدد) مردانگی . نرم دلی .

خستگان را چو طلب باشد وقوت نبود
گر توبیدادکنی شرط مروت نبود
۲۰۸

و ۲ر۱۳۹ ، ۴ر۱۶۹ ، ۸ر۲۱۵، ۶ر۴۳۰ ، ۴ر۴۸۳

و ر ك : آسایش دو گیتی . طریق مروت. ارباب بی مروت دنیـــا . ارباب بی‌مروت دهر. نسیم‌مروت. بی‌مروت.

مروق ـ ع (بضم میم و فتح را و واومشدد)از ماده‌روق بمعنی‌پاکی و صفا . مروق پاك . با صفا ، بی‌درد . مصفی . وراووق ظرفی راگویند که شراب در آن بخوبی نمایان‌باشد که همان راوك‌فارسی است«راوك بروزن ناوك صاف و لطیف‌وپالوده‌هرچیز باشدو معرب آن راوق است» (برهان) . ر ك: التفات کردن . التفات .

مروه ـ ع (بفتح میم و واو) محلی است نزدیك «صفا» در مکه و سعی بین این دو محل از مناسك حج است . ر ك : صفا

مرهم ـ ع (بفتح میم و ها) هر داروی خمیری کـه روی زخـــم بگذارند.مراهم جمع . معروفترین مراهم مرهم‌کافوری‌است. ترکیبی از کافور و روغن زیتون و یك مرهم ساده روی عضوی با زخمی که درد میکند می‌گذارند.

دلبرم عزم سفر کرد ، خدا را ، یاران .
چکنم با دل مجروح که مرهم با اوست
۵۷

مرهمی ـ با یاء وحدت ۵ر۳۰۰، ۷ر۳۱۵ ، ۵ر۴۷۰

مریخ ـ (ع) (بکسر میم و راء مشدد) بهرام . وهرام . ورهرام فارسی . ars , mrars یونانی و رومی «المسمی بالاحمر و نحس الاصغر» (شرح چغمینی مقدمه / ۱۷) از جمله سیاره‌های منظومه شمسی است .

(فرهنگ اصطلاحات نجومی)

مریخ سلحشور ـ اضـ ـ وصفی . در اشاره به منسوبات مریخ که منجمان‌احکامی اوراکوکب‌جنگیان‌و

و سلاحداران میدانند .

مرید ـ ع (بضم میم و کسر راء) اراده‌کننده، خواهنده ، ارادتمند، در اصطلاح از جمله متوصلین به خداوند بوسیله اسم و یا «کسی که‌علقه طلب و خواهش او بشیخ معین متوجه شده باشد ، کسیکه او را خواست نباشد» (فهرست ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه)

حافظ مرید جام می است ، ای صبا ، برو
وز بنده ، بندگی برسان شیخ جام را ۷

مریدان ـ جمع فارسی مرید . ۳ر۱۰

مرید خرابات ـ اضـ ـ اختصاص. ر ك : رطل‌گران

مریدپیر مغانـ اضـ ـ اختصاص. ۷ر۱٤٥

مرید خرقه دردی کشان بـودن ـ مص. م. ۲ر۳۷۹ (خانلری : مریـد فرقهٔ دردی‌کشان ۲ر۳۷۲)

مریدطاعت‌بیگانگان نشدنـ مص. م. ۷ر۲۷٤

مریزاد ـ (بفتح میم و کسر راء) فعل نهی و دعا و تاکید . یعنی در لغزش مباد . (این واژه درق و خ . و خانلری و پژمان در غزل مربوط به خود دیده نشد . در جستجوحافظ‌آنرا جزوه واژه‌های غزل ٤۳٦ صفحـه ٦۱٥ آورده است. بنابراین واژه‌ایست بی‌ـ شاهد از حافظ)

مریم ـ ا . علم (بفتح میم و یـاء) مریم عذراء مادر عیسی (ع) دخترعمران واز نسل داود . رك: عیسی مریم . یا دم عیسی مریم.

مزاج ـ ع (بکسر میم) . طبیعت سرشت .

مزاج‌دهر تبه‌شد‌درین بلا حافظ... ٤۷۷

و ر ك: لطف مزاج

مزادـع (بفتح میم) مصدر میمی. زیاد کردن . افزودن . متـرادف با «من‌یزید» در حراج و مزایده .

عشوه‌ای از لـب شیرین تو دل خواست ولی
بشکر خنده لبت گفت مـزا دی طلبیم ۳٦۸

مزاد طلبیدن ـ مص . م. طلب افزودن و زیادتی . ر ك : مزاد.

مـــزد ـ ا. (بضـم میم) اجـرة اجر (ع) پاداش . پهلوی mozd همریشه با مزد و مژده .

۱ـ تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن ... ۱۷۷

۲ـ ... مزد اگر می‌طلبی خدمت استاد ببر ۲٥۰

۳ـ ... عملت چیست که مزد دو جهان می‌خواهی ٤۸۸

۴ـ بی مزد بود و منت هرخدمتی که کردم ۹۴

مزد دو جهان ـ اضد ـ ظرفیت. ش (۳)

مزد خواستن ـ مص. م. ش (۳)

مزد طلب کردن ـ مص. م. ش (۲)

مزد ومنت ـ تن و عطف ش (۴)

مزرع ـ ع (بفتح میم و راء) (= مزرعه) جای کشت . کشتزار . مزارع جمع.

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو ... ۴۰۷

مزرعه ـ (= مزرع) و کنایه از جهان .

۱ـ ملك این مزرعه دانی که‌ثباتی ندهد ... ۲۶۴

۲ـ... که درین مزرعه جز دانهٔ خیرات نکشت ۳۶۱

یادآور : «الدنیا مزرعة الاخرة»

مزوجه ـ (ع) (بضم میم و فتح راء و واو مشدد و جیم) کلاهی که میان آن پشم آکنده باشند (شمس اللغات) مزوجه از تزویج و کلاهی است که میان آن پنبه است(موید‌الفضلا) مزوجه‌رادر روم (روم شرقی) مجوزه گویند وآن معروف است . مراد از آن تاج صوفیان است بقرینه معادلهٔ آن با خرقه (شرح حافظ برسودی) باحتمال بسیار «مــزدوجه» در اسرار ألتوحید همان مزوجه‌است «آنروز که (ابو سعید) ایشانرا گسیل خواست کـرد بر اسب نشست. فـرجی (خرقـه) فرا پشت کـرده و مزدوجـه بر سر نهاده تا بـه دروازهٔ شوخنان بیاید» (اسرار التوحید بهمنیار / ۱۲۰) (ق . ص ۲۷۴ـ ح ۱) در بعضی از نسخه‌هـای چاپی مروحه و در بعضی مرقـع پشمینه آمده .

ازین مزوجه خرقه نیك در تنگم بیك کرشمهٔ صوفی و شم قلندر کن ۳۹۷

مزوجه وخرقه ـ تن ومعادله(بقول سودی). رك: مزوجه.

مژده ـ ا . (بضم میم و فتح‌دال) بشری(ع) بشارت (ع) . نوید . خبر خوش .

دل دادمش به مژده و خجلت‌همی برم
زین نقد قلب خویش که‌کردم نثار دوست ۶۰

مژده آوردن ـ مص . م. ۱۴۵ر۵، ۲۴۹ر۱، ۲۴۴ر۷۰ ، (۳۷۱ر۱ ص) ۱۴۵ر۵

مژدهٔ اقبال ـ اضـ ـ بیان نوع (انجوی ۲۸۱ر۱۹)

مژدهٔ امان ـ اضـ ـ بیان نوع

۳ر۱۸۶، مژده ای دل ... ۱ر۱۷٤
مژده بودن ـ مص . م (۱۱ر۳٥۹ ص)
مژه دادن ـ مص .م.٦ر۱۱۲ ، ٦ر۱۸۳
مژده دلدار ـ اضـ ـ بیان نوع ، ۱ر۲٤۹ (خانلری ۱ر۲٤٤)
مژده رساندن ـ مص. م. ۲ر۲۸٤ ۲ر۲۸٤
مژده رسیدن ـ مص. م . ۱ر۹، ۱ر۱۷۹، ۱ر۲۳۹ ، ۱ر۲۸۳، ۲ر۳۱۲
مژده رحمت ـ اضـ ـ بیان نوع ۲ر۲۸٤
مژدگانی ـ ا. م. ۳ر۱۷٦، ۳ر۱٤۱، ٤ر٤٥۱
مژده طرب ـ اضـ ـ بیان نوع ٥ر۱٤٥
مژده گلزار ـ ۷ر۲٤۹
مژده فروردینـ ٦ر۱۱۲
مژده طرب ـ ٥ر۱٤٥
مژده فتح ـ ۲ر۳۱۲
مژده گل ـ ۱ر۹
مژده گل به بلبل رسیدن ـ مص. م. ر ك: بلبل خوش الحان .
مژده وصل ـ اضـ ـ بیان نوع ۱ر۳۳٦
مژده وصلی ـ (۱ر۳۷۱ ص)
مژده‌ها دادن ـ مص . م. ۳ر۳۷
مژده‌ای ـ با یاء وحدت ۸ر٤۰۸

مژگان ـ ا ـ (بضم میم و سکون ژ) اهداب (ع) کلمه جمع بمعنی مفرد (شرح سودی ـ ترجمه/ ۷۲)موهای‌پلك چشم . دراصطلاح تاثیر اهمال اعمال است بوسیلهٔ سالك بحکم حکمت الهی و تیر مژه اهمال نکردن اوست درین اعمال‌سراً و جهراً (عراقی) ورك: مژه .

شرم از آن چشم سیه بادش و مژگان دراز
هرکه دل بردن او دید و در انکار منست ٥۰

مژگان دراز ـ اضـ ـ وصفی و بیان نوع. رك: مژگان و ۸ر۲٥۰، ۱۲ر۳٦٥
مژگان سیه ـ اضـ ـ وصفی وبیان نوع ٦ر۳٤۱ ، ۱ر۳٥٤
و ر ك : ناوك مژگان .

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین دهنان .
که بمژگان شکند قلب همه‌صف شکنان ۳۸۷

مژگان‌راخاکروب درمیخانه کردنـ مص. م . ر ك : مغبچهٔ باده‌فروش
مژه ـ ا . (بضم اول و فتح دوم) هدب (ع) مفرد مژگان . موی پلك چشم. مژه در اصطلاح حجاب سالك است در ولایت بکوتاهی در اعمال و در اصطلاح عشاق

اشارت است به سنان و نیزه و پیکان تیر که از کرشمه و غمزه معشوق بهدف سینهٔ عاشق میرسد وآن بیچاره مجروح وار فریاد می‌کند (فرهنگ مصطلحات عرفا بنقل از کشاف ج ۲ ص ۱۵۶۲)
مژه سیاهت ار کرد بخون ما اشارت
ز فریب او میاندیش و غلط مکن نگارا ۶

مژه خون پالا بودن ـ مص . م. ۲۰۳ر۶

مژه سیاه ـ اضـ ـ وصف وبیان نوع . ر ك : مژه

مژه شوخ عافیت کش ـ اضـ ـ وصف و تتابع ۲۹۰ر۳

مژه قتال ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع ۶۸ر۳
و ر ك : نوك مژه .

مس ـ ا. (بکسر میم) نحاس(ع) فلزی سرخرنگ و بسیار سخت و چکش خور . در طبیعت بحالت خالص در اغلب نقاط زمین پیدا میشود . بهمین علت نخستین فلزی است که بعد از عصر حجر مورد استفاده قرار گرفته. درقدیم هدف کیمیاگران تبدیل این عنصر به طلا بوده است . بدین علت در شعر فارسی و نیز در شعر خواجه مس و کیمیا وزر در صنعت بدیع معنوی همراهی دارند .
۱ـ چو زر عزیز وجود است نظم من آری
قبول دولتیان کیمیای این مس شد ۱۶۷
۲ـ دست از مس وجود چو مردان ره بشوی
تا کیمیای عشق بیابی و زرشوی ۴۸۷

مساء ـ ع (بفتح میم) اول شب. سرشب . شبانگاه . خلاف صباح. امسیه جمع

مساء و صباح ـ تن و سنجنع متوازن .
۱ـ ... همیشه تا که بود متصل مسا و صبا ۹۸
۲ـ ... نه هرصباح و مسا شمع مجلس دگری ۴۵۲

مسائل ـ ع (بفتح میم و کسر همزه یا یاء) جمع مسئله .
۱ـ رك: قطره سیاهی
۲ـ ... که هرصباح ومسا شمع این مسائل ۳۰۷

مساعد ـ ع (بضم میم و کسر عین) هم‌بازو، یار ، یاور ، موافق.
۱ـ ... دولت مساعد آمد و می در پیاله بود ۲۱۴
۲ـ گر مساعد شودم دایرهٔ چرخ کبود ۲۵۲

مساعد آمدن ـ مص . م . ش (۱)

مساعد شدن ــ مص . م . ش(۲)

مسالك ــ ع (بفتح میم و کسر لام) جمع مسلك . طرق . راهها. مذاهب . ر ك : مسالك فكرت.

مسالك فكرت ــ اضـ ــ نسبت و وصف .

کدام پایهٔ تعظیم نصب شاید کرد
که در مسالك فکرت نه برتر از آنی قکد

مسامره ع(بضم میم اول‌وکسر میم دوم و فتح راء) شعر گویی و قصه گفتن (در شب) با دیگری. در اصطلاح خطاب حق بعارفین ازعالم اسرار و غیب و مبنی‌است بر ستر .

... اری اسامر لیلای لیلةالقمر ۴۵٫۲

مسئله ــ (= مسأله) (بفتح میم و همزه و لام) حاجت . مطلب . درخواست مشکل و موضوع‌علمی و مشکل در هر امری . «مسائل اصول : آنچه در اصول عقاید و علم کلام از آن بحث کنند مانند توحید و صفات و نبوت عامه و خاصه و معاد» (فهرست ترجمهٔ رسالهٔ قشیریه) ر ك : مسائل و :

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد ۱۶۷

مسئله آموز ــ ص . م . آموزنده مسئله (= مسئله‌گو) ر ك : مسئله .

مست ــ ص (بفتح میم وسکون سین) سکران . مغرور (ع) پهلوی mast کسی که در اثر نوشیدن مسکر از حال‌طبیعی بیرون رود یا قدرت مال و جاه او را از خود بیخود کند . در اصطلاح‌مست عاشق است ، بنده عاشق ، سالك عاشق ، مقابل «مستور» در معنی معشوق (رك: مستور و مست) و مستی عبارت از حیرت وله است که در اثر مشاهده جمال دوست بر سالك صاحب شهود دست میدهد و مست خراب استغراق در همین حالت‌است و«محو الموهوم»شدن و بی خبر بودن از ما سوی و اگر بر این استغراق آگاهی پیدا شود «نیم مستی» است .

می باقی بده تا مست و خوشدل
بیاران بر فشانم عمر باقی ۴۶۰

(واژه‌نما : مست ۸۶ + ۱۳ بار) و ر ك : مست . شراب مست .

مست باده ازل ــ ۷ر۴۵

مست ریا ــ اضـ ــ مسبب بـه سبب. ۷ر۲۹۶

مست و خراب ـ تن و ائتلاف ۳ر۳۷

مست داشتن ـ مص . م. ۱ر۹۵

مست و خوشدل ـ تن و ائتلاف ۷ر۴٦۰

مست و هشیار ـ تن و مقابله. ۳ر۴۲۹ ، ۳ر۸۰

مستان ـ استعاره. دو چشم٦ر۳۰۷

مستانه ـ ص . م . مست + آنهٔ اتصاف و بیان حال . در حال مست بودن. بگونهٔمست. نام یکی از آوازها یا آهنگهاست ، بقرینه راه و مطرب درین بیت با ایهام:

مژدگانی بده ای دل که دگرمطرب عشق
راه مستانه زد و چارهٔ مخموری کرد ۱۴۱

و ر ك : غمزه مستانه . باده مستانه . خندهٔ مستانه و :

... مستانه‌اش نقاب ز رخسار برکشیم ۳۷۵

مستی ـ حا ـ مص . مست‌بودن، بی‌خبری،عشق ، شیفتگی ، (رك: مست).

هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی
کاین کیمیای هستی قارون کند گدا را ۵

مستی و هستی ـ سجع متوازن ـ ر ك : مستی

مستی شبانه ـ اضـ ـ ظـرفیت. ۹ر۴۰۰

مستی و رندی ـ تن و ائتلاف ۳ر۳٦۲ (خانلری ٦ر۳۴۸)

مستی زهد و ریا ـ اضـ ـ مسبب به سبب و عطف ۸ر۱۷۵

مستی عشق ـ اضـ ـ مسبب به سبب۵ر۳۵، ۳ر۴۵۳مستی‌وعشق ۱ر۴۳۴، ۱ر۴۳۵(خانلری ۱ر۴۴۳. ق: هستی عشق ۱ر۴۵۲)، (خانلری ۳ر۴۴۴)

مستی و عقل ـ تن و تقابل، ۲ر۱۲۹ ، ٦ر۲۸۸

مستی و غرور ـ تن و ائتلاف، ۳ر۴۰

مستی و مستوری ـ تن وائتلاف ۸ر۱۹۳ ، ۳ر۴۰ ، ٦ر۲۸۸

مستی و ناز ـ تن و ائتلاف . ٦ر۲۲۲ ،۱۰ر۲۴۵، ٦ر۳۱۹.

گدای‌میکده‌ام، لیك‌وقت‌مستی‌بین
که ناز بر فلك و حکم بر ستاره کنم ۳۵۰

مستی و نیاز ـ تن و ائتلاف و عطف ۳ر۱۵۸

مستی وهشیاری ـ تن و تضاد، ۵ر۱۹۱

ور ك : ۷ر۱۱ ، ۲ر۴۰، ۲ر۱۱۵، ۱ر۱۴۵ ، ۸ر۱٦۹ ، ۵ر۱٦۸ ، ۲ر۲۱۲ ، ۳ر۲۴٦، ۹ر۳۳۲ ، ۱ر۳۴۱ ، ۴ر۳۹۸ ، ۲ر۴۱۲ ،

(خیابانلری ۵ر۴۲۵ ، ۷ر۴۳۴ ، ۹ر۴۴۳

مستجاب ـ ع (بضم میم و فتح تا) استجابت شده ، قبول شده ، جواب داده شده ، برآورده شده ، و با دعا همراه است .

۱ـ بیا بمیکده «حافظ» که بر تو عرضه کنم
هزار صف ز دعاهای مستجاب زده ۴۲۱

۲ـ ... یارب ، دعای خسته دلان مستجاب کن ۳۹۵

مستجاب زده ـ ص . م . مف . مستجاب شده . ش (۱)

مستجاب کردن ـ مص . م . اجابت کردن . قبول کرد . برآوردن . ش (۲)

مستحق ـ ع (بضم میم و فتح تا و حا و تشدید ق) دارای استحقاق . بحق . سزاوار . درخور .

۱ـ نصیب ماست بهشت ، ای خداشناس برو
که مستحق کرامت گناهکارانند ۱۹۵

اشاره و تلمیحی است به داستان مریم مجدلیه و مسیح و طنزی است به خدا شناسی دروغین خداناشناسان .

۲ـ من اگر کنام روا گشتنم و خوشدل چه‌عجب
مستحق بودم و اینها بزکاتم دادند ۱۸۳

مستحق بودن ـ مص . م . ش (۲)

مستحق کرامت ـ اضـ ـ بیان مصدر (اضافهٔ لیاقت) ش (۱)

مستق هجران ـ اضـ ـ بیان مصدر (اضافهٔ لیاقت) ر . ك : هجران

مستشار ـ ع (بضم میم و فتح تا) طرف مشورت . و گفته‌اند: المستشار مؤتمن .

و اشاره و تلمیحی به : « والذین استجابوالربهم واقاموا الصلوة وامرهم شوری بینهم و ممارزقناهم ینفقون» (سورهٔ شوری ۳۸

مشورت با عقل کردم ، گفت : حافظ ، می بنوش
ساقیا ، می‌ده ، بقول مستشار موتمن ۳۹۰

مستشار موتمن ـ اضـ ـ وصف کنایه از عقل . ر . ك : مستشار

مستشارومشورت ـ تن وجناس اشتقاق . ر . ك : مستشار

مستظهر ـ ع (بضم میم و تا و ها) پشت گرم . آنکه به چیز یا کسی دلگرمی و استظهار دارد.

بهشت اگر چه نه جای گناهکاران است
بیار باده که مستظهرم به همت او ۴۰۵

مستعجل ــ ع (بضم میم و فتح تا) زودگذر (اسم مفعول به جای اسم فاعل) زودگذرنده.
رك: خاتم فیروزهٔ بــواسحقی. غزل ۲۰۷

مستعد ــ ع (بضم میم و فتح تا و کسر عین و تشدید دال) آماده برای کار. دارای استعداد
چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی ... ۴۵۲

مستعد نظر بودن ــ مص . م . دارای بصیرت و بینش‌عشق‌وعرفان بودن . ر ك : مستعد

مستغنی ــ ع (بضم میم و فتح تا وکسر نون) از استغناء ، بی‌نیاز
۱ــ ز عشق ناتمام ما ، جمال یار مستغنی است ... ۳
۲ــ گدای کوی تو از هشت خلد مستغنی است ... ۳۵
۳ــ گوهر پاك تو از مدحت مــا مستغنی است ... ۱۹۲
٤ــ اگر چه حسن تو از عشق‌غیر مستغنی است ... ۲۵۸
۵ــ حدیث عشق که از حرف و صوت مستغنی است ... ۲۱۵
٦ــ حسن‌این نظم از بیان‌مستغنی است (خانلری ۱ر۱۰۷۷)

مستغنی بودن ــ مص . م . رك: مستغنی . ش (۱) ــ (٦)

مستقیم ــ ع (بضم میم و فتح‌تا) راست (معتدل ، پابرجا) ر ك : صراط مستقیم

مستمند ــ ص . م (بضم میم‌اول وفتح میم دوم) مفحوم. محزون. محتاج . فقیر . بائس . بلاقــدرة (ع) از مست (بضم اول) بمعنی ناداری. غم . حزن و عجز + مند (بفتح اول) از ادات اتصاف) و مستی‌کردن‌درشعر رودکی بمعنی اظهار عجز کردن:
مستی مکن که نشنود او مستی
زاری مکن که نشنود او زاری
ر ك : دعای مستمندان

مستوجب ــ ع (بضم میم و فتح تا و کسر جیم) سزاوار
... ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد ۱۵۹

مستوجب آتش بودن ــ مص . م. ر ك : مستوجب

مستور ــ ع (بفتح میم و ضم تا) پوشیده. درپرده پیچیده .عفیف. پاکدامن. مساتیر جمع. مجــازاً بمعنی معشوق . و در اصطــلاح کنه ماهیت الهی را گویند که از ادراك‌همه مردم عالم بدور وپنهان است . و نظر به اتحاد عــاشق و معشوق و اتحاد خالق و مخلوق واتحاد عالم ومعلوم‌که اتحاد در وجود است غالبا در شعر خواجه مستور(معشوق) ومست (عاشق)

همراهی دارند. مستورصفت غنچه نیز هست و ر ك : غنچه مستور .
۱ـ مستور و مست هر دو چواز يك قبيله‌اند
ما دل بعشوه که دهيم ، اختيار چيست؟ ٦٥
۲ـ چو مستم کرده‌ای مستور منشين ... ٣٨٦
۳ـ در گوشهٔ سلامت مستور چون توان بود
تا نرگس توگويد باما رموز مستی ٤٣٤
اما صائب تبريزی اين اتحاد را پس از مرگ عاشق می‌داند :
مستغنی است ... ۱۹۲
می‌شود معشوق عاشق چون کند غالب تهی
شمع از خاکستر پروانه می‌ريزيم ما

مستوران ـ ج. (انجوی ۱۲٦ ر۳) «مردمان عفيف و باشرم» (فهرست رسالهٔ قشيريه)

مستوری ـ حا ـ مص . پاکی . عفت . در ستر و خدر بودن «اصطلاح مستوری در کتاب عبهرالعاشقين روزبهان بقلی ـ شيرازی نيز آمده و شايد حافظ ازآن اقتباس کرده باشد» (خانلری ۱۲۲۷)
۱ـ کس بدور نرگست طرفی نبست از عافيت
به که نفروشند مستوری بمستان شما ۱۲
۲ـ تا بغايت ره ميخانه نميدانستم
ورنه مستوری ما تا بچه غايت باشد ۱۵۸
۳ـ مگرم چشم سياه تو بياموزد کار
ورنه مستوری و مستی همه‌کس نتواند ۱۹۳
٤ـ حکم مستوری و مستی همه بر خاتمت است
کس ندانست که آخر به چه حالت برود ۲۲۲
٥ـ نقش مستوری و مستی نه بدست من و تست
آنچه سلطان ازل گفت بکن ، آن کردم ۳۱۹

مستوری و مستی ـ تن و تقابل. ر ك : مستوری . ش (۳) و(٤) و (٥) و رك: مست ومستور و مستی ومستوری.

مستيز ـ (بفتح ميم و کسر تا) فعل نهی و تأکيد . دوم شخص مفرد از مصدر ستيزيدن وستيز يعنی ستيزمکن . ر ك :ستيزيدن)
بادعای شب خيزان ای شکردهان مستيز ... ٤٧۳

مسجد ـ ع (بفتح ميم و کسرجيم ودراصل بفتح جيم) جای سجود.

جای سجده . محل عبادت . اصل مسجدرا. مزگت فارسی‌دانسته‌اند. مساجد جمع «مزگت . بفتح اول و کسر کاف فارسی ... مسجد را گویند که بفارسی خانهٔ خدا و بعربی بیت‌الله خوانند» (برهان).

تو مشرف‌تری ز هر مردم
همچو بیت‌الحرم زهر مزگت

این لغت آرامی است ، قس : عربی مسجد ... مزگت آدینه = مسجد جامع .

با چنین ماه چنین جشن بود
همچو در مزگت آدینه سرای

(فرخی‌سیستانی ص ۳۹۰) (ذیل برهان).

مسجد ، در اصطلاح مظهر تجلی جمال را گویند و آستانه پیر و مرشد و دل عارف کامل و مومن. در این بیت خواجه ، مسجد ، با ایهام بمعنی عرفانی آن خانه‌کعبه است در اشاره به داستان پیـر صنعان :

دوش از مسجد سوی میخانه آمد پیر ما
چیست یاران طریقت بعد ازیـن تدبیر ما ۱۰

(واژه‌نما : مسجد (۷ بار)

مسخر ـ ع (بضم میم و سین و خـاء مشدد) تسخیر شده. رام. مطیع

... چون مسخر کرد وقتش در رسید ۸ر۳۶۷

مسخر کردن ـ مص . م . ر ک: مسخر .

مسعود ـ ع (بفتح میم و ضم‌عین) سعادتمند . مقابل منحوس .رك: طالع مسعود

مسعودی ـ ص . ن . ر ك: جلال الدین مسعود

مسکن ـ ع (بفتح میم و کاف) محل سکونت . مکـان . مقام . جای . ر ك : صدر مصطبه . باغ روحانیان. مملوك در بودن .

مسکن مالوف ـ اضـ وصفـی . ر ك : مالوف

مسکنت ـ ع (بفتح میم وکـاف و نون) فقر. بی‌نوایی.

به چشم خلق عزیز جهان شود حافظ
که‌بردرتونهدروی‌مسکنت‌برخاك ۳۰۰

مسکین ـ ع (بکسر میم و کاف) فقیر . بی‌نوا . مساکین جمع . ر ك : عشاق مسکین‌و :

۱ـ ... مسکین خبرش از سرو در دیده حیا نیست ۹۶

۲ـ من و باد صبا مسکین ، دو سرگردان بی‌حاصل ... ۹۵

۳ـ مسکین بریدوادی وره درحرم نداشت ۷۸

و ر ك : حافظ مسکیـــن ، دل مسکین . صبر و آرام . عـاشق

مسکین . مسکین مگس .
مسکین و فقیر ـ تن وائتلاف .
ر ك : زکات دادن
مسکین غریبان ـ اضد ـ مقلوب .
ر ك : درمان کردن
مسکینان ـ جمع مسکین به‌جای
مساکین(ع) . ر ك : غم مسکینان
بودن .
مسکین نواز ـ ص . م . ترخیم
مسکین نوازنده . ر ك : ساقـی
مسکین نواز
مسکینی ـ حا ـ مص . بینوایی.
فقر . ناداری
... عاشقان را نبود چاره بجـز
مسکینی ٤٨٤
مسلمان ـ ع (بضم میم و فتـح
سین) پیرو دین اسلام در اصل
با سکون سین و کسر لام . جمع
مسلم. باتحریف بصورت مفـرد
درآمده . مسلمانان جمع فارسی
بجای : مسلمین و مسلمـون .
مسلمات . در نسبت مسلمانـی .
۱ر۲۲۷ ، ٤ر۲۲۷ ، ۳ر۲۱۸ ،
(خانلری ۱ر۲۱۱ و ۱ر۱۰۳٦) و:
گر مسلمانی از اینست که حافظ
دارد
وای اگر از پی امروز بود فردایی
٤٩٠
مسلمان یا سلیمان ؟ ـ ر ك :
سلیمان یامسلمان ؟

مسند ـ ع (بفتح میم و نون)
تکیه گاه . تخت . مقام . مرتبه.
مساند جمع.
از آن زمان‌که براین آستان‌نهادم
روی
فراز مسند خورشید تکیه گـاه
منست
مسند ایوان لامکـــان ـ اضد ـ
ظرفیت و تتابع ٦ / قیو
مسند بباغ آوردن ـ مص . م .
٦ر٤٣١ ، ١١ر٤٢٩ .
مسند بگلستگان بردن ـ ۲ر٤٩٥
مسند جم ـ اضد ـ اختصاص .
کنایه از باد (برهان) «چه جم را
(بغلط) سلیمان پنداشته‌انـد و
طبق‌داستانها باد مسخر سلیمان
بود و سلیمان بر مرکب باد می‌ـ
نشست و بر هوا میرفت (ذیل
برهان) مرکب جم هم گفته‌اند.
جائی که‌تخت و مسند جم می‌رود
بباد
گر غم خوریم خوش نبود ، به که
می‌خوریم ۳۷۲
مسند جمشید ـ (= مسندجم)
اما نه بمعنی باد وکنایه از آن
تخت تو رشك مسند جمشید و
کیقباد ... ٤ / قیز
مسند خسروی ـ اضد ـ نسبت و
وصف ٥ر٣٦٥ ص
مسند خواجگی ـ اضد ـ نسبت و

وصف ۸ر۴۸۸

مسندخورشید ــ اضـ ــ اختصاص کنایه از فلك چهارم کـــه فلك خورشیداست. و کنایه ازآسمان ر ك : **مسند** .

مسند فروز ــ ص . م . ترخیم مسند فروزنده . مایه روشنی و رونق مسند ۹ر۴۶۲

مسند مصر ــ اضـ ــ ظـرفیت . ر ك : **ماه کنعانی**

مسیحا ــ ا . علم (بفتـــح میم و کسر سین) (= مسیح) « الف مسیحا از کجا آمده؟ در عربـی مسیح است این الف از عربهای بینالنهرین مسیحی قبل ازاسلام است . در زبان سریانی مسیح را مسیحا میگویند . «الف» در سریانی در آخر کلمه علامت اسم است و حکم (ال) تعریف عربی‌را دارد مثل لغت کاسا که بعد کاسه شده . این کلمه را ایرانیان قبل ازاسلام از سریانیهای بینالنهرین گرفته‌اند در حالیکه عربها کـأس میگویند». (یادداشتهای دکترغنی) در آسمان نه عجب گـر بگفتـه حافظ

سرود زهره برقص آورد مسیحا را ۴

که مراد از آسمان فلك چهارم یا فلك آفتاب است که مقام عیسی است . ر ك : ۹ر۱۴۲ ، ۴ر۱۸۷، ۳ر۴۰۷. رك: مسیح

مسیحا دم ــ ص . م . ر ك : طبیب عشق

مسیحا نفس ــ (= مسیحـا دم . مسیح‌دم)(خانلری ۱ر۳۳۵) ورك: مسیح

مسیحا و خورشید ــ تن وتلمیح و اشاره به داستان بردن عیسی بطرس و یعقوب وبرادرش یوحنا را بکوه و درخشیدن چهره‌عیسی مانند خورشید و جامهٔ او چـون نور سفید شدن ۳ر۴۰۷

مسیح ــ ا. علـم (=مسیحـا) عیسی (ع) یسوح المسیح . بـه اعتقاد عیسویان ابن الله و ثانی ثلاثه است و نیز اقنوم سوم از اقانیم ثلاثه . روح خدا . کلمـة الله و منجسد از مریـم عـذراء برای خلاصی عالم (ر ك : عیسی)

مسیح دم ــ ص . م . و تلمیح به معجزه عیسی در زنده کردن مردگان یا شفا دادن به بیماران با دم و نفس و دست . ر ك : طبیب عشق .

مسیح نفس ــ ص . م (= مسیح دم) صفت هوا در بهار

هوا مسیح نفس گشت و باد نافه گشای ... ۱۷۵

مشاطه ــ ع (بفتح میم و تشدید

شین) مؤنث مشاط. آرایشگر زن. در شعر خواجه گاه بتخفیف شین دیده میشود . درشاهد(۱)

۱ـ در باغ چو شد باد صبا دایهٔ گل
بر بست مشاطه وار پیرایهٔ گل ۳۸۱ ص

۲ـ ترا که حسن خدا داده است و حجلهٔ بخت
چه حاجت است که مشاطهات بیاراید ۲۳۰

۳ـ گوهر پاك تو از مدحت ما مستغنی است
فکر مشاطه چه با حسن خداداد کند ۱۹۰

شاهد (۲) و (۳) یادآور مضمون این بیت سعدی است :

وصف ترا گر کنند وگر نکنند اهل فضل
حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

مشاطهٔ چالاك طبع ـ اضـ ـ وصف و تتابع (خانلری ۱۴ر۴)

مشاطه صنع ـ اضـ ـ تشبیهی ۷ر۱۴۴

مشاطه طبع ـ اضـ ـ تشبیهی (خانلری ۴ر۱۴ = مشاطه‌چالاك طبع)

مشاطهٔ قضا ـ اضـ ـ تشبیهی ۶ر۲۵۸

مشاطه وار ـ ص . م. بگونه مشاطه ۱۳ر۳۸۱

مشام ـ ع (بفتح میم و تشدید میم‌آخر) قوه شامه . اصل شامم. **از شم بمعنی بوئیدن . و بمعنی محل قوه شامه که در انتهای بینی و مقدم دماغ است .**

۱ـ از صبا هر دم مشام جان ما خوش می‌شود ۴۳

۲ـ زان بوی در مشام دل من هنوز بوست ۵۹

۳ـ ... هم مشام دلم از زلف سمن سای تو خوش ۲۸۷

۴ـ... مشام‌جان معطر سازجاوید ۳ر۳۵۶

مشام جان ـ اضـ ـ استعاری . ش (۱) و (۴)

مشام جان خوش کردنـ۳ر۲۴۳

مشام دل ـ اضـ ـ استعاری . ش (۲) و (۳) و ۴ر۲۸۷

مشام خرد ـ اضـ ـ استعاری . ۴ر۳۵۸

مشام عقل ـ اضـ ـ استعاری . ۲ر۳۶۶

و ر ك : ۴ر۸۱ ، ۵ر۸۴ ، ۵ر۴۶، ۵ر۴۴۸

مشامی ـ با یاء وحدت ۵ر۴۴۸

مشامی داشتن ـ مص . م. ۵ر۴۴۸

مشت ـ ا . (بضم میم و سکون شین) قبضه. حفنه (ع) گره

نمودن‌یاجمع‌کردن انگشتان دست و فشردن آنها بداخل دست را مشت گفته‌اند . پهلوی musht اوستا mushti در شعر خواجه رمز مقدار از جهت کمی و اندازه ناچیز است و بمعنی گروهی اندك از مردم .

هر کرا خوابگه آخر مشتی خاك است ... ۹

مشتی ــ با یاء وحدت . عدهٔ کم. یك مشت.

تو نازك طبعی و طاقت نداری گرانیهای مشتی دلق پوشان ۳۸۶

مشتاق ــ ع (بضم میم) دارای شوق . آرزومند . مایل . راغب. عاشق . شیفته . مفتون .

اگر بسالی حافظ‌دری‌زند بگشای که‌سالهاست‌که مشتاق‌روی چون مه‌ماست ۲۳

مشتاقانــ جمع‌مشتاق درفارسی. ر ك : پیك مشتاقان و :

... تو را آن به‌که‌روی خود ز مشتاقان بپوشانی ۱۵۱

و ر ك : ۱۵۱ر۶ ، ۴۷۴ر۴ ، ۱۰۴ر۸ ، ۱۹۴ر۸

مشتاق بندگی ــ اضـ ــ لامیه ۳۱۳ر۱ ، ۱۹۴ر۸

مشتاق بودن ــ مص.م. ۱۸۰ر۱، ۱۸۱ر۱ ، ۲۱۰ر۲ ، ۲۰۶ر۵

مشتاقی و مهجوری ــ حا ــ مص. و عطف ۴۹۳ر۵

مشتریــ ع (بضم‌میم و تا وکسر را) برجیس . زاوش (=زائوس یازئوس یونانی) و ژوپیتر رومی. و هرمزد یا هورمزد یا هرمز و رامش فارسی . سعد اکبر در **نجوم احکامی.** بزرگترین سیارهٔ منظومه شمسی (فرهنگ اصطلاحات نجومی)

ملالتی که‌کشیدی سعادتی دهدت که مشتری نسق کار خود از آن گیرد قلا

و رك: قران مشتری ومه. قران. قوس مشتری.

مشتری ــ ع (بضم میم و فتح تا وکسر را) با ایهام و تناسب (۱)، خریدار (۲)، ستارهٔ مشتری باشد آن مه مشتری درهای حافظ را اگر

می‌رسد هر دم بگوش زهره گلبانگ رباب (خانلری ۱۴ر۶)

مشرب ــ ع (بفتح میم و راء) جای آب خوردن ، و نیز بمعنی ذوق و میل . مشارب جمع .

حافظ، از مشرب قسمت گله بی انصافی است

طبع چون آب و غزلهای روان ما را بس ۲۶۷

در این بیت ، حافظ غنای ذاتی

و خورسندی خویش را از آنچه نصیب او شده بیان میدارد، هنر سخن‌وری را والاترین نصیب از «مشرب قسمت» میداند و امور خود به مجلای حق و توکل باو واگذاشته است . و درین بیت نیز این رضایت بچشم می‌خورد.

آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌ـ چکد
زاغ کلك من بنام ایزد چه عالی مشرب است ۳۱

مشرب قسمت ـ اضـ ـ تشبیهی یا اختصاص . ر ك : مشرب

مشرب مقصود ـ اضـ ـ تشبیهی یا اختصاص .

ای آنکه ره بمشرب مقصود برده‌ای
زین بحر قطره‌ای بمن خاکسار بخش ۲۷۵

مشرف ـ ع (بضم میم و فتح شین و راء مشدد) شرف یافته . بلندپایه و بزرگ شده. تشریف یافته. یا بدیدار شخصی بزرگ نائل آمده .

۱ـ از آن‌ساعت که‌جام می بدست او مشرف شد... ۱۵۳

مشرف شدن ـ مص . م. ر ك : مشرف .

مشرف گردیدن ـ مص . م. رك: اقدام دوست.

مشرقـ ع (بفتح‌میم وکسر راء) مقابل مغرب . جایگاه آفتاب و بر آمدن آن . خاور یا خوربر که بغلط نام مغرب (باختر) است بجای آن در فارسی بکار می‌رود. مشارق جمع

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت‌تو
اگر طلوع کند طالعم همایونست ۵٤

مشرق پیاله ـ اضـ ـ استعاری ۱ر۲۳٤

مشرق ساغر ـ اضـ ـ استعاری ۳ر۳۹٦

مشرق سرکو ـ اضـ ـ اختصاص و تتابع . ر ك : مشرق

مشعل ـ ع (بفتح میم و عین) چراغدان ، قندیل . مشاعل جمع

... در پیش مشعلی از چهره بر‌ـ برافروخته بود ۲۱۱
(خانلری: در رهش ... ٤ر۲۰۵)

مشعله ـ ع (بفتح میم و عین و لام)(= مشعل) قندیل.چراغدان. فانوس .

۱ـ بکوی میکده یارب سحر چه مشعله بود
که جوش شاهد و ساقی و شمع مشعله بود ۲۱۵

۲ـساقی‌چراغ می‌بره آفتاب‌دار
گو بر فروز مشعلهٔ صبگاه ازو ٤۱۳

مشعله و مشغله ـ تن و جناس

خط و سجع متوازی . ر ك : مشعله .

مشعله بر افروختن ــ مص . م. ر ك : مشعله . ش (۲)

مشعلهٔ صبگاه ــ اضـ ــ ظرفیت. کنایه ازخورشید . ر ك : مشعله ش(۲)

مشعلی از چهره بر افروختن ــ مص . م . ر ك : مشعل .

مشغله ــ (ع) (بفتح‌میم وغین و لام) کار و کسب و پیشه . آنچه باعث‌اشتغال شود . مشاغل جمع ر ك : مشعله . ش (۱)

مشغول ــ ع (بفتح میم و ضم غین) سرگرم . (جای اشتغال شده)

۱ــ گرجان بتن ببینی مشغول‌کار او شو ... ۴۳۴

۲ــ ... دگر بکوشم و مشغول کار خود باشم . ۳۳۷

۳ــ هرکس‌از مهرهٔ مهر توبکاری مشغول ... ۴۲۰

۴ــ الاای‌یوسف مصری که‌کردت سلطنت مشغول ... (خانلری ۴۳۱) ق : مغرور ۴ر۴۴۰

مشفق ــ ع (بضم میم و کسرفا) دارای شفقت . مهربان .

۱ــ طبیب عشق مسیحادمست و مشفق، لیك...

۲ــ ر ك : ناصح مشفق .

مشک ــ (= مشك) (بکسر یا ضم میم) مسك (بکسر میم (ع) ماده‌ای سیاهرنگ و خوشبو که از ناف آهو می‌گیرند . نافه هم می‌گویند و «گفته‌اند آن آهو که سنبل و بهمنین می‌خورد مشك از آن تولد کند» (تنسوخ نامه ۲۴۸)

نکال شب‌که کند در قدح سیاهی مشك

براوشرار چراغ سحرگهان گیرد قکز

مشك افشان ــ ص . م . ر ك : گیسوی مشك افشان .

مشك افشانی ــ (انجوی ۹۶ر۷)

مشکبار ــ ص . م . ر ك: خط مشکبار و ۱ر۱۳۵، ۶ر۳۶۲

مشکبو ــ ص . م . ۳۶۱، ۴۴۶

مشك تاتاری ــ اضـ ــ نسبت و وصف.ر ك : نسیم مشك تاتاری

مشك وچین وچگل ــ اضـ ــنسبت و بیان نوع و عطف. ر ك: چین و چگل

مشك ختن ــ اضـ ــ نسبت وبیان نوع ۳ر۱۹۲، ۴ر۲۶۵ ، ۶ر۳۵۷، ۷ر۳۸۰ ، ۸ر۳۹۰

مشك در قدح ریختن ــ مص . م. ر ك : مشك . ش

مشك سیاه ــ اضـ ــ وصفی. ۱ر۴۰۸

مشك فشان ــ ص . م. ۱ر۱٦٤

مشك و می ــ تن ــ ر ك : می و مشك .

مشك‌ونافهــ ر ك : نافه و مشك.

مشكين ــ ص. ن ۱۲ر۳٦٥ و ر ك كلك‌مشكين. خط مشكين .آهوی مشكين . سنبل مشكين ، ابروی مشكين . نافهٔ مشكين . سلسلهٔ مشكين . زلــف مشكين . كلك مشكين . بادهٔ مشكين . طغرای مشكين .

مشكين خال ــ اضـ ــ وصفــی. مقلوب . خال مشكين ۱۰ر۳۸۱، ر٦٨

مشكين سايبان ــ اضـ ــ وصفی مقلوب ٤۱۲

مشكين شدن ــ مص . م . ر ك: دم خلق.

مشكين كردن نفس ــ مص . م . ر ك : خاك‌وادی

مشكين كاكل ــ اضـ ــ وصــفی مقلوب كاكل مشكين ٦ر۳٦۹

مشكين كلاله ــ اضـ ــ وصفـــی مقلوب . ر ك : كلاله مشكين

مشكين مثال ــ ص . م. مانند مشك ٤ر٤۰۸

مشكين نفسی ــ حا . مص . م. ٤ر٤٥٥

مشكل نفسی و خوش نفسی ــ ايطاء جلی در قافيه

... هر كه مشهور جهان گشت‌به مشكين نفسی

... جان نهاديم بر آتش ز پــی خوش نفسی ٤٥٥

مشكل ــ ع (بضم ميم و كسر كاف) سخت . دشوار . معمــا . مشكلات جمع . ر ك :

مشكل خويش بر پير مغان بردم دوش

كو بتائيد نظر حل معما ميكــرد ۱٤۲ و ر ك : قصه مشكل

مشكلات طريقت ــ اضـ ــ اختصاص ۳ر۲٥۹

مشكل بودن ــ مص . م . ر ك : گدای بی‌نشان و ۳ر۲۰۷

مشكل جان بردن ــ مص . م . ر ك : دست غم

مشكل‌توان‌بريــدن ــ مص . م . ر ك : دوستان جانی .

مشكل توان نشستنــ (خانلری ۸ر٤۳٥)

مشكل حافظ ــ اضـ ــ اختصاص يا نسبت ر ك : مشكل

مشكل حال ــ اضـ ــ مقلــوب . حال مشكل ۱ر٦۸

مشكل حالی بودن ــ مص . م . ۱ر٦۸

مشكل حكايتی بودن ــ مص . م. ر ك : تقرير كردن

مشكل توان رسيدنــ مص . م.

بر آستان تو مشکل توان رسید، آری... ۶۶

مشکل عشق ـ اضـ ـ تشبیهی .
مشکل عشق نه در حوصلهٔ دانش ماست ۱۳۶

مشکل کردن کار ـ مص . م . ۳ر۱۳٤

مشکل گشایی ـ حا . مص . م. ر ك : مفتاح مشکل گشایی

مشکل‌ها ـ جمع فارسی مشکل ، بجای مشکلات (ع) ۱ر۱

مشکلی ـ با یاء وحدت ۱ر۲۱۷

مشکلی بودن ـ مص . م. ۱ر۲۱۷

مشکلی داشتن ـ مص . م. رك: دانشمندند مجلس

مشورت ـ ع (بفتح میم و واو و راء) صلاح اندیشی . شور . کنکاش

مشورت با عقل کردم ، گفت : حافظ، می بنوش ۳۹۰

مشوش ـ ع (بضم میم و فتح شین وواومشدد) درهم . شوریده. پریشان . آشفته

۱ـ ... حیف باشد دل دانا که مشوش باشد ۱۵۹

۲ـ ... من جوهری مفلسم ایرا مشوشم ۳۳۰

مشهور ـ ع (بضم میم و هاء) نامی . نامدار . مشاهیر جمع .

مشهور جهان ـ اضـ ـ ظرفیت ٤ر٤۵۵ ، ۸ر۱۰۵ (خانری ۱ر٤۹ر۱۰۹۰)

مشهور خوبان ـ اضـ ـ ظرفیت
چو شمع ۲۹٤
....دروفای عشق‌تو مشهورخوبانم

مشهوری ـ با یاء مخاطب . رك: عقل عقیله

مشیت ـ ع (بفتح میم و یاء مشدد) خواستن . اراده . اراده حق . خواست خداوند

مکن بچشم حقارت نگاه در من مست .
که‌نیست‌معصیت و زهدبی‌مشیت او ٤۰۵

مصاحب ـ ع (بضم میم و کسر حاء) همصحبت . همنشین . رك: احتراز کردن.

مصادر ـ ع (بفتح میم و کسر دال) جمع مصدر . ر ك : مصدر

مصدر ـ ع (بفتح میم و دال) محل صدور . اصل فعل . ر ك : مصدر حسن

مصدر حسنـ (انجوی ۲۸۲ر۱۱)

مصالح ـ ع (بفتح میم و کسر لام) جمع مصلحت (انجوی ۱٤۵ر۱)

مصحف ـ ع (بضم میم و فتح حاء) «بمعنی علم بالغلبه ، یعنی قرآن ، ازین قبیل مثالها (علم بالغلبه) در عربی بسیار است.

مثل النجم بمعنی ثریا . الکتاب بمعنی کتاب سیبویه. المدینه (که یثرب است) بمعنی علم بالغلبه یعنی شهر یثرب .

زمصحف رخ دلدار آیتی برخوان
که آن بیان مقامات کشف کشاف است ۳۶

مصر ــ ا . علم (بکسر میم و سکون صاد) سرزمین قدیم فراعنه امروز نیز بهمین نام معروف است. در سال نوزدهم هجرت بوسیله عمر بن عاص (عمرو عاص) بدون جنگ فتح شد و مردم آنجا خراج و جزیه‌ایکه برایشان معین شد پذیرفتند . ۱ ر قك ، ۹ر۹ ، ٤ر۹۷ ، ۲ر۱۹۸ ، ٥ر۲٤۲ ، ۱۲ر٤۲

مصری ــ با یاء نسبت . منسوب به مصر . ر ك : قند مصری

مصرف ــ ع (بفتح میم و راء) جای صرف . جای خرج . خرج کردن. مصارف جمع.

... وظیفه گر برسد ، مصرفش
گل است و نبید ۳۲۹

مصرع ــ (= مصراع) (بکسر میم) یك لنگه در. یك نیمه ازیك بیت شعر . هر مصراع از بیت دارای سه قسمت است مصراع اول: صدر . حشو . عروض . مصراع دوم : ابتدا . حشو . عجز . یا ضرب.

ز من بحضرت آصف که می‌برد پیغام
که یاد گیرد و مصرع ز من بنظم دری ٤٥۲

مصطبه ــ ع (بکسر میم و فتح طاء و باء) سکو . تخت . مکان مخصوص که اندکی از سطح زمین یا کف اطاق بلندتر باشد وکسی بر آن جلوس کند یا سکویی که گردا گرد یا کنار میخانه بوده . کرسی و نیمکت هم گفته‌اند و نیز محلی بوده در خانه‌های اشرافی و امراء که غربا را در آنجا پذیرایی میکرده یا می‌نشانده‌اند «... و سلطان را نیت آن بود که در طشت خانهٔ خود جای سازد. مولانا قبول نکرد . فرمود ائمه را مدرسه و شیوخ را خانقاه و امرا را سرای و تجار را خان و رنود را زوایا و غربا را مصطبه مناسب است» (مناقب العارفین افلاکی ۲۸ ــ ۲۹) ، در خواجه معنی سکو و جائیکه در میخانه بوده است غلبه دارد .

به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنبی است ٦٤

ور ك: ٤ر۸٤، ٤ر۱٦۷ ، ٤ر۲٦۹،

۳ر۳۴۲ ، ۴ر۴۳۶ .

مصطبه‌ها – جمع مصطبه ۳ر۳۴۳

مصطبهٔ عشق – اضـ – تشبیهی، ۴ر۴۳۶ (خانلری ۲ر۲۶۷ به جای میکدهٔ عشق در ق ۲ر۲۷۲)

مصطفوی – ع (بضم میم و فتـح طا و فا و کسر واو) با یاء نسبت منسوب به مصطفی (ع) ر ك : چراغ مصطفوی .

مصقول – ع (بفتح میم) صیقـل شده . جلا داده شده .

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ز زنگ حوادث هر آینـه مصقول ۳۰۶

مصقول و صیقل – تن و جناس استقاق ر ك : مصقول .

مصلحت – ع (بفتح میم و لام و حاء)آنچه‌بصلاح وخیر می‌انجامد. خیر و صلاح . صـلاح بودن . صواب بودن . باعث صلـح و آرامش .

مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه‌درمجلس رندان خبری‌نیست که نیست ۷۳

مصلحت‌اندیشی – حا – مص .م. ۳ر۴۶۶

مصلحت‌بودن– مص . م. ۲ر۳۷۸ و رك: **مصلحت.** ش

مصلحت‌بینی – حا ، مص . م . ۳ر۲۷۶

مصلحت دید – مص . م. ترخیم مصلحت دیدن ۲ر۱۸۵

مصلحت ملك – اضـ – لامیـه ۹ر۳۸۲

مصلحت وقت – اضـ – ظرفیت یا لامیه ، یا اختصـاص ۱ر۳۵۵ ، ۵ر۴۸۴

و ر ك : یار مصلحت بین ، ملال مصلحتی .

مصلی – ع (مُصَلّا) (بفتح میم و صاد و تشدید لام) جای نمـاز خواندن. محل مخصوص درخارج شهر برای برگزاری نماز و دعا در روزهای خاص. مصلای قدیم شیراز ،همانجا که آرامگاه حافظ است و در زمان حیاتش دلپذیر-ترین جای برای او بوده تا آن‌حد که بقول او خطاب به ساقی :

بده ساقی می باقی که در جنـت نخواهی یافت
کنار آب رکناباد و گلگشت مصلا را ۳

۲ – نمیدهند اجازت مرا بسیر و سفر
نسیم باد مصـلا و آب رکناباد

۳– میان جعفر آبـاد و مصلـی
عبیر آمیز می‌آید شمالش ۲۷۹

و تاریخ وفات او را نیز از «خاك

مصلی) برابر با ۸۹۲ باید جستجو کرد . همانطور که مزار او را در خاك مصلی میتوان زیارت نمود.

مضایقه ـ ع (بضم صاد و فتح یاء و قاف) بر کسی چیزی را تنگ گرفتن. سخت‌گیری نمودن

با دوستان مضایقه در عمر و مال نیست ... ۳۹۸

مضت ـ ع (بفتح میم و صاد) فعل‌ماضی‌مفرده) نث غائب . یعنی گذشت . در :

مضت فرص‌الوصال وماشعرنا...
(خانلری ۱۰ر۴۵۱)

یعنی فرصت‌های وصال سپری گردید و ما ندانستیم .

مضراب ـ ع (بکسر میم) آلت کوچك‌فلزی‌که با آن تار می‌زنند. زخمه. سکافه وسکافره وشکافه میگویندووسیله‌ای بشکل کیسهٔ‌ای از طور با چوبی بلند برای صید ماهی یا پرندگان . «خانه‌ایست با آسمانه و سقف و چهار دیوار و سقف آن از طور است یعنی از دام و شبکه و برای صید کردن باز و شاهین و سایر جوارح طیر بکار است. مضراب را درمظان وبچود مرغان شکاری وحشی در صحرابر پامی‌کنند ... براین عزم که دیو گاو پای آمد و پای دراین ورطه خطر نهاد ، خر در خلاب وکبوتردرمضراب میراند (مرزبان نامه)

اگر کبوتر گردد مخالفت ملکا
ز دام تو بجهد چون کبوتر از مضراب
(مسعود سعد)

شب درین چرخ پر ستاره زرنج
چون کبوتر بزیر مضرابم
(مختاری) (یادداشتهای دکترغنی)

خواجه نیز (مضراب» را یکبار و درمعنی‌طور وشباکی که پرندگان و ازآن جمله کبوتران راباآن‌صید میکرده‌اند بکار بسته و طره معشوق را به‌آن‌مانندکرده است.

هر مرغ فکر کز سر شاخ سخن بجست
بازش ز طرهٔ تو بمضراب می‌زدم ۳۲۰

مضطرب ـ ع (بضم میم و فتح طا و کسر راء) دچار اضطراب، آشفته ، لرزان .

ایکه بر مه‌کشی از عنبر سارا چوگان
مضطرب‌حال مگردان من‌سرگردان را ۹

مضطرب حال ـ ص . م . آشفته حال .سرگردان . ر ك : مضطرب

مطاع ـ ع(بضم میم) آطاعت‌شده. مخدوم . ر ك مطاع و مطیع

مطاع و مطیع ـ تن و جناس

اشتقاق . ر ك : پادشاه مطاع و غلام مطیع .

مطبوعـ ع (بفتح میم) دل‌پسند. پسند طبع . ر ك : شمایل‌مطبوع ۳ر۴۴۶ ، بلبل مطبوع ۶ر۲۶۱و: و :

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش ... ۲۸۷

مطبوع شمایل ـ ص . م. (= شمایل مطبوع) ۷ر۴۵۶

مطرب ـ ع (بضم‌میم و کسر راء) بطرب آورنـــده. ساز زن یـــا خواننده ، یا رقاص . رامشگــر. خوانگر . خونیاگر . و رامشیار درمینوخرد (۱۳ـ ۲۸) ورودساز همراه بـا گسارنـده (ساقی) در شاهنامه

گسارندهٔ باده و رودساز

سیه چشم و گلرخ بتان طراز

(رستم و سهراب مجتبی مینوی ۲۷)

۱ـ نوای مجلس ما را چو برکشد مطرب

گهی عراق زند، گاه اصفهان‌گیرد ۲ ر قکط

۲ـ ساقی بنور باده برافروز جام ما

مطرب بگو که کار جهان شدبکام ما ۱۱

مطرباـ منادی . ای مطرب ۱ر۱۴۴

مطربانـ جمع مطرب ۶ر۳۰

مطربان صبوحی ـ آضـ ـ ظرفیت ۲ر۱۴۷

مطرب‌خوش‌خوان ـ اضد ـ وصف و بیان نوع

مطرب شیریـن سخن ـ آضد ـ وصف و بیان‌نوع ۲ر۳۰۹

مطرب عشاق ـ اضد ـ لامیه یا اختصاص ۸ر۴۱۳

مطرب عشق ـ اضد ـ تشبیهـــی ۱ر۱۲۳ ، ۲ر۱۴۱

مطرب مجلس ـ اضد ـ ظـرفیت، ۲ ر قکط ۹ر۳۴۰

مطرب نکته‌گوی ـ اضد ـ وصف و بیان نوع (انجوی ۳۰۵ر۸)

مطرب و پرده ـ تـن، ۴ر۲۲ ، ۸ر۱۴۴ ، ۶ر۱۸۶ ، ۵ر۲۴۵ ، ر۴۲۲ و ر ك : پرده . پرده و مطرب

مطرب و پردهٔ سماعـ تن، ۶ر۳۰

مطرب و حافظ ـ تن ۸ر۱۷۳ ، ۴۱۳

مطرب و حکیم ـ تن و حکیمان جهان ۶ر۲۰۳

مطرب و ساقی ـ تن ۱ر۱۱ ، ۸ر۱۹ ، ۲ر۳۰۹ ، ۴۲۸ ، ورك: ساقی و مطرب

مطرب و ماه ـ تن ر ك: مـــاه مطرب ۵ر۴۳۱

مطرب و نی ـ تن ۸ر۳، ۲ر۱۸۱،

۳۷۶ر۶ ، ۳۲۲ر۷ و ر ک : می و مطرب

مطرب و ندیم و ساقی – تن
ندیم و مطرب و ساقی همه اوست
خیال آب و گل در ره بهانه
۴۲۸

مطلب – (بفتح میم و طاء ولام) فعل نهی ، از مصدر جعلی طلبیدن
مطلب طاعت و پیمان و صلاح از من مست .. ۲۴

مطلع – ع (بفتح میم و لام) آغاز محل طلوع ، نخستین بیت از غزل یا قصیده. مطالع جمع. رك: مطلع الفجر

مطلع الفجر – ع . طلوع فجر آشکار شدن روشنی در بامداد پگاه
... سلام فیه حتی مطلع الفجر
۲۵۱
درود بر آن شب وصل (یا شب قدر) تا هنگام طلوع فجر

مطلق – ع (بضم میم و فتح لام) آزاد . رها و بجای مطلقا و قید خاص بمعنی هرگز
... کار بد مصلحت آنست که مطلق نکنیم ۳۷۸

مطیب – ع (بضم میم و فتح طاء و کسر یاء مشدد) پاکیزه و خوشبو شده . ر ك : زاکی

مطیب زاکی – ع . ر ك : زاکی

مطیع – ع (بضم میم) اطاعت کننده . فرمانبردار . ر ك : مطاع و مطیع

مطیع و مطاع – تن و جناس اشتقاق . ر ك : مطاع و مطیع

مظفر – ع (بضم میم و فتح طاء وفاء مشدد) پیروز . ظفرمند . و نام مظفربن منصور بن غیاث الدین حاجی نیای بزرگ مظفر . و مظفر پدر امیر مبارزاین است مؤسس سلسله آل مظفر . و پدر شاه شجاع و شاه محمود و شاه یحیی و سلطان عماد الدین . رك: یحیی بن مظفر .

مظفر فر – ص . م . دارای فر مظفر . رك: منصور . و: منصور مظفر محمد ۳۶۵ر۵ ص و: وز این خجسته نام براعدا مظفرم ۳۲۹

مظلم – ع (بضم میم و کسر لام) تاریك . صفت شب در :
... بلیل مظلم والله هادی ۴۳۸

مظلمه – ع (بفتح میم و کسر لام) آنچه بظلم و ستم از کسی گرفته شده باشد . ظلم و ستمی که بکسی شده . مظالم جمع
شاه ترکان سخن مدعیان می‌شنواد
شرمی از مظلمه خون سیاووشش باد ۱۰۵

مظلمه خون سیاوش ــ اضـ ــ و تتابع . ر ك : مظلمه

مظلوم ــ ع (بفتح میم) ظلم‌دیده، ستم کشیده

۱ــ عدل سلطان گر نپرسد حال مظلومان عشق ... ۲۴۰

۲ــ ر ك : در داور

مظلومانــ جمع‌فارسی‌مظلوم. رك: مظلوم . ش (۱) و : که صدمن خون مظلومان بیك جو (خانلری ۱ ــ ۲ر۱۰۴۹)

مظهرــ ع (بفتح میم و هاء) محل ظهور.جای آشکار شدن ، مظاهر جمع . در اصطلاح موجودات عالم بدانجهت که همگی مظاهر اسماء الله هستند. هریك مظهر بعضی از اسماء و انسان مظهر تمام اسماء و صفات است . ازین‌جهت معرفت تامه مخصوص اوست و انسان بحسب جامعیت عارف به جمیع اشیاء است . بقول شاه نعمةالله ولی .

مظهر اعیان ما ارواح ما
مظهر ارواح شد اشباح ما
ظل اعیانند ارواح همه
ظل ارواحند اشباح همه

مظهر انوار ــ (انجوی ۲۸۲ر۱۱)

مظهرش ــ اضـ ــ موصول . رك: آئینه طلعت درویشان .

مظهر لطف ازل ــ ... و جامع علم‌وعمل ... شاه شجاع ۸ر۲۹۳

معاش ــ ع (بفتح میم) زندگانی، وسیلهٔ زندگانی، معیشت

۱ــ دلا معاش چنان‌کن گربلغزد پای
فرشته‌ات بدو دست دعـو نگـه دارد ۱۲۲

۲ــ ر ك: زر تمغا

معاشر ــ ع (بفتح میم و کسر شین)دوست، همدم ، همنشین، رفیق مجلس انس .

۱ــ معاشران ز حریف شبانه یاد آرید ... ۲۴۱

۲ــ معاشران گره از زلف یار باز کنید ... ۲۴۴

۳ــ ...بدین‌دقیقه دماغ معاشران تر کن ۳۹۷

و ر ك : ۷ر۳۷۴ ، ۱ر۲۸۸

معاشران ــ جمع فارسی معاشر. ش (۱) و (۲) و (۳)

معاشر بودنــ مص . م. ۷ر۲۷۴، ۸ر۴۷۱

معاشری ــ با یاء وحدت ، یك معاشر

... معاشری خوش ورودی بساز می‌خواهم ۲۵۶

معاشری خوش ــ ر ك : معاشری

معالجه ــ ع (بضم میم و فتـح لأم و جیم) درمان . درمان کردن. علاج کردن .

برو معالجت خود کن ای نصیحت گو ... ۱۱۳

معالی – ع (بفتح میم و کسر لام) جمع معلاة (بفتح میم) بمعنی شرف و رفعت

۱ــ... یارب که جاودان باد این قدر و این معالی ۴٦۲

۲ــ ر ك : بونصر بوالمعالی ۹ر۴٦۲

معامل – ع (بضم میم اول وکسر میم دوم) معامله کننده . خرید و فروش کننده . ر ك : قلب اندودهٔ حافظ و : ... معاملم سوی زندان بردبرسوایی (خانلری ۵ر۱۰۸٦)

ق: بگیردم سوی زندان بـــرد برسوایی ٦ر۳۷۳ ص

معامله – ع (بضم میم اول وکسر میم‌دوم و فتح لام) خرید وفروش. بیع و شری. معاملات جمع. در اصطلاح عبادات واعمال‌شرعی‌را گویند .

۱ــ بکـن معامله‌ای، ویـــن دل شکسته بخر ... ۲۸

و ر ك : بازار تیزی و ۳ر۱۰۰ ، ۳ر۱۷۹ ، ۵ر۱۹٦ ، ۲ر۱۹۸ ، ۷ر۲۰۰ ، ٦ر۲۱۵ ، ۱۱ر۴۵۲ ، ۷ر۴۷٦ و (خانلری ۷ر۲۱٦)

معانی – ع (بفتح میم) جمع‌معنی. در اصطلاح ادبا علمی است که شناخته می‌شود بـــه آن کیفیت تطبیق کـلام با مقتضای حـــال و همـــراه بـــا بیان و بـــدیـــع سه فن بلاغت را تشکل می‌دهند.

۱ــ قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس

که نه هر کو ورقی خواند معانی دانست ۴۸

۲ــ ... چون جمع شد معانی گوی بیان توان زد ۱۵۴

معانی داشتن – مص . م. ش (۱)

معانی و بیان – تن. ش (۲)

معاینه – ع (بضم میم و فتح یاء و نون) با چشم دیدن . رویا روی چیزی را دیدن .

۱ــ ... جز دیده‌اش معاینه‌بیرون نداد‌نم ۳۱۲

۲ــ ... گو این سخن معاینه در چشم ما بگو ۴۱۵

معبر – ع (بضم میم و فتح عین و کسر یاء مشدد) خوابگزار

ای معبر مژده‌ای فرما که دوشم آفتاب

در شکر خواب صبوحی هم‌وثاق افتاده بود ۲۱۲

در تعبیر خواب (علما گفته‌اند که راسترین‌خوابها آنست که‌نزدیك صبح بینند...» (عقول عشره ــ عقل نهم) و اینکه شاعر آفتـاب را در خانه خود بخواب دیده‌است مطابق احکام خواب دلیل است‌به

یافتن مال و نعمت یـــا رسیدن بوصال معشوق .

معتبر ـ ع (بضم میم و فتح تا و با) عبرت گرفته . امین ودرخور اعتبار و اهمیت .

... یارب مباد آنکه گدا معتبـر شود ۲۲۶

معترف ـ ع (بضم میم و فتح تا و کسر را) اعتراف کننده ، اقرار کننده .

...لله حمد معترف غایةالعم ۳۱۲

یعنی : خداوند آن‌کس راکـه بـه نهایت‌یـــا بسیاری نعمتهای او اعتراف‌کرده‌و می‌شناسد ستایش می‌کند .

معتقد ـ ع (بضم عین و فتح تا و کسر قاف) عقیده‌مند . گرونده (و با فتح قاف ، عقیده و ایمان) ر ک : بنده معتقد و :

۱ـ حاش لله که نیم معتقد طاعت خویش ... ۳٤۰

۲ـ حافظ از معتقدانست گرامی دارش ۵۷

معتقدان ـ جمع فارسی ، معتقد. ش(۲)

معتکف ـ ع (بضم میم و فتـح تا و کسر کاف) گوشه‌نشین از اعتکاف (گوشه نشینی) کسی‌که برای عبادت گوشه‌ای را انتخاب می‌کند.

صبح امید که بد معتکف پـردهٔ غیب

گو برون آی که کار شب تـار آخر شد ۱٦٦

معجب ـ ع (بضم عین و کسر جیم) بشگفت آورنده . معجبات جمع .

... فی العشق موجبات یاتیـــن بالتوالی (خانلری ۳ر٤۵۳) .

معجبات ـ ج . ر ک : معجب

معجز ـ ع (بضم میم و کسرجیم) (معجزه) خرق عادات به وسیلـهٔ پیامبران که دیگران از آن عاجز باشند . معجزات جمع

۱ـ یادباد آنکه چو چشمت بعتابم می‌کشت

معجز عیسویت در لب شکرخـا بود ۲۰٤

۲ـ معجز است این نظم یاسحر هلال (خانلری ٤ر۱۰۷۷)

معجز حسن‌بـــودن ـ مص . م . جمالت معجز حسن است، لیکن حدیث غمزه‌ات سحر مبین است ۵۵

معجز عیسوی ـ اضـ ـ نسبت یا اختصاص . ر ک : عیسوی

معجزهـ (= معجزه) ر ک :دولت احمدی

معجون ـ ع (بفتح میم) سرشته.

خمیر شده مخلوطی از چند دارو که عجین کرده باشند . معاجین جمع .

طبیب عشق منم ، باده ده که این معجون
فراغت آرد و اندیشهٔ خطا ببرد ۱۲۹

معدلة ــ ع (بفتح میم و کسردال و فتح لام) (معدلت) داد . دادگستری . ر ك : معدلة سلطانی

معدلة سلطانی ــ اضـ ــ نسبت یا اختصاص .

احمدالله علی معدلة السلطانی... ۴۷۲

معدلت ــ (= معدله) ر ك : مه چرخ معدلت .

معدن ــ ع (بفتح میم وکسردال) کان، مرکز چیزی. معادن جمع

طالب لعل و گهر نیست وگرنــه خورشید
همچنان در عمل معدن و کــان است که بود ۲۱۳

معدن صدق و صفـــا ــ اضـ ــ استعاری وعطف. رك: صدق‌وصفا

معدن لب لعل ــ اضـ ــ استعاری و تتابع. رك: لب لعل

معدن و کان ــ تن و ائتــلاف و عطف . ر ك : معدن . ش و :

گر پرتوی ز تیغت بر کان ومعدن افتد
یاقوت سرخ رو را بخشند رنگ کاهی ۴۸۹

معدود ــ ع (بفتح میم) شمرده، محدود . ر ك : هفته‌ای بـــود معدود

معذور ــ ع (بفتح میم) عـــذر آورنده ، بهانه دار ، دارای عذر.

حافظ بخود نپوشید ایــن خرقهٔ می‌آلود
ای شیخ پاکدامن ، معذور دارما را ۵

معذور بودن ــ مص . م .

۱ــ زاهداروراه برندی نبردمعذور است ... ۱۵۸

۲ــ ... گر تـو را عشق نیست معذوری ۴۵۳

معذور داشتن ــ مص . م. ر ك : معذور . ش . و ر ك : ۲ر۱۴، ۶ر۳۱ ، ۸ر۲۰۶ ، ۳ر۳۴۹ ، ۴ر۴۲۴

معذور نماندن ــ مص . م. ۳۸

معرا ــ ع (معری) (بضم میم و فتح عین و راء مشدد) برهنه . نـــاپوشیده ، عریـــان، عـــاری، پاك، جریده. مترادف مبرا(مبری)

ای معرا اصل عالی جوهرت از حرص و آز
وی مبرا ذات میمون اخترت از زرق و ریو ۳ر۳۷۱ ص

معرا و مبرا ــ تن و ائتــلاف و

سجع متوازی . ر ك : معری

معراج ـ ع (بکسر میم) نردبان، پلکان . وسیله عروج و به بلندی رفتن . عروج . معارج و معاریج جمع .

رفتن پیامبر (ص) را به آسمان معراج گفته‌اند . همراه با بیست هفتم یا بیست و ششم رجب همراه با مبعث ، بحکم «سبحان الذی اسری بعبده لیلا من مسجد الحرام‌الی‌مسجدالاقصی » (سورهٔ اسری آیهٔ ۱)که مرحله دوم‌معراج است‌ومرحلهٔ اول از خانهٔ امهانی تا پای سنگ بیت المقدس که بقول ابوالفتوح رازی پایهٔ‌معراج مرحلهٔ‌دوم برآن‌نهاده شد(تفسیر ابوالفتوح ج ٦ ص ٢٦٤ – ٢٨١) و سلمان ساوجی هم به آن‌اشاره کرده است .

در آن شب کز سرای امهانی
روان شد سوی قصر لامکانی –
دیوان / ۵۰۲)

شاعران فارسی اغلب به معراج رسول(ص) اشاره‌کرده‌اند.ولی‌در شعر خواجه با ایهام معنی لغوی معراج بیشتر مورد نظر است.

بر تخت جم که تاجش معراج آسمان است
همت نگر که موری با آن حقارت آمد ۱۷۱

معراج آسمان ـ اضـ ـ بیان نوع یا ظرفیت . ر ك : معراج

معرض ـ ع (بفتح میم و کسر راء) نمایشگاه ، جای نشان‌دادن چیزی و کنایه از جهان

بادت بدست باشد اگر دل نهی بهیچ
در معرضی که تخت سلیمان رود بباد ۱۰۰

معرفت ـ ع (بفتح میم و کسر را و فتح فا) شناخت . شناختن چیزی ، شناسایی ، معارف جمع شعرحافظ‌همه بیت الغزل معرفت است .

آفرین بر نفس دلکش و لطف سخنش ۲۸۱

و ر ك : ارباب معرفت . اهل معرفت.گوهرمعرفت ، بی‌معرفت. در معرفت انداختن .

معرفت بودن ـ مص . م.

معرفت نیست در این قوم خدایا مددی ... ۲۵۲

معرفت رحمانی ـ اضـ ـ نسبت و وصف . (خانلری ٦٣ر١١١٥)

معرفت گفتن ـ مص . م. ر ك: موسم گل .

معرکه ـ ع (بفتح میم و راء) (= معرك)میدان‌جنگ . معارك‌جمع. ر ك : روز معرکه

معشوق ـ ع (بضم میم) دوست

داشته شده. (معشوقه)
از قیل و قال مدرسه حالی دلم گرفت
یکچند نیز خدمت معشوق و می کنم ۳۵۱
و ر ك : استغناء معشوق ، جلوهٔ معشوق و مـــی کردن ، سایـه معشوق، عاشق و معشوق، لب معشوق ، ماجرای من و معشوق، می و معشوق ، منزلگه معشوق و ٤ر۱۲۲، ٥ر٤٦٢ و (خانلـــری ٦ر٤٦٩)

معشوقه ــ ع مـؤنث معشوق ، «معشوقه در غزل فارسی بسیار کم استعمال میشود غالبا معشوق استعمال میشود ولو مقصود زن هم باشد . چون در فارسی رعایت اینکه صفت مذکر یا مونث آورده شود نیست باضافه به‌لطف‌و نازك کاری نزدیك‌تر است. تخصیص به تأنیث (یعنی معشوقه گفتن) معنای شهوانی دارد ... خلاصه از معشوق گفتن ، هم معنی عام‌ـ ترست مگر آنکه زن مخصوصی در نظر داشته باشد . چنانکـه در حکایات نثری گفته مـی‌شود فلانکس معشوقه‌ای داشت ...» (یاد داشتهای دکتر غنی) و از بکار بردن «معشوقه» بالغ بر۱۲ بار معلوم‌میشود که معشوق‌حافظ در معنی غیر عرفانی آن زن بوده است‌طبق حافظ خانلری: ٥ر۳۱، ۱ر٤٧ ، ۳ر۱۹۱ ، ٧ر۳۰۱ ، ٦ر۲۲۲ ، ٥ر۲۷۲ ، ۲ر۳۰٤ ، ۲ر٤٨٦ و ۱۲ر۱۰۹۹ و سه بار در متن حافظ قزوینی :

معشوقه باز ــ ص . م . ر ك : دیدهٔ معشوقه باز

معشوقه‌پرستــ ص . م.
سخن غیر مگو بامن معشوقـــه پرست... ٤۹۰
و ر ك : کوچهٔ معشوقه .

معصیت ــ ع (بفتح میم و کسر صاد و فتح یاء) گناه ، نافرمانی، معاصی جمع .
مکن بچشم حقارت نگاه در من مست
که‌نیست‌معصیت و زهد بی‌مشیت او ٤۰٥
اشاره و تلمیح است به «لله‌مـا فی السموات و ما فی الارض و ان تبدوا ما فی‌انفسکم او تخفـوه یحاسبکم به الله فیغفر لمن یشاء و یعذب من یشاء والله علی کـل شئی قدیر» (بقره ــ ۲۸٤)

معصیت و زهد ــ تن و تقابل . ر ك : معصیت

معطر ــ ع (بضم میم و فتح عین و طاء مشدد) عطر زده ، عطـر آگین، خوشبو .

۱ـ هوای مجلس روحانیان معطر کن ۳۹۷
۲ـ ر ك : لطف نسیم

معطر کردن ـ مص . م. ر ك : معطر ، ش (۱) و (۲)

معقول ـ ع (بفتح میم) پسندیدهٔ عقل ، آنچه بوسیله عقل ادراك شود. معقولات جمع. ر ك : فکر معقول .

معک ـ ع (بفتح میم و عین) با تو . ر ك : الله معك

معلق ـ ع (بفتح میم و فتح عین و لام مشدد) واژگون . اندروا ، بحال تعلیق . آویخته ، ر ك : بحر معلق .

معلوم ـ ع (بفتح میم) آشکار، مکشوف ، شناخته شده .

... نیست معلوم که در پردهٔ اسرار چه کرد ۱٤۰

معلوم بودن ـ مص . م. ۵ر۱٤۰، ٤ر٤۰۵، (۵ر۳۵٦ ص)

معلوم شدن ـ مص . م . ۷ر٦۷.

معماـ ع (معمی) (بضم میم وفتح عین‌ومیم‌مشدد) پوشیده . پیچیده. کلامی‌که‌معنای‌آن پوشیده باشد و بطور رمز بر معنی خود دلالت کند ،دراصطلاح علم بدیع آنست وتبدیل کلمات یا حروف بحساب اعداد و جمل ذکر کنند که پس که‌مطلبی‌یااسمی بقلب وتصحیف ازتفکر بسیار کشف شود، مثال در نام «علی»

چو نام او گذرد برصوامع ملکوت
بقدر مرتبه هریك ز جابلند شود

کلمه «زجا» را اگر بمرتبه بلند کنند یعنی بالا ببرند ، وزا را که بحروف جمل برابر هفت است بهفتاد برسانند و جیم را که سه است‌برسی‌و الف را که یك‌است به ده برسانند عین و لام و یاء علی بدست می‌آید که برابر است با یکصدو ده ورمز دراویش‌است. معما در شعر خواجه بمعنی راز و مطلب غیر قابل شرح و بیان است .

حدیث مطرب و می گو و راز دهر کمتر گو
که‌کس نگشود و نگشاید بحکمت این معما را ۳

ورك : ٤ر۷۱ ، ۳ر۱۲٦ ،٦ر۳۹۱، ر ٤۸۳ ، ۳ر۱٤۲ ، ۳ر۲٤۵ ، ۱۰ر٤۲۸ ، ۱ر٤۸۳ .

معمار ـ ع (بکسر میم) (انجوی ۲ر۲۳۲) سازنده عمارت ، بنا و کارشناس بنا

معمور ـ ع (بفتح عین) آباد . آبادان ، عمران شده ، آبادشده.

می‌رفت خیال تو ز چشم من و می‌گفت

هیهات ازین خانه که معمـــور
نماندست ۳۸

معمور بودن ـ مص . م. ۱۶۷ر۶

معمور شدن ـ مص . م. ۳۹۰ر۴

معنبر ـ ع (بفتح میم و عین و باء) آمیخته به عنبر ، عنبرگون، عنبر آگین ، خوشبـو ، ر ك : گیسوی معنبردوست، نسیم‌معنبر

معنوی ـ ع (بفتـح میم و نون) منسوب بـه معنی . رك: سیـــر معنوی. مقامات معنوی

معنی ـ ع (بفتح میم و سکـون عین) قصد کرده شده ، مدلـول و مضمون کـلام ، معانی جمع در فارسی «آرش» نیز گفته شده .

۱ـ معنی آب زندگی و روضـــهٔ ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست ؟ ۶۵

۲ـ سهو وخطای‌بنده گرش‌اعتبار نیست
معنی‌عفو ورحمت‌آمرزگار چیست ۶۵

و ر ك : صورت و معنی . درمعنی فراز کردن (در فراز کردن) لفظ اندك و معنی بسیار. ادر معنـی گشوده شدن ، و ر ك : معانی، بی معنی

معنی بخاطر داشتن ـ مص . م. بخاطر دار این معنی که در خدمت کجا گفتیم ۳۷۰

معیشت ـ ع (بفتح میم و شین) معاش. زندگی و اسباب ووسائل مربوط به آن .

۱ـ ... رواق و طاق معیشت چه سر بلند و چه پست ۲۵

۲ـ از بهر معیشت مکن اندیشهٔ باطل ۳۰۴

معین ـ ع (بضم میم و فتح عین) و یاء مشدد) مشخص ، معلـوم، تعیین شده ، ر ك : گوشهٔ معین چشم

مغ ـ (بضم و فتح میم) در اصل بفتح میم «... و بضم اول آتش پرست‌راگویند» (برهان) پهلوی: magh اوستایی magha ازریشهٔ mag در کتیبهٔداریوش در بهستان (بیستون) magu آمده(ذیل‌برهان) و موبد ازهمین ریشه است . مغان جمع . ر ك: پیر مغان . خرابات مغان . دیر مغان . کوی مغان . سرای مغان. رند مغ . در مغان .

مغانه ـ ص . م . مغ + آنـــه پسوند اتصاف و لیاقت . ر ك: جام می مغانه ، می مغانه .

مغبچه ـ ا . م. مغ + بچـه . بچه مغ . مغ جوان و کم سن و سال. دستیار مغ . بچه زردشتی در اصطلاح و با استعاره سالك

مبتدی در سلوك و کسی که در ابتدای راه است .

۱ــ گر چنین جلوه کند مغبچهٔ باده فروش
خاکروب در میخانه کنم مژگان‌را ۹

۲ــ ... مغبچه‌ای ز هر طرف می‌زندم بچنگ و دف ۲۹۶

مغبچه‌باده‌فروش ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع ۳ر۹ ، ۲ر۴۲۳

مغبچگان ــ ج . مغبچه ۳ر۴۲۱، ۴ر۲۰۲ ، ر ۱۷۰

مغبچه‌ای ــ با یاء وحدت .

۱ــ مغبچه‌ای می‌گذشت راهزن دین و دل ۱۷۰

۲ــ ر ك : مغبچه . ش (۲)

مغتنم ــ ع (بضم میم و فتح تا و نون) غنیمت شمرده ، غنیمت پنداشته .

هر وقت خوش که دست دهد مغتنم شمار ... ۶۵

مغرم ــ ع (بضم میم و کسر راء) تاوان دهنده ، مقروض ، مدیون ، ر ك : فقر و مغرم

مغرق ــ ع (بضم میم و فتح غین و راء مشدد) بسیم آراسته. نقره کوب (مغرق بالفضه) ر ك: زین مغرق .

مغرور ــ ع (بفتح میم) غافل ، جاهل . معجب . محب النفس ، متکبر ، گرفتار غرور و در شعر خواجه بمعنی حسود نیز آمده در مغروری‌بمعنی حسادت یا جهالت

۱ــ حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود
عرض ومال و دل ودین بر سر مغروری کرد ۱۴۱

۲ــ ر ك : حسن و جوانی

مغرور وصد فریب ــ اضـ ــ وصف و بیان نوع

ما از برون در شده مغرور صد فریب
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند ۲۰۰

مغروریــ با یاء مصدری، حاصل مصدر. ر ك: مغرور. ش

مغروری ــ با یاء ضمیر مخاطب

ایکه دایم بخویش مغروری ... ۴۵۳

مغز ــ ع (بفتح میم وسکون غین) ماده‌نرم وخاکستری درون‌جمجمه مادهٔ چربی داخل استخوانها و آنچه درون هسته میوه جای دارد.

بی طلعت تو جان نگراید بکالبد
بی‌نعمت تو مغز نبندد باستخوان قیز

مغزشعرنغز ــ (انجوی ۲۷۴ر۱۳)

مغز نغز ــ اضـ ــ وصفی

...که مغزنغز مقام اندر استخوان گیرد ۱۰ / قلا

مغز و نغز ـ تن و سجع متوازی رك: مغز نغز . مغز شعر نغز

مغلطه ـ ع (بفتح میم و لام وطا) بغلط انداختن با سخن و بحث ، سفسطه ، مغالیط جمع

رقم مغلطه بر دفتر دانش نزنیم... ۳۷۸

مغنی ـ ع (به ضم میم و فتح غین و تشدید نون مکسور) آوازه خوان . مطرب . از ریشهٔ غناء و در اصل ازش خنا وخواندن. فارسی: خنیاگر. ر ك: صوت مغنی و :

۱ـ مغنی دف و چنگ را ساز ده ... ۲ر۳۶۰

۲ـ مغنی نوایی بگلبانگ رود... ٤ر۳۶۰

۳ـ مغنی از آن پره نقشی بیار... ۹ر۳۶۰

٤ـ مغنی ملولوم دوتایی بزن... ۱۳ر۳۵۸

۵ـ مغنی کجایی بگلبانگ رود ... ۱۳ر۳۵۸

۶ـ مغنی نوایی طرب ساز کن... ۲ر۳۵۹

۷ـ مغنی بزن آن نو آئین سرود... ۱۰ر۳۵۹

مغیلان ـ ع(بضم میم و فتح غین) بر وزن سلیمان مخفف ام غیلان . درخت طلح ، بوتهٔ خاردار . رك: خار مغیلان و :

یارب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مغیلان طریقش گل ونسرین منست ۵۲

مفتاح ـ ع (بکسر میم) کلید . آلتی که با آن قفل را باز کنند. مفاتیح جمع

۱ـ ... بس در بسته که بمفتاح دعا بگشایند ۲۰۲

۲ـ ... فروشند مفتاح مشکل گشایی ٤۹۲

مفتاح دعا ـ اضـ ـ تشبیهی . ش (۱)

مفتاح مشکل گشایی ـ اضـ ـ استعاری . ش (۲)

مفتح ـ ع (بضم میم و فتح فا و کسر تاء مشدد) گشاینده در:

... افتتح یا مفتح الابواب ۱۳

مفتول ـ ع (بفتح میم) تابیده شده، فتیله شده ، فتیله . رشته باریك از فلز یا نخ یا هر چیز دیگر که امکان رشته شدن داشته باشد . ر ك : طره مفتول

مفتی ـ ع (بضم میم و کسر تا) فتوا دهنده ، فقیه .

...مفتی عقل در این مسئله لایعقل بود ۲۰۷

مفتی پیاله نوش ـ اضـ ـ وصف وابیان نوع رك: حافظ قرابه کش

مفتی زمان ــ اضد ــ ظــرفیت ۴۲۴

مفتی عشق ــ اضد ــ تشبیهــی ۲۵۹

مفتی عقل ــ اضد ــ تشبیهــی ۲۰۷

مفتی ومحتسب ــ تن. رك: شیخ وحافظ ومفتی ومحتسب ۱۰ر۲۰۰

مفرح ــ ع (بفتح میم و فتح فا و کسر راء مشدد) فرح‌آور ، شاد کننده، داروی‌مقوی قلب وگفته‌اند که مفرح دارویی است مرکب از اجزاء مختلف که خــوشبوی و خوش مزه است و مایهٔ تقویت می‌باشد . عطار گوید :

درد دل اندوهگنم در همه عمر
گر بود مفرحی هم اندوه تو بود
(مختار نامه ۱۵)

مفرح «باصطــلاح اطبا نوعی از مرکبات ادویه است کــه اعضاء رئیسه را قــوت دهد) (تنسوخ نامه ــ تعلیقــات) معروفتریــن مفرحات مفرح یاقوت بوده زیرا گمان‌می‌بردند که جواهرات‌همچون یاقوت‌وزمرد جذب بدن می‌شوند. بدین سبب آنها را سائیده بــا ادویهٔ دیگر ترکیب میکردند . در تحفهٔ حکیم مومن درباره یاقوت ، مخصوصا یاقوت سرخ و سفیــد و مفرح هر یك در علاج امراض وسواس‌وصرع و خفقان وانجماد خون‌ونزف الدم وغیره‌مطالبی‌آمده است (ص ۲۶۴ با مقدمهٔ دکتر نجم آبادی) خواجه گوید :

علاج ضعف دل ما بلب حوالــت کن
که این مفرح یاقوت در خزانـهٔ تست ۳۴

مفرح یاقوت ــ اضد ــ بیان جنس. ر ك : مفرح

مفرش ــ ع (بفتح میم و راء) و نیز بکسر میم گستردنی، آنچه روی زمین بگسترانند . ر ك : گیسوی حور .

مفروش ــ (بفتح میم) فعل نهی از مصدر فروختن . ر ك : قوت بازوی پرهیز . عطر عقل

مفلس ــ ع (بضم میم و کسرلام) نادار، بی‌چیز، تهیدست، بی‌نوا، مستمند ، محتاج . ر ك: عاشق مفلس. جوهری مفلس.

ز راه میکده یاران عنان بگردانند
چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد ۱۶۷

مفلس شدن ــ مص. م. رك:مفلس

مفلس شراب‌زده ــ اضد ــ وصف. ۷ر۴۲۱

مفلسان ــ ج . ر ك خمار مفلسان ۵ر۱۹۳

مفلس و گنج قارون ــ تن ۹ر۵۴

مفلس و کیمیا ـ تن (خانلری ۵ر۲۶۴

مفلس و هوای می و مطرب ـ تن و عطف ۵ر۱۳

مفلسی ـ با یاء وحدت ۹ر۵٤

مفلسی و عشق ـ تن ۲٤۰۲

مفلسی و جوانی ـ تن ٦ر۲۸۵

مقابله ـ ع (بضم میم و فتح تا و لام) رویا رو شدن . دراصطلاح بدیع از تضاد است و آوردن کلماتی ضد یکدیگر در بیت یا در دو مصراع که در دیوان‌خواجه فراوان دیده میشود و تقابل هم میگویند و شواهد فراوانی از آن داده شده . لیکن واژه مقابله در معنی‌اصطلاح‌نجومی خودیك‌بار در دیوان‌خواجه بکار برده‌شده وآن‌وقتی است که بین دوکوکب‌سیارشش‌برج یا۱۸۰درجه یا نصف دایره‌منطقة البروج‌فاصله‌باشد وغرض از این مقابله در شعر خواجه مقابله ماه و خورشید است با استعاره و تشبیه .

ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود

اصطلاح«تمام دشمنی»نیزدرنجوم احکام به جای مقابله به کار برده می‌شود و «تمام دوستی» به جای مقارنه و اتصال. و «نیم دوستی» و «نیم دشمنی» بجای تربیع اول و تربیع دوم در نظرات کواکب بکار گرفته شده است.

مقال ـ ع (بفتح میم) گفتگو ، گفتار . سخن . مقاله . قسمتی از کتاب یا نوشته‌ای در خصوص موضوع معین . مقالات جمع. رك: قال و مقال و:

فصمت‌هاهنا لسان مقال(خانلری ٦ر۲۹٦) ق : لسان القال ۲ر۳۰۲ و ر ك : لسان القال ، فصمت.

مقالات ـ جمع مقال .

مقالات نصیحت گو همینست
که سنگ انداز هجران در کمین است ٦ر۳۵۹

مقام ـ ع (بفتح میم) جای‌اقامت، درجه ، مرتبه ، و بمعنی آهنگ و مقامه و در اصطلاح مراحلی که سالك باید بمجاهده و ریاضیت طی‌کند ، هفت مقام یا هفت‌مرحله سلوك عبارتند از : توبه ، ورع. زهد. فقر ، صبر . توکل. رضا. ازین هفت مقام در شعر خواجه ازمقام‌رضا و مقام صبر بتصریح یاد شده است .

۱ـ منِ و مقام رضا بعد ازین شکر رقیب ... ۸۸

۲ـ ... که در مقام رضا باش وز

قضا بگریز ۲٦٦
۳- گویند سنگ لعل شود در مقام صبر ۲۲٦
و هفت‌مقام را کلا مقامات طریقت گفته است.

در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر
عافیت‌را با نظر بازی فراق‌افتاده بود ۲۱۲

و «مقامات معنوی» با ایهام بیان دیگری از مقامات طریقت است :
بلبل‌بشاخ‌سرو بگلبانگ پهلوی
می‌خواند دوش درس مقامات معنوی ٤٨٦

و نیز «مقامات»طریقت‌همراه‌باکرامات:
چندانکه‌زدم لاف کرامات ومقامات
هیچم خبر از هیچ مقامی نفرستاد ۱۰۹

در تفاوت میان حال و مقام گفته شده که حال در تصرف سالك نیست‌چون ناگاه بر او وارد شود اما مداوم نیست و مقام در تحت قدم و اختیار سالك است و محل استقامت اوست (رك : حال) و گفته‌اند : الاحوال مواهب و المقامات مکاسب. و «هیچ مقام از مداخلت‌حالی‌خالی نبود و هیچ حال از مقارنت مقامی جدا نه... یك چیز را بعضی حال خوانند و بعضی مقام چه جمله مقامات در بدایت احوال باشند و در نهایت مقام شوند» (مصباح الهدایه ۱۲۵ - ۱٤٥) چنانکه توبه و محاسبه و مراقبه هر کدام ابتدا حال باشند و اگر تغییر و زوال در آنها روی ندهد تبدیل به‌مقام میشوند و بسیاری از حالات نیز چنین می‌باشندوشرط سالك‌بودن آنست که از مقامی بمقامی ترقی کند و گفته‌اندراه خدا سه مرحله است : اول حال دوم مقام سوم تمکین. برای انبیاء نیز مقاماتی در نظر گرفته شده . برای آدم توبه و برای نوح زهد و برای ابراهیم‌تسلیم وبرای‌موسی انابت و برای داود حزن و برای‌عیسی رجا و برای یحیی خوف و برای محمد (ص) ذکر و برای هر یك این مقام‌هاست مقام اصلی است. مقام اصلی حافظ بقول خود او «گوشهٔ خرابات» است.

مقام‌اصلی ماگوشه خرابات است
خداش خیر دهاد آنکه این‌عمارت کرد ۱۳۱

که تلمیح و اشاره است به «انما یعمر مساجدالله من آمن بالله والیوم الاخر» (التوبه - ۲۸)

و «مقام‌حیرت» نیز باحال حیرت یا دوام حال حیرت یکی است

گفت حافظ آشنایان در مقـــام حیرتند ۱٤

که اشاره و تلمیح است به «رب زدنی‌فیك حیرة و تحیراً» (حدیث نبوی)

و ر ك : حال حیرت و حیرت .

و «مقام امن» و «مقام عیش» و «مقام سکر» و دیگر مقامـــات و حـــالات. در : ۳ر۱ ، ٥ر۲٥ ، ٤ر٥٤، ۱ر۱۱٤ ، ر۲۹۸، ر۲۸۱، ٥ر۲٥۹ ، ۹ر٤٥۸ ، ۲ر٤٥٥ ، ۷ر٤۹۱ ، ۱ر٤٤۸

مقام شناس ـ ص . م. آشنا و شناسای مقامات و پرده‌هـــای موسیقی .

چه راه می‌زند این مطرب مقـــام شناس (خانلری ۲ر۱٤۱)

مقام مجازی ـ اضـ ـ وصف و نسبت ، کنایه از جهان در مقابل دیگر مقامات حقیقی یا معنـوی و درونی

در این مقام مجازی بجز پیالـه مگیر

درین‌سراچهٔ بازیچه غیرعشق‌مباز ۲٥۹

واژه‌نما : مقام (۲٥ + ۲ بار)

مقام ـع (بضم میم) اقامت‌کردن. اقامت . آرام گرفتن در یك جا

۱ـ تاگنج‌غمت دردل ویرانه مقیم است

همواره مرا کوی خرابات مقـام است ٤٦

۲ـ که مغزنغزمقام اندر استخوان گیرد ۱۰ / قلا

مقام بودن ـ مص . م. ش (۱)

مقام گرفتن ـ مص . م. ش (۲)

مقام ومقیم ـتن و جناس‌اشتقاق. ش (۱)

مقبل ـ ع (بضم میم و کسر با) با اقبال ، خوشبخت ، نیك‌بخت، نقیض مدبر (بدبخت) . ر ك : بندهٔ مقبل . هندوی مقبل .

مقبـلان ـ جمع فارسی مقبـل ، نیك‌بختان .

فروغ دل و دیدهٔ مقبلان

ولینعمت جان صاحبدلان ٤ر۳٥۹ ص

مقبولـ ع (بفتح‌میم) قبول‌شده. مورد پسند .

مقبول آمدن ـ مص . م. ٤۳۹

مقبول شدن ـ مص . م. ۳۰٦

مقبول‌طبعـ اضـ ـ لامیه.۹ر۲۲٦، ۱۰ر٤۳۹

مقتدا ـ ع (بضم میم و فتح تـا) اقتداشده ، پیروی شده ، رهبر، پیشوا

چون صوفیان بحالـت و رقصند مقتدا

ما نیز هم به شعبده دستی بر- آوریم ۳۷۲

مقتولـ ع (بفتح‌میم) کشته شده، قتیل . ر ك : تیغ غم

مقدر ـ ع (بضم میم و فتح قاف و دال مشدد) در تقدیر نهاده ، اندازه شده . ر ك : روزی مقدر بودن .

مقدس ـ ع (بضم میم وفتح قاف ودال‌مشدد، پاك ، پاکیزه ، منزه. ر ك : جان مقدس

مقدم ـ ع (بضم میم و فتح دال) جای قدم . قدم گذاردن ، آمدن، از سفر آمدن ، ر ك : نثار مقدم، قدم و مقدم ، خیر مقدم و :

افسرسلطان‌گل پیدا شد ازطرف چمن

مقدمش یارب مبارك باد بر سرو و سمن ۳۹۰

مقدم عید وصالـ اضـ ـ استعاری و تتابع.

... کو مژده‌ای ز مقدم عیدوصال تو؟ ۴۰۸

مقدور ـ ع (بفتح‌میم وضم دال) ممکن . میسور . میسر

صبر است‌مرا چارهٔ‌هجران‌تو لیکن

چون صبر توان کرد که مقـدور نماندست ۳۸

مقدور نماندن ـ مص. م. رك: مقدور

مقراض ـ ع (بکسر میم) قیچی. وسیلهٔ بریدن با دو سر، وسیله بریدن پارچه ، یا فتیله شمع یا هر چیز دیگر .

۱ـ چو شمع هر که بافشای راز شد مشغول

بسش زمانه چو مقراض درزبان گیرد کج

۲ـ رشتهٔ صبرم بمقراض غمت ببریده شد ... ۲۹۴

مقرر ـ ع (بضم میم و فتح قاف و راء مشدد) قرار یافته ، ثابت. مشخص

...تشخیص کردنایم و مدارامقرر است ۳۹

مقرنس ـ ع (بضم میم و فتـح قاف ونون) برآمده همچون بینی از قرناس (بکسر قاف یا قرناس بضم قاف بمعنی عمارت بلنـد و سقف‌بلنددارای قرناس . قرناس بمعنی سم آهو نیز آمده . ر ك: اطلس مقرنس ، سقف مقرنس

مقرنس‌زنگاری ـ کنایه ازآسمان ٥ ر قکز

مقسمـع (بضم میم و کسرسین) تقسیم‌کننده. رك: مقسم رزق

مقسم رزق ـ اضـ ـ سبب بـه مسبب. رك: قلم شاه جهان

مقصد ـ ع (بفتح میم و صاد) قصد کردن . مطلوب . هدف . ر ك : ره مقصد (راه مقصد)

گر چه منزل بس خطرناك است

و مقصد بس بعید ... ۲۱۵

مقصد اعلی – اضـ – وصف وبیان نوع

مابدان‌مقصد اعلی نتوانیم‌رسید... ۱۸۲

مقصر – ع (بضم میم و فتح قاف و کسر صاد مشدد) تقصیر کار، مجرم

بتن مقصرم از دولت ملازمتت... ۳٤

مقصر بودن – مص . م . ر ك : مقصر

مقصود – ع (بفتح میم) قصد شده . مطلوب . مقصد ، ر ك : کعبهٔ مقصود . گنج مقصود ، گوهر مقصود . مشرب مقصود . روی‌مقصود . راه مقصود . شاهد مقصود . گنج نامهٔ مقصود ، راه بمقصود بردن، چهره مقصود ، نقش مقصود .

مقل – ع (بضم میم و کسر قاف و لام مشدد) مقل الحال (ع) تنگ دست و فقیر . ر ك : عطفا علی مقل ...

مقلة – ع (بضم میم و فتح لام) درون‌چشم . میانهٔ چشم ، سیاهی و سفیدی چشم ، مردمك چشم ، مقل جمع .

...بلغ‌الطافه‌یا مقلة عینی بینی ٤٨٤

یعنی : طاقتم بپایان رسید. ای مردمك چشم من از من جدا شو تا بیش ازین نگریم.

مقلة عینی – ع . ر ك : مقله

مقلد – ع (بضم میم و فتح قاف ولام مشدد مکسور) تقلیدکننده شخصی که از دیگری‌تقلید میکند.

باده خور ، غم مخور و پند مقلد منیوش... ۳۹۱

مقیم – ع (بضم میم و کسرقاف) اقامت کننده ، ساکن و بمعنی دائم و همیشه و همواره

۱–مقیم‌حلقهٔ ذکر است دل، بدان امید ... ۲۳۰

۲– مقیم‌بر سر راهش نشسته‌ام چون گرد... ۲۳۵

۳– عصمت‌نهاده‌رخ به سراپرده‌ات مقیم ٤ ر قلح

مقیمان حضرت – اضـ – ظرفیت ۸ر۳۱۳

مقیم حلقهٔ ذکر – اضـ – و تتابع ۲۳۰

مقیم حریم – اضـ – ظـرفیت ، ٤ ر قکط

مقیم حریم حرم – اضـ – ظرفیت و تتابع ۳ر۱۷۹

مقیم افتادن – مص. م. اقامت بطور دائم

... بر در میکده دیدم که مقیم افتاده است ۳٦

مقیم بودن ـ مص . م. ر ك : گنج غم . می و معشوق

مقیم زلف شدن ـ مص . م. و استعارهٔ تبعیه، گرفتار زلف‌شدن. عاشق شدن به زلف ۵ر۲۳۷

مقیم بردرمیخانه شدن ـ مص.م. ۳ر۳٦۷

مقیم ومقامـ تن و جناس اشتقاق. ر ك : مقام و مقیم

مکارمـ ع (بفتح میم و کسر راء) جمع مکرمه. بزرگی‌ها

۱ـ تو کز مکارم اخلاق عالـــم دگری ... ۲۲٤

۲ـ مکارم تو به آفاق می بـــرد شاعر ... ۲٤۷

مکارم اخلاق ـ اضد ـ ظـــرفیت یا نسبت ، یا اختصاص . ش(۱)

مکارم به آفاق بردن ـ (بوسیله شاعر) مص . م . ش (۲)

مکاره ـ ع (بفتح میم و تشدید راء مکسور باهای ملفوظ) مونث مکار . زن بسیار مکر و حیله‌گر مترادف محتاله .

از ره مرو بعشوهٔ دنیا که ایـــن عجوز
مکاره می‌نشیند و محتاله می‌رود ۲۲۵

مکاره نشستن ـ مص . م. برای مکر کردن نشستن. ر ك: مکاره

مکاره و محتاله ـ تن و ائتـلاف و سجع متوازن . ر ك : مکاره

مکاری کردن ـ مص . م.

...کان چشم مست‌شنگ اوبسیار مکاری کند (خانلری ۹ر۱۸٦)

ق : کان طره شبرنگ اوبسیار طراری کند ۱۹۱

مکافات ـ ع (بضم میم) پـاداش دادن . کیفر دادن . پادافـراه ، عقوبت .

۱ـ ر ك دیر مکافات

۲ـ ر ك : دیر زندان مکافات

مکان ـ ع (بفتح میم) جـــای ، جایگاه ، جای بودن ، امکنه جمع ر ك:جمشید مکان ، کون ومکان، طی مکان و:

هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد ۱۲۵

مکان گرفتن ـ مص . م ر ك : شکن تنگ

مکانی ـ با یاء وحدت . ر ك : مکان

مکتب ـ ع (بفتح میم و تا) جای نوشتن، جای‌درس‌دادن . دبستان. مکاتب جمع.

۱ـ نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت ... ۱٦۷

۲ـ ... در مکتب غم تو چنیـــن نکته دان شدم ۳۲۱

مکتب حقایق ـ اضد ـ تشبیهی. ر ك : ادیب عشق

مکتب غم ـ اضـ ـ تشبیهی. رك: مکتب . ش (۲)

مکحول ـ ع (بفتح میم و ضم‌حاء) سرمه داده شده . سرمه کشیده شده . صفت چشم در (جادوی مکحول)

... فراغ برده‌ز من آن درجادوی مکحول ۳۰۶

مکدر ـ ع (بضم میم و فتح‌کاف و دال مشدد) تیره شده ، دل آزرده ، ر ك : گرد ستمها .

مکدر شدن ـ مص . م . ر ك : گرد ستمها و مکدر بودن

مکدراست‌دل آتش بخرقه خواهم زد ... ۴۹۱

مکر ـ ع(بفتح میم وسکون‌کاف) دستان. نیرنگ.حیله.دراصطلاح غروردادن معشوق بعاشق‌است‌گاه بطریق لطف و گاه بطریق مهر و مخالفت (عراقی) مکرخفی‌رسیدن نعمت‌از سوی حق تعالی وظهور کرامات با وجود مخالفت و سوء ادب از جانب بنده «و مکروا و مکرالله والله خیرالماکرین» (آل عمران ـ ٥٤)

ز وصل‌روی جوانان تمتعی بردار که در کمینگه عمر است مکر عالم پیر ۲٥٦

مکر آسمان ـ اضـ ـ استعاره ، ۳ر۲۷۸

مکر زمانه ـ اضـ ـ استعاره ۳ر۴۲۸

مکر عالم پیر ـ اضـ ـ استعاره و تتابع . ر ك : مکر . ش

مکر و دستان ـ تن وائتلاف . ۷ر۲۸۰

مکروی ـ اضـ ـ اسم به ضمیر بر مهر چرخ و شیوهٔ او اعتماد نیست

ای وای بر کسی که شد ایمن ز مکروی ۴۲۹

و ر ك : بنیاد مکر ، سر مکر

مکرر ـ ع (بضم میم و فتح کاف و راء مشدد) تکرار شده ، تکراری، رك: نامکرر. و:

... گفتم حکایتی و مکرر نمیکنم ۳٥۳

مکرر کردن ـ مص . م . ر ك : مکرر .

مکرر بودن ـ مص . م . ر ك : نامکرر .

مکرم ـ ع (بضم میم و فتح کاف و راء مشدد) محترم . عزیز ، گرانمایه . ر ك : روح مکرم

مکمن ـ ع (بفتح میم اول و دوم) کمینگاه ، محل کمین ، محل اختفا . مکامن جمع . ر ك:

برق غیرت که چنین می‌جهد از مکمن غیب

تو بفرما که من سوخته خرمن

چکنم ؟ ۳٤٥

مکمن‌غیب ـ اضـ ـ تشبیهی. ر ك: مکمن

مکن ـ بفتح میم و ضم کاف ، فعل نهی‌دوم شخص‌مفرد ازمصدر کردن .

۱ـ مکن که کوکبهٔ دلبری‌شکسته شود... ۲۰۱

۲ـ مکن‌از خواب بیدارم خدارا...

ر ك : خدا را

۳ـ مکن که می نخوری بی جمال گل یك ماه **قکه**

مکناد ـ فعل نهی و دعا

۱ـ یارب مکناد آفت ایام خرابت ۱۵

۲ـ جبین و چهرهٔ حافظ خدا جدا مکناد ... ۲۹۲

مگر ـ قید استثناء و مترادف با الای‌عربی وجزفارسی.درشعرخواجه بیشتر در مقام تردید و تمنی و بجای «شاید» آمده است . وگاه حرف استفهام است .

۱ـ خواهم شدن به میکده گریان و دادخواه

کز دست غم خلاص من آنجا مگر شود ۲۲٦

۲ـ مگر بتیغ اجل خیمه بر کنم، ورنی ... ٥۳

۳ـ ...میکنم جهدکه خود را مگر آنجا فکنم ۳٤۸

٤ـ مگر دیوانه خواهم شد دریـن سودا که‌شب‌تا روز ... ۳٥٦

٥ـ ... مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم ۳٤۷

٦ـ مگر گشایش حافظ دریـن خرابی‌بود، رك: گشایش. ش(۲)

۷ـ مگر تو شانه زدی زلف‌عنبـر آسا را؟... ٥۸

(واژه‌نما: مگر ٥ + ۷۰ بار)

مگس ـ ۱ . (بفتـح اول و دوم) ذبابة (ع) پهلوی magas اوستایی maxshi حشرهٔ مزاحم و زیان بخش ، از رستـه دوبالان ، در شعر تمثیل پستی و حقارت و دنائت است .

۱ـ محترم دار دلم کاین مگس قند پرست

تا هوا خواه تو شد فر همایـی دارد ۱۲۳

۲ـ ... ولی چگونه مگس از پی شکر نرود ؟ ۲۲٤

و ر ك : مسکین مگس . مقام مگسی،شکارمگس.سیمرغ ومگس

مگس قندپرست ـ اضـ ـ وصف و بیان نوع . ر ك : مگس . ش (۱)

مگس وشکر ـ تن ، ر ك : مگس. ش (۲)

مگس و شاهباز ـ تن. و مقایسه. رك: شکار مگس. مقام مگسی

مگس وسیمرغ ــ تن. و مقایسه.
رك: حضرت سیمرغ

مگس وهمای ــ تن و مقایسه.
رك: همای

ملــ ا . (بضم میم) نبید. شراب (ع) . ر ك : گل و مل . حلقهٔ گل و مل . و ر ك : داد عیش ستاندن .

ملاحــ ع (بضم میم و تشدید لام) راننده‌کشتی . ناخدا . کشتیبان، از «ملح» (بفتح میم) بمعنی با هر دو بال طپیدن مرغ مشتق است (داور)

آن‌شدکه بار منت ملاح بردمی... ۳۳

ملاحتــ(بفتح میم و حاء) نمکین بودن.ملیح بودن ، ملاحت‌کیفیتی است قابل ادراك ولی قابل وصف نیست و شاید همان «آن» باشد که چیزی سوای حسن و زیبائی است «الملاحته تدرك و لایمکن وصفها» در اصطلاح بی نهایتی کمال الهی است که هیچکس به نهایت‌آن‌نرسد تا مطمئن نشود.

۱ــ حسنت باتفاق ملاحت جهان گرفت
آری باتفاق جهان می‌توان گرفت ۸۷

۲ــ ...کسی بحسن‌و ملاحت بیار ما نرسد ... ۱۵۶

۳ــ خرم شد از ملاحت تو عهد دلبری ... ۳۹٤

٤ــ چوخسروان‌ملاحت به‌بندگان نازند
تو در میانه خداوندگار من باشی ٤۵۷

ملاحت و لطافت ــ تن و موازنه. ۳۹٤ر٤

ملاحت و حسن ــ تن و ائتلاف .
رك: ملاحت. ش (۱) و (۲)

ملازم ــ ع (بضم میم و کسر زاء) همراه، در التزام
بملازمان سلطان که رساند این دعا را ؟.. ٦

ملازمان ــ ج. ملازم. رك: ملازم

ملازمت ــ (بفتح زا) همراهی. مصاحبت

۱ــ پس از ملازمت عیش و عشق مهرویان
ز کارها که کنی شعر حافظ از بر کن ۳۹۷

۲ــبتن‌مقصرم ازدولت ملازمتت... ۳٤

ملاف ــ (بفتح میم) فعل نهی . از مصدر لافیدن یا لاف زدن .
با خرابات نشینان ز کرامات ملاف ... ۱۲۵

ملاقات ــ ع (بضم میم) تلاقی کردن ، دیدار ، روبرو شدن
... که دگر باره ملاقات نه پیدا باشد ۱۵۷

ملال ـ ع (بفتح میم) ضجر. سختی. دلتنگی، اندوه، بیماری.
هر که ترسد ز ملال انده عشقش
نه حلال ... ۲۸۱
ورك: فرط‌ملال

ملال و حلال ـ سجع متوازی .
ر ك : ملال . ش

ملال مصلحتی ـ اضد ـ وصف و بیان نوع . تظاهر به ملال .
ملال مصلحتی مینمایم از جانان
که‌کس بجد ننماید زجان خویش
ملال (خانلری ۷ر۲۹۷)

ملال و ملال ـ در صدر مصراع اول و عجز مصراع دوم، صنعت لفظی. ردالصدرالی عجز. ر ك: ملال مصلحتی .

ملال گرفتن ـ مص . م
میگو نه بدانسان که ملالش گیرد
۱۱ر۳۸۳ ص

ملالت ـ ع (بفتح میم و لام)ملال، ضجر ، رنج ، غم ، رنجیدگی
۱ـ از سرکوی تو هر کو بملالت
برود ... ۲۲۲
۲ـ مده بخاطر نازك ملالت از من
زود ٤١٦

ملالت بخاطر دادن ـ مص. م.
رك: ملالت ش (۲)

ملالت بودن ـ مص . م. ر ك : پند حکیمان

ملالت صد غصه ـ اضد ـ مسبب به سبب
ز گردخوان نگون فلك طمع‌نتوان
داشت
که بی ملالت صد غصه یك نواله
برآید ۲۳٤

ملالت کشیدن ـ مص . م.
ملالتی که کشیدی‌سعادتی دهدت
٤ ر قلا

ملالت علما ـ اضد ـ اختصاص یا بیان نوع . ر ك : علم بی‌عمل

ملالتها ـ جمع ملالت
از سخن چینان ملالتها پدید
آید ، ولی ... ۸۳

ملامت ـ ع (بفتح میم اول ومیم دوم) ملامة . سرزنش ، نکوهش
در نسبت ملامتی ، مذهب آن دسته از صوفیه که به بجهت رعایت کمال اخلاص نیکی خود را از خلق پنهان می‌کنند و بدی خود را مخفی نمیدارند و آنها را ملامتیه گویند . ملامتیان یا قصاریه و یا قصاریان پیروان ابو صالح حمدون بن احمد بن عمارةقصار نیشابوری‌اند .طریقه ملامتی را او درنیشابور بنانهاد و می‌گفت : «الملامة ترك‌السلامة و گفت همانگونه که نوزاد هیچ چیزبجز پستان مادر نمیشناسد بندهٔصوفی‌نیز جز توکل برخدای مرجع دیگری ندارد و میگفت :

«الملامتی هوالذی لایظهر خیراً و لایضمزشراً» ابو صالح حمدون بسال ۲۷۱ بدورد حیات گفت . پیردیگر ملامتی ابو محمد عبدالله منازل بود، او نیز در سال ۳۲۷ یا ۳۳۰ در نیشابور وفات یافت. بهمه حال ملامتیه طالب ملامت بوده‌اند نه سلامت و ذکر جمیل. وملامت‌گو، یا ملامت‌گر، و ملامت کن، همان نااهل جاهل وناآگاه به رمزملامتی وعاشق‌بودن‌است . «کوی‌ملامت» «خرابات» است. وملامت کشیدن طریقه حافظ و برخی از صوفیه ملامتی بوده است .

۱ـ هر سر موی تو را با تو هزاران کار است
ما کجائیم و ملامتگر بیکار کجا ۱۹

۲ـعشوه‌میداد که از کوی ملامت نرویم
دیدی‌آخرکه چنان عشوه خریدیم و برفت (خانلری ۴ر۸۵)

ق : عشوه می‌داد که بر ما گذری خواهی کرد ... ۴ر۸۵

۳ـ وفا کنیم و ملامت کشیم و خوش باشیم
که در طریقت ما کافری است رنجیدن ۳۹۳

ملامت آمدن ـ مص. م. ۵ر۴۲۶

ملامت بودن ـ مص. م. ـ۳ر۲۰

ملامت کردن ـ مص . م . ۶ر۷۹، ۷ر۳۵۰، ۴ر۴۰۲

ملامت کشیدن ـ مص. م. طریقهٔ ملامتیان . ر ك : ملامت . ش (۳)

ملامت‌گر بیکار ـ اضـ ـ وصف و و بیان نوع ملامت‌گر فضول وناآشنابه رمز عرفانی و ریاضت ملامتی بودن . ر ك : **ملامت** . ش (۱) و ر ك: ملامت‌گو

ملامت‌گو ـ ص . م. ترخیم‌ملامت گوینده (= ملامتگر)

ملامت‌گو چه دریابد میان عاشق و معشوق
نبیند چشم نابینا خصوص‌اسرار پنهانی ۴۷۴

ملامة ـ (= ملامت)

... والله مارانیا حبابلا ملامه۴۲۶

و ر ك : بند ملامت و بار ملامت. کمان‌ملامت وخارملامت. و۱۰ر۶۹، ۱ر۸۹ ، ۲ر۳۶۴، ۲ر۳۷۳.

ملامتیهـ فرقهٔ ملامتیه یاقصاریه. ر ك : ملامت

ملایك ـ ع (بفتح میم و کسریاء) ملائکه . جمع ملك . فرشتگان

۱ـ دوش دیدم‌که‌ملایك در میخانه زدند ... ۱۸۴

۲ـ ... گفت این دعا ملایك هفت آسمان کنند ۱۹۸

ملایـــك هفت آسمـان ـ اضـ ـ

ظرفیت . ش (۲)

ملت ـ ع (بکسر میم و فتح لام مشدد) جمعیت یك کشور یا یك مذهب. جماعت. مردم. توده.

۱ـ ر ك : جنگ هفتاد و دوملت

۲ـ ر ك : برهان ملك و ملت

ملتمس ـ ع (بضم میم و فتح تا ومیم دوم) التماس شده ، خواهش شده ، مقصود ، مطلوب

۱ـ ... از جناب حضرت‌شاهم بس است این ملتمس ۶۷

۲ـ ... یسرالله طریقا بك یا ملتمسی ۴۵۵

ملجأ ـ ع (بفتح میم) پناه ، پناهگاه ۳ ـ ح ۴۸۹

ملجأ البرایا ـ پناهگاه نیکی‌ها ۳ ـ ح ۴۸۹

ملحد ـ ع (بضم میم و کسر حا) کافر ، الحاد کننده ، پهلوی: âshnâikih منکر خدا . منکر دین، ملاحده جمع. عنوانی است که به قرامطه یا اسماعیلیان یا باطنیان میداده‌اند. در شعر خواجه صفت مرکب «ملحدشکل» برای صوفی آمده بمعنی ملامتی‌و دارای شکل و هیاتی کافر گونه و درخور ملامت و آزار. ر ك: دجال فعل.

ملحدشکل ـ ص.م. ملامتی.قلندر ودارای‌هیاتی‌ملحد گونه و درخور ملامت و آزار . ر ك : ملحد

ملحق ـ ع (بضم میم و فتح‌حاء) الحاق شده ، ضمیمه شده ، پیوست‌شده . ر ك : ورق شعبده

ملك ـ ع (بضم میم) کشور ، مملکت . اقلیم ، سرزمین ، در اصطلاح عالم شهادت یعنی عالم محسوسات و عالم کثرات است. ونیز گفته‌اند که ملك عالم شهادت است ازمحسوسات غیر عنصریه مانند عرش و کرسی... که ملك در قدمش زیب بوستان گیرد ۵رقکط

ملك اسکندر ـ اضد ـ اختصاص. ر ك : عمر خضر .

ملك او ـ اضد ـ اسم به ضمیر برای بیان اختصاص . ر ك : دوام عمر و ملك

ملکت ـ ع (بضم میم و فتح‌کاف) ملك . مملکت

مملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست ۵۶

ملك تا ملکوت ـ برای بیان‌فاصله ومقدارآن. کنایه ازهمهٔ هستی.

ز ملك تا ملکوتش حجاب بردارند
هر آنکه خدمت جام جهان نما بکند ۱۸۷

ملك‌تنـ اضد ـ تشبیهی(خانلری ۳۵ر۱۱۰)

ملك جان ـ اضـ ـ تشبیهی . کشکور جان . بجای خاوران در ق ۷رقکز (حافظ عیوضی ـبهروز و در جستجوی حافظ ۷۲۸)

ملك جم ـ اضـ ـ اختصاص . (خانلری ۵۹ر۱۱۱٤)

ملك جمال ـ اضـ ـ تشبیهی (= کشور حسن)

ای صورت تو ملك جمال و جمال ملك ...
قیز

ملك جهان ـ اضـ ـ توضیحی .

... من چرا ملك جهان را بجوی نفروشم ؟ ۳٤۰ و (خانلری ۵۰ر۱۱۱۲)

ملك دارا ـ اضـ ـ اختصاص یا مالکیت یا نسبت . ر ك : **احوال ملك دارا**

ملك دل ـ اضـ ـ تشبیهی. رك: لشکر غم و :

شعرم به یمن مدح تو صد ملك دل گشاد ...
۳۲۹

ملك سلیمان ـ اضـ ـ اختصاص وکنایه از فارس (شهرت نابجا و غلط) رك: سلیمان.

ملك‌پرور ـ ص.م. م. مربی‌ملك. آباد کننده ملك و کشور . ر ك: **خورشید ملك پرور**

ملك صبحگاه ـ اضـ ـ تشبیهی ۱ر۳۸۱

ملك عافیت ـ اضـ ـ تشبیهی (خانلری ٤ر۳۵۷)

ملك فارس ـ اضـ ـ توضیحی ۳ر۳٦۳

ملك فراغت ـ اضـ ـ تشبیهی ۱۳ر۳۲۹

ملك وخاتم ـ تن وتلمیح ۳ر٤۸۹

ملك و دولت ـ تن و ائتلاف . ر ك : **دولت و ملك**

ملك و دین ـ تن. رك: دین و ۱۰ر۱۵۳ ، ۷ر۲۱۲ ، ۱۱ر۳٦۲ ، ۲ر٤۸۹

ملك و مصلحت ـ تن . ر ك : **مصلحت ملك**

ملك و ملت ـ تن . ر ك : ملت ش (۲)

ملکی دیگر ـ ... بیا حافظ که تا خود را بملکی دیگر اندازیم ۳۷٤

و ر ك : آفتاب ملك . باغ ملك . جسم ملك . فرق ملك . سلطانی و ملك . کار ملك . مصلحت‌ملك، جویبارملك. خصم ملك . سزاوار ملك . و ر ك : الملك

ملك ـ (بکسر میم و بضم نیز صحیح است) اما در فارسی بدو معنی بکار میرود ، بضم میم‌بمعنی کشور ، که گذشت ، ر ك: ملك) بکسرمیم بمعنی مایملك، ضیه. املاك جمع.

ملك این مزرعه دانی که ثباتی ندهد
آتشی از جگر جام در املاك انداز ۲۶۴
مصراع دوم یادآور جرعه برخاك ریختن و بمعنی آنست با ایهام.
ملك ــ (بفتح میم ولام) فرشته. ملایك جمع (رك: ملایك) و:
۱ــ بر در میخانه عشق ای ملك تسبیح‌گوی ... ۱۹۹
۲ــ چه دوزخی چه بهشتی ، چه آدمی‌چه‌ملك ... (خانلری۲۹۳،٤)
ق : چه پری ۲۹۹،٤
۳ــ خونم بخور که هیچ ملك با چنان جمال ... ۴۰۹
۴ــ ملك درسجده آدم زمین بوس تو نیت کرد ۴۷۴
۵ــ ... بیا ببین ملکش دست در رکاب زده ۴۲۱
و رك: ذکر تسبیح ملك. تسبیح ملك. وملك‌کنایه‌از شیطان‌وتلمیح به‌عدم‌اطاعت او از حق درارتباط با سجدهٔ آدم:
۶ــ جلوه‌ای کرد رخت، دیدملك، عشق نداشت
عین آتش‌شد ازین غیرت وبرآدم زد ۱۵۲
۷ــ من ملك بودم و فردوس‌برین جایم بود
آدم آورد درین دیر خراب آبادم ۳۱۷
و در اشاره به ملك کاتب «کرام الکاتبین» :
۱ــ خونم بخور که هیچ ملك با چنان جمال
از دل نیامدش که نویسد گناه تو ۴۰۹
که اشاره و تلمیح است به «ان کل نفس لماعلیها حافظ» (طارق ــ ۱٤) و «مایلفظ من قول الالدیه رقیب عتید» (ق ــ ۱۸) .
ملك و آدم ــ تن و تلمیح . رك: ملك . ش (٤) و (٦)
ملك وعشق ــ تن و تلمیح . رك: ملك . ش (٦٧)
ملك ــ ع (بفتح میم و کسرلام) پادشاه . فرمانروا . ملوك جمع.
ملك الحاج ــ ع. رئیس حجاج. ر ك : جلوه فروختن
ملك العرشــ ع . خداوندعرش. خداوند جهان . خدای تعالی .
ای ملك‌العرش مرادش بده
وز خطر چشم بدش دار گوش ۲۸٤
ملکوت ــ ع (بفتح میم و لام) ملك‌عظیم. عزت. قدرت . ملکوت سماوی که محل قدیسین وملائکه است و ملکوت اعلی. دراصطلاح عالم غیب است و عالم مختص بأرواح و نفوس و عالم معنی و

جبروت. عالم انوار ولاهوت ذات حق . در مقابل عالم اجسام و اغراض و عالم شهود و شهادت و گفته‌اند هر شیئی را از اشیاء سه بعد است : ظاهر که ملك خوانند . باطن که ملکوت‌خوانند. جبروت که حد فاصل است میان ظاهر و باطن

ر ك : خلوتیان ملکوت . ساکنان ستر عفاف ملکوت . ملك تا ملکوت

ملمع ـ ع (بضم عین و فتح لام و میم مشدد) رنگارنگ . ر ك : دلق ملمع

ملول ـ ع (بفتح میم و ضم لام) دارای ملالت . رنجیده . غمگین .

کجا روم ، چکنم ، چاره از کجا جویم ؟
که گشته‌ام ز غم و جور روزگار ملول ۳۰۶

ملول بودن ـ مص . م. ۸ر۴۷۴.
و ر ك : بی عملی ، زهد خشك، بخت خفته . سئوال و جواب و:
مغنی ملولم دوتایی بزن... ۳۶۰
ص. ر ك:

ملول شدن ـ مص . م ۹ر۳۵۰ ، ۴ر۳۶۴

ملول‌کردن ـ مص. م. ۳ر۳۵۴

ملول‌گردیدن ـ مص . م. ۵ر۳۹۲

ملول‌گشتن ـ مص . م. ۴ر۳۰۶،
۸ر۳۸۳

ملهم ـ ع (بضم میم و کسرها، الهام دهنده. در اصطلاح‌الهام‌نوعی القا ، یا اطلاع است از طرف خداوند به دل انسان و او را وامیدارد که دست بکاری بزند یا دست از کاری بردارد .

۱ـ خرد که ملهم غیب است بهر کسب شرف ... ۴۲۰

۲ـ گفته باشد مگرت ملهم غیب احوالم ... ۹ر۳۷۴

ملهم غیب ـ اضـ ـظرفیت. خرد. (و یا سروش عالم غیب)، ر ك: ملهم ش (۱) و (۲)

ملیحـ (بفتح میم و کسر لام) با ملاحت. بانمك، دلپسند.

شیوه و نازتو شیرین، خط‌وخال تو ملیح ... ۲۸۷

ملیك ـ ع (بفتح میم و کسر لام). صاحب.

... ان العهود عند ملیك النهی ذمم ۳۱۲

براستیکه پیمانها نزد صاحبان عقل و خرد نوعی ذمه است

ملیك النهی ـ ع ـ صاحب خرد و عقل . ر ك : ملیك

ممالكـ ع (بفتح میم و کسر لام) جمع مملکت .

ممالك خوبی ـ اضـ ـ تشبیهی. عوالم حسن. مانند «مملکت‌حسن»

و «کشور حسن» در دیگراشعار خواجه

دم از ممالك خوبی چو آفتاب زدن
تورارسد که غلامان ماهرو داری
٤٤٦

یعنی همچون آفتاب : «آنچه خوبان همه دارند تو تنها داری» و یاد آور این بیت از خواجه نیز هست

تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف
مگر اسباب بزرگی همه آماده‌کنی
٤٨١ر٤

ممدود ـ ع (بفتح میم‌اول و دال) کشیده ، گسترده . ر ك : ظل ممدود.

ممکن ـ ع (بضم میم اول وکسر کاف) امکان پذیر . شدنـی . ممکن الوجود . ر ك : ناممکن ، وعدهٔ دیدار ممکن بودن ، خلود ممکن نبودن (خلود)

مملکتـ ع (بفتح میم اول وکسر لام و فتح کاف) اقلیم ، کشور ، سرزمین

مملکت حسن ـ اضه ـ تشبیهی . (= کشور حسن . ممالك خوبی)

... در مملکت حسن سرتا جوری بود
۲۱٦

مملوك ـ ع (بفتح میم اول) بنده. برده . ممالیك جمع

... مملوك این جنابم و مسکین این درم
۳۲۹

من ـ (بکسر میم) حرف جـر در عربی‌بمعنی‌از. و برای‌نشان دادن مفید معنی فصل (جدایی). در:

۱ـ ... اشهی لناو احلی من قبلة العذارا
٥

۲ـ... انی رایت دهرا من هجرك القیامه
٤۲٦

۳ـ ... حتی یذوق منه کاسا من الکرامه
٤۲٦

٤ـ ... فلاتمت و من‌الماء کـل شئی حی. (خانلری ٥ر٤۲۲)

٥ـ لمع البرق من الطور وآنست به
٤٥٥

٦ـ ... الاقی من نواها ما الاقی
٤٦۰

۷ـ ... سقاك الله من کاس دهاق
٤٦۰

۸ـ فکم بحر عمیـق من سواقـی
٤٦۰

۹ـ اری مآثر محیای من محیاك . ر ك : مآثر

۱۰ـ یامبسیمایحاکی درجامن‌اللالی
٤٦۲

۱۱ـ... قم فاسقنی رحیقا اصفی من الزلال
٤٦۲

۱۲ـ الملك قدتباهی‌من جده‌وجده

۱۳ـ ... و علم الله حسبی من سئوالی
٤٦۳

۱۴ـ ... رأيت من هضبات الحمى
قباب خيام ۴۶۹
۱۵ـ فيا عجب من صامت يتكلم
(خانلری ٤ر۱۰٤۲)
۱٦ـ شهور بها الاوطـار تفضى
من الصبا (خانلری ٦ر۱۰٤۳)
۱۷ـ لكل من الخلان وجدو نعمة
(خانلری ۹ر۱۰٤۳)
۱۸ـ ويرزقه من حيث لايحتسب
(خانلری ۲ر۱۰٦۰)
۱۹ـ ... ما بعد من بعدی بخوان
(خانلری ۲ ـ ٤۳ر۱۰۸۸)
۲۰ـ من‌بعدچه‌سود ارقدمی رنجه
كند دوست (خانلری ۷ر۳۹)

منک ـ ع (بكسر ميم و فتـح
كاف) **از تو**.
بعدت منك‌وقدصرت ذائباكهلال.
ر ك : ذائبا

منهـ ع (بكسر ميم و سكون نون
و ضم ها) از او. ر ك: مـن. ش
(۳)

منهم ـ ع (بكسر ميم و ضم ها)
از ايشان .
على مرتج منهم فيعفوويـرحموا
(خانلری ۳ر۱۰٤۲)

منیـ ع (بكسرميم و نون‌مشدد)
حكى الدمع منى ماالجوانح اضمرت
(خانلری ٤ر۱۰٤۲)

من ـ ع (بفتح‌ميم) موصول. كسی
كه

۱ـ متى ماتلق من تهوى دع‌الدنيا
و اهملها ۷ر۱
۲ـ مالسلمى و من بذى سلـــم.
ر ك : سلمى
۳ـ من‌له‌يقتل داء دنف كيف‌ينام
۳۱۰
٤ـ من جرب المجرب حلت بـه
الندامه ٤۲٦
«آزموده را آزمودن خطـــاست»
ضرب المثل فارسى و على عليه
السلام فرموده‌است : العقل حفظ
التجربه ، خير ماجـربت مـــا
وعظك. ومن‌التوفيق حفظ التجربه.
خواجه گويد : هر چند آزمودم از
وی نبود سودم ٤۲٦
٥ـ امن‌انكرتنى عن عشق سلمى‌ـ
رك: سلمى
٦ـعلى‌وادى الاراك و من‌عليها...
٤٦۳
۷ـ من‌المبلغ‌عنى الى سعادسلامى
٤٦۹
۸ـ من يزيد . ر ك : من يزيد عشق

من ـ (بفتح ميم) معرب . امنان
جمع .واحد وزن . مقياس وزن .
«معروفست و آن‌وزنى باشدمعين
درهمه‌جا» (برهان) . سانسكريت
manà هندی mâna
يونانی mna لاتينـــی
manâ اكدی mina
معرب «من». اساساً وزنى بوده و

سپس نام پولی گردید و بمرور زمان نزد اقوام مختلف، ارزشهای مختلف پیدا کرد. (ذیل برهان بنقل‌از هرمزدنامه) در زمان‌حافظ من مقیاس وزن بوده برابر چهل استار و هراستار پانزده مثقال و مجموعا هر من ششصد مثقال بوده، بوزن تبریز و هر مثقال شش دانگه و هردانگی هشت‌حبه
تبریز = ۴۰ سیر = ٦٤۰ مثقال
تبریز = ۴۰ سیر = ٦٤۰ مثقال
معادل سه کیلو و سیزده گرم است.

۱ــ ... که یك‌جو منت‌دونان بصد من زر نمی‌ارزد ۷ر۱۵۱

۲ــ ... دو یار زیر و از باده‌کهن دومنی ... ۱ر۴۷۷

۳ــ ... برگ صبوح سازد وبده جام یك منی ۱ر۴۷۹

من ــ ضمیر (بفتح میم) انا (ع) ضمیر منفصل شخص مفرد «ضمیر واحد متکلم» (فرهنگ نظام) و همچنین بمعنی نفس. ذات (ع) دل و خود. در واژه «دشمن» (دش (ضد) + من (نفس. ذات) ضمائر منفصل شخص عبارتند ازمن. تو. او. ما. شما. ایشان. پارسی باستان mana اوستا mand پهلوی man نقش مستوری و مستی نه‌بدست

و من و توست ۲۱۹

من و تو ــ تن و عطف ٦ر۳۱۹، ۹ر۳۸۷

منست ــ من + است (رابطه) ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع:

لعل سیراب‌بخون تشنه، لب یار منست
وز پی دیدن او دادن جان کار منست ۵۱

منی ــ من + ی حاصل مصدر. ر ك: لاف منی، مایی و منی.
واژه‌نما: من (۵۸٦ + ۷۰ بار)

مناجات ــ ع (بضم‌میم) از نجوی. راز گفتن با کسی. رازگویی بدرگاه خدا. ر ك: پیر مناجات.

مناز ــ (بفتح میم) فعل نهی از مصدر نازیدن ٦ر٤٤٦

منازل ــ ع (بفتح میم و کسر زاء) جمع منزل. ر ك: منازل سلمی

منازل سلمی ــ اضد ــ اختصاص. استعاره برای چشم، ایا منازل سلمی فاین سلماك؟ ٤٦١

مناع ــ ع (بفتح میم و تشدید نون) از مناع الخیر. و کنایه از محتسب (امیر مبارز الدین)

چنگ در غلغله آمد که کجا شد منکر
جام‌درقهقهه آید که کجا شدمناع ۲۹۳

مناع و منکر ـ تن . ر ك : مناع.
منادی ـ ع (بضم میم) (ندا در دهنده. جارچی) ندا و جار ، رك: ساکنان کوی رندی
منافق ـ ع (بضم میم و کسرفاء) دارای نفاق ، نفاق افکن ، دو رو، ریا کار .
در خرقه آزین بیش منافق نتوان بود ... ۳۷۱
منافی ـ ع (بضم میم وکسرفاء) مخالف . نفی کننده . طردکننده.
نظر کردن‌بدرویشان منافی‌بزرگی نیست... ۲۷۸
منامـ ع (بفتح میم) خفتن . جای خفتن . خوابگاه
... فماتطیب نفسی و مااستطاب منامی ۴٦۹
منبر ـ ع (بکسر میم و فتح باء) جای‌نشستن‌واعظ یا خطیب برای سخن گفتن ، منابر جمع
واعظان کاین جلوه در محراب‌و منبر می‌کنند ... ۱۹۹
منبع ـ ع (بفتح میم و یاء) اسم ظرف ازمنبوع بمعنی جای برآمدن آب (غیاث) چشمه . سر چشمه. منابع جمع . ر ك : آب ما . خاك در خلوت درویشان .
منت ـ ع (بکسر میم و فتح نون مشدد) سپاس ، شکر ، منون جمع .
آن شد که بار منت ملاح بردمی گوهر چو دست داد بدریا چه حاجتست ۳۳
منت او ـ اضد ـ اسم به‌ضمیر. ر ك : آب چشم
منت بودن ـ مص . م. ر ك : حاتم طی .
منت پذیرفتن ـ مص . م. ر ك: پذیرفتن . ش (۱) و (۲) و (۳)
منت خاك در ـ اضد ـ و تتابع . ر ك : بصر . آب چشم
منت‌خدایراـ جمله.خدایرا منت. سپاس مر خدایرا . خدای را سپاس. «منت خدایرا، عز وجل ...» (دیباچهٔ گلستان)
... منت خدایرا که نیم شرمسار دوست ٦۰
منت داشتن ـ مص. م. ۳ر۱۲۸
منت دگران ـ اضد ـ بیان نوع . ر ك : انعام پادشاه . و ر ك : خو کردن
منت دونان ـ اضد ـ بیان نوع .
...که یك جومنت دونان بصدمن زر نمی‌ارزد
منت سپاهی ـ اضد ـ بیان نوع کمك سپاهی .
... تنها جهان بگیرد بی منت سپاهی ۴۸۹
منت سدرهٔ‌طوبیـ اضد ـ وتتابع. ر ك : سدرهٔ طوبی ، سدره

منةلله ـ (=المنةلله) منت‌خدایرا، خدایرا سپاس .
۱ـ المنةلله که در میکده بازست... ۴۰
۲ـ المنةلله که چو مابی دل و دین بود... ۳۷۱

منت و مزد ـ تن، سپاس و پاداش
بی‌مزد بود و منت هر خدمتی که کردم ... ر ك : عنایت

منت مواهب ـ اضـ ـ بیان نوع. سپاس‌مواهب. سپاس بخششها
... شد منت مواهب او طوق گردنم ۳۴۳
و ر ك : صد منت .

منتظر ـ ع (بضم میم و فتح تا و کسرظاء) چشم براه، در انتظار، ر ك : رحمت خدا

منتظم ـ ع (بضم میم و فتح تا و ظا) انتظام یافته . بنظم درآمده .
هم کام من بخدمت تو گشته منتظم
هم نام تو بمدحت من گشته‌جاودان قکا

منتها ـ (منتهی) (بضم میم وفتح را و درآخر الف مقصوره) پایان، انتها . نهایت . غایت
... بر منتهای همت خود کامران شدم ۳۲۱

منتهای همت ـ اضـ ـ استعاره نهایت مقصود و مطلوب در کار برد همت و تلاش . ر ك : منتها

منجذب ـ ع (بضم میم و فتح جیم وکسر ذال) درحال‌انجذاب. مجذوب ، در حال جذبه ، وجذبه در اصطلاح عبارتست از نزدیك شدن بنده (سالك) به خداوند بسبب‌عنایت، او ، بی‌آنکه‌وسائل این حال را خود او تهیه کرده باشد. جذبه برای انبیاء و اولیاء است مقابل برهان برای فلاسفه (رك : جذبه)

منجم ـ ع (بضم میم و فتح نون و کسر جیم مشدد) نجوم دان ، اختر شناس . اخترشمار . عالم باحکام نجومی. ر ك: کوکب بخت

منحنی ـ ع (بضم میم و فتح حا و کسرنون)خمیده . گوژ . گوژ پشت . کهن سال . ر ك : پیر منحنی

مند ـ (بفتح میم و سکون نون) از ادات اتصاف . در «دردمند» و نظائر آن بمعنی صاحب ، دارنده پهلوی mand و omand اوستایی mant

منذ ـ ع (بضم میم و ذال) و مذ (بضم میم) مخفف منذ: آنگاه،آن وقت‌وبرای بیان‌مدت و ظرف زمان

ومکان وحرف جر بجای من در منذیوم و یا مذیوم و به معنی فی در «رایت منذ شهر» ای رایت فی شهر.

سلیمی منذ حلت بالعراق
الاقی من نواها ما الاقی ۴۶۰

یعنی : معشوق من ، سلیمی از آن وقت که در عراق وارد شد، بمن بی‌اعتنا و متکبر بود و من ازین بی‌اعتنایی و تکبر او می‌بینم آنچه می‌بینم .

منازل ـ ع (بفتح میم و کسر زا) جمع‌منزل . ر ك : منازل سلمی.

منازل سلمی ـ کنایه از دو چشم ر ك : سلمی . ش (۳)

منزلـ ع (بفتح میم و کسر زاء) محل نزول ، مسکن ، خانه

مرا در منزل‌جانان چه امن عیش چون هر دم
جرس فریاد بردارد که بربندید محلمها ۱

منزل‌آسایشـ اضـ ـ بیان‌ظرف‌ـ یا اضافهٔ لامیه ۲ر۱۵

منزل بس خطرناك‌بودن ـ ۸ر۲۵۵

منزل آن مه عـاشق کش عیار ـ اضـ ـ و تتابع ۱ر۱۹

منزل بودن ـ مصـ . م. ۱ر۲۰۴

منزل پیری ـ اضـ ـ تشبیهـی ۵ر۴۲۳

منـزل جـان ـ اضـ ـ تشبیهـی ۲ر۱۲۷

منزل جانان ـ اضـ ـ اختصاص. منزل معشوق ۴ر۱ ، ۲ر۲۶۹ ، ۱ر۲۴۷

منـزل حافظ ـ اضـ ـ اختصاص ۸ر۱۷۰

منزل خواب ـ اضـ ـ استعـاری چشم. استعاره مکنیه

بیدار شو ، ای دیده که ایمـن نتوان بود
زین سیل دمادم که درین منـزل خوابست ۲۹

منزل دوست ـ اضـ ـ اختصاص ۲ر۴۶۰

منزل سلمی ـ اضـ ـ اختصـاص ر ك سلمی . ش (۱) و ۲ر۲۶۷

منزل عشق ـ اضـ ـ تشبیهـی ۲ر۳۶۶

منزل غربت ـ اضـ ـ ظرفیـت ـ (خانلری ۱ر۳۵۲) ق:منزل ویران ۱ر۳۵۹

منزل کردن ـ مصـ . م ۶ر۱۳۴

منزل لیلی ـ اضـ ـ اختصاص . ۴ر۱۴۱ ، ۳ر۴۵۸

منزل ما ـ اضـ ـ اسم به ضمیر برای اختصاص ۲ر۲۶۴

منزل و ماوی ـ تن و ترادف . (ائتـلاف) (خانلری ۲ر۱۶) ق : منزل آسایش و خواب ۲ر۱۵

منزل ویران ـ اضـ ـ وصفی و

بیان نوع ۱ر۳۵۹ ، ۱ر۳۶۰

منزل ویرانه – اضد – وصفی و بیان نوع ۳ر۳۷۱، ۷ر۳۴۵

منزلها – جمع فارسی بجای منازل (ع) منازل سلوك ٤ر۱

منزلی – با یاء وحدت . یك منزل ۴ر۲۱۷

و ر ك : صد هزار منزل ، راه بمنزل بردن ، طرفه منزل ، هوای منزل . بمنزل رسیدن . دوراهه منزل ، واقف منزل ، بمنزل‌روی آوردن ، بعد منزل ، سر منزل ، هم منزل .

منزلگه – (= منزلگاه) جای منزل .

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب ، مکناد آفت ایام خرابت
۹ر۱۵

منزلگه انس – اضد – ظرفیت . و استعاره بجای قصر دل‌فروز ۹ر۱۵

منزلگه دلدار – اضد – اختصاص یا ظرفیت . ر ك : رخت بدروازه بردن

منزلگه سلطان – اضد – اختصاص یا ظرفیت ۶ر۵۲

منزلگه معشوق – اضد – اختصاص یا ظرفیت (خانلری ۵ر۲۳۵)

منزوی – ع (بضم میم و فتح زاء و کسر واو) گوشه‌گیر ، گوشه نشین . ر ك : تتق غیب

منشور – ع (بفتح میم و ضم‌شین) فرمان . حکم پادشاه که هنوز بامضاء نرسیده ومهر نشده است (منتهی‌الارب)

امید هست که منشور عشقبازی من
از آن‌کمانچه‌ابرو رسد به‌طغرایی
۴۹۱

منشور بطغرا رسیدن – مص .م. منشور به صحه رسیدن و مهر شدن. رك: منشور

منشور عشقازی به طغرا رسیدن – کنایه از اشاره با ابرو و موافقت با عشقبازی. رك: منشور

منصب – ع (بفتح میم و صاد) مقام . مرتبه . پایگاه (صحیح آن بکسر صاد است)

۱– و این همه منصب از آن حور پری‌وش دارم ۲ر۳۲۶

۲– دست قدرت نگر و منصب صاحب جاهی ۴ر۴۸۸

۳– حقیقت آنکه نیابد مراد و منصب‌وجاه (خانلری۲–۳۳ر۱۰۸۱)

منصور – ۱ . (بفتح میم) منصور حلاج . حسین بن منصور حلاج مقتول بسال ۳۰۹ هجری قمری باتهام الحاد و ادعای اناالحق در حال جذبه ۷ر۱۹۴ ، ۳ر۳۰۷ و این دو بیت اشاره تلمیح است به

واقعه بردار زدن او بسبب آن اتهام

۱ـ رموز سر اناالحق چه داند آن غافل
که‌منجذب‌نشد از جذبه‌های‌سبحانی قکه

۲ـ گفت‌آن‌یار کزو گشت سردار بلند
جرمش این بود که اسرار هویدا می‌کرد ۱۴۲

منصور ـ ۱ . علم . شاه منصور، شجاع الدین بن‌شرف‌الدین محمد بن‌مظفر از شاهان مقتدر آل‌مظفر مقتول بسال ۷۹۵ هجری قمری در جنگ با امیر تیمور .

خواجه رادربارهٔ او مدایحی است از آنجمله غزل قصیده گونه‌ای با مطلع:

جوزا سحر نهاد حمایل برابرم
یعنی غلام شاهم و سوگند می‌خورم ... ۳۲۵

و غزلهای: ۱۴۷ر۷، ۱۵۳ر۱۰ ، ۲۴۲ر۱ ، ۲۴۵ر۱۱ ، ۳۸۱ر۷ ، (۳۶۵ر۵ ص)

منطق ـ ع (بفتح میم و کسر طاء) نطق ، سخن گفتن ، سخن وگفتار وعلم‌منطق‌که درتعریف آن گفته‌اند: آلة قانونیه‌تعصم مراعاتها الذهن عن الخطاء فی الفکر

منطق طیر ـ (= منطق الطیر) زبان مرغان است که بنا بر «وحدث سلیمان داود و قال یا ایهاالناس علمنا منطق الطیر و اوتینا من کل شئی ان هذا لهو الفضل المبین) (نمل ـ ۱۶) سلیمان میدانسته. ومنظومهٔ عرفانی شیخ فریدالدین عطار نیشابوری شامل ۴۶۰۰ بیت بهمین نام سروده شده است .

شکوه آصفی و اسب و باد و منطق طیر
بباد رفت و ازوخواجه هیچ طرف نبست ۲۵

منظر ـ ع (بفتح میم و طاء) جای نظر، چشم‌انداز، چشم، چهره، دریچه، نظر، دیدار، دیدن، مناظرجمع. ومنظره «قسمتی از خانه که‌چشم اندازی به خارج دارد و غالبا در طبقه بالای خانه است» (خانلری ۱۲۳۰)

سزای تکیه‌گهت منظری نمی‌بینم
منم ز عالم و این گوشهٔ معین چشم ۳۳۹

ر ک : ماه منظر. طاق و منظر، رواق منظر . نظر بر منظر انداختن

منظر بینش ـ اضـ ـ استعاری و کنایه از چشم ، رك: ششه بازی سرشك

منظر چشم ـ اضـ ـ تشبیهی ۲۰۶ر۳ ، ۳۴ر۱

منظر دل ـ اضـ ـ تشبیهی (خانلری ۲ر۲۲۸) ق: خلوت دل ۲ر۲۳۲
منظر دوست ـ اضـ ـ اختصاص ٤ر٦١
منظرنظر ـ اضـ ـ تشبیهی وجناس اشتقاق ۸ر٤٨٧
منظر ونظر ـ تن وجناس اشتقاق. ر ك : شاه خوبان
منظری ـ با یاء وحدت . ۳ر٤٩، ۲ر۳۳۹
منظور ـ ع (بفتح میم) در نظـر گرفته شده ، مورد نظر ، دیـده شده . مورد توجه.
منظور خردمند من آن ماه که اورا
با حسن ادب شیوهٔ صاحب نظری بود ۲۱٦
منظور بزرگان بودن ـ مص . م. ۹ر٤٨٤
منظور بودن ـ مص . م. ۳ر٤۲۰
منظور خردمند ـ اضـ ـ وصفی . رك: منظور. ش
منظور گدایان شدن ـ مص . م . ۳ر٤۲۰
منظوم ـ ع (بفتح میم) بنظم درآمده. برشته کشیده شده . موزون . سخن موزون. شعر یانظم. مقابل نثر. رك: گوهر منظوم
منع ـ ع (بفتح میم وسکون نون) بازداشتن ، مخالفت .
ما را بمنع عقل مترسان و مـی بیار ۳ر۷۲
منع جوان و سرزنش پیر ـ تن و عطف . (خانلری ۳ر۱۹۵) ق : عیب جوان و... ۲ر۲۰۰
منع عشق کردن ـ مص . م ۲ر۲۳
منع عقل ـ اضـ ـ مسبب به‌سبب ۳ر۷۲
منع کردن از خرابات ـ مص . م. ۵ر٤۱۵
منع کردن از عشق ـ مص . م . ۲ر۲۳۰ ، ٤ر٤۲٤
منعم ـ ع (بضم میم و کسرعین) نعمت دهنده . ثروتمند .
بخواری منگر ای منعم ضعیفان و نحیفان را ۱۲۱
منعمان ـ ج. منعم. در فـارسی ۱۱ر۱۹٦
منعم و درویش ـ تن و تقابـل. ۱۳ر۱٤٩
منعم و درویشی ـ تن و تقابل . ۷ر٤٤۰
منعم گردائیدن ـ مص . م. ۷ر٤٤۰ و ر ك : ای منعـم ۱۳ر۱٤٩ ، ۵ر۳۸۳
منقار ـ ع (بکسر میم) نوك مرغ و عضو یا آلت دانه چینی او و آلت چوب کند (غیاث به نقل از شرح نصاب) اسم آلت از نقـر بمعنی کندن چیزی با نوك تیـز چیزی یا با چاقو

۱ـ آب حیوانش ز منقار بلاغت می‌چکد ... ۹ر۳۱ ، ۵ر۴۱۰
۲ـ بلبلی برگ گلی خوشرنگ درمنقار داشت ... ۱ر۷۷
منقار بلاغت ـ اضـ ـ استعاری ۹ر۳۱، ۵ر۴۱۰
منقارش ـ اضـ ـ اسم به ضمیر برای اختصاص. ر ك: قــول و غزل
منقار و شکر ـ تن ۱ر۲۴۵
منفعت ـ ع (بفتح میم و فا وعین) آنچه موجب نفع شود . فایـده . سود . بهره . نفع . منافع جمع . ر ك : تیغ قدر
منقش ـ ع (بضم میم و فتح نون و قــاف مشدد) نقش داده شده. نگاریده . منقوش . مصور
۱ـ... ای بسا رخ که بخونـابه منقش باشد ۳۲۶
۲ـ ... من رخ‌زرد بخونابه منقش دارم ۱۵۹
منکر ـ ع(بضم میم وکسر کاف) انکار کننده . ر ك : مناع
منکران ـ جمع فارسی منکــر ۵ر۲۴۸
منور ـ ع (بضم میم و فتح نون و واو مشدد) نورانی . روشن
بدین سپاس که مجلس منوراست بدوست ... ۲۵۸
منور بودن ـ مص .م. ۷ر۲۵۸
منور کردن ـ مص . م. ۱ر۳۹۷
منورگردیدنـ مص. م. ۱۰ر۲۹۴
منهج ـ ع (بفتح میم و هاء) راه راست. راه گشاده (غیاث به‌نقل از منتخب و طراح)
دور فلکی یکسره بر منهج عدل است ... ۳۰۴
منهج عدل ـ اضـ ـ تشبیهـــی . ر ك : منهج . ش . و ر ك : عدل
منهزم ـ ع (بضم میم و فتح ها و کسر زاء) گریزان . گریزنده . شکست خورده در جنگ
شدمنهزم‌از کمال عزت ... ۱۷۲
منهیـ ع (بضم میم و کسر هاء) انهاء کننده . خبر دهنده . عضو فعال‌دیوان‌اشرف و مترادف‌مشرف منهیان برای خارج و مشرفــان جهت داخل کشور به خبر چینی و جاسوسی برای دیوان اشراف می‌پرداخته‌اند . و دیوان اشراف از جمله چهار دیوان اصلی دولتی برده‌که بفرمان عمر و لیث‌صفاری ایجاد شد .
بگوش جان رهی منهیی نـدا در داد ... ص ۳۷۲
منی ـ ع (بضم میم و فتح نون یــا الف مقصوره. آرزو. منیه جمع .
فی جمال الکمال نلت منــی ... ۳۰۲

یعنی: در زیبایی تمام تو به‌آرزوی خود وسیده‌ای

منیر ـ ع (بضم میم و کسر نون) نور دهنده . روشن . درخشان. نورانی . ر ك : ضمیر منیر . و:
.. خورشید منیر و ماه تابنده شدست ۲ر۳۷۷ ص

مو ـ ا. (بضم میم)(=موی) شعر (ع) زلف. گیسو. تارهای باریك ازجنس‌شاخی‌که در سر وپوست انسان می‌روید . پهلوی môdh تمثیل نازکی و باریکی وناچیزی و هیچ بودن. رك: موی.

موی ـ (=مو) در اصطلاح ظاهر هویت است. یعنی وجود، وگیسوی طریق‌طلب‌است ، (ر ك : گیسو)
خیال روی تو در هر طریق همره ماست
نسیم موی تو پیوند جان آگه ماست ۲۳
(واژه‌نما: مو ۲۷ + ۲)

موی بریدن ـ مص . م . ر ك : موییدن . و ر ك : گیسو بریدن

موی حافظ ـ اضـ ـ اختصاص.
هر تار موی حافظ در دست زلف شوخی ... ٤٤٤

موی ورویـ تن و سجع متوازی. ر ك : موی . ش

موی و مویه ـ تن وجناس مذیل. رك: موئیدن. و رك: مویه

موی‌ومیان ـ ۱ر۱۲۵

موی میان ـ اضـ ـ تشبیهی ۲۹۸ر۶ ، ۸ر۳۵۸

موی دلکش ـ اضـ ـ وصفی ۱ر۳۳۸

مواعید ـ ع (بفتح میم) جمع میعاد . وعده‌ها .

مواعید کردن ـ مص . م
... وان مواعید که کردی مرواو از یادت ۱۸

موافق ـ ع (بضم میم و کسرفا) هم‌رأی، همراه، سازگار
۱ـ موافق گرد با ابر بهاران ۳۰٤
۲ـ رك: تدبیر و تقدیر

موافق گردیدن ـ ر ك : موافق ش (۱)

موافق‌شدن یاموافق رفتن ـ رك: تدبیر و تقدیر .

مواقف ـ ع (بفتح میم و کسر قاف) جمع موقف: (مواقف یعنی مسائل غامضه و دقیقه که محل وقوف علماست» (یادداشتهای دکتر غنی) و نام کتابی است که قاضی عضدالدین عبدالرحمن بن احمد بن عبدالغفار ایجی شبانکاره در علم کلام تالیف‌کرده است (شدالازار ص ٦۷ ـ ح ۳) (تاریخ عصر حافظ ص ۹۹ و ۳۰٤) و رك: شهنشه دانش .

مواهب ــ ع (بفتح میم و کسر هاء) جمع موهبة . بخششها .
ر ك : منت مواهب

موت ــ ع (بفتح میم) مرگ ، دراصطلاح موت الابیض: گرسنگی. موت‌الاحمر: مخالفت هوی نفس. موت‌الاسود : احتمال و کشیدن بار منت خلق. ر ك: اموت

مؤتمن ــ ع (بضم میم و فتح تاء و فتح میم دوم) اسم‌فاعل از اءتمان بروزن افتعال مأخوذ از امانت . بمعنی امانتدار . امین . صفت مستشار. ر ك: مستشار مؤتمن

موئیدنــ مص . م . ر ك :موییدن

موج ــ ع (بفتح میم) حرکت و خیزش آب دریا . لب پره آب . امواج جمع . ر ك : بیم موج و:

موج خون ــ اضد ــ بیان جنس . ٤ر٢٩٠ ، ٣ر٤٨٢

موج خیز ــ ا. ص . م. «قسمت دور از کرانهٔ دریا که‌موج ازآنجا بر می‌خیزد» (خانلری ١٢٣١)

موج خیزحادثه ــ اضد ــ استعاری
گر موج خیز حادثه سر بر فلك زند... (خانلری ٥ر٢٨٦)

موج خون فشان ــ اضد ــ وصفی ٣ر١٢٠

موج زدن ــ مص . م. ٣ر٢٧٧ ، ٤ر٢٩٠ ، ٣ر٤٨٢ ، (خانلری ٧ر٢٣١)

موج سرشك ــ اضد ــ استعاری ٢ر٣٢٥ .

موج شوق ــ اضد ــ استعاری ٦ر٢٩٧

موج و بحر ــ تن. ٦ر٢٩٧

موج وبحر وکشتیــ تن‌و التزام. ٦ر٢٩٧

موج و دریا ــ تن ٣ر١٢٠

موج و گرداب ــ تن ٥ر١

موجها ــ ج . ر ك : قلزم‌گران

موجبــ ع (بفتح‌میم و کسرجیم) باعث . سبب . انگیزه . ر ك : حرمان

موجود ــ ع (بفتح میم) آفریده موجودات جمع . پهلوی hastan
«ای سید ، موجود یکی است که بصورت موهوم و متعدد مینماید» (رسالهٔ نور وحدت)
... هرآنچه می‌طلبدجمله باشدش موجود

موجه ــ ع (بضم میم و فتح واو و جیم مشدد و های ملفوظ)خوب وپسندیده، صاحب جاه و مقام . وجیه. کلام وعذر با دلیل وبرهان. ر ك : حجت موجه . حکمت موجه

مور ــ ا . (بضم میم) «از جمله حشرات الارض باشد» (برهان) پهلوی môr با واو مجهول و با مرغ از یك ریشه است و بمعنی دانه چین (؟) اوستایی

maoiri تمثیل خردی همراه با همت و تلاش

مور خط ـ اضد ـ تشبیهی . رك: غریب افتادن .

موری ـ با یاء وحدت

... همت نگر که موری با این حقارت آمد ۱۷۱

و ر ك : زبان مور . کمر مور ، سلیمان و مور

موروث ـ ع (بفتح میم و ضم راء) ارث گذاشته شدن. ماترك. ر ك: خانهٔ موروث

موزون ـ ع(بفتح میم و ضم زاء) دارای وزن . وزن شده . سنجیده شده ، رك کلام موزون . طبع را موزون کردن .

موسم ـ ع (بفتح میم و کسر سین) فصل ، هنگام

... در ده قدح که موسم ناموس و نام رفت ۱ر۸٤

ورك : ٤ر۴۱ ، ٤ر۱۱۹، ۳ر۱۷۳، ۱ر۱۷۵ ، ۱ر۳۵۱ ، ۷ر۳۷٦ ، ٤ر٤۰٦(خانلری ٦ر۱۳ ، ۲ر۱٤، ۸ر۲٦٤)

موسی ـ ا. علم . ع . پیامبر بنی اسرائیل که در عهد فرعون پسر رامسس mézenpétan دوم (۱۲۹۲ ـ ۱۲۲۰) پیش از میلاد در مصر بدنیا آمد . ر ك : آتش موسی. امید قبس. میقات

موسوس ـ ع (بضم میم و کسر واو دوم) وسوسه کننده. موسوس افتادن ۷ر۱٦۷

موعد ـ ع (بفتح میم و کسر عین) وقت یا جای یا وعده . موعد دیدار . وقت دیدار . ر ك: آتش طور

موعظه ـ ع (بفتح میم و کسر عین) پند و اندرز . کلام واعظ . مواعظ جمع . ر ك : پیر صحبت

موقوف ـ ع (بفتح میم و ضم قاف) وقف شده ، ایستاده . منوط. مشروط. مربوط

... عشق کاری است که موقوف هدایت باشد ۱۵۸

مولوی ـ ع (بفتح میم ولام وکسر واو و تشدید یاء) منسوب به مولی. نوعی کلاه دراز یا عمامه کوچك . مولویه . ر ك : طره و دستار مولوی

مولیان ـ ا. علم . ناحیه‌ای بوده در بخارا که از شعر رودکی بیاد مانده:

بوی جوی مولیان آید همی ...

ر ك : ترك سمرقندی

موم ـ ا. (بضم میم) شمع .شمعه (ع) مادهٔ زرد رنگی که زنبور عسل تولید میکند « هوالشمع الاصفر» این کلمه از یونانی momi است.

ر ك : دست غم .

موم بودن ـ مص . م. ر ك : سنگ خارا

مومیایی ـ با یاء نسبت . یـــا مومیا، یامومیالی « حافظ‌الاجساد» (تحفهٔ حکیم مؤمن) در فـــارسی خوپخیین هم‌گفته شده. ماده‌ایست سیاه رنگ شبیه قیر با بـــوی نفت. مصری‌های قدیم دراستفاده از آن برای نگاهداشتن اجساد مهارت و شهرت داشته‌اند .

مومیایی خواستن ـ مص. م. رك: سنگین دلان

مومیایی لطف ـ اضـ ـ تشبیهی. ۳ر۱۱۳

مونسـ ع (بضم میم و کسرنون) ءمنم . آرام دهنده ، انیس

... دعای اهل دلت باد مونس دل پاك ۲۹۹

مونس دل پاك ـ اضـ ـ و تتابع. رك: مونس

مونس دم صبح ـ اضـ ـ ظرفیت و تتابع ۱ر۲۸

ورك: ۵ر۳۶، ۱ر۱۶۷ ، ۳ر۲۱۳، ۶ر۲۶۸ ، ۱ر۲۷۲ ، ۱ر۴۲۴ ، ۸ر۴۹۴ .

... و ذکرك مونسی فی کل حال ۴۶۳

موهبت ـ ع (بضم میم و کسر ها و فتح باء) بخشش . ر ك : دیوان فطرت

مـــوهبت داشتن ـ مص . م . ۳ر۴۶۷

موهوم ـ ع (بفتح میم وضم هاءؤ وهم شده ، آنچه وهم و گمـــان متوجه آن گردد . ر ك : شراب موهوم

مویه ـ ا . مص (بضم میم و فتح یاء) بکاء، نواح (نوحه) نحیب . انین (ع) زاری (و نام یکـــی از گوشه‌های دستگـــــاه سه گاه و شکسته ـ مویه زال) پهـلـــوی môdhak ر ك :مویه‌های غریبانه .

مویه‌های غریبانه ـ اضـ ـ وصف وبیان‌نوع . ر ك : **قصه پرداختن**

موییدن ـ (=موئیدن) (بضم میم و کسر یاء و فتح دال) مویه ، گریه و ناله کردن ، گریستن ، از موی(مویه) + یدن . پسوند مصدری)

۱ـ بسکه در پرده چنگـــ گفت سخن
ببرش موی تانمویدباز ۲۶۲

۲ـ ... می سرایم بشب و وقـــت سحر می‌مویم ۳۸۰

مویه و مویـ تن و جناس مذیل. ر ك : مویه . ش (۱)

مه ـ ا .(بفتح میم) (= ماه) رك: **ماه.**

(واژه‌نما: مخفف ماه ۳۲ + ۷بار)
مهجور ــ ع (بفتح میم) جدامانده. ر ک : خستهٔ مهجور
مهجوری ــ حا. مص. ۱ر۴۴۹ ، ۵ر۴۹۳
مهد ــ ع (بفتح میم) گاهــواره. مهود جمع . ر ک : مهد ماه
مهد ماه ــ اضـ ــ استعاری وکنایه از عماری لیلی. رك: عمــاری‌دار لیلی . در شعر نظامــی «مهــد خورشید» اضافهٔ تشبیهی آمده:
سحرگه چون روان شد مهــد خورشید
جهان پوشید زیورهای جمشید
مهر ــ (بفتح میم) صداق، کابین (ع) مهریه و «آن نقد و جنسی باشد که در وقت عقد نکاح مقرر کنند»(برهان) ر ک : مهرعروس.
مهر عروس ــ اضـ ــ لامیــه . یا اختصاص .
... مهر چنان عروس را هم بکف حواله باد ۱ر۳۶۵
مهدی ــ ع (بضم میم و کسردال) هدایت‌شده. ر ک : مهدی موعود
مهدی دین پناه ــ اضـ ــ وصفی . مهدی منتظر . حجة‌بــن الحسن العسکری علیهماالسلام . متولــد شعبان ۲۵۵ هجری قمــری در سامراء. او را صاحب الزمــان، صاحب الامر ، ولی عصر امــام زمان ، حجة‌القائم ، امام قائــم، قائم آل‌محمد(ص) نیزلقب داده‌اند و مکنی به ابوالقاسم است . و نام او محمد . و آخرین امــام از امامان دوازده‌گانه شیعیان است در پنج سالگی بود که پدر وی حسن عسکری (ع) رحلت کردو اوازنظرها غائب‌شد (غیبت‌صغری) ولی بانواب خاص خود در ارتباط بود ، با در گذشت آخرین نایب دورهٔ غیبت صغری پایان یافت و غیبت کبری آغاز گشت و تــا امروز ادامه دارد .
کجاست صوفی دجال فعل ملحد شکل
بگو بسوز که مهدی دین پنــاه رسید ۲۴۲
مهر ــ ا . (بکسر میــم) محبت (ع)دوستی، اکثر با ایهام ۷ر۴، ۳ر۵، ۲ر۱۷ ، ۳ر۱۷ ، ۲ر۲۸ ، ۱ر۳۸، ۶ر۹۱،۱ر۱۴۹، ۱ر۱۶۵، ۴ر۱۹۶ ، ۱ر۲۰۴ ، ۴ر۲۰۶ ، ۱ر۲۱۳ ، ۶ر۲۱۴ ، ۶ر۲۲۶ ، ۴ر۲۲۸ ، ۵ر۲۸۲ ، ۱ر۲۸۹ ، ۳ر۲۹۴ ، ۱۱ر۲۹۴ ، ۵ر۲۹۶ ، ۳ر۳۴۴ ، ۴ر۳۷۱ ، ۴ر۳۸۲ ، ۴ر۳۸۷ ، ۸ر۳۹۳ ، ۴ر۴۰۶ ، ۵ر۴۱۸ ، ۶ر۴۲۰ ، ۵ر۴۲۹ ، ۴ر۴۴۰ ، ۸ر۴۵۰ ، ۶ر۴۶۴ ، و ر ك : جواهر مهر . حقه مهر .

و رك: مهر (خورشید)

مهربان – ص . ر ك : یارمهربان نامهربان .

مهربانان – ج . ر ك : خاك مهربانان .

مهربانی – حا ، مص . ر ك : شهریاران

مهر فروغ – ص . م . ر ك : رخ مهر فروغ . مهر گسل . ص.م. ر ك : مهرورز . ص . م . رك: رسم وفا .

مهرورز – ص. م. مهربان. رك: رسم وفا

مهرورزی – حا . مص . ر ك : شهرهٔ آفاق .

مهر آئین – ص . م . رك : آینه مهر آئین .

مهر افروز – ص . م . ر ك : ماه مهر افروز .

مهرپرور – ص. م. م. رك: ماه مهرپرور

مهر و مهر – تن و جناس محرف (مهر دوم بضم میم) ۱ر۲۱۳

مهر ومهره –تن و جناس محرف و مذیل ۶ر۴۲۰

مهر – ا . (بکسر میم) شمس (ع) خورشید . پهلوی mitra پارسی باستان mithra فرشتهٔ ایزدی مهر و واسطه میان فروغ محدث و فروغ ازلی وایزد مورد پرستش در کیش جهانی میترائیسم یا مهر پرستی قدیم. از آن کیش، عبده ممس یا خورشیدپرستان به همراه عبدهٔ قمر درهند باقی‌اند. نامهای دیگرمهردر فارسی آفتاب ،هور، خور وشید است و نام ماه هفتم از سال. مهر در معنی محبت و عشق ، با ایهام فراوان به کار برده‌شده. رك: مهر. ،درمهر گردون و مهر فلك و مهر چرخ و مهر و مه. مهر به معنی خورشید است.۲ر۵۸، ۲ر۱۵۳ ، ۳ر۳۱۵، ۶ر۴۴۲ و ر ك : ماه و مهر و مه و مهر . و ذرهٔ و مهر . و ر ك: ماه مهر افروز .

مهرگیاه– ا. م. یبروج‌الصنم (ع) مردم‌گیاه . استرنگ . شابیزك. گیاهی که برگ آن همواره به طرف آفتاب است .

سبزهٔ خط تو دیدیم و ز بستان بهشت
بطلبکاری این مهر گیاه آمده‌ایم ۳۶۶

و در شعر کمال خجندی معاصر حافظ‌هم‌این واژه بنحویکه خواجه بکار برده است دیده میشود

خط چودمید برلبت مهر دلم‌زیاده شد
نام خطت از آن سبب مهر گیاه

کرده‌ام

مهر ـ ا. (بضم میم) (معرب) خاتم انگشتری، وسیله از سنگ یا فلز، برای امضاء در پای نامه‌ها. نشانهٔ و علامت اختصاصی .

من که از آتش دل چون خم می‌در جوشم
مهر بر لب زده ، خون می‌خورم و خاموشم ۳٤۰

مهر برلب زدن ـ مص.م. کنایه از خاموش بودن. رك: مهر. ش.

مهر خاتم لعل ـ اضـ ـ و تتابع ۸ر۲۹۸

مهر بر دهن بودن ـ مص . م . کنایه از خاموش بودن ٦ر١٦٠

مهرسلیمان ـ اضـ ـ اختصاصی. خاتم سلیمان. رك: سلیمان

مهرلب ـ اضـ ـ تشبیهی ٤ر۳۷۱

مهر وفا شکستن ـ مص. م. ۷ر۳۱٤

مهر و عقیق ـ تن ۸ر۲۹۸

مهر و مهر ـ تن و جناس محرف ۱ر۲۱۳

مهر و نشان ـ تن و ائتلاف ۱ر۲۱۳ و ر ك : درج محبت

مهر و نشانه ـ تن. رك: نشانه

مهر و نگین ـ تن و ائتلاف . رك: مهر سلیمان

مهره ـ ا. (بضم میم و فتح راء) خرزه، فقره. مطرقه (ع) گلوله‌ای کوچک و سوراخ دار شیشه‌ای یا سفالی پهلوی. mâdràk

مهرهٔ شطرنج

هر کس از مهرهٔ مهرتو به‌نقشی مشغول
عاقبت با همه کج باخته‌ای یعنی چه ٤۲۰

مهرهٔ مهر ـ اضـ ـ تشبیهی و جناس محرف و مذیل . ر ك : مهره . ش

مهلت ـ ع (بضم میم و فتح لام) فرصت . زمان .

مهلت دادن ـ مص . م. ۹ر۳۱۳

مهلت داشتن ـ مص . م . ر ك: مرحله

مهلت دیدار ـ اضـ ـ لامیه یا ظرفیت ۷ر۳۳٦ ، ۳ر۲۵۳

مهمات ـ ع (بضم میم و کسر ها وتشدید میم دوم) جمع مهمه. کارهای عظیم و دشوار

... ره بپرسیم مگر پی به مهمات بریم ۳۷۳

مهمان ـ ص (بکسر میم) ضیف (ع)(رك :میهمان) مهمان خراباتی ۲ر۱۱۵

مهنا ـ ع (بضم میم و فتح ها و نون مشدد) خوشگوار . ر ك : مهیا

مهیا ـ ع (بضم میم و فتح هـا و یاء مشدد) آماده . مستعد ، حاضر
ساقی و می جمله مهیاست ولی عیش بی‌یار مهنا نشود، یـار کجاست ؟ ۱۹
(متن مهیا . در مصراع اول و دوم)

مهیا و مهنا ـ جناس لاحق . رك: مهیا

مهیمن ـ ع (بضم میم و فتـح ها و کسر میم دوم) گـواه راست (ترجمان القرآن) و ایمن کننده، نگهبان . مهربان . اصل ایـن کلمه را بعضی‌ها مامن دانسته اسم فاعل از آمن یومن ایمانا ماخوذ از آمن با بقای همزهٔ باب افعال و بعضی از مایمن بر وزن مفیعل از ایمنه بر وزن فعلیه میداننـد بالحاق یاء بعد از فاء پس همزه را بهاء بدل کردند برخلاف قیاس و بعضی گویند اسم فاعل است از هیمنه که بمعنی حفاظ است از نوع دهرج . در اینصورت هاء اصلی‌است ویاء برای الحاق‌است (غیاث).مهیمن از اسماء الحسنی برای خداوند است در «المیهمن العزیزالجبارالمتکبر ...» (حشر ـ ۲۳) رك : مهیمنا .

مهیمنا ـ مهیمن در حال ندا.
...مهیمنا برفیقان خودرسان بازم ۳۳۳

مهندس ـ ع (بضم میم و فتح ها وکسر دال) آگاه به علم هندسه اندازه شناس . اندازه گیر .

مهندس فلکی ـ اضـ ـ نسبت و کنایه از خداوند . ر ك : دیـر شش جهتی

مهوش ـ ص.م. مخفف ماه وش. ماه + وش . پسوند تشبیه یـا اتصاف . ر ك : روی مهوش و ۱٤،۵، ۱۵۹،۷، ۳۳۸،۳ (جوانان مهوش) ور ك : ترك قبا پوش. ساقی مهوش

می ـ(بکسر میم) پسوند استمرار، بجای همی و مشتق از آن . و نشانهٔ ماضی و مضارع‌استمراری و پیش از فعل در آید و گاهی برسر فعل امر نیز می‌آید وآنرا موکد میسازد. جزء اول «می‌گویم» ردیف‌یك‌غزل هشت‌بیتی بامطلع: بارهاگفته‌ام وبار دگر می‌گویم... ۳٦۱

می ـ ا . (بفتح میـم) شراب . خمرة (خمر) (ع) باده ، پهـلوی madh و بمعنی گلاب نیز آمده(برهان) و دراصطلاح بمعنی عشق است و غلبـات عشق در متوسط راه سلـوك. چنانکـه باده غلبات عشق است در ابتدای

سلوك و شراب غلبات عشق در انتهای راه. و بقول جلال‌الدین بلخی می پیش عارف می رحمانی است نه بادهٔ شیطانی:

الله الله چونکه عارف گفت می
پیش عارف کی بود معدوم شئی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود
کی ترا فهم می رحمان بود

واشتراك‌لفظ بقول مولانا ، دلیلی یکی بودن آن دو نیست .

آن شراب حق بدان مطرب برد
وین شراب تن ازین مطرب چرد
هر دو گر یك نام دارد در سخن
لیك فرق است این حسن باآن حسن
اشتباهی هست لفظی در میان
لیك خودکو آسمان کو ریسمان
اشتراك لفظ دایم رهزن است
اشتراك گبر و مومن در تنست

(مثنوی دفتر ششم ۵٦۷)

در کلام حافظ و عارف شیراز نیز می بیشتر همان می رحمانی یا «خمر بهشت» و «شراب کوثر» و «می الست» و «کاس دهان» و «شراباً طهورا» (الانسان ــ ۲۱) و «کاسا مزاجها کافورا» (الانسان ــ ۵) در قرآن کریم است و از طرفی . می و باده و شراب در یك معنی واز عناصر اصلی غزل است و کمتر غزلی از حافظ می‌توان نشان داد که‌از عنصر «می» حقیقی یا مجازی سوای شراب و باده تهی باشد. می‌آلود. ر ك: خرقهٔ می‌آلود. می آوردن ۸ر٦٤ ، ۳ر٦۲ می انگوری۱ر۱٤۱می الست ۵ر۱٤۸ می باقی ۲ر۳ ، ۷ر٤٦۰ می به ساغر کردن ۸ر۳۹۷ می بی غش ۱ر۲۹۸، ٦ر۳۲٦ می‌پرست. رك: لعل می پرست . می‌پرستان . رك: غمزهٔ ساقی . می‌پرستی. ر ك : نقش به آب زدن . می پرستی کردن ۲ر۲۷٤ می چون ارغوان ۹ر۸۷ ، ۱ر۳۵۸ می حقیقت نه مجاز ۲ر٤۰ می خام ٤ر۱۵۰. میخانه (میخانه) در اصطلاح حضور پیر مرشد است و نیز محل فیض و شهود وجهان امر و جهان خلق ۱۷ ، ۳۷ ، ٤ر۵۳ ، ۸ر۷۱ ، ۱۳۲ ، ۱۷۰ ، ۱ر۱۸٤ ، ۲۰۲ ، ۲۳۲ ، ۲۸٤ ، ۳۱۷ ، ۳۱۹ ، ۳۷٤ ، ٤۹۵ ، و ر ك: در میخانه بوئیدن . می خواران۱ر٤۳ ، ٤ر۳۵٦ می‌خواره ۹ر٤٦ ، ۲ر۳۲٦ می خواستن ۱ر٤۹۵ ، ۱ر۲۰ می خوردن و می نخوردن٤۱ ، ۵ر۱۵۰ ، ۳۱۳، ۳۱٦ ، ۳۳۸ ، ۳۵۰ ، ۳۷۲ ، ٤۵۲، ٤۵۹، ٤٦۲، ٤۸٦ ، ٤۹۰، ٤رقکه و رك: جمال گل. می

خوشگوار ٦٥ ، ٣٦٣ می دادن، ٢٤ ، ٨١ ، ٨٤ ، ٤٦٢ ، ٤٩٣ ، می در پیاله ریختن ٣٠ می در ساغرانداختن٣٧٤ می در کشیدن ٤٣١ می در کف بودن ٤٦ می دوساله ٢٥٦ می دوشینه ٤٤٧ می‌دیدن ٣٦٤ می رنگین ٣٥٥ ، می ریحانی (یکی از اقسام مـی) ٤٧٢ می‌سالخورده ٨٨ می‌شیرین ١٧٤ می صاف ٣٣٨ ، ٣٤٣ ، ٤٧١ ، می صاف مروق ٣٧٨ می صافی ١٨٦ ، ٣٩٨ ، می صبحدم ٤٥٢ می صبح فروغ ١٥٠ ، می صبوح ٢٥٣ ، ٤٥٢ ، می‌صوفی افکن ، ٤٩٢ می عشق ٤٦٧ می فروش ١٠١ ، ١٨٦ ، ٢٨٦ ، ٣٩٨ ، ٤٢٨ می فروشان ، ٧١، ١٣٠ ، ١٥١ ، ٣٢٢ ، ٣٣٢ ، ٣٨٦ ، ٤٤٨ می‌کده (= میخانه) ١٣ ، ٣٦ ، ٤٧ ، ١١٦ ، ١١٨ ، ١٨٥ ، ٢٠٢ ، ٢١٥ ، ٢٤٣ ، ٢٧٢ ، ٣٣٤ ، ٣٤٦ ، ٣٥٠ ، ٣٥٣ ، ٤٠٤ ، ٤٦٦، می کشیدن (= می نوشیدن) ٢٤٣ ، ٤٦٧ می‌گسار(ساقی) ٣٦٢ می‌گساران ١٥٣، می‌گرفتن (= می‌نوشیدن) ٨٧، می‌گلرنگ ٢٦٣ می‌گلگـون ٣٧٦ ، ٣٨٠ ، می‌گون ٤٥٩ ، می لعل ١٦ ، ٥٤ ، ٨١ ، ١٤٩ ، ١٧٨ ، ٢٦٩ ، ٢٨٤ ، ٤٥٤ ، می لعل فام ٧ می مغان ١٦ ، می مغانه ١٥٤ ، ٢٩٢ می ناب ١٣، ٢٠٢ ، ٣٢٠ ، ٤٠٤ ، ٤٢٣ ، ٤٦٦ می نوشیدن ١٣ ، ١٧ ، ٢٥٦ ، ٣٠٤ ، ٣٥٦ ، ٤١٦ ، ٤٣٠ ، ٤٤٥ ، ٤٩٥ ، می‌نوشین ١٧٤ می و جام ٣٩١ (٣٥٧ ص) می و خرقه ١٦ و ر ك : خرقـهٔ می‌آلود . می و خم . ر ك : می و خمخانه ١٧ می و دلق ١٥١ می و سجاده ١ ، ٣٧٦ می و شفـق (تشبیه) ر ك : می صبح . می و صوفی . ر ك : صوفی و می ، صوفی ، می و صبح ١٥٠ ، می و قدح ٢٥٦ ، ٣٦٤ ، ٣٨٧ می وصال٥ر٣٧٥ص می و گل١٥٧، ٤٩٥ می و محبوب ٢٥٦ می و مشك ٢٥٦ می و مطرب ١٦ ، ١٤٣، ١٧٨، ١٩٣ ٣٣٦ و ر ك: مطرب‌ومی ، می و معشوق ١٣٥، ٤٨٠ می و وجه . ر ك : وجه‌می مئی (با یاء وحدت) ر ك : خمار بخشیدن . و ر ك : خندهٔ می .

(واژه‌نما: می ٢٤٠ + ٢٥ بار)

میان ــ ۱. (بکسر میم) وسط (ع) وسطهرچیز (= میانه) کمرگاه. داخل و درون چیزی (بمعنی نیام و غلاف شمشیر و خنجر وکارد) در اصطلاح سابقه را گویند که در میان طالب و مطلوب (وعاشق

و معشوق و خالق و مخلوق و صانع و مصنوع) مانده و آن‌سیر ومقام و حجاب و غیر آن است . و میان باریك حجاب وجود سالك را گویند که حجاب دیگر نباشد (عراقی)

میان تو که خدا آفریده است از هیچ
دقیقه‌ایست که هیچ آفریده نگشادست ۳۵

میان داری ـ حا . مص . م . ریاست . اداره کردن مجلس ، ر ك : مجمع خوبان .

میانوموی ـ تن و تشبیه ٤ر٥٩، ۱۲٥ و ر ك : موی و میان

میانه ـ (= میان) میان + هاء زائد یا ناقله ۸ر٦٥ ، ٦ر۳۷۹

میثاق ـ ع (بکسر میم) پیمان . عهد، استواری، رك: صبح ازل

میدان ـ ۱. (بفتح میم) عرصه ، مکان فسیح (ع) (در اصل «می دان» (جای شراب.) (ذیل برهان) میادین جمع (در عربی). رك: عرصه میدان و ٦ر۱٦۹، ٦ر۳۹۰

میر ـ (بکسر میم) مخفف امیر . میر عاشقان ٤ر۲۷٥ میر عسس ٥ر۲٦۷ میر مجلس ٤ر۱٦۷ ، ۲ر۱٦۸ میر من ۱ر۹۲

میر نوروزی ـ اضـ ـ نسبت . پادشاه نوروز. شخصی بوده که هر سال در نوروز پنج روز در نوروز عامه می‌نشسته و با مردم دیدار میکرده و مقداری ازفرمان های‌پادشاه‌راانجام می‌داده است. در شعر خواجه کنایه از حکومت وفرمانروایی کوتاه است واشاره و تلمیح به آن رسم

سخن در پرده می‌گویم چوگل از غنچه بیرون آی
که‌بیش از پنج روزی نیست حکم میر نوروزی ٤٥٤

میراث ـ ع (بکسر میم) ماترك ارثیه (ع) بازمانده مال برای فرزندان و «میراث خوارگان»

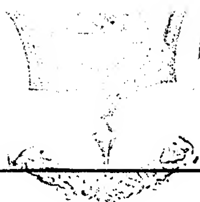
... خزینه داری میراث‌خوارگان
کفر است ٤۳۰

میراث خواره ـ رك: میراث. میراث فطرت. ر ك: فطرت.

میرمت ـ (بکسر میم اول و فتح میم دوم) جمله : می‌میمیرم برای تو . ردیف یك غزل هفت بیتی با مطلع :

میر من خوش می‌روی کاندر سرو پا میرمت
خوش خرامان شو که پیش قد رعنا میرمت ۹۲

میسر ـ ع (بضم میم و فتح یا و سین مشدد) ممکن آسان ، از ماده یسر و تیسیر بمعنی آسان شدن



دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ... ۳۶۲

میسر بودن ۷ر۲٤۵ میسرشدن ۵ر۲۵ ، ۱ر۲۹۱ ، ۲ر۱۹٦ ، ۱ر۲۹۸ ، ۲ر۳۲۹ ، ۱۳ر۳۲۹

میقات ـ ع (بکسر میم) وقت. هنگام کار . وعده‌گاه (میعاد) مواقیت جمع و در آنجا احرام حج بندند. مسجد میقات در مکه‌است «وآن پنج‌اند: ذوالحلیفه ذات عرق ومجفه و قرن و دیلمم، از موید و صراح» (غیاث) و جای وعده موسی با خدا در وادی ایمن که در آن «لن ترینی» شنید «وجاء موسی لمیقاتنا و کلمه ربه قال رب‌ارنی‌انظرالیک‌قال. لن‌ترینی...» (أعراف ـ ۱٤۳)

باتوآن عهدکه در وادی ایمن بستم
همچو موسی ارنی گوی بمیقات بریم ۳۷۳

میل ـ ع (بفتح میم) خمیدگی. خواهش ، طلب .

میل بهشت ـ ماده تاریخ وفات خواجه‌جلال الدین تورانشاه‌برابر با ۷۸۷ هجری قمری. در «... سال تاریخ‌وفاتش‌طلب از میل‌بهشت» ۹ر۳٦۱ص . میل به ابرو۹ر۳۱۰ میل بنا حق کردن ۱ر۳۷۸ میل جهان داشتن ۱ر۱۲٦ میل جست و جو داشتن ۹ر٤٤٦ ، میل‌چمن کردن ۱ر۱۹۲ میل زهد و توبه ۷ر٤۰۵ میل زیادت شدن ۱ر۳۱۸ میل رفتن کردن ۸ر۲۵۷ ، میل دل ۸ر۹۹ میل لاله و نسرین داشتن ۹ر۳۲۷ میل‌لب جوی‌بودن ٤ر۱۵۷ میل کردن ۷ر۱۵۷ میل کباب داشتن ۷ر۱۲٤ میل من ۷ر٦۲

میل ـ ع (بکسر میم) آلتی که با آن چشم را کور میکردند . میل کشیدن ۹ر۳٦۷ ص

میمون ـ ع (بفتح میم) فرخنده، مبارك. سعد . ر ك : اخترمیمون. طایرمیمون . سایهٔ میمون . ذات میمون اختر

مینا ـ ا. (بکسر میم) (معرب) بلور . مرآت (ع) نوعی آبگینه . اصل این واژه اوستایی minu است و برخی آنرا مستعار از آشوری‌میدانند . فرهنگ‌جهان‌ـ گیری نیز آنرا همریشهٔ مینو بمعنی آسمان و بهشت و زمرد دانسته است . ر ك : طاق مینا. جام مینایی دایرهٔ مینائی، ساغر مینائی . گنبد مینا . دایره مینا.

میوه ـ ا . (بکسر میم و فتح‌واو) ثمر (ع) بر، بار، از ریشه اوستایی maêkva و از ریشه ماء عربی و میاه . بر محصولات آبدار درختی اطلاق

میشود.
قرةالعین من آن میوه دل یادش
باد ... ۱۳۴
میوهٔ دل – اضـ – استعاری «فرزند
دلبندباشد» (برهان) عطار گوید:
ابلهی را میوه دل مرده بود
صبر و آرام و قرارش برده بود
ر ک : میوه
میوه چیدن ، ۱ر۲۲۸ میوه دلپذیر
بودن ۱۰ر۳۹ میوه‌های بهشتی
۳ر۲۳۹ و ر ک : شکرین میوه
۷ر۴۰۴ میوهٔ رسیده ۱۰ر۴۲۵

ن . «نون» حرف بیست و نهم از الفبای فارسی و حرف بیست و پنجم از الفبای عربی (ابتثی) و در حساب جمل برابر است با پنجاه‌ودر تجویه مانند «م» دارای صفات ذاتی جهر و استفاله و انفتاح و اصمات وصفات عارضی آن غنه و حذف و اخفا و اظهار وصله است . و از حروف قافیه دراصل ازحروف قید وردفزائد.
در شعر خواجه «ن» روی مقید بردف اصلی است، در غزلی با مطلع زیر:
فاتحه‌ای‌چو آمدی بر سرخسته‌ای بخوان
لب‌بگشاکه میدهد لعل لبت‌بمرده جان ۳۸۲
و روی مقید بردف اصلی ومطلق به حرف وصل :
احمدالله علی معدلت سلطانی
احمد شیخ اویس حسن ایلخانی ۴۷۲
و روی مجرد مطلق به حرف‌وصل در : صبح است ژاله می‌چکد از ابر بهمنی ... ۴۷۹
و روی مجرد ساکن
۱ـ بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن
بشادی‌رخ گل بیخ غم ز دل‌برکن ۳۸۸
۲ـ افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن
مقدمش یارب مبارك باد بر سرو سمن ۳۹۰
ن ـ مفتوح برای منفی ساختن فعل با شواهد بسیار
نـا ـ پیشاوند نفی در اول اسم یا صفت. مقابل با. رك: ناامید
ناامید ـ (نومید . فاقد الامل . مأیوس) ۲۴ر۴ ناامیدی (= نومیدی. یأس) ۱۱۴ر۷ نا انصافی (= بی انصافی ر ك : مشرب قسمت) نابینا (= اعمی. ضریر. ر ك : چشم نابینا) نابینایی (با

یاء مصدری . ر ك : اهل نظـر) نا پروا (= بی پروا . جسور . ر ك : پروانه نا پروا) نا پیـدا (= غیر مرئی . ر ك : دریـای ناپیدا کرانه) نا پیدا کرانه (رك: نا پیدا) نا تمام (= ناقص . رك: عشق نا تمام) ناتوان (= عاجز) ۱ر۱٦، ۱ر۳۲۱، ٥ر۳۸۲ ، ۱ر٤٤٥ (و ر ك : جان ناتوان. شخص ناتوان) ناتوانی با یاء وحـدت ٤ر۱۳ ناتوانی با یاء مصـدری (خانلری ۲ر٤۲٦) ناتوانیها جمع ناتوانی ٦ر۱۲۱. ناجنس (= نااهل. ر ك : مصاحب ناجنس . صحبت ناجنس) ناچار (= لابد. مضطر عاجز) ۱۰ر۲٤٦ ، ۷ر٤۳۸ . ناحق (= باطل . ر ك : میل بنا حـق کردن) ناخشنود (= ناراضی) ۱۲ر۷۳ ناخوانده (= ناخـوانده است . سوم شخص مفرد ماضی نقلی) ۲ر٤۳٥ نادان (= جـاهل رك: مردم نادان. گوش بنـادان کردن) نادانی (= جهل . غرور. ر ك : برهان نادانی) نادرویش ٥ر۳٤۱ نادیده ۸ر٤٦۰ نادیـده ۳ر٤۷۲ ، ۱ر٤۷٤ ، ناساز (= بی‌اندام، خشن ، زمخت ، نازیبا. ر ك : قامت ناساز) ناسره (= غیر خالص . ر ك : زر ناسره) ناسزا (= سخط. دشنام) و در معنی ناسزاوار و نااهل وناجنس (ر ك : دست ناسزایان) ناسزایی (با یاء وحـدت. ناسازگاری ، ناروایی. در ناسزایی رفتن

... کرمیان همنشینان ناسزایی رفت ، رفت ۸۳

نا سفته (= نا آماده . غیر سفته. ر ك : گوهر ناسفته) ناسنجیده (= نسنجیده . ضد سنجیده . ر ك : نکته‌ناسنجیده گفتن) ناشاد (= ناخشنود. نقیض شاد) ناشاد کردن (رك : غم اغیار خوردن ، ناشنیده (ر ك : حافظ ناشنیده پند) ناصواب (= نـادرست) ۱ر۳۰٥ نافرجام (= بی عاقبت. رك: نفس نافرجام) نـاکـام (=محـروم) ۹ر۱۸۲ ، ٥ر۳۹۱ ناکام و بکام ٥ر۳۹۱ نـاکام و کامکار ۹ر۱۸۲ ناکامی ۸ر٤۹۳ . ناکس (= نااهل . ناجنس .دون. سفله) ٤ر۳٦۰ ناگهان (= بغتة، فجعة، بی‌وقت، بنناگـاه) ۷ رقکح نامحرم (= نااهل. غیر. بیگانه) ۷ر۱۷٥ ، ٤ر۱٥۲ ، ٥ر۲۸٦ ، نامساعد (= نـاموافق)) ٤ر۲۱٥ نامکرر (= ثابت . بدیع . تازه) ٥ر۳۹ ناممکن (غیر ممکن ــ رك: حلقهٔ اقبال ناممکن) نا مهـربان (= نا مشفق) ٤ر۸۸

نادر ــ ع (بکسر دال) شاذ (ع)

مذکر نادره، ر ك: نادره گفتار.
نادره گفتار ــ ص . م. بلیغ ودر عین حال کم سخن . مصداق : کم گوی و گزیده گوی چون در (نظامی)
ناز ــ ا . امتناع . تفاخر . دلال. غمزه . لطف . (ع) ، استغنای معشوق برای ایجاد شوق بیشتر درعاشق. ناز برفلك‌کردن ٦ر٣٥٠ نـــاز آوردن ٨ر١٩٤ . نـــاز بنیاد کردن (= آغاز ناز کردن) ١ر٣١٦ ناز پروردتنعم (= متنعم. دررفاه) ٥ر١٥٩ ناز پرورد وصال بودن ٩ر٢٧٧. نازطبیبان ١ر١٠٦ ناز فرمودن (= نازیدن ٢ر٤٢٢، ٢ر١٦٦) نـــاز کـــردن ١ر٨١، ٤ر١٩٩ ، ٣ر١٣٣ ، ٧ر١٥٧ ، ناز نازنینان ٤ر٤٠٣ ناز نرگس (دلجویی چشم) (خانلری ٦ر٣٥٧) نازوتنعم ٢ر١٦٦ نازوعتاب برداشتن ١ر١٢٤ نازوکام ٦ر٤٧٠ نازوکرشمه ١ر١١ ، ٦ر٣٥٣ ، ٤ر٤٠٣ ، ناز و کبر ٧ر٧٦ ، ٢ر٤٢٩ ناز ونازك (جناس مذیل) ١ر١٠٦ ، نـــاز نمودن ٥ر٢٤٤ ناز و نعمت ٣ر٤٠٨ ناز و نوش ١ر١٧٥ ناز و نیـــاز (جناس زائد) ٤ر٧٧ ، ١ر١٠٦ ، ٨ر١٩٤ ، ٥ر٢٤٤ ، ١ر٢٦٠ ، ٤ر٤٠٣ . ناز و نیازمند بـــودن ١ر١٠٦ نازها (ج) ٦ر٢٧٦ نازیدن ٨ر٤٨ ، ٨ر١٤٥ ، ٦ر٤٤٦ ، ٣ر٤٥٧ (٧ر٣٦٩ ص)
و رك: سروناز، قبای ناز. رفتن بناز . شیوه نازه . عز و ناز
نازك ــ ص (بضم زا) ظـــریف . لطیف. خفیف(ع) پهلوی nâzuk
تو نازك طبعی و طاقت نیاری
گرانیهای مشتی دلق پوشان ٣٨٦
نازکانه (بازناکی . با ظرافت . با ناز، با بی‌نیازی) ٤ر٤٢٩ نازك ٤ر٤٢ نازك بدن ٥ر٣٨٧ نـــازك طبعی ٤ر٣٨٦ نازك عذار ٥ر٢١٩ نازکی ٩ر١٣٦، ٩ر٢٥٠، ١٢ر٤٨٥ نازکی خاطر ٩ر٢٥٠ نازکی طبع لطیف ٩ر١٣٦ نازکی و سرکشی ١٢ر٤٨٤ و رك: خاطر نازك. دل نازك. وجود نازك.
نازك یا زیرك ؟ در مصراع اول غزل شماره ٤٧٧ ق .
دویارزیرك و از بادهٔ کهن‌دومنی...
«درد ونسخهٔ کهن برای یارصفت نازك آمده است ... صفت نازکی و نازك را حافظ چند بار بـــرای معشوق‌آورده است ...» (خانلری ١٢٣٢ ــ ١٢٣٣)

نـــازنین ــ ص (بفتح زا و کسر نون)لطیف، ظریف، حسن‌الشکل ذودلال. ناعم (ع) از نـــاز + نین (= ین نسبت) دارای نـــاز (ذیل برهان) ٣ر١٣٠ ــ نازنین پسر

۲ر۳۹ نازنینان ٤ر۷۷ نازنین‌تر ٥ر۲۰۹ نازنینی (با یاء وحدت)

ناصحـ ع (بکسر صاد) اندرزگو. نصیحت‌کننده، ۳ر۱٤ ، ۱ر۱۲۱، ۳ر۳۷٦ ، ۳ر۳٤٥ ، ٥ر۳٥۳ ، ٤ر٤۰٤، ناصحان (ج)٤ر۲۷٦ ، ناصح ما ٤ر۱۰۲ ناصح مشفق ۱ر۲٥٦

ناطقهـ ع (بکسر طا و فتح‌قاف) مؤنث ناطق. گوینده. صفت‌زبان بجای لسان عربی‌چون‌لسان‌مؤنث مجازی‌است. در زبان فارسی‌صفت با موصوف در جمع و نوع تطبیق **نمیکند**.

زبان ناطقه در وصف سوق‌مالال است ... ٥۸

ناظرـ ع (بکسر ظاء) نظرکننده. بیننده . ر ك : مردم دیده . ناظر روی تو ۲ر۷۳ .

ناف ـ ۱ . وسط . سرةالانسان (ع) میان. گودی روی‌شکم، محل اتصال جنین با جفت . وسط هر چیز. ناخ هم گفته‌اند. پهلوی: nâf

ناف‌هفتهـ اضـ ـ ظرفیت . وسط هفته . روز سه شنبه و اصطلاح تقویمی است مانند ناف آسمان (وسط السماء) و ناف خرچنگ (پانزده درجه از برج سرطان که قوت آفتاب در آنست) و ناف عالم که زمین است و مرکز عالم مطابق هیئت قدیم (افرهنگ اصطلاحات نجومی از مؤلف) ناف هفته‌روزسه‌شنبه‌درماه‌وسال‌تاریخ وفات قاضی شیخ مجدالدین اسماعیل محمد خداداد از اکابر شیراز ومعاصر حافظ. سه‌شنبه ۲۱ رجب سال ۷٥٦ رك: رحمت حق. و روز سه‌شنبه ۲۱ صفر وفات خواجه جلال‌الدین تورانشاه ر ك : میل بهشت . ص ٤ر۳٦۹، ۱۰ ـ ۹ر۳٦۱

نافه ـ ۱ . (بفتح فا) سرةالغزال (ع) نافهٔ آهو. پهلوی nâfak «عربها تعریب کرده نافج ونافجه گویند (مثل شجر و شجره) این حیوان که مشك را از ناف او تهیه می‌کنند تاتاری استو از جنس بز است . من‌باب مسامحه آهو میگویند»

(یادداشتهای دکتر غنی)

ببوی نافه‌ای کاخر صبا زان‌طره بگشاید

ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها

نافه از بند قبا بودن (رك : بند قبا) نافه از طره گشودن ۲ر۱ نافهٔ تاتاری ۲ر٦٦ نافهٔ چین ٦ر۳٥۷، ۱ر٤۰۹، ۷ر٤۹٥، ٤ ـ ۳ر۳٥٦، نافه گشایی کردن ۳ر۳٥۷

نافهٔ چین جیب هور ٤ر۳٥٦ نافهٔ

ختن۵ر۳۴۲ نافهٔ خطا: (رك: خطا) نافهٔ خون گشتن ۳۷۰ نافهٔ زلف ۴۱۴ نافهٔ زلف بتان ۳۷۴ نافهٔ گشای ۷۵ ، ۱۷۵ ، ۱۷۶ ، نافهٔ گشایی ۲۸۱ ، ۳۷۴ ، ۳۵۷ نافه گشودن ۳۰ نافهٔ مراد ۲۱۴ نافهٔ مشك ختن (ر ك : مشك ختن) نافهٔمشکین ۴۰۶ نافهٔ دل مسکین (رك: گره فکندنو نافه و جعد و طره ۱ نافه و خون جگر ۱۱۰ نافه و مشك ۱، ۱۱۰ ، ۱۷۶ ، ۲،۱۴ ، ۴۵۵ نافه و دل خون‌شده ۴۵۵ نافه‌های تاتاری ۶۶ نافه‌ای (با یاء و ت) ۲ر۱

ناقض ــ ع (بکسر قاف) نقض کننده. شکننده. ناقض عهد ۸ر۴۶۹

ناقضین ــ جمع ناقض . (خانلری ۱ر۱۰۴۲)

ناقوس ــ ا. (بضم قافو ناقوشا اصلا واژه آرامی است در عربی و فارسی. زنگ بزرگ کلیسا و دیر (وگوشه‌ای ازدستگاه نوا) (رك: دیر راهب) و در اصطلاح یادکردن و ذکر مقام تفرقه است.

ناكــ پسوند اتصاف. در«آتشناك» «غمناك» «غمناکی» «طربناك»

نالــ مزمار. قصبة. قصب‌السکر. ساقیه ، آنبوب ، انین (ناله) (ع)جذر نالیدن. «بروزن‌سال‌نای میان تهی ... و قلم نویسندگی و رگها و ریشه‌های باریکی که از میان قلم برمی‌آید» (برهان)

کوماند وەفراقت بچه حالت‌بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش‌چون
نالی است ۶۸

نالان ــ صفت حالیه ، در حال نالیدن . ر ك : سینه نالان .

ناله ــ ا . (بفتح لام) أنین . شکوی. توجع (ع) آواز سوزناك. در اصطلاح ناله زاری جستن و خواستن محبت و ناله زیر انین محبت است و مناجات را نیز گویند (عراقی) ر ك : نال . نالهٔ برکشیدن ۳۹۸ نالهٔ چنگ ۲۹۲، نالهٔ حافظ ۴۴۲ نالهٔ خوش ۱۸۵ نالهٔشب ۳۵۷ نالهٔ شبهای‌بیداری ناله شبگیر ۲۰۹ ، ۳۴۷ نالهٔ عاشقان ۱۰ر۳۰۳ نالهٔ عشاق(با ایهام به پردهٔ عشاق که یکی از آهنگهاست) ۱۲۳ ، ۲۴۱ ناله کردن ۴۵۸ ناله و آه ناله و افغان ۷۵ نالهٔ نی (ر ك : نی) ناله و زاری ۸۵ ناله و فریاد ۱۵ ، ۷۶، ۵ر۴۴۵ ناله و نال (جناس مذیل ر ك : نال) ناله‌های زار (ر ك : بلبل . ش (۵)

نالیدن ــ مص (بکسر لام و فتح دال) . (= ناله) و بمعنی نواختن وخواندن ۶ر۱۴ ، ۴ر۲۲ ،۶ر۳۵، ۱۰ر۳۷،۱ر۶۶، ۸ر۸۹ ،۱۰ر۳۰۳،

۲ر۲۷۶ ، ۵ر۴۶۳ ، ۸ر۲۵۲ ، ۲ر۳۶۱ ، ۴ر۱۳۰ ، ۷ر۴۱۸ ، ۷ر۱۹۶ ، ۴ر۳۷۶ ، ۶ر۴۴۹ ، ۷ر۴۰۲ .

نـــام ــ ۱. اسم (ع) کلمه‌ایست برای نامیدن انسان و حیوان و اشیاء. پهلوی nâm

نام‌حافظ رقم نیك پذیرفت‌ولی... ۷۴

(واژه‌نما: نام ۳۸ + ۱۳ بار)

نامور ــ ص (بفتح واو) مشهور مسعود (ع). رك: پیـك نامور. طالع نامور

نام و ننگ ــ تـن و ائتلاف . حیثیت‌و اعتبار . «بهین کاریست نام‌و ننگ جستن ...» (فخرالدین اسعد گرگانی)

۱ــ ... ما نمی‌خوهیم نام و ننگ را ۷

۲ــ گفتم بباد میدهدم باده نام و ننگ ... ۱۰۰

وگاه نام و ننگ ضد یکدیگراست

۳ــ از ننگ چه ترسی که مرانام ز ننگ است

وز نام چه پرسی که مرا ننگ زنامست ۴۶

و رك : بدنام ، دشنام ، نیکنام

ناموس ــ ع (بضم میم) شرف، عصمت ، عفت ، نوامیس جمع. اصل این واژه یونانی nomos وبمعنی‌عادت و شریعت و قانون. و «نمس» در زبان عربی ازناموس آمده . در قصیده ساسانیه از ابودلف خضرمی معاصرباصاحب بن عباد آمده است : و من قدس اونمس اوشولس بـــالشعر ... (یتیمة الدهر ثعالبی ج ۳ر۳۸۵) رك: موسم ناموس. کوس ناموس. ناموس چندساله(خانلری۲ر۲۵۸) ناموس دیر راهب (خانـلـری ۶ر۶۴ ــ به جای ناقوس دیـــر راهب) نـــاموس عشق ۲ر۲۰۰ (ناموس اعظم. تا دیگر جبرئیـل است)

نامه ــ ۱ . (بفتح میم) رساله ، کتاب، شهادة (ع) پهلوی nâmak ماخوذ از نام . فرمان . مکتوب . رك: روزنـــامه. سواد نـــامـه. سیاه نامه . شهنامه . طربنامه و از عقب روان بودن . در یکـــی نامه تحریر کردن . در نامه ثبت افتادن . نامهٔ تعزیت (نامـــهٔ تسلیت) نامهٔ خوش خبر ۲ر۲۴۹ نامهٔ سیاه ۵ر۳۵۱ ، ۹ر۴۲۹ نامه سیاه (رك : عاشق و رند . نامـه سیاهی (ر ك : ملامت کردن)نامه طی کردن ۵ر۳۵۱ نامه فرستادن ۲ر۱۰۹ نامه نوشتن ۱ر۴۲۶ ، ۱ر۴۳۶ نامه و دوده (مـرکب) ۴ر۴۱۳ نامهٔ هجر ۱ر۲۵۱ نامه‌ای (با یاء وحدت) ۴ر۴۶۸ .

نان ــ ۱. خبز. رغیف (ع) پهلوی

nan مجازاً بمعنی مواجب و روزی. حقوق . جیره ، مستمری، وظیفه، مقرری، درآمد، نان حلال شیخ نان وقف که مستمری مشایخ بوده از درآمد خانقاه . صاحب برهان گوید: «نان حلال قوتی را گویند که بکاسبی و زراعت کردن بهم‌رسانند و کنایه از طاعت و عبادت و زهد و تقوی هم هست»
ترسم که صرفه‌ای نبرد روز رستخیز
نان حلال شیخ ز آب حرام ما
۸ر۱۱ نان طلبیدن ۷ر۹

ناوك ـ ۱ . (بفتح واو) سهم ، میل‌صغیر (ع) مصغر ناو (ناو + ك تصغیر و نسبت یا شباهت) تیر کوچك ، پیکان کوچك یا ناوك آهنین، استعاره برای نگاه موثر و نافذ.
آنکه ناوك بر دل من زیرچشمی می‌زند ... ۳۱
ناوك چشم ۳ر۳۰۸ ، ۱۱ر۴۷۳، ناوك دلدوز چشم ۷ر۳۳۹ ناوك زدن ۸ر۳۱ ناوك شهاب (اضافه تشبیهی) ۸ر۲۶۳ ناوك غمزه (اضافهٔ تشبیهی) ناوك‌فشان۵ر۱۰۴ ناوك مژگان (اضافه تشبیهی) ۳ر۷۵ ، ۲ر۲۱۰

ناولها ـ ع (بکسر واو وسکون لام) بده آنرا ، ناول : فعل امر ، از مصدر نول یعنی به سرانگشت گرفتن . ر ك : الا یا ایها الساقی ادرکاساً و ناولها... ۱

ناهید ـ ۱ . (بکسر ها) اناهیتا، آناهیته بمعنی پاك و معصوم . نام فارسی سیاره زهره، بغدخت و بیدخت یعنی دوشیزه خدا و (استره‌بیدتیه) برخی‌به غلط ناهید را با افرودیت (عفریته) یونانی یکی دانسته‌اند‌درحالیکه افرودیت مظهر گناه و آلودگی و اناهیتا مظهر پاکی و عصمت بوده و ایزد نگهبان آب در دین‌مزدیسنا است. بر مبنای این تشابه در احکام نجومی و منسوبات کواکب زهره «کوکب زنان وامردان و مخنثان» و اهل زینت و تجمل و سهو و شادی و طرب و عشق و ظرافت و سخریه وسوگند دروغ» قلمداد شده (شرح بیست باب) ناهید چنگی و زهره چنگی در شعر خواجه اشاره بهمان باور است (رك: زهره) برای تفضیل بیشتر رجوع باید کرد به فرهنگ اصطلاحات نجومی همراه باواژه‌های کیهانی درشعر فارسی‌تالیف این جانب (ا. م) ناهید چنگی ۵ر۳۶۰ ص . غزلسرایی ناهید ۹ر۲۵۸ ، ناهید و ماه ۷ر۴۷

نای ـ ۱ . (= نی) مزمار (ع) از آلات بادی موسیقی (و) بمعنی حلقوم(ع) و گلو نیز آمده است)

ر ک : بانگ نای و نی ، نای و لب و باد ۳ر۳۵ .

نبات ــ ا . (بفتح نون) نوعی شیرینی که از شکر می‌سازند به صورت شوشه (کریستال)

کلک‌حافظ‌شکرین میوه نباتیست بچین
که در این باغ نبینی ثمری بهتر ازین ۴۰۴

نبات مصر ۴ر۹۷ مانند «قند مصری» بهترین نبات عصر خود بوده و رک: حب نبات (خانلری: آب نبات ۲ر۱۰۹۵) و شاخ‌نبات.

نباتات ــ ع. جمع نباة رستنی‌ها، گیاهان.رک : حیوانات ، دلفریبان نباتی

نبشتن ــ مص (بفتح نون و کسر با) (= نوشتن) کتابت . تحریر (ع)

من این دو حرف نبشتم چنانکه غیر ندانست (خانلری ۶ر۴۶۷)

ق : من این حروف نوشتم‌چنانکه غیر ندانست ۴۷۶

نبض ــ ع (بفتح نون) حرکت رگ که در نتیجه انتقال خون و حرکت قلب است ۶ر۳۸۲

نبی ــ ع (بفتح نون و کسر با و یاء مشدد) پیامبر . ر ک : نوح نبی

نبید ــ ع (بفتح نون و کسر با) شراب ، شراب خرما ، انبذه جمع . ر ک : وظیفه

نتیجه ــ ع (بفتح نون) حاصل، ثمر ، میوه ، نتایج جمع . نتیجه فلك ۱۵ر۳۶۲

نتیجهٔ کلك ــ ر ك : سوادبینایی.

نثار ــ ع (بکسر نون) افشاندن. پاشیدن زر و گوهر، رسم نثار، در جشن‌ها و عروسی‌ها.

گر به نزهتگه ارواح برد بوی تو باد
عقل و جان گوهر هستی به نثار افشانند ۱۹۳

ورك : ۶ر۵۸ ، ۶ر۱۶۳، ۳ر۳۳۹، ۴ر۴۴۳ ، ۱۰ر۴۹۱

نثار کردن ــ مص . م. ۳ر۶۰ ، ۴ر۷۰ ، ۳ر۱۳۵ ، ۵ر۲۳۶ ، ۵ر۲۴۶ ، ۱۲ر۳۶۲

نثاری ــ با یاء وحدت .

دیده را دستگه در و گهر گرچه نماند
بخورد خونی و تدبیر نثاری بکند ۱۸۹

نجات ــ ع (بفتح نون) خلاص ، رهایی ، پهلوی bôxtan - rastâr ر ك : راه نجات . نجات دادن ۱ر۱۸۳ ، ۸ر۱۸۳ .

نجاحــ ع (بفتح نون) (= نجات) رستگاری . ر ك : کمانچهٔابرو

نجف ــ ا . علم (بفتح نون وجیم. (شهر معروف در کشور عراق)

شهر نجف در عراق، مدفن علی علیه‌السلام. ر ك: شحنه نجف.

نحس – ع (بفتح نون و سکون حا) صفت کوکب. صفت وقت و ساعت در نجوم احکامی ونقیض سعد. ر ك: سعد و نحس.

نحیف – ع (بفتح نون وکسر حا) ناتوان. لاغر. ضعیف ۵ر۱۲۱.

نخچیر – (= نخجیر) صید (ع) شکار. پهلوی naxçir (خانلری ۵ر۱۰، ۷ر۱۰)

نخست – ا. (بضم نون و خا) اول (ع) نخستین. آغاز. پهلوی naxist (پازند) naxust أوستا nazdishta ر ك: روز نخست. نخست موعظه ۶ر۲۴۴. نخست روز ۵ر۳۳۹.

نخوت – ع (بفتح نون) تکبر. عجب. غرور. بزرگ نمایی. نخوت اندر سر بودن ۷ر۲۲۱ نخوت باددی ۳ر۱۶۶، نخوت رقیب ۷ر۲۲۶، نخوت شداد ۵ر۴۳۶ نخوت فروختن ۱۰ر۴۹ نخوت و حیرت سجع متوازی ۷ر۲۲۶.

نخیل – ع (بفتح نون و کسرخا) نخل خرما. و اسم جمع بمعنی درختان خرما ۶ر۳۰۸

ندا – ع (بکسر نون) دعا. آواز. صدا. ندا دادن (= ندا کردن) ۳ر۱۸۹، ۱ر۲۲ نداکردن ۸ر۲۴۳

ندای عشق ۱۰ر۲۲

ندامت – ع (بفتح نون و میم) پشیمانی. افسوس. ر ك: الندامه. اشك ندامت. به ندامت برخاستن ۲ر۲۱

ندم – ع (= الندم) (بفتح نون و دال. پشیمانی.

... الان قد ندمت و ما ینع‌الندم ۳۱۲

یعنی: اکنون بطور قطع پشیمان شدی و حال آنکه پشیمانی را سود نیست

ندمت – ع (بفتح نون و کسر دال و سکون میم و فتح تا) فعل ماضی مفرد مذکر، حاضر، پشیمان شدی. ر ك: ندم

ندیم – ع (بفتح نون وکسر دال) همنشین امرا و سلاطین. ندیمه مؤنث. همدم. انیس. ندماء جمع.

جز صراحی و کتابم نبود یار و ندیم ... ۳۵۵

ندیم شاه ۴ر۱۱۷ ندیم ماه و پروین۹ر۳۵۶ندیم نیکنام ۲ر۳۰۹ ندیم وقت شناس ۷ر۳۶۵ ص ندیم و مطرب و ساقی ۲ر۴۲۸

نذر – ع (بفتح نون و سکون ذال) عهد. پیمان و آنچه انجام آنرا برخود واجب کرده‌اند. نذر خیر ۸ر۴۵۱، نذر کردن ۶ر۳۵۹، ۲ر۳۶۰، ۹ر۳۹۸ نذر و فتوح

صومعه ۲ر۳۷۵

نــر ـ ا. (بفتح نون) مذکر (ع) مقابل ماده . پهلوی nar و آلت رجولیت . ر ك : شیر نر

نرگس ـ ا. (بفتح نون و کسر گاف) نرجس (معرب) پهلوی narkis از اصل یونانــی narkisscs دراصطلاح نرگس نتیجهٔ علم‌است که در عمل پیدا شود ازطرح‌وفرح بسیار(عراقی) نرگس بعلت شباهت به چشم از گلهای بسیار مشهور در شعــر فارسی‌است‌بهمین علت موردعلاقه حافظ‌نیز بوده است و دراستعاره برای چشم کاربرد فراوان دارد

نرگس طلبد شیوهٔ چشم تــو، زهی چشم

مسکین خبرش از سر و در دیده حیا نیست ۶۹

نرگس‌او ۷ر۵۱، ۳ر۱۳۷، نرگس باغ نظر ۶ر۴۵۰ نرگس پرخواب مست ۴ر۳۹۵ نــرگست ۳ر۱۲ نرگس تو ۴ر۱۵۵ ، ۵ر۴۳۵ ، نرگس جادو ۵ر۹۹ ، ۲ر۱۴۰ ، ۳ر۳۶۵ نرگس جماش ۵ر۷۶ ، ۶ر۱۳۱ ، نــرگسدان ۲ر۱۹۷، نرگس رعنا (نرگس دو رنگ) ۷ر۱۵۷، ۴ر۲۹۵، ۴ر۳۹۵نرگس ساقی ۶ر۴۷ ، ۷ر۱۷۰ نــرگس عربده‌جو ۲ر۲۶ نرگسش ۲ر۲۶ نرگس فتــــان ۱ر۷۵ ، ۶ر۲۷۱ نرگس قبا ۲ر۳۲ نرگس مردم‌دار ۷ر۱۰۵ نــرگس مست ۱ر۲۷ ، ۷ر۱۰۵ ، ۴ر۱۱۹ ، ۱ر۱۹۵ ، ۱ر۳۷۰ ، ۸ر۳۷۹ ، ۴ر۳۴۶ ، نرگس مستانه ۵ر۳۴، ۶ر۱۲۸ ، ۶ر۲۷۶ نرگس مست نوازش‌کن ۷ر۱۰۵ نرگس مخمور ۱۰ر۴۳۳، (۴ر۳۸۳ ص) نــرگس و چشم ۶ر۱۸۸ ، ۷ر۱۷۸ نرگس ودور (دور نرگس) ۳ر۱۲ نرگس وقدح ۱ر۳۷۹نرگس و نرگسدان۲ر۱۹۷ نرگس‌و کرشمه ۳ر۱۶ ، ۲ر۴۰۹ نرگس و شیــوه چشم ۴ر۶۹ ، ۴ر۴۹۰نرگس و شیوه‌های مستی ۶ر۱۱۸ شوخی نرگس ۴ر۱۲۷، چشم‌نرگس ۲ر۱۶۴. قصب‌نرگس ۲ر۳۲.

نرم ـ ص (بفتح‌نون) ناعم. ملائم مناسب «گل‌شی مسحوق ومدقوق» (ع) پهلوی narm لطیف و ملایم در تماس و لمس و بمعنی آرام‌و بامحبت . نرم شدن۸ر۲۹۴ (ر ك : کوه صبر) و ر ك : دل نرم

نزار ـ ص (بفتح نون) ضعیف، نحیف (ع) ناتوان . لاغر . مقابل فربه (چاق) و مترادف زار ونزار از عشق و درد و غم .

دردمندی من سوخته زار و نزار

ظاهراً حاجت تقریر وبیان اینهمه نیست ۷٤

و ر ك : شخص نزار ، و رك زار، دل‌زار و نزار (خانلری ۵ر۲۸۹)

نزاع ــ ع (بکسر نون) خصومت (ع) جنگ ، کشمکش ، نـزاع جستن ٦ر۲۹۳ نزاع و محاکا ۱۰ر۳۳. نزاع بودن. ۱ر۲۹۲

نزد ــ ا . (بفتح نون و سکون‌زا) عند. قریب (ع) پیش، برابر ، نزدیك (قید مکان) پهلو. (رك: بنزدیك) و از قیود دائم‌الاضافه. نزد شاهان ۱ر۴۰۸ نزد عاقـلان ۳ر۸

نزدیك ــ (= نزد) پهلوی nazdik نزدیك‌دوست ۱ر٤۲٦ نزیك‌شدن ۵ر۳۹

نزل ــ ع (بضم نون) ماحضر(ع) آنچه‌پیش مهمان آورند .(خانلری ۵ر۱۵۰) بجـای برگ. در ق: برگ سرای سلطان ۵ر۱۵٤

نزلت ــ ع (بفتح نـون و زا و سکون لام و فتح تا) فرود آمدی ... قدمت خیر قدوم نزلت خیر مقام ٤٦۹

یعنی : قدم گذاردی قدمت خیر و مبارك، فرود آمدی فرود آمـدنت مبارك و خیر

نزول ــ ع (بضـم نـون و زا)، فرود آمدن ، مقابل صعود (بالا رفتن) ر ك : **قرارگاه نزول**

نزهت ــ ع (بضم نون و فتـــح ها) ، پاکی ، پاکیزگی ، نزهت درویشان ۳ر۴۹

نزهتگه ــ أ . م . محل گـــردش و تفرج . نزهتگه ارواح ۹ر۱۹۳

نژاد ــ ا . (بکسر نون) اصل . نسب . عرق . اوستا nizati

ر ك : شهنشاه نژاد

نژند ــ ص (بفتـح اول و دوم) حزین، غاصب (ع)، اندوهگیـن. افسرده ، خشمگـــین ، پارسی **باستان** nijand

نژند بودن ۳ر۱۰٦

نسبت ــ ع (بکسر نون و فتح‌با) خویشی، قرابت ، پیوستگی میان دو چیز ، علاقه و شباهت ، ودر اصطـلاح «... نسبت دو نسبت است یکی بعدم و یکی بقدم . نسبت‌عدم‌فنای‌خلق است .نسبت قدم فنای عدم و کون ، بقـــای حق به حق و نیز نسبت اشباح به آب و گل و نسبت ارواح بعالم ملکوت وجبروت» (شرح‌شطحیات ٦۱۳) نسبت بودن ۳ر۲ نسبت کردن۷ر۱٦، ٤ر۱۳٦ ، ٤ر۱۸٦، ۵ر۳۷۰

نسترن ــ ا . (بفتح نون و تا و را) نستر (معـرب) نسترون . نسترن ونسرین‌گلی است‌خوشبو و خاردار با رنگهـای مختلف و

بیشتر سفید . پهلوی nastrôn برگ نسترن ۹ر۳۲۷ (با ایهام)
نسخه ــ ع (بضم نون) نوشته‌و دستــور کتبی طبیب، دستخط، رونــویس. سواد. نسخــه سقیم افتادن ۲ر۳٦ نسخهٔ شربت **خواندن** ۸ر۳۸۲ نسخه خواستن ۷ر۳۵٦ نسخهٔ عطر ۷ر۳٦۸ نسخه بودن ۳ر۹۵ نسخه و طبیب ۸ر۳۸۲ .
نسرین ــ ا . (نفتح نون و کسر را) (= نسترن) ۵ر۱٤ ، ۱ر۱۱۲، ٤ر۱٤۵ ، ۷ر۱۷٦ ، ۱۰ر۲۰٦ ، ۸ر۲۱٦ ، ۸ر۲۱٦ ، ۹ر۳۲۷ ، ۷ر٤۸٤ ، ٦ر٤۸۵ کاسهٔ نسرین (خانلری ۷ر۱۰۳٤) لاله و نسرین (خانلری ۱ر۱۰۹۲)
نسیم ــ ع (بفتح نــون و کسر سین) باد ملایم ، هوای خنک.
بسوخت‌حافظ وکس حال اوبیار نگفت
مگر نسیم پیامی خــدایرا ببــرد ۱۲۹
نسیم‌آوردن٤ر۳۵٤ نسیم‌باد بهار ۱ ر قکه نسیم باد صبا ۱ر۱٤۷ نسیم باد مصلا ۹ر۱۰۱ (ر ك: مصــلا) (انجوی : نسیم خــاك مصلی) نسیم باد نوروزی ۱ر٤۵٤ نسیم بهشت ۱ر۷۹ نسیم جعد گیسو (ر ك : جعد گیسو) نسیم حیات ۱ر۳۷۹ نسیم خط ۳ر۲۳۸ نسیــم روضه شیراز . (ر ك : روضهٔ‌شیراز) نسیم سحر ۱ر۱۹، ٤ر۱۱۰ ، ٦ر۱۳۹ ، ۳ر۱٤۳ ، ۷ر۲۳۷ نسیم سحری ۵ر۸۱ ، ٤ر۳۲۸ ، ٤ر۳٦۷ ، ۱۰ر٤۷۲ ، نسیم شمال ۱ر۳۰۲ نسیم صبا ٦ رقکد ۸ر۱۲۲ نسیم طره‌دوست ۱ر٤٤۱ نسیم صبح ٦ر۳۲۲ نسیم صبح ســعادت ۱ر٤۷٦ نسیـــم صبگاهی ۵ر٦ ، ٦ر۱۳۰ نسیــم عطر گردان ۳ر۳۷٤ نسیم گــره گشا ۳ر۱٤۵ نسیم گــل ۳ر۳۲ نسیم گلشن جان ۸ر۱۱٤ نسیم مشك تاتاری ۸ر۹۹ نسیم معنبر ۱ر٤۱٦ نسیم منزل لیلی (ر ك: منزل لیلی) نسیم مــوی ۱ر۲۳ نسیم می ۵ر۸٤ .
نسیم وصال ۷ر۳۲ نسیم وصل ۲٤۷ نسیم و گرد (ر ك : سیل خیز) نسیم و گلزار (رك : آب گلزار، باغبــان) نسیمی (با یاء وحدت) ۸ر۳۲۲ نسیمی وزیدن.
ر ك : طرهٔ دوست
نسیه ــ ع (بفتح نون و یا) آنچه نقد نباشد و پرداخت آن بزمانی دیگر وعده شود ، نسیه خریدن ۳ر۷۹
نشادی ــ (لهجه قدیم شیراز) به جای نشایدی. رك: آنچت
نشاط ــ ع (بفتح نون) خــوشی. شادمانی . نشاط دل غمگیــن ۱ر۵۲ نشاط عیش ٦ر٤۸۳ . از

نشاط کلاه برانداختن (خانلری ۲ر۱۱۰)

نشان ـ ۱ . (بکسر نون) **علامة.** اثر. امارة(ع) (= نشانه) پهلوی nish. nishan در کلمهٔ marv nish (نگهبان مرغان) (ذیل برهان)

نشان امان ۳ر۴۴۱ نشان اهل خدا (رك : اهل خدا) نشان حسبتةلله (رك: جسبتةلله) نشان ستم ۹ر۱۷۹ نشان دادن (ر ك: ۱ر۱۱۳ **نشان دیدن** (رك: **مشایخ** شهر) نشان طریقهٔ رندی (رك: طریقهٔرندی) نشان عشق ٤ر٤٠٠ **نشان** کفر (ر ك : مذهب طریقت) نشان یار سفر کرده (ر ك : یار سفرکرده) **نشان موی** ومیان (رك: موی و میان) . نشان یوسف دل (رك : یوسف دل) **نشانی آوردن** (رك: خاك در دوست. **نشانی** دادن ۱ر۱۱۳ و (ر ك : **مومیائی** لطف . جمال و جلال یار . نبض. خوش نشانی دادن. **دهان** دوست. شکل هلال. پرده‌دار) نشانی داشتن(رك: سخن عشق) نشانی ندیدن (ر ك : دلستان) و ر ك : مهرونشان. نام‌ونشان. بی‌نشان ونشان **گرفتن** ۵ ر قلا .

نشاندن ـ مص . (بکسر نون) (= نشانیدن) وضع . اجلاس ، اطفاء. دری و پهلوی néshaxtan در شاهنامه نیزبنشاختن آمده: **گذارنده** را پیش بنشاختند...

نشان ـ امر به نشاندن.

یارب این نو دولتان را بر خر
خودشان نشان ... ۱۹۹

و بنشان ٦ر۲۸۲ ، ۱ر۱۱۵ ، ۱۰ر۱۲۰ ، ۷ر۱٤۳ ، ۷ر۱٤۳ ، ۷ر۳۹۰، ۵ر٤۸۵ و بنشانم ۱۱ر۲۹٤ ، ۸ر۳۵۰ و بنشانند ۱ر۱۹٤ ، ۲ر۱۹۱ ، ٦ر٤۹۰ ، بنشانی ۳ر٤۷۳ **می‌نشاند** . رك: **صدر** مصطبه .

نشانه ـ ۱ . (بکسر نون اول و فتح نون دوم) علامة . شارة . **پهلوی** daxshak **ر ك :** در خزانه

... در خزانه بمهر تو و نشانهٔ
تست ۳٤

و رك: تیر ملامت

نشست ـ (بکسر نون و فتح شین) مصدر مرخم از نشستن) جلوس . جلسه (ع) نشست خسروی ۱ر۳۰ .

نشستن ـ مص (بکسر نون) (= نشست) ۸ر٤٤٤ ، ۱ر۳۹۰

بر در شاهم گدایی نکته‌ای در
کار کرد
گفت بر هر خوان که بنشستم
خدا رزاق بود ۲۰٦

نشسته در خون – ص. م. ر ك: مردم چشم
نشگفت– شگفت نیست. ۸ر۳۹۰
نشو – ع (بفتح نون و سکون شین) پیدا شدن ، روئیدن . بالیدن . نمو . نما . «در عربی نشاءاست ونشوء .بزرگ‌شدن نشاء است» (یادداشتهای دکتر غنی). نشو ونما ٤ر۳۷۷
نشیب – ۱ . ص (بکسر نون و شین) انخفاض. منخفض. واطیء (ع) پستی. سرازیری. پهلوی nishêp (با یـاء مجهول) نشیب و فراز ۲ر۲۵۸، ۳ر۲۵۹
نشیمن – ۱ . (بکسر نون وسین و فتح میم) عش الطیور. محل الجلوس. بیت. مکان الاستقامه (ع)آشیانه. خانه . محل‌سکونت. نشیم‌هم‌گفته‌اند ۷ر۳٤۵. نشیمن تو ٤ر۳۷ هوای نشیمنم ۵ر۳٤۳
نصاب – ع (بکسر نون) حدمعین از چیزی «مقداری از زر که به‌آن حد که رسد هر سال باید زکات داد در فقه » (یادداشتهای دکتر غنی) نساب حسن ۲ر۳۳ نساب‌زرو سیم ۹ر۳٦۷ .نصاب و نصیب جناس آشتقاق ۹ر۳٦۷
نصب – ع (بفتح نون و سکون صاد) گماشتن ، برپا کردن ودر اصطلاح نحو نوعی از اعراب‌که بحرف آخر کلمه صدای ضمه بدهد (عمید) نصب‌کردن ۱ ر قکد
نصر – ع (بفتح نون) یاری ، یاری کننده، ر ك: بـونصر ، أبونصر
نصرت – ع (بضم نون و را) یاری ، پیروزی . ر ك : دارای جهان . نصرت دین ، ر ك : شاه یحیی
نصرةالدین – لقب شاه یحیی نوه امیر مبارزالدین که در سال ۷۸۹بوسیه آمیر تیمورفرمانداری شیراز بوی واگذار شد و درسال ۷۹۵ با دیگر افراد خاندان مظفری بفرمان‌تیموربقتل رسید ۷ر۲۱۲، ۱ر۳۰٤ ، ۷ر۷۹۲ ، ۱۱ر٤۲۱ ، ۱۳ر٤۳۳
نصیب – ع (بفتح نون و کسر صاد) سهم . قسمت . نصیبه ، بهره . بخش . سرنوشت . در اوستـا در اونـاه draonak به معنی نصیب ، دارایی، بهره، وسهمی است که طی مراسم‌دینی زردشتی به ایزدان تقدیم میشده (یسن ۳۳ بند ۸ و یسن ۱۱ بند ٤) نصیبه ازل
نصیبهٔ ازل از خود نمی‌تـوان انداخت ۱٦
ونصیبه‌اسکندر۵ر٤۳۹تلمیح‌واشاره به«ولن‌یصیبنا الا ماکتب‌الله علینا» (توبه ۵۱) نصیب آمدن ۵ر٤۳۹، نصیب بودن ۳ر۳۷۲ ص .

نصیب کردن ٦ر٣٥
نصیحت ـ ع (بفتح نون و حا) موعظه . پند ، اندرز ، نصیحت حافظ ۹ر٨٤ نصیحت‌شاهانه ۱۱ر١٤٣، نصیحت شنیدن۲ر٣٤٧ نصیحت‌کردن ٦ر٣٥٢ ، نصیحت گوش کردن ۷ر٣ ، جای نصیحت ۸ر۲۹ ، نصیحت گوی ٥ر١١٣، ۸ر١٤٩ ، ٥ر٣١٥ ، ۷ر٤٠٢ ، نصیحت نیوش ۷ر٣٩٨ .
نطاق ـ (بکسر نون) کمر بند . «منطقه» سلك . قلاب زنجیر ، نطاق سلسله ۷ر۲۸ .
نطق ـ ع (بفتح نون و طاوق) فعل ماضی سخن گفت... متی نطق‌البشیر عن‌الوصال (خانلری ٥ر٤٥٤)
نطق ـ ع (بضم نو و سکون طا) سخن گفتن ، نطق زدن ۹ر٤٦١
نطق ـ ع (بضم اول و دوم)سخن گفتن . نطق زدن ۲ر٣٦٩ ص . جامی گوید .

زین سان که شد کلام تو دیباچه کمال
با منطق تو ناطقه را کی رسد نطق

دیوان جامی باهتمام هاشم رضی ٥٦
نظاره ـ ع (بکسر نون و فتح را) در فارسی، بجای نظاره(بفتح نون و تشدید ظا) نگریستن به چیزی ، نظر کننده بسیار ، نظر کردن بسیار و بمعنی پیاده و تماشاچی . مقابل خیاله (بتشدید یا) یعنی سواره نظاره کردن ٢٠ر٣٥٠نظاره‌گان بیچاره (خانلری ۲ر٢١٦ بجای بیچارگان نظاره در ق: ۲ر۲۲۱) نظارگان ماه (خانلری ۷ر٣٥٧) «نظاره (به تشدید ظا) مثل رجاله و خیاله اسم‌جمع‌است ...» (یادداشتهای دکتر غنی) .
نظام ـ ع (بکسر نون) آراستگی و ترتیب و نظم در هر چیز (و نیز بمعنی رشته جواهر) نظام داشتن ۳ر١١٨
نظامی ـ ا . علم . جمال الدین بن ذکی بن مؤید شاعر بلند پایه قرن‌ششم ومصنف‌خمسه‌معروف: لیلی و مجنون ، خسرو وشیرین، هفت‌پیکر، اسکندرنامه (اقبالنامه و شرفنامه) و مخزن الاسرار و دیوان . متولد حدود سال ٥٣٥ و متوفی حدود ٦٠٤ در گنجه از بلاد آذربایجان .

چو سلك درخوشابست شعرنغز تو حافظ
که گاه لطف سبق می‌برد ز نظم نظامی ٤٦٩

نظر ـ ع (بفتح نون و ظا) نگاه، دیدار، نگریستن ، رؤیت ، فکر، اندیشه، استدلال و مجازاً

بمعنی عشق و عاشقی وعشقبازی در «اهل نظر» «نظر باز» و «نظر بازی» و «تائید نظر» و «صاحب نظر» در همه معانی فوق «نظر» در شعر خواجه بالغ بر ۱٤۰ بار آمده است بعنوان نمونه رجوع شود به غزلهای:
٤ ، ۱۹ ، ۲۲ ، ۲۷ ، ٤٦ ، ٦۳، ۸۲، ۱۰۵ ، ۱۱۱ ، ۱۰۵ ، ۱۳٦، ۱۳۹ ، ۱٤۲ ، ۱٤۳ ، ۱۵۳ ، ۱۵٤ ، ۲۰۰ ، ۱۹٦ ، ۲۱۱ ، ۲۱۲ ، ۲۱۵ ، ۲۱٦ ، ۲۲٤ ، ۲۲٦ ، ۲۷۲ ، ۲۷٦ ، ۲۷۸ ، ۳۰۰ ، ۳۳۹ ، ۳۵۷ ، ۳۸۰ ، ۳۹۹ ، (۳٦۲ ص) ٤۵۰ ، ٤۵۲ ، ٤٦۸ ، ٤۸۷ .

نظری سعد در راه بودن – مص. م. اشاره بمعنی احکامی نجومی نظر، از آنجمله نظرات پنجگانه آنها چنانکه تثلیث و تسدیس دو نظر مودت و سعد قلمداد شده‌اند در صورتیکه در دو برج متفق‌الطبیعه روی دهد. و نظر مقابله نظر عداوت و تمام دشمنی است و مقارنه یا اتصال نظر تمام دوستی است.

ز اخترم نظری سعد در ره است که دوش
میان ماه و رخ یار من مقابله بود ۲۱۵

نظم – ع (بفتح نون و سکون ظا) بهم پیوستن . ترتیب . ونیز بمعنی کلام منظوم و مقابل نثر. ورشتهٔ مروارید و دیگر جواهرات. نظم اشعار ۱۱ر۲٤۰ نظم امور ۱٤۳ نظم پریشان ۸ر۲۱۲ نظم ثریا۳ نظم حافظ ۱۱ر۱٦۲ (۳۸۱ ص نظم خوش (خانلری ۸ر۲۹۹) نظم در۱۱ر۳۲۹ نظم دری ٦ر۳۵۲ نظم من (حافظ) ۹ر۱٦۷ نظم نظامی ۱۰ر٤٦۹ نظم و اتساق ۷ر۲۱۲ نظم ونسق ۳ر۳٦۹ و رك: لطف نظم ۱۰ر۱۷۷ نقش نظم ٦ر۳۵٦ پایه نظم ۷ر۳۲۸ نظم گوهر ناسفته ۹ر۲۰٤ نظم تو (حافظ) ۱۰ر۸۷ سست نظم. ۱۱ر۳۷

نظیر – ع (بفتح نون) مانند. مثل. تالی. نظیر تو ۸ر۳۹٤ ، نظیر دوست ۲ر۵۸ نظیر خویش ٦ر۳٦۳ نظیر خود ۱۰ر۳۸۱ ص و ر ك : بی نظیر

نعره – ع (بفتح نون و را) بانگ بلند .فریاد ناشی از درد یاخشم یازجر . نعرات جمع . نعره‌زنان ۳ر۱٦٤ نعره‌های قلقل ۵ر۳۰

نعل – ع (بفتح نون و سکون عین) کفش. نعال جمع. نعلین تثنیه. وآهنی که برپاشنهٔ کفش نصب کنندونیز بر سم چهارپایانی چون اسب و

خر و استر

نعل در آتش داشتن ـ کنایه از بیقرار بودن ، مضطرب بودن . باوری بوده که اگر نعل راگرفته و اسم شخص مورد نظر را برآن بنویسند و در آتش بگذارند هر چه زودتر حاضر شود .

در نهانخانه عشرت صنمی خوش دارم
کز سر زلف و رخش نعل درآتش دارم ۳۲۶

نعل سمند ـ (رك: سمند) نعل مرکب (ر ك : مرکب)

نعم ـ ع(بکسر نون و عین) جمع نعمت . ر ك : غایةالنعم و ر ك: انعام

نعمـع (بفتح نون و عین)چهارپا. انعام جمع ۷ر۱۸۲

نعمانی ـ منسوب به نعمان بن منذرازملوك حیره. رك: کله‌های نعمانی.

نعمت ـ ع (بکسر نون) مال ، روزی، آسایش، نعمات جمع . رك: ناز و نعمت

نعوذ ـ ع (بفتح نون و ضم عین و ذال) فعل مضارع متکلم مع‌الغیر. برای استعاذه در نعوذ بالله: پناه می‌بریم به خدا

۱ـ ... نعوذبالله از آن فتنهای طوفانی ۴ ر قکد

۲ـ ... نعوذبالله اگره بمقصدی نبری ۴۵۲

نعیم ـ ع (بفتح نون) بهشت ـ نعمت . نیکی . آسایش و ناز ، نعیم‌دهر۸ر۴۵۹ نعیم هر دوجهان ۳ر۲۵۶ باغ نعیم ۴ر۳۶

نغزـ ع (بفتح نون) خوب .نیکو. لطیف . بدیع . نغز گفتن ۸ر۱۲۳ و ر ك : مغز نغز .

نغمه ـ ع (بفتح نون و میم) آواز خوش. ترانه (گوشه‌ای ازدستگاه نوا و اصفهان) . نغمه آواز دادن ۷ر۳۶۰ ص نغمهٔ چنگ ۴ر۴۶، نغمهٔ چنگ و چغانه (خانلری ۱ر۱۳۶) نغمهٔ داود ۷ر۲۱۹ نغمه داودی ۲ر۱۷۴ نغمهٔ رباب ۳ر۲ نغمه سرا ۲ر۱۴۵ نغمه کردن (خانلری۵ر۳۲ بجای غمزه کردن. در ق ۵ر۳۰)

نغمهٔ نی و عود ۲ر۲۱۹

نفاذ ـ ع (بفتح نون) فرو رفتن و گذشتن از چیزی نفاذ. تیغ قدر. ر ك : تیغ قدر

نفاعـ ع (بفتح نون و تشدید فا) بسیار سود دهنده ، بسیارنفع دهنده، بسیار نافع . ر ك : کریم نفاع.

نفاق ـ ع (بکسر نون) دورویی، دو چهرگی ، صاحب چنین حالت را «منافق» گویند . و مترادف

است با زرق. رك: زرق
نفحه ـ ع (بفتح نون و حا) بوی خوش . نفحات جمع . ر ك :
گیسوی معنبر دوست. رك: نفحات نفس
نفحات ـ جمع نفحه ... شمه‌ای از نفحات نفس یار بیار ۲٤۹
نفس ـ ع (بفتح نون و سکون‌فا) روح . جان . روان . نفوس جمع. حقیقت نفس شناخته نشده . اما اقسامی برای آن شمرده‌اند : از آن‌جمله : نفس اماره (نفس‌ظالم) «ما ابری نفسی ان النفس امارة بالسوء الامارحم ربی» (یوسف ۵۳) نفس رحمانی «نفس الرحمن» فیض‌وجودی حق . مرتبه تفصیل اسماء و صفات الهی. نفس زکیه یا نفوس زکیه : نفوس اولیاء خدا. نفس‌سماوی، نفوس سماوی، نفوس افلاك و نفوس فلکیه . نفس علیا : در اصطلاح عرفا اسرافیل است که صاحب صور و فعل او نفح ارواح در قوالب أجساد است برای حشر ، نفس قدسی: نفس در مرتبه استحضار و نهایت حدس . نفس کلی : عالم کبیر که حکم یك شخص دارد و آز او یك فعل انجام می‌شود . بعضی گویند نفس محمد (ص) است که عقل کل هم باو اطلاق میگردد نفس کل را هیات مجموعی موالید ثلاثه‌نیز گفته‌اند. و نفس لوامه و نفس ناطقه‌که‌نفس مطمئنه و نفس ملکیه و نفس‌زکیه هم گفته‌اند . نفوس ثلاثه : اماره و لوامه و مطمئنه. و نفوس موالید ثلاثه (حیوان . نبات . جماد. بطور کلی برای نفس سه نشان‌قائلند: حسیه،خیالیه، عقلیه
نفس نافرجام ـ نفس اماره ... خاك بر سر نفس نافرجام را ۸
نفس طامع ـ نفس اماره
مرا گر تو بگذاری، ای نفس طامع
بسی پادشاهی کنم‌درگدایی ٤۵۹
«نفس نفس، سر هواست» (شرح شطحیات۶۳۰) «نفس مطمئنه‌قلب است» (شرح شطحیات ۶۳۲) «نفس لوامه عقل است» (شرح شطحیات ۶۳۲) « نفس ناطقه یا روح‌ناطقه آن نفس است‌که‌شاهد حضرت الهی است » (شرح شطحیات ۶۳۲)... فماتطیب‌نفسی و ما استطاب منامی ٤۶۹
نفس ـ ع (بفتح‌نون وفا) دم، دم و بازدم و دراصطلاح ومجازاً تأثیر دعاست . چون بعد از دعا فوتی هم میکنند (از افادات استادفقید فروزانفر) و«آسایش دادن‌دل بود بلطف غیوب ...» (ترجمه رسالهٔ قشیریه ۱۲۷) نفس بر آمدن

۱ر۲۳۷ عمر به آخر رسیدن . نفس در دهان گرفتن خاموش کردن یا خاموش شدن (رك : غیرت صبا) نفس دلکش ۹ر۲۸۱. نفس مسیح . ر ك : مسیح، نفس عیسی ر ك : عیسی . نفس باد صبا ۱ر۱٦٤ نفس بادیمانی٦ر٤۸ و ر ك : مشکین نفسی ، نفس فرشتگان(ر ك : فرشتگان) نفس نفس(دم‌بدم ، پی در پی) ۳ر۳۰۰ نفسی با یاء وحدت ۷ر۲۵۰ ، ۱ر۲۷٤ ، ٤ر۳۱۰ ، ۷ر۳۳۵ ، ۷ر۳۳٦ ، ۸ر٤۸٤

نفع ـ ع (بفتح نون و سکون عین) فایده ، سود ، بهره ، ضد ضرر . نفع خواستن ۷ر۲۹۳

نفور ـ ع (بفتح نون) رمنده، گریزان ، بیرون رفتن . (یوم النفور» روز دوازدهم ذیحجه است که حجاج از منی بسوی‌مکه حرکت میکنند . یوم النفر هم می‌گویند ٤ر۳۵٦ ص .

نفی ـ ع (بفتح نون و سکون فا) دور کردن ، انکار کردن ، نفی حکمت ٦ر۱۸۲

نفیر ـ (ع) (بفتح نون) آواز ، ناله، فریاد، نفیر هزار ٦ر۳۸۸. نفیر و صفیر (سجع متوازن) ٤ر۳۸۸

نفیس ـ ع (بفتح نون) ،گرانبها، قیمتی ، ارزشمند ، نفیس متاع (متاع نفیس) ٤ ر قکو

نقاب ـ ع (بکسر نون) روبند ، پارچه‌ای که به آن چهره خود را بپوشانند . در اصطلاح مانعی را گویند که عاشق را از معشوق بازدارد ، بنوعی از انواع ازجهت عاشق (عراقی) نقاب بر کشیدن ٦ر۳۷۵ از رخ نقاب انداختن ۹ر٤۳۳ و رك: دختر زر. جمال بخت،خط مشکین ، شاهدمقصود نقاب زجاجی (رك: پرده عنبی) نقاب گل (رك: زلف سنبل) نقاب گشودن (ر ك: گل مراد) نقاب و پرده نازك (ر ك : جمال یار) نقاب افکندن (ر ك : می در خم به صبو رفتن) نقاب کشیدن (ر ك : رخ اندیشه) نقاب ز رخ بر نکشیدن (ر ك:معشوقه) نقاب صدف (ر ك : رخ نهفتن) نقاب کردن(رك : سنبل مشکین) نقاب بستن (ر ك : کافر دل) نقاب برافکندن. رك: هوهو. در نقاب رفتن (ر ك : گوشهٔ ابرو) زیر نقاب (ر ك : روز ازل) و ر ك : بسته نقاب. نقاب زلف بستن (ر ك : کافر دل)

نقد ـ ع (بفتح نون و سکون‌قاف) سرمایه . موجود بالفعل و قابل دسترسی ، حاضر ، سکه پول،

سیم و زر مسکوك . پول نقد .
و مقابل نسیه.
«درعیش نقد کوش که چون آبخور
نماند
آدم‌بهشت روضهٔ دارالسلام را» ۷
نقد بازار جهان ۵ر۲۶۸ نقد بقا
۵ر۱۶۴ نقد جان ۶ر۱۵۴ ، ۶ر۱۶۳
نقدحضور ۵ر۴۵۰ (خانلری ذوق
حضور) ۵ر۱۳۷) نقددل ۶ر۳۴،
۷ر۸۴ نقد را عیار گرفتن ۱ر۱۸۵
نقد روان ۴ر۷۰ و ۱ر۳۲۵ نقد
صوفی ۱ر۱۵۹ نقد طلب
(خانلری ۵ر۲۶۴) (ر ك: دلق
پوش صومعه) نقد عقل
۳ر۳۶۶ ص. نقد عمر ۵ر۴۵۶
نقد عیش (رك : عیش نقد) نقد
قلب (ایهام و تناسب ۳ر۶۰)
۴ر۷۰، ۷ر۸۴ ، ۶ر۲۴۶، ۷ر۳۲۵
و رك: قلب بی‌حاصل. نقد کم
عیار ۶ر۲۴۶ نقد محقر ۶ر۱۶۳
نقدها ۱ر۱۸۵ و رك: آمرزش
نقد ۹

هزار نقد ببازار کائنات آرند
یکی بسکه صاحب عیار ما نرسد
۱۵۶

نقاش ــ ع (بفتح نون و تشدید
قاف) صورتگر. نگارگر. نقاش
قدرت . کنایه از خداوند ۸ر۴۶۳
و ر ك : کلك نقاش .

نقش ــ ع (بفتح نون) صورت.
تصویر. رخ. مجازاً: فریب، فتنه.
اثر . عمل . نقوش جمع . نقش
باختن ۲ر۴۶۲ نقش باز ۱ر۴۰۰

نقش بازخواندن ــ مص. م. تمیز
دادن نقش و صورت و شناسایی
کردن . ۹

دادهام باز نظر را بتذروی پرواز
باز خواند مگرش نقش و شکاری
بکند ۱۸۹

بقرینه باز وتذرو، باایهام نقش
بمعنی صفحه‌یا پرده‌است ملون که
وسیلهٔ بدام انداختن پرندگانی
چون‌کبك و تذرو و بلدرچین‌است
و آنرا «دفك» بفتح دال و فا نیز
میگویند . و دفك زدن و دفك
دادن یعنی فریب دادن بوسیله
دفك. صدای پرندگان را نیز
برای فریب آنان با آن پرده‌تقلید
میکنند . ۹

نقش بر آب بودن ــ مص. م. و
کنایه از بی‌فایده بودن کار یاعمل
است و عبث بودن آن ۳ر۲۹

نقش بر آب زدن ــ (= نقش
بر آب بودن) کار بی فایده کردن
وقت‌تلف‌کردن ۴ر۱۵۹ ، ۱ر۳۲۰،
۵ر۳۹۳ ، ۷ر۴۰۰ .

نقش بر آب انداختن ــ (= نقش
برآب زدن) ۲ر۴۳۳

نقش بحرام ــ نقش بیهوده و
کنایه از باطل بودن کار. نقش
باطل ۴ر۱۶۱ و معانی دیگری‌چون
ریاکاری و ظاهر فریبی و حرام‌ـ

زادگی برای آن نوشته‌اند (عقاید وافکارخواجه ۲۰۰ـ ویادداشتهای دکتر غنی)

نقش برآمدن ـ مص . م . صورت گرفتن . بوقوع پیوستن ، خلق شدن ۳ر۱۵۶

نقش بر جبین کردن ـ مص . م. و تلمیح به رسم قربانی ، ر ك : قربانی

نقش بر انگیختن ـ مص . م . حیله کردن. چاره‌جوئی ۵ر۴۲۷

نقش‌بستن ـ مص . م . فکرکردن چاره جستن ، در نظر گرفتن ۵ر۱۶۳ ، ۶ر۲۱۲ ، ۴ر۴۰۸ ، ۱ر۴۱

نقش بند قضا ـ اض ـ استعاری ۷ر۲۳۵ مصور قضا . مصور از جمله اسما الله است . نقش‌بند که گویا صفت شغلی نیز بوده، مانند نخل بند ، در نخل بندان قضا از سعدی:

بندهای رطب از نخل فروآویزند
نخلبندان قضا و قدرشیرین کار

نقش بندی غیب ـ حا . م . آنچه در غیب نقش می‌بندد و روی می‌دهد و کسی از آن باخبر نیست وقابل پیش‌بینی نتواندبود، مگر بوسیله جام جم عشق و اسطرلاب عشق ۶ر۴۷۷

نقش پراکنده ۶ر۴۸۱ نقش جور (= خط جور) با ایهام اثر جور (رك: جور) نقش جهالت ۷ر۲۲۲. نقش حرام (= نقش بحرام) نقش خاتم ۳ر۱۲۱ نقش خاك (ر ك : خاك راه) نقش خال (ر ك : خال) نقش خرابی داشتن (رك: خرابی) نقش خوارزم (رك: خوارزم)

نقش خواندن ـ مص . م . نقش نوعی سرود بوده که قوالان در خراسان می‌خوانده‌اند. نقش خواندن در معنی ترانه و سرود خواندن است.

بی‌خبرند زاهدان نقش بخوان
ولاتقل ... ۲۹۶

نقش‌خود پرستی ـ (رك : خود پرستیدن) نقش خیال ۵ر۵۹ نقش خیال کشیدن ۵ر۳۴۴ نقش در آینه اوهام‌افتادن(ر ك : ۲ر۱۱۱) نقش در خور (نقش شایسته ـ ر ك : درخور) نقش در جوهر گرفتن (مراد از جوهر لب است که به می لعل مانند شده)

از آن روهست یاران را صفاها
با می لعلش
که غیر از راستی نقشی در آن
جوهر نمی‌گیرد ۱۴۹

نقش در کدو بستن ـ مص . م. ۴ر۳۰ کدو را نقاشی کردن و در آن شراب ریختن. شراب کدو امتیازی‌بر دیگر شرابها درظروف دیگر داشته‌وگویا مخصوص‌اشراف

واعیان بوده‌است، در تاریخ بیهقی در مرگ ابو نصر مشکان ازقول شاگرد او ابوالفضل بیهقی آمده «...وگفتند که شراب کدوبسیار دادندش و نبید...» (ص ۵۹۷ مصحح دکتر فیاض)

نقش دست دادن ۷ر۱۵۳ نقش دوران ۶ر۴۶۲ نقش دو عالم ۲ر۱۶ نقش رخ ۵ر۳۴۷ نقش زائل گشتن ۷ر۳۰۷ نقش زدن ۵ر۳۵۷ نقش زرق ۱ر۳۷۵ نقش عجب ۵ر۷۷ نقش غلط دیدن ۳۶۴ نقش غلط خواندن ۷ر۳۶۴ نقش غم ۷ر۳۰۷ ، ۷ر۱۶۵ نقش کردن ۴ر۳۴۱ نقش کشیدن ۷ر۳۲۲ نقش ماندن ۹ر۲۵۳ نقش مراد ۷ر۱۴ نقش مستوری و مستی ۶ر۳۱۹ نقش مقصود ۲ر۴۳۵ نقش مهر شستن (ر ك : سرشك) نقش نظم‌زدن ۲ر۳۵۶ نقش نگار ۴ر۱۵۶ نقش نگارین ۳ر۱۱۱ نقش نگین ۸ر۴۸۳ نقش نمودن ۲ر۲۴۵ ، ۳ر۱۱۱ نقش نیك و بد ۴ر۱۷۹ نقش و تصویر ۵ر۲۰۹ نقش و صورت ۴ر۴۰۸ نقش وفا و مهر ۳ر۳۴۴ نقش و مهره ۵ر۴۲۰ نقش ونغمه ۱ر۱۲۳ ونقش‌ونگار ۴ر۲۸۷ نقشها ۴ر۳۰

نقش هستی ــ در نقش بجای هستی یا نقشی از هستی اصیل (مثل) یا idée طبق نظریه افلاطون دربارهٔ مثل . و نقش استعاره بجای عالم حس و عالم شهود:

بوی‌یك رنگی ازین نقش نمی‌آید، خیز

دلق آلودهٔ صوفی بمی ناب‌بشوی ۴۸۵

نقصان ــ ع (بضم‌نون) (= نقص) ۷ر۲۹۴

نقص ــ ع (بفتح نون) نقصان، کم‌شدن، کاسته‌شدن، کمی، کاستی، نقص گناه (اضافه تشبیهی) ۱ر۱۸۸

نقطه ــ ع (بضم نون) آغاز یا انتهای خط . محل تقاطع دو خط یا بیشتر آغاز تشکیل دایره علامتی بشکل صفر و بیشتر خال به آن تشبیه شده و نیز چشم و دهان .

در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست؟

نقطهٔدوده که در حلقهٔ جیم‌افتادست ۳۶

نقطهٔ بینش (چشم) ۸ر۱۷۷ نقطهٔ پرگار وجود (رك: پرگار وجود) نقطهٔ تسلیم ۹ر۴۹۳ نقطهٔ دهان ۶ر۲۵۳ نقطه دوده ۳ر۳۶ نقطهٔ سیاه(مردمك چشم) ۹ر۴۰۸ نقطهٔ شرم (اضافهٔ تشبیهی . تشبیه

شرم به نقطه در اختلاف نسخ: نطفهٔ شرم (؟) ۱۱ر۳۷۳ نقطهٔ عشق نمودن (آغاز عشق رانشان دادن) ٤ر٤٥٨ نقطه و دایرهٔ و پرگار (رك: پرگار و نقطه)
نقلـ ع(بفتح نون) بیان حکایت، نقل معانی کردن ۳ر۲۰۷ نقل جور کردن ٥ر٤٨٠
نقل ـ ع (بضم نون) (= نزل) آنچه در میهمانی آورند . شکل مخصوصی از شیرینی. آنچه با شراب همراه است. نقل از لعل نگار (لب) ٦ر۳۰۹ نقل از یاقوت خام (شراب) ٦ر۳۰۹ نقل شعر شکرین ٥ر۳۲٦ نقل و نقل. جناس محرف ٦ر۳۰۹
نکال ـ ع (بفتح نون) عقوبت ورنج. سیاهی. نکال‌شب(سیاهی شب) تصحیف زگال یا زغاز ۳رقکز و ح (۱) رك: (زگال)
نکته ـ ع (بضم نون و فتح تا) مسئله دقیق که فهم آن محتاج امعان نظر و دقت فکر باشد . سخن یاجمله‌ای‌لطیف که ذهن را درگیر خود سازد. نکات و نکت جمع .

بشنو این نکته که خود را ز غم آزاد کنی
خون‌خوری گر طلب روزی ننهاده کنی ٤٨١

ورك : ۱۲ر۷۳ ، ٥ر٦٨ ، ۱ر٤٨۱، ٤ ر قکب . نکته بتحقیق دانستن ۷ر٤٨، نکته‌بحافظ آموختن ٦ر١٥ نکتهٔ باریکتر ز مو ۷ر۱۷۷ نکته بودن۱ر٦٦
نکتهٔ توحید ـ اضـ ـ تشبیهی ، نکتهٔ‌توحیدشنیدن ۲ر٤٨٦ اشاره و تلمیحی است به « یا موسی‌انی انا الله رب العالمین (القصص‌ـ ۳۰) و داستان موسی وقتی که با دیدن‌روشنایی‌به دنبال آتش می‌ـ رود واز درختی صدایی می‌شنود. (ور ك : آتش موسی) نکته حلم ۱ر۳٦٨نکته دان ۸ر۳۰۹،۳ر۱۹۸ نکته‌دانان ۸ر۲٨٦
نکته دان بودن ـ مص . م . عالم بودن .

مگو دیگر که حافظ نکته دان بود
که ما دیدیم و محکم جاهلی بود ۲۱۷

نکته‌دانستن۷ر٤٨ نکته دان‌شدن ٤ر۳۲۱ نکته دان عشق بودن ۱ر۹٤نکته در کار کردن ۷ر۲۰٦ نکتهٔ دلکش ۱ر٤۰۲ نکته رفتن ٦ر۳٦۹ نکتهٔ روح فزا ۲ر۲٤۹ نکتهٔ سر بسته ٥ر۲٨٤ نکته سرودن ۳ر۳۰۷ نکته فروختن (فضل فروختن) نکته فوت‌شدن ۸ر٤۱۰نکته گرفتن ۱۰ر۸۷، ۹ ر قکو ۳ رقکح. نکته گفتن ٦ر٥۷، ۱ر۱٦۱ ، ۱ر۳۰۷ ، ۳ر۳٤۹ ، ٥ر٤۳٤نکته و لطیفه ۸ر۳٦٥نکته

ولغز ۱۰ر۱۲۵ ، ۹ر۴۲۳، **نکته‌ها بودن** (رك : اشارت دانستن) نکته‌های چون زر سرخ ۷ر۴۴ نکته‌ها رفتن ۶ر۳۶۹ نکته هر محفلی بودن ۷ر۲۱۷ .

نکو ـ ص (بکسر نون) (مخفف نیکو) حسن ، جمیل، جید (ع) (رك: فال نکو) نکوکاری ۱ر۱۶۱ نکو رویی ۶ر۴۹۵ نکویی اهل کرم ۸ر۱۷۹ **نکویی کردن** ۲ر۲۶۳

نکهت ـ ع (بفتح نون و ها) بوی خوش ، بوی دهان خوب یا بد **النکهة** رایحة الفم طیبة کانت اوکریهة (یادداشتهای دکتر غنی بنقل از فقه اللغه ثعالبی) نکهتی آوردن ۱ر۲۴۹ ، نکهت گیسوی یار ۶ر۱۳۵ نکهت او ۹ر۱۶۴ نکهت خلق خوش ۸ر۳۹۰ نکهت زلف مشکبو ۱ر۴۴۶ نکهت **جان بخش** ۲ر۳۶۶ ص. نکهت گل ۱ ر قکز . نکهت طیب امید ۳ر۳۵۶ ص. نکهت جان بخش (رك: جان **بخش**)

نگار ـ ا . (بکسر نون) صنم(ع) واستعاره بجای معشوق . محبوب و بمعنی نقش و تصویر در (نقش و نگار) (نگار بند مانند نقش‌بند و نخل بند صفت شغلی بوده ، نگار بمعنی میوه سرو هم آمده و نیز بمعنی حنا و میوه

نگار من که بمکتب نرفت و خط ننوشت
بغمزه مسئله آموز صد مدرس شد
۱۶۷

نگارا (منادی) ۳ر۶ ، ۶ر۱۵ ، ۲ر۴۳۸، ۶ر۴۷۶ نگارت ۲ر۱۷۶ نگارخویش ۴۲۷ نگار ما ۴ر۱۵۶ نگارم ۳ر۳۰ ، ۳ر۱۵۳ ، ۷ر۲۵۶، ۱ر۳۲۵،۲ر۳۴۹ نگار من ۲ر۱۶۷ نگاری (با یاء وحدت) ۱ر۱۲۸ ، ۶ر۱۸۵ ، ۴ر۲۲۸ ، ۲ر۲۸۲ ، ۴ر۲۸۸ ، ۵ر۳۰۷ ، ۱ر۳۲۲ ، ۱ر۴۴۴ ، ۲ر۴۴۴ ، ۳ر۸۹۲ نگار رعنا (ر ك : رعنا) نگار سنگین دل (رك: سنگین دل) نگار می‌فروش ر ك : **می‌فروش**

نگارستان ـ ا.م. مرسم النقاش(ع) کارگاه نقاشی ، خانه پر نقش و نگار ، نگارستان خط (اضافهٔ تشبیهی) ۶ر۱۴

نگارنده ـ ا.فا (نقاش، مصور) نگارنده غیب ۵ر۱۴۰ نگاریدن (نقش کردن) ۱ر۳۲۵ (ر ك : **خط ریحانی**) نگارین (ص . ن) نگارین گلشن ۲ر۴۱۲ .

و رك: پیش نگار. خاك ره نگار. دست نگار . رام شدن نگار . روی نگار . زلف نگار ، غم نگار ، گیسوی نگار ، لعل نگار ، نقش **نگار** . و :

۱ـ ... دست زدم بخون دل بهر خدا نگار کو ؟ ۴۱۴

۲ـ ساعد آن به که بپوشی تـو
چو از بهر نگار ... ۴۵۰
نگارودستـ تن و ایهام‌التناسب
چون‌یك‌معنی نگار حناست ونقش
رنگین دست و پای عروس در
تزیین‌وزیور **آرایی او** .
عروس طبع را زیور زفکربکرمی‌ـ
بندم
بود کز دست ایامم بدست افتد
نگاری **خوش**
نگاروسروـ تن و ایهام التناسب
چون یك معنی نگار میوه سرو
است بعلت رنگین بودن ۲۸۸
ز نقش بند قضا هست امید آن
حافظ
که همچو سرو بدستم نگار بـاز
آید ۲۳۵
نگاه ـ ۱. (بکسرنون) نظر. توجه
(= **نگه**) فحص . دقة . ملاحظه
(ع)پهلوی nikâs اوستایی
nikâsa نگاه بودن ، ر ك :
شراب‌غرور ، نگاه داشتن (حفظ
کردن. ادامه دادن ۷ر۴۴
نگاه دار ـ فعل امر. مواظب‌باش.
رك: قلاب شهر.
ر ك : ادب نگاه داشتن ، جانب
نگاه داشتن ، ره نگاه داشتن و:
... **به** آزین دار نگاهش که‌مـرا
میداری ۳ر۴۴۹
نگاه داشتن ـ مص. م. مواظبت
(ع) ۳ر۴۴۹

نگاه‌کردنـ مص . م . نظرکردن.
توجه داشتن ۶ر۴۰۵ ، ۳ر۴۱۶
نگاهی **بودن** ۵ر۷۶ نگاهی **کردن**
۴ر۹۲ ، ۵ر۴۱۱ . ر ك : **نگه**
کردن
نگاه و نگه ـ ر ك : سررشته .
نگران ـ ص (بکسر اول و دوم)
منتظر. ناظر. متامل. قلـق (ع)
چشم براه. نگران بودن ۲ر۱۶۴،
۶ر۲۰۵، ۴ر۲۷۲، ۷ر۳۶۳ نگران
داشتن ۱ر۴۵۰
نگریستن‌یا (نگریدن‌یا نگریستنـ
مص . نظر . رؤیا . توجه . دقة
(ع) پهلوی nikiristan
بمعنی چاره جویی کردن (ترجمهٔ
مینوخرد ، تعلیقات ص ۱۲۴) در
صیغه‌های : نگر (امر) ۴ر۳۰ ،
۶ر۳۲ ، ۴ر۱۲۷ ، ۶ر۱۷۱ ،
۶ر۲۰۰ ، ۹ر۴۷۴ ، ۴ر۴۸۸ بنگر
(امر) ۱۱ر۵ ، ۱ر۹۰ ، ۴ر۱۱۷ ،
۳ر۱۹۵ ، ۲ر۲۳۳ ، ۵ر۲۶۸ ،
۵ر۲۹۳ ، ۸ر۳۵۲ ، ۵ر۳۹۵ ،
۸ر۴۰۵ بنگرید (امـر) ۷ر۴۰۱
بنگری (مضارع التزامی) ۱ر۷ ،
۳ر۷۴ ، ۱۰ر۲۰۰ ، ۴ر۴۵۸ ،
منگر(نهی)۵ر۱۲۱ ننگرد (مضارع
منفی) ۸ر۸ ننگریم ۵ر۳۷۲ نمی‌ـ
نگری (مضارع استمراری منفی)
۱۱ر۴۵۲ نمی‌نگرد ۹ر۳۰۲ همی
نگرم(مضارع‌استمراری‌منفی)۱ر۳۳۰
نگون ـ ص (بکسر نون) منحن ،

منقلب، معلـوق (= معلق) (ع) نسرنگون، خمیده، سرازیـــر . نگون بودن ۳ر۱۰۷ ر ك : گرد خوان نگون فلك .

نگه ـ (= نگاه) «نگه دارد» ردیف یك غزل هشت بیتی با مطلع :
هر آنکه جانب اهل خدا نگه‌دارد
خداش درهمه حال از بلانگه دارد
۱۲۲

نگه داشتن (ر ك : نگه) و ر ك : ایمان خود نگه داشتن ، فرصت عیش نگه داشتن . دل و دیـن نگه داشتن ، پرده نگه اشتن ، دل‌نگه‌داشتن ۱۲ر۲۴۵ ، ٤ر٤٦٣ نگه‌کردن ۲ر۱۱۰ ، ۲ر٤٦٦ ورك: گدای شهر .

نگهبان ـ ص . م (بکسر نون) حارس . محافظ . راع (راعی) (ع) پاسبان ، نگهبان لاله بودن (ر ك :رهگذار باد) نگهبان افسر و کله بودن (ر ك : افسر وکله)

نگهدار ـ ص . م (= نگهبان) رك: حق نگهداشتن

نگین ـ ۲ . (بکسر نون) فص(ع) سنگ قیمتی که بر روی انگشتر یا هرچیزی نصب‌کنند و استعاره بجای حکم و فرمانروایی. رك: زیرنگین. عزیز نگین ، لعل‌نگین. نقش نگین . نگین سلیمان

نگین سلیمان ـ اضد ـ اختصاص یا ملکیت و تلمیح به داستـان ربودن انگشتری سلیمان بوسیله مهتر دیـــوان بنام «صخـــر» و فرمانروایی او در مدتی بر کشور سلیمان و نیز به حوادثی که در شیراز به صورت دست به دست شدن حکومتها روی میداده .
من آن نگین سلیمان بهیچ نستانم
که گاهگاه‌برو دست اهرمن باشد
۱٦۰

و ر ك : اسم اعظم .

نلت ـ ع (بکسر نون و سکون لام و فتح یا کسر تا) فعل ماضی مفرد مخاطب مـــذکر یـا مونث. یعنی رسیدی. رك: فی‌جمال‌الکمال.

نم ـ ۱. (بفتح نون) رطوبة. ندی. طراوة. قطره. ضباب. دمـــوع (ع) اشك. نم اشك (اضد ـ بیان جنس) ٦ر۳۵۵ نـم چشم (= اشك) ۵ر۱۳٤ نم دادن ۵ر۳۱۲ نم دیده (اشك) ۵ر۳۱۲

نماء ـ ع (بفتح نون) بالیـدن افزوده شدن ، آفزایش ، بلنـد شدن ، رشد کردن ، ر ك : نشو و نما ٤ر۳۷۷

نماز ـ ۱ . (بفتح نون) صلوة ، سجود، ابتهال، عبادت ، عبودیة، اطاعة ، انحناء لاظهار العبودیه والطاعه (ع) پهلوی namâc از ایران‌باستان. nam پازند namâzh از مصدر نمیدن به معنی‌خم‌شدن برای اطاعت و«خدمت

بجای آوردن» عبادت مخصوص مسلمانان در پنج وقت و هفده رکعت «ای سید نماز و روزه و حج‌وزکوةو امثال اینها که موصل بوحدت‌اند بالخاصه وقتی است که خالصاً لله‌مؤدی‌شوند» (رسالهٔ نور وحدت) .

خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درد
به آب دیده و خون جگر طهارت کرد ۱۳۲

نماز بودن ۸ر۲۶۰ نماز درخم‌آن ابروان‌محرابی ۵ر۱۳۱نمازدرست نبودن ٤ر۲۵۹ نماز شام غریبان ۱ر۳۳۳ نماز کردن ۲٤٤ نماز گزاردن ٤ر۳۳٤ نماز دراز (اعنات القرینه) ٤ر۱۳۳ نماز و جواز (سجع متوازی) ۸ر۲۶۰ نماز و نیاز(سجع متوازی) ۳ر۱۳۲ نماز و قبله ــ تن ۸ر٤۰ نماز و کعبه، تن ۸ر٤۰ نمازی (نمازی درخور و شایسته) ۵ر۳۳٤ (نمازی ، نام جامهٔ پاك برای نماز) نماز من آلوده ۵ر۳۳٤ .

نماندنــ مص . (بفتح نون ودال) نقیض ماندن. (رك: ماندن)، در اشاره به سقوط دولت امیر مبارز الدین گفته است : ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند وزمی‌جهان‌پر است و بت‌میگسار هم ۳۶۳

نمد ــ ۱ . (بفتح نون و میم) لباد (ع) (لباده در اصل قبای کوتاه نمدی) پهلوی namat پارچه‌ای که ازپشم یا کرك گوسفند وشتر فراهم‌میشود و می‌باید قدیم‌ترین نوع پارچه باشد. رك: کلاه نمد

نمرود ــ ۱. (بفتح نون) نمرود بن کوش بن کنعان بن حام بن نوح، بانی پادشاهی بابل وگویند بر ضحاك غلبه یافت از این‌روی ویرا با فریدون یکی میدانند و گفته‌اند اواز اولاد جم‌است وپسر عموی آزر بن تارخ پدر ابراهیم و ابراهیم را پسر آزر بن تارخ بن ناحوربن آرغون بن شالخ بن ارش فخد (نام اصلی ایران = ائروئچه) دانسته جمیع عرب و عجم را ازنسل‌ارش فخد میدانند (اخبار الطوال دنیوری ۱۰ـ ۱۱) نمرود دعوت ابراهیم را در ترك بت پرستی قبول نکرد و دستور داد که او را در آتش افکنند ، با آنکه آتش ابراهیم را نسوزانند ایمان نیاورد ، خداوند پشه‌ای را مامور هلاك او کرد . سال ۲۶٤۰ قبل‌از میلاد را اوان زندگی‌نمرود میدانند و نیز گفته‌اند «نمرود» عنوان کلی سلاطین بابل بوده همانند«فرعون» و«جم»و «کسری» که عنوان کلی سلاطین مصر و ایران‌بوده است ، مجادله ابراهیم

و نمرود در قرآن کریم آمده ، لیکن در تورات از آن خبری دیده نمیشود. آتش نمرود در شعر خواجه استعاره برای سرخی لاله است تلمیح و اشاره‌ایست به آن مجادله:

بباغ تازه کن آئین دین زردشتی
کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود ۲۱۹

نمک ـ ا . (بفتح نون و میم) ملح، ملاحت، خیر (ع) پهلوی namak منسوب به «نم» یعنی تری و آب چون اکثر از آب دریا گرفته می‌شود ، مجازاً بمعنی نان. نان و نمک . ر ك : حق نمك، نمکدان. و:

... لعلت نمکی تمام دارد ۱۱۸

نمکدان ـ ا. م. مملحه (ع) نمك + دان (پسوند ظرفیت) و کنایه از لب یا دهان

... این شکر گرد نمکدان تو
بی‌چیزی نیست ۷۵

نمودن ـ مص (بفتح نون و دال) اظهار. اعلان. ظهور. عمل (ع) . پهلوی nimutan نمایش‌دادن. و sahèstan یعنی عمل کردن

۱ـ دردسر باشد نمودن بیش ازین
ابرام دوست ۶۲

۲ـ ساقیا لطف نمودی قدحت
پر می باد... ۱۶۶

(واژه‌نما: نمودن ۴ + ۱۰ + ۷ بار)
و رك: بنمودن

نمونه ـ ا. (بفتح هردو نون) نموذج (معرب) مثال. شبیه (ع) از نمون + ه (پسوند اتصاف و نسبت) مقدار کمی از چیزی که بکسی نشان دهند. «مشت نمونه خروار است» (ضرب‌المثل). رك: طاق بارگه ۳ر۲۰۶

ننگ ـ ا. (بفتح نون اول وسکون نون دوم) قبیح (قباحت. قبح) ، عیب. عار. خجل (خجالت). حیاء. عزة. حرمان. پهلوی nang ننگ داشتن ۷ر۱۱۲. ننگ و نام ۵ر۷، ۳ر۸، ۸ر۱۳۶، ۲ر۱۰۰ ، ۶ر۴۵۳ و رك: نام و ننگ.

نو ـ ص (بفتح نون) جدید (ع). پهلوی navak,nôk پازند nô ریشه nouveau , neuf تازه در فرانسه و nô «نو»

۱ـ ... هردم آید غمی از نو بمبارك
با دم ۳۱۷

۲ـ ... عالمی از نو بباید ساخت
و از نو آدمی ۴۷۰

۳ـ ... دل دیوانه ما را به نو در
کار می‌آورد (خانلری ۱ر۱۴۲)

ق: دل شوریدهٔ ما را ببو درکار
می‌آورد ۱ر۱۴۶

و رك: طرحی نو. گل نو. ماه نو. مه نو

نوئین‌سرود ـ ۱۰ر۳۵۹. نوآموخته ۲ر۳۴۱. نوبهار ۶ر۲۳۵. ۶ر۲۸۵. ۱ر۳۹۴، ۶ر۴۰۸، ۴ر۴۲۹، ۱ر۴۵۶

نوخاسته (رك: گل نوخاسته). دلبر نوخاسته. نو دولت. تازه به دولت رسیده. نوکیسه. نو دولتان جمع ٤ر١٩٢. نو دولتی (رك: کوس نو دولتی). نورسته. تازه جوان (رك: گل نورسته)

نوروز جلالی – نوروز در تقریم جلالی که در زمان جلال‌الدین ملکشاه سلجوقی و بفرمان او به همت حکیم عمر خیامی و امام ابوالمظفر اسفزاری و خواجه عبدالرحمن خازنی و میمون بن غیب واسطی و محمد بن احمد معمودی بیهقی در روز دهم ماه رمضان ٤٧١ هجری قمری مبداء آن گذارده شد ١٢ر٤٥٤. و رك: سال جلالی و ماه جلالی. نوروزی (با یاء نسبت) (رك: باد نوروزی میرنوروزی). نوسفر. (رك: ماه نو سفر. نوعروس چمن ٢ر٢٢٥. نوگل (تازه گل). ٤ر٢٧٣، نوگل خندان ١ر٢٨١. نو نقش (تازه نقش، نورسته) رك: گل نو نقش نو سفر بودن. (رك: ره مقصد دراز بودن.

نوا – ا. (بفتح نون) نغمه. انین. لحن موسیقی. رونق. عیش. قوت. اسیر. حفید (ع) پهلوی nivak ساز و برگ و توشه. دارایی. توانگری. نام دوازده لحن یامقام موسیقی. گروگان. هدیه. پیشکش برای سلاطین. «و رافع را درسال های گذشته باا‌هل خوارزم‌مصافها رفته بود، دیگر بار آنجا رفت و ده‌هزار مرد را از خوارزم به نوا با نیشابورآورد» (تاریخ‌طبرستان تصحیح اقبال آشتیانی ص ٢٥٣)

١– تا لشکر غمت نکند ملك دل خراب جان‌عزیز رابنوا می‌فرستمت ٩٠

٢– دلم ز پرده برون شد کجایی ای مطرب
بنال هان که از ین پرده کار ما بنواست ٢٢

نوا (= برگ و توشه) ١ر٧٧، **نوا** (= با ایهام آواز و توشهٔ زندگی) ٤ر٢٢، ٣ر٣٩٨، نوا (= گروگان یا هدیه و پیشکش) ٥ر٩٠، نوای بلبل ٤ر٤٤٦، نوای چنگ ٢/قك و ورك: چنگ صبوحی. نوای طرب ساز کردن ٢١ر٣٥٩ ص. نوا سازی بلبل ٨ر٤٩٥، نوای‌مجلس ٢رقلط. نوا بر کشیدن ٢/قلط. و رك: ساز خوش نوا. برگ نوا. جان بنوا فرستادن

نوا – ع (بفتح نون) دشمنی ... الاقی من نواها ما الاقی ٤٦٠ می‌بینم از دشمنی او آنچه می‌بینم

نواختن – مص (بفتح نون و تا) (= نوازیدن) ملاطفة. عزف. غناء (ع). نوازش کردن. زدن یکی از

آلات موسیقی. نواختن (= نوازش کردن) ۸ر۳۱۹، ۲ر۳۸۵، نواختن با ایهام بمعنی نوازش کردن و نواختن نی ۷ر۳۳۵

نواز – ص‌م ترخیم نوازنده. رك: دل‌نواز. نوازش (= نواختن) نوازش قلم (نامه‌نوشتن ودلجویی کردن)

ز دلبرم که رساند نوازش‌قلمی... ۴۷۱

نوازش کن (ص. م) نوازش کننده (رك: نرگس مست)

نواله – ع (بفتح نون و لام)لقمه. توشه. آذوقه. بخشش (نوال). عطا. لقمهٔ بزرگ «لقمه قاضی» خوراکی که بصورت خمیر گرد شده به برخی چهار پایان مانند شتر می‌دهند و بمعنی خلعت «و این اعیان را به شراب باز گرفت و طبقهایی سنبوسه و نواله‌روان شد» تاریخ بیهقی (۲۸۱) و دراصطلاح، نواله یا نوال بخشش یا به صواب نائل شدن است. نواله بودن ۵ر۲۱۴، ۱۲ر۳۶۴، نواله بر آمدن ۴ر۳۳۴

نوبت – ع (بضم نون و فتح با) فرصت. وقت چیزی یا کاری . نوبت بغداد ۷ر۴۱. نوبت بودن (نوبت ما) ر ك: دور مجنون و ۸ر۵۶

نوبه – (= نوبت) نوبهٔ زهد

فروشان‌گران جان بگذشت... ۲۰

نوح – ا. علم (بضم نون) نوح نبی (ع) گفته‌اند ۱۷۴۲ سال بعد از رحلت آدم (ع) متولد شده، در پنجاه‌سالگی به پیامبری‌مبعوث گردید و قوم خود را که به شرك و فساد روی آورده بودند به‌ایمان بخدای یکتا دعوت کرد نپذیرفتند و به آزار و سرزنش اوپرداختند. از جانب خداوند بساختن کشتی مأمور شد. سپس با زن و سه فرزند خود، سام و یافث و حام و همسران ایشان در آن کشتی نشست و از هرنوع حیوان یك جفت نر و ماده باخود بدان کشتی برد. بارانی سیل‌آسا باریدن گرفت و همه روی زمین راآب در خود فرو برد و همهٔ مخلوق تلف شدند «ولقد ارسلنا نوحاً الی‌قومه فلبث فیهم الف سنة الاخمسین عاماً فاخذ هم‌الطوفان وهم‌ظالمون» (عنکبوت – ۱۴) کشتی نوح بر قلهٔ کوه جودی و بروایت توراة برفراز کوه آغری یا آرارات به خشکی نشست و طوفان بعد از پنجاه روز فروکش کرد. و نوع بشر از سه فرزند او بنی سام (اعراب) از سام وبنی‌هام (مصریها و مردم شمال افریقا) از حام و بنی‌یافث (عجمهاو رومیها وترکها و چینی‌ها و سایر اقوام از یافث

پیدا آمدند. در شعر خواجه و نیز بیشتر اشعار فارسی بـــه حادثهٔ طوفان و عمر طولانی نوح که گفته‌اند ده‌هزار سال بوده و همچنین به صبر و پایداری او اشاره رفته است ٦ر٩، ٧ر١٨ ، ٨ر٢٨، ٦ر٢٣٤، ۴ر٢٥٥، ٧ر٣٠٧ (١٢ر٣٥٦ ص)

نوحه ـ ع (بفتح نون و حا) گریه. زاری. گریه به صدای بلند. بیان مصیبت (نوحه‌خوانی)، تعزیه . نوحه قمری. (آوای قمری) رك: قمری

نـــور ـ ع (بضم نون). روشنی . فروغ. مقابل ظلمت. انوار جمع . در اصطلاح نور اسمی است از اسماء الله بحکم «الله نورالسموات والارض» (سورهٔ النور ـ ٢٠) و عبارت از تجلی حق است به‌اسم ظاهر که وجود عالم ظاهر است در لباس جمیع‌الوانیه از جسمانیات و روحانیات و نیز گفته‌اند مراد از نـــور در آن آیـــه نـــور قلوب عارفین است بتوحید حـــق و اناره اسرار محبین است و نیز گفته‌اند نور وجود حق است به اعتبار ظهور او. و نور روشنی هرچیز است که بتواند ظهـــور کند و تجلـــی کند. نور بـــاده (اضافه تشبیهی) و یا روشنی باده یا تجلی غلبات عشق در بـــدایت سلوك ١ر١١، نورتجلی، نورتجلی ذات یا صفات نور وجودحق (رك: محل نور تجلی) نور چشم (= نور دیده) ٦ر٦٤، نورچشم‌مستان ٥ر٣٨٤، نور چشم من ١ر٣٩٨ ، نور خدا ١ر٣٥٧، ٧ر٤٨٧، نـــور خدا دیدن تلمیح است به سخـــن منقول از علی علیه‌السلام «انی لم اعبدربألم اره) و ذوالنون مصری گوید: «رأیت ربی‌بعین ربی» و از ابوالحسن خرقانی‌است«مارایت‌ربی سوای ربی» و از حـــافظ: در خرابات مغان نور خدا می‌بینم... ٣٥٧، نور دل ٢ر٣٢٧ ، نور دل پارسایان ٢ر٤٩٢، نور درظلمت ٧ر٢٥٤، نور یده (استعاره برای معشـــوق یـــا ممدوح) ٧ر٤٥١، نور دیده بودن ١٨ر٤٤٤، نور دیدهٔ حافظ (= نور چشم حافظ) ٩ر٣٢٢، نور دیدن ١ر٣٥٧، نور رخ ٢ر٣٧٧، نور ریاضت (خانلری ٩ر١٣٧ـ ق: نورهدایت٩ر١٤٣) نـــور عشق حق ٥ر٤٨٧، نـــور فشاندن ٤ر٣٩٧، نـــور مانـــدن ١ر٣٨، ٢ر٣٨، نور ماه پوشیدن ٣ر٤٢١، نـــور و صفا نبـــودن ٦ر٦٩. نور هدایت (رك: نـــور ریاضت)، نورانی بودن ٤ر٢١٨، نورانی کردن ١٠ر٤٧٢ و رك: مدار نور

نوش ـ ١. وصفت (بضم نون) شهد عسل. تریاق. گوارا. شیریـــن.

مخفف انوش و انوشه پهلوی anaosh و جذر نوشیدن و فعل امر از همین مصدر. نوش کردن. ۸ر۲۷۵، ۱ر۳۹۸، ۷ر۴۵۸، ۱ر۴۷۸ نوش بودن ۵ر۴۴۶، ۱ر۱۰۵، ۷ر۱۰۵. نوش دادن ۵ر۳۸۶، نوشاندن ۱ر۳۹۸، نوشانوش (پیاپی نوشیدن. رك: بانگ نوشانوش) ناز و نوش. نیش و نوش

نوش ـ جذر نوشنده. ر ك: درد نوش. پیاله‌نوش. دردنوش

نوشیدن ـ مص (بضم نون و فتح دال، شرب. تجرع(ع). آشامیدن. گساریدن ۶ر۱۶ و رك: قدح نوشیدن

نوش ـ فعل امر. جذر نوشیدن ۳ر۲۸۶ و بنوش ۱ر۲۸۳، ۵ر۲۸۵

نوش لب ـ ص. م. ۵ر۴۳۶ نوش لبانت (اضافه اختصاصی) ۲ر۴۳۷ نوش لعل ۶ر۲۳۱

نوش و نیش ـ تن‌وتقابل ۴ر۲۹۰

نوشین ـ ص. ن. حلو(ع)گوارا. نوشین‌لبان ۲ر۲۰۶، نوشین لعل (رك: لعل نوشین)

نوشتن ـ مص (بکسر نون و واو) (= نبشتن‌ؤ. کتابت. تحریر. پهلوی nipishtan ۶ر۷۹، ۹ر۸۷، ۷ر۱۵۲، ۹ر۲۳۸، نوشته ۶ر۳۸۴، نوشتهٔ بد ۶ر۳۸۴، نوشته‌اند ۹ر۸۷

نوع ـ ع (بضم‌نون) صنف. گونه. انواع جمع و اخص از جنس. جنس شامل انواع است و نوع شامل اصناف و صنف شامل‌افراد. رك: انواع ۲ر۲۹۳، ۹ر۳۲۳

نوك ـ ا. (بضم نون) منقار (ع). تیزی انتهای هرچیز. پهلوی nauk نوك خامه ۲ر۹۳. نوك غمزه ۱ر۳۳۲. نوك کلك‌مشکین ۷ر۳۵۶، نوك مژه ۶ر۴۲، ۳ر۸۱

نول ـ ع (بفتح نون (= نوال، نواله) عطا. بخشش. چیزی را بسر انگشت گرفتن برای‌خوردن (تناول) یا نوشیدن (منقار مرغان و ناثره مشربه و کوزه (غیاث) ناولها: ببخش آنرا
الاياايها‌الساقى أدر كاسآوناولها... ۱

نومید ـ ص (بضم نون) یأس. مأیوس (ع) (= ناامید) ۵ر۲۵۵

نون ـ حرف «ن» ر ك: الف قد

نون والقلم ـ «ن‌والقلم ومايسطرون» (سورة القلم آیه ۱) «گروهی می‌گویند که این نون آن ماهی است که یونس متی (ع) اندر شکم او بود و نام آن ماهی خود نون‌بود» (ترجمهٔ تفسیر طبری ص ۱۹۱۸) بمعنی دوات و شمشیر هم‌گفته‌اند خواجه با ایهام و تلمیح به معانی «ن» گفته است:

چو من ماهی کلك آرم بتحریر
تو از نون‌والقلم می‌پرس تفسیر

۴ر۳۵۵ ص
نوید – ا. (بضم نون و کسر واو) بشری (بشارة) (ع) مژده. پهلوی nuvêd نوید آوردن ۲ر۱۴۷، نوید دادن ۱۰ر۳۲۱، ۵ر۴۵۰، نوید رسیدن ۱ر۲۴۲، نوید فتح و بشارت ۱ر۲۴۲، نوید فرستادن ۱۳ر۳۶۰ ص، نوید عنایت ۱۰ر۳۲۱

نه – (بفتح نون و هاء غیر ملفوظ) از ادات نفی (در جواب) و مقابل آری و نفی در اسناد و بجای «نیست»

در آسمان نه عجب گر بگفتهٔ حافظ
سرود زهره برقص آورد مسیحا را ۴

(واژه‌نما: نه ۱۵۱ + ۱۴ بار)

نه – (بکسر نون و های ملفوظ) فعل امر از مصدر نهادن.

ساغر می برکفم نه تا ز بر... ۸

نه – (بضم نون و های ملفوظ) تسعه. پهلوی naum فارسی باستان novama اوستا nava naima (نهم) در فرانسه neuf نه رواق سپهر ۹ر۴۷ نه طبق سپهر ۱۲ر۳۶۴ ص. نه‌ماه ۲ر۲۷۴

نه رواق و نه طبق سپهر – کنایه از نه فلک بنابر تقسیمات کیهانی قدیم به ترتیب فلک ماه، فلک عطارد. فلک زهره. فلک شمس. فلک مریخ. فلک مشتری. فلک زحل. فلک ثوابت. فلک‌الافلاک یا فلک اطلس یا فلک محدد جهات.
رك: نه

نهاد – ا. (بکسر نون) خلقة. طبیعة. فطرة (ع) پهلوی از مصدر nîtatan نهاد چرخ (خانلری ۸ر۱۰۸۹) و رك: بیگانه نهاد. پاك نهاد. سست نهاد. نیکونهاد. و: حافظ نهاد نیك‌تو کامت برآورد ۱۰۲

نهادن – مص (بکسر نون و فتح دال) وضع. مواضعه. پهلوی nitatan

برآستان جانان گر سرتوان نهادن
گلبانگ سربلندی بر آسمان‌توان زد ۱۵۴

(واژه‌نما: نهادن ۹۳ + ۱۵ بار)

نهار – ع (بفتح نون) مقابل‌لیل (ع). روز. از وقت طلوع صبح راستین (صادق) تا بر آمدن‌آفتاب. رك: لیل و نهار (در فارسی به معنی گرسنه بودن مقابل اهار به معنی سیری است).

نهال – ا. (بکسر نون) اصله (ع) نهاله «درخت موزون نورسته و نونشانده را گویند» (برهان) نهال شوق ۳ر۱۹۴. نهال حیرت ۱۷۲ نهال دشمنی ۱ر۱۱۵

نهان – ص (بکسر نون) مغطی. مختفی. (مخفی) خفا (ع). پهلوی nihân نقیض آشکار. نهان داشتن ۱/ قکا. ۸ر۳۲۷. نهان ماندن ۱ر۱۶. نهانخانه ۲ر۴۵۹،

۲ر۳۰۹. نیك و بد ۱ر۳۶۱ ص. نهانخانه عشرت ۷ر۳۲۶. نهانی ۵ر۶۶. ۴ر۴۸ و رك: عیش‌نهان. عیش نهانی

نهایت ـ ع (بکسر نون و فتح یا) پایان هرچیز. غایت‌الشیء وآخره (ع). پایان رك: راه بی‌نهایت و ۹ر۹۴

نهفتن ـ مص (بکسر نون و ضم ها) اخفا. تغطیه (ع). پهلوی nihuftan پنهان کردن. ر۲۸۳۳ (خانلری ۴ر۳۷۶)، ۲ر۴۲، ۱ر۱۱۰ نهفت (مصدر مرخم) ۸ر۸۱ (خانلری ۸ر۲۹۹)

نهفته ـ ا. مف. مغطی. مخفی ع). پنهان. نقیض آشکار. رك: آتش نهفته و ۲ر۲۲۰، ۲ر۶۴، ۳ر۱۹۶، ۴ر۳۹۲

نهکو ـ (= نیکو) لهجه‌قدیم‌محلی شیراز. رك: روی نهکو

نهیب ـ ع (بفتح نو و کسر ها) ممال نهاب. ترس، بیم. نهیب حادثه ۱ر۱۲۹

نی ـ (بکسر یا بفتح نون) (= نه) حرف نفی. «افاده‌لای نفی‌کند» (برهان). پهلوی nê (با یاء مجهول) ۹ر۱۲۷، ۴ر۲۸۶، ۴ر۴۷۸

نی‌ام ـ (= نیستم) و فعل مضارع منفی از مصدر بودن و استاتن پهلوی. ۶ر۳۴، ۹ر۲۶۰، ۲ر۳۰۵، ۹ر۳۲۱، ۴ر۳۴۰

نی ـ ا. (بفتح‌نون) قصبه.حلقوم. مزمار (ع). (= نای) پهلوی nai ۷ر۳۳۵ ، ۱۱ر۴۲۹ ، ۹ر۴۳۱ ، نی‌قند ۱۰ر۴۷۱، نی‌قلم۱۰ر۴۷۱، نی‌کلك (= نی‌قلم) ۵ر۳۲۴

نیاز ـ ا. (بکسر نون) حاجة. احتیاج. میل.رجاء. اظهارالمحبة. فقدان، تحفةالدراویش(ع) پهلوی niyaz نیاز آوردن ۴ر۱۹۴ ، نیاز اهل دل ۴ر۴۰۳، نیاز عرضه کردن ۴ر۴۸۳، نیازمندی۱۰ر۴۰۸ و رك: شرح نیازمندی، نیاز نیم شب ۱ر۱۸۷، نیاز نیم‌شبی۱ر۱۸۷، نیاز و عجز (رك: عجز و نیاز) ، نیاز و ناز ۴ر۴۰۳، خاك کوی‌نیاز ۲ر۲۵۹، نیازصبحدمی ۱۱ر۴۷۱، ۴ر۴۰۳، ورك: رازونیاز،ارباب‌نیاز، بی‌نیاز، نیازمند (رك: نازطبیبان) نیازمند بلا ۲ر۲۵۹

نیت ـ ع (بکسر نون و فتح یاء مشدد) قصد. عزم. آهنگ. نیت خیر ۶ر۶۸. نیت بودن ۴ر۴۰۵. نیت کردن ۵ر۴۷۴ و رك: صفای نیت

نیرنگ ـ ا. (بفتح نون‌و راء)مکر. حیله. طلسم. سحر (ع). نیرنج (معرب) نیر نجات جمع. پهلوی nîrang طرح ونقشه ۹ر۱۹۱. نیرنگ نقشی خوش ۲ر۴۳۳ . نیرنگ و آهنگ سجع متوازی ۹ر۱۹۱

نیز ـ (بکسر نون) (قید ربط) ایضا (ع). پهلوی niz و پازند. (واژه‌نما: نیز ۳۷ + ٤)

نیست ـ فعل (بکسر نون و سکون سین و تا) پهلوی nêst (با یاء مجهول)ضدهست (معدوم. ناموجود) ردیف غزلهای ٦۹ و ۷۰ و ۷۱ و ۷۲ و ۷۳ و ۷٤ و ۷٦و: بهست و نیست مرنجان ضمیر و خوش می‌باش... ۲۵

نیستی ـ حا. مص. عدم (ع). نقیض هستی و به معنی ناداری. پهلوی nesti نیستی و هستی ۱ر۳٤٤، نیستی بون ٦ر۲۵

نیش ـ ۱. (بکسر نون) «تیزی‌سر هرچیز را گویند» (برهان)پهلوی nêsh با یاء مجهول و مقابل نوش. نیش زدن ٦ر۳٤۱، نیش غم ۸ر٤۷۱

نیش و نوش ـ تن و تقابل و جناس لاحق ٤ر۲۹۰، ۸ر٤۷۱

نیک ـ ص (بکسر نون) حسن. جمیل. پهلوی nêwak : frahaxt (فرهخت) frarun پسندیده. نیک بودن ۲ر۸۰. نیک به تنگ آمدن ۲ر۸۵ نیک بخت ۳ر۹۹. نیک‌خواه ۵ر۳۰۹. نیک خواهان ۱۰ر٤٦۰. نیک در تنگ بودن ٦ر۳۹۷ نیک سرانجام ۹ر۱۱۲. نیک کردار ۲ر۳۰۹. نیک نام ۲ر۳۰۹. نیک دیدن ۱ر۳٦٦ ص.

نیک‌نامی (با یاء وحدت) ۱ر۳٤٤. نیک نامی (با یاء حاصل مصدر) ۷ر۵۰. ۲ر٤۸٦۸. نیک‌نهاد(خانلری ۷ر۷۸)

نیکو ـ ص (بکسرنون وضم کاف) (= نکو) جید. حسن. جمیل(ع). پهلوی nêwaôk , farhaxtak نیکونهاد ۷ر۱۰۲. نیکویی (حاصل مصدر) رك: برج نیکویی. مایهٔ نیکویی

نیکی ـ حا. مص (بکسر نون و کاف) طیبة. حسن. جمال (ع). خوبی. نقیض بدی. نیکی بجای یاران... نیکی در حق یاران ۳ر۵. نیکی پیر مغان ۲ر۳۰۳ و رك: بیخ نیکی

نیل ـ ۱. علم (بکسر نون) رود معروف در مصر،در شمال‌آفریقا، بزرگترین رود این قاره به طول ٦۵۰۰ کیلومتر و طولانی‌ترین‌رود جهان. یاقوت در معجم‌البلدان «نیل» را تعریبی از «نیلوس» رومی دانسته گوید «هو تعریب نیلوس من‌الرومیه» نیل به علت عظمت و وسعت رودخانه‌ای افسانه‌ایست و در شعر فارسی تمثیل عظمت و برکت است وبا «دریا» پهلو می‌زند.

در نیل غم فتاد سپهرش بطنز گفت

الان قد ندمت و ماینفع الندم

۳۱۲

نیل ـ ع(بفتح نون) بروزن سیل. یافتن ورسیدن. نیل مراد ۸ر۴۵۱

نیل ـ ا.(بکسر نون) نیلج(معرب) از فارسی. گیاهی است از تیره پروانـــه‌داران

در نقاط گرم می‌روید واز فشردن آن ماده‌ای بدست می‌آید که در رنگرزی بکار می‌برنـــد. اسپند سوخته را نیز نیل یا نیگه‌گویند و بر پشت گوش اطفال به منظور دفع چشم زخم می‌مالند.درنسبت نیلی آمده. نیلی حصار ۱۳ر۳۶۲ و نیلی خم ۹ر۳۷۵ ص کنایه از آسمان است. (و رك: گنبد نیلی حصار).

نیم ـ ا. (بکسر نون) نصف (ع). (با یاء مجهول) nêm پهلوی نیم پوست ۳ر۱۵۵. ۵ر۶۴ . نیم روز (ظهر) ۳ر۳۷۰. نیم جـــو ۷ر۶۶، ۵ر۲۰۱. ۳ر۴۰۶. نیم‌شب ۲ر۲۶، ۹ر۱۹۷، ۹ر۲۴۲، ۶ر۳۶۲، ۹ر۲۶۹، نیم‌شبی (با یاء وحدت) ۱ر۱۸۷، ۹ر۴۵۷، نیم شبی (بایاء نسبت) ۸ر۶۴، ۳ر۴۵۲، نیـــم کرشمه ۴ر۴۰۳، نیم‌نظر ۷ر۲۰۰، و رك: دو نیم. هفت ونیم. و رك: نیم تاج

نیم تاج ـ ا. م. جغه (جیغه) تـــاج کوچك مرصع ۱۳ر۳۶۷

نیوشیدن ـ مص. (بکسر نون و ضم یا) (= شنیدن) پهلوی nighôshitan (استـــراق سمع) بنیوش (امـــر) ۷ر۱۶۲، نیوش (امر) ۴ر۱۷۵، ننیوشم (مضارع منفی) ۸ر۳۴۰، بنیوشیم (امـــر) ۱ر۳۷۶ و نیوش اسم فاعل(ترخیم نیوشنده) ۷ر۳۹۸

«و» ـ واو. حرف سی‌ام ازالفبای فارسی‌در پهلوی U تلفظ میشده و حرف بیست و ششم از الفبای ابتثی عربی ودرحساب جعل در «هوز» برابر شش. و درتجوید با صفت جهر و رخوت و استفاله و انفتاح و اصمات ازآن یاد شده. در اصطلاح «واو» کنایه از وجه مطلق است. و در قافیه از حروف ردف اصلی است در:

کنون که در چمن آمد گل از عدم بوجود
بنفشه در قدم او نهاد سر بـه سجود... ٢١٩

و ـ واو ملازمت و ربط
سر ارادت ما و آستان حضرت دوست... ٥٨
نه من سبوکش این دیر رندسوزم وبس... ٥٨

و ـ واو «حالیه» و ربط
... کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست ٥٧

و ـ واو کفایت. ر ك: یکدانه و صد سیمرغ. یك ذره وصد مستی

و ـ واو استبعاد و ربط
١ـ من گـدا و تمنای وصل او؟ هیهات!... ٦١
٢ـ من و همصحبتی اهل ریا؟دورم باد... ٢٦٨

و ـ واو سپارش و وصیت. و ربط
... زینهار ای دوستان، جان من و جان شما ١٢

و ـ واو عطف عربی. و ان دعیت بخلد و صرت ناقض عهد...٤٦٩

و ـ واو قسم در عربی... والله مارأینا حباًبلاملامه ٤٢٦

واژه‌نما: (٢١٥٣ + ٣٠٧ بار)

وا ـ (= با وابا و باز) آونـد تکرار (و هموهی) در «وادیدن» «واخواست» (اعتراض. ایراد . مـواخذه) و رك: «واستدن» و «واگرفتن» «واما»

واثق ـ ع (بکسر ثا) امیدوار . مطمئن. واثق بودن ٧ر٣٩٣.واثق شدن ١ر٤٤٠

واخــواست ـ محاکمه. انتقاد. اعتراض. ایراد. مــواخذه (ع). بازخواست. واخــواست بــودن ۷ر۱۰۹

واجب ـ ع (بکسر جیم) لازم و ضرور (ع). دربــایست. واجب بــودن ۷ر۲۹۳. واجــب ز لازم ۳ر۳۰۴

وادی ـ ع (بکسر دال) فاصله میان دو کوه یا کوهها و تپه‌ها. صحرا. بیابان. اودیــه جمع و مجازاً به معنی مذهب و طریــق و مسلك «انت فی واد و نحن فی واد» ضرب‌المثلی است برای‌بیان اختلاف و افتراق. وادی بریــدن ۶ر۷۸

وادالاراك ـ ع. دره‌اراك. محلــی است نزدیك مکه ۲ر۴۶۳

وادی ایمن ـ وادی طرف راست کوه طور یا طرف راست موسی صحرایی بوده که موسی با زوجهٔ خود شبانه در آن راه می‌پیمود. بناگاه وضع حمل برای زوجهٔ او پیش آمد. از دور روشنائی بــه چشم او آمد چون نزدیك شدند درختی از خور یافتند، همان آن به موسی ندا رسید: «انی انا ربــك فاخلع نعلیك انك بالواد المقدس طوی» (طه ـ ۱۲)

شب تار است و ره وادی ایمن در پیش... ۱۹

و ر ك: ۶ر۱۸۸، ۶ر۳۴۵، ۴ر۳۷۷ (خانلری ۳ر۲۳۵) و رك: ایمن

وادی خاموشان ـ اضـ ـ اختصاص و کنایه از قبرستان ۲ر۲۶۴

وادیدن ـ مص. م. (= بازدیدن) وابینی (= بازبینی) دوباره دیدن. ملاحظه مجدد. تجدید نظر ۳ر۱۶۱. سراج‌الدین علی خان در «چــراغ هدایت» «وادید» را به معنی‌بیزاری و اعراض آورده و بدو بیت از صائب تبریزی استناد جسته. به نظر می‌آیدکه درهمان دو بیت نیز وادیــد بمعنی بازدیــد است در دید و بازدید. آن دوبیت‌چنین است:

۱ـ بعبرت بین جهان‌را تاکندقطع نظر از تو
که دیدنهای رسمی را ز پی وادید می‌باشد

۲ـ گشودم هرسری بر روی‌دنیا، چشم ازین غافل
که دیدنها رسمی در عقب وادید نی‌دار

و جلوتر از آن وادید را به معنی همان بازدید آورده است.

وار ـ شبیه لائق (ع). پسونــد تشبیه و لیاقت. به معنی وش و مانند و سان. صوفی‌وار ۸ر۱۴۶ کمروار ۵ر۶۲۸. مردانه‌وار۵ر۴۷۸

واژگــون ـ ص (= واژگونــه) معکوس. مقلوب (ع). باژگون.

باژگونه. ر ك: بخت واژگون ...
دور واژگون
واستدن ـ مص. (بفتح سین و تا و دال) اخذ. استرجاع استردا. (ع) . بازستدن. باز گرفتن
صوفیان واستدند از گرومی همه رخت... ۱۷۸
واسطه ـ ع (بکسر سین) مونث واسط. میانجی. علت. سبب . وسائط جمع. واسطهٔ دوری (رك: از واسطه)
واصل ـ ع (بکسر صاد) مقرب. پیوسته. به چیزی پیوسته. عاشق واصل
... نه وصل بماند و نه‌واصل... ۱۷۲
واصلنی ـ ع (بکسر صاد و نون) (واصل فعل آمر + نون و قایه + ی ضمیر) یعنی مرا به وصال برسان ۲ر۴۳۸
واعظ ـ ع (بکسر عین) موعظه‌گو. خطیب. منبری. ناصح. واعظی که حافظ چندان اعتقادی‌باو نداشته. یکی از وعاظ زمان او. طنز و تعریض حافظ متوجه او و امثال‌او می‌باشد نه صنف وعاظ ۱ر۳۵ . ۷ر۸۳. ۸ر۱۳۱. ۵ر۲۷۲. ۷ر۳۴۷. واعظان ۱ر۱۹۹ . واعظ شحنه شناس ۶ر۵۲. واعظ شهر۲ر۸۸. ۱ر۲۲۷. واعظ و شحنه و ملك ۴ر۲۲۸. واعظ ما ۳ر۳۵۲. واعظ و شیخ ۳ر۴۱۸
وافرـ ع (بکسرفا) بسیار۱۱ر۳۶۹
واقع ـ ع (بکسر قاف) حادث. روی دهنده. حقیقت امر. در اصطلاح معنائی است که در دل پدید آید و بقا یابد. برخلاف خاطر که بر دل خطور میکند و می‌گذارد. طالب را به هیچوجه توانائی دفع واقع نیست. گویند مرید را «واقعی» افتاد و واقعه‌ای پیدا گشت. و واقع بیشتر در اثناء ذکرپیدامیشود وطالب‌دراثناء آن‌چنان حال‌خود را متصل به‌حق می‌بیند که از محسوسات غایب می‌شود و حالتی است‌میان خواب و بیداری که آنرا مکاشفه هم می‌گویند.
هرروزغم عشقت‌برما حشرانگیزد
صد واقعه پیش آرد صد فتنه برانگیزد (عطار)
خواجه با ایهام گفته است:
۱ـ باز گویم نه درین واقعه‌حافظ تنها است
غرقه گشتند درین بادیه بسیار دگر ۲۵۲
واقعه ـ ع (بکسر قاف) مونث واقع. حادثه. روی‌داد. (مجازاً به معنی مرگ رك: روز واقعه) واقعه عجیب ۳ر۴۶۱ ورك:واقع
واقف ـ ع (بکسر قاف) مطلع. با وقوف. آگاه. واقف بودن ۲ر۸۲،

۵ر۱۰۱، ۵ر۲۵۵، ۷ر۳۸۱ واقف منزل بودن ۶ر۴۵۶

واگرفتن - مص.م. رك: پاواگرفتن

والا - ص (= بالا) علو. عـالی (عالی) (ع) بلند. با ارزش ۱ر۴۱۰ والا و بـالا (مترادف و سجع متوازی) ۱ر۴۱۰

واله - ع (بفتح لام و های غیر ملفـوظ) شیفتـه. سرگشتـه از عشق. واله و حیران ۳ر۲۴۳ واله و شیدا ۲ر۶۱ ودر اصطلاح والگی علامت کمال عاشق است که از غایت اضطرار دست دهد.

والگی - حا. مص. ر ك: واله

واله هـادی - (ع) و خداونـد راهنماست ۸ر۴۳۸

وام - ا. دین. قرض (ع) وام‌باز دادن (اداء دین) ۱۰ر۳۸۱ وام حافظ رك:پا واگرفتن. وام‌داشتن ۶ر۱۱۸

واما - (= بـه ما) و ما در لهجهٔ قـدیم شیراز. ر ك: پامـاچان (پی‌ماچان)

وان - پسوندنسبت در «کاروان» و «ان» پسوند صفت نسبـی در «بهاران» و «جانان»

وان‌یکـاد خواندن - مأخـوذ از «وان یکـاد الـذین کفـروا لیزلقونك بابصارهم لما سمعـوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هوالاذکر للعالمین» (سوره القلم آیه ۵۱) ر ك: در فراز کردن

واهب - ع. (بکسر ها) بخشنده. واهب العطایا. بخشنده عطایـا ۴۸۹ر ح ۳

وای - (از اصوات) در بیان تفجع و تالم یا درد بعد از «ای» ندا. ی وای ۵ر۴۲۹ «وای بد» در مینو خرد دیو مرگ است. «و وای بد است که کسی از آن نمی‌تواند بگریزد» (پرسش ۴۶ بند ۸).

وای ره - (بفتح واو و کسر الف و فتح را) بمعنی بکبار.یکبارگی. لهجه محلی شیراز در زمان‌حافظ. رك: امن انکرتنی...

وثاق - ع (بکسر وضم واو)خانه. حرم. اطاق(وتاق. اتاغ)حرمسرای. منزل. خیمه. چادر (غیاث)هم‌وثاق: هم‌خانه. ۵ر۲۱۲ هم‌وثاقی: هـم خانگی ۱۳ر۴۶۰

وجد - ع (بفتح واو) شیفتگـی. تواجد. حالت شوق صوفیانه در سماع. و اردی است که بـدون جهد و تکلف بر قلب وارد شود و باطن را از حالت خود بگرداند بقول جنید «الوجدانقطاع الاوصاف عند سمة الذات بالسرور» و بـه گفته عثمان مکی وجد سری است از اسرار خدا نزد مومنان و هیچ عبارتی نمیتواند چگونگی وجد را بیان کند. و حال وجد بیشتر در

سماع دست میداده است.
مطرب چه پرده ساغرت که درپرده سماع
براهل وجد و حال درهای وهو ببست ۳۰

وجــود ـ ع (بضم واو و جیم) نقیض عدم. بقول ناصر خسرو علوی در زادالمسافرین «بودش». تعریف وجود ممکن نیست بدان جهت که بدیهی‌التصور است مگر بالفاظ. و بقول خواجه:
وجود ما معمایی است، حافظ که تحقیقش فسو نست وفسانه ٤٢٨
وجود حافظ ۷ر۱۷۲ وجود خاکی ۷۳ وجود نــازك ۱ر۱۰٦ وجــود عطابخش ۸ر۲۹۳ و رك: اقلیــم وجود. خاك وجود. تحت و فوق وجــود. کل وجــود. نقطــه پرگار وجود. عزیز وجود. سراپای وجود. و ۱ر۲٥۰

وجه ـ ع (بفتح واو وهای‌ملفوظ) بها. قیمت پول. وجهی ۱ر۲٤۰. ٥ر۲۸٥، ۲ر۳۷٥

وجه ـ ع. سبب و علت ٤ر۲۳۷ (با ایهام)

وجه ـ نحوه و طریــق ۲ر۳۷۹، ٥ر۳۸۸، ٤ر۲۳۷، ٤ر۴۳۳

وجه ـ چهره (با ایهام) ٤ر۲۳۷ و رك: چهرهٔ موجه

وحشت ـ ع (بفتح واو و شین) ترس. بیم ناشی از تنهایــی و حیرت و گمراهی وحشت‌افزودن ۷ر۹٤ وحشت زنــدان سکنــدر ۳ر۳٥۹

وحشی ـ ص. رمنده. مردم‌گریز. مقابل اهلی. ر ك: مرغ وحشی. مرغــان وحشی. وحشی وضــع ۲ر٤۰۲ وحشی صفت عقل رمیده ۳ر۱۰۹

وداد ـ ع (بکسر دال) دوستی . محبت. ۱ر۳۰۳

وداع ـ ع (بفتح واو) بــدرود. پدرود. خداحافظی ۲ر۳۸، ٦ر۸٥، ۹ر۱٦٤، ۱ر۱٤٤، ۲ر۲۹۲

ور ـ (بفتح واو) پسونددارندگی. در «تاجور» و «سرور» و نظائر آن. پهلوی vâr «افادهٔ معنی صاحب و خداوند و دارنده هــم میکند...» (برهان)

ور ـ (بفتح واو) مخفف و اگر و اگرچــه (خــانلــری ۸ر۱۱٦ بــه جــای گر در ق ۷ر۱۲۰) ور خــود ٤ر٤٥۸ ورنه (وگرنه) ۸ر۷۳، ٤ر۷٤، ۷ر۳۳۸، ۷ر۳٤۱، ۱۰ر۳٦۷، ٦ر٤٥۸ و رك: ورنــه ورنی

وراء ـ (=ورای) پس. پشــت (سواء ـ ع) در حالت‌اضافه:ورای ادراك ۹ر٤٦۱ ورای حد تقدیــر ۳ر٤٤۰ ورای طاعت دیــوانگان ٥ر٤۷ ورای مدرسه و قال و قیل ۳ر۳۱٥

ورد ـ ع(بکسر واو) ذکر. هرلفظی که تکرار شود. دعا. اوراد جمع (رك: اوراد) در تصوف وردخواندن با زبان است و اوراد برسه قسم است: اوراد مقدماتی برای‌طالب. اوراد مشترك برای عموم مشرفین. اوراد خاصه که مخصوص بعضی است نه همه. و چون ورد مقدمهٔ و باعث حال است گفته‌اند: من‌لا ورد‌له، لاوارد‌له. وردحافظ۹ر۱۹۸، ورد دعا ۹ر۲٦۹، ۱۰ر۲۵۵، ورد زبان ٤ر۵۲ ورد سحرگاه ۷ر٤۱۷ (ورك: ورد شبانه) ورد سحری ۲ر۱۵۹ ورد صبحگاه ۱ر۵٤ ورد ضمیر ۸ر۲۸۳ ورد نیم شب ۹ر۲٤۲ وردی (با یاء وحدت) ۷ر۱۱۸

ورزیدن ـ مص. (بفتح‌واو) شغل. جهد. عمل دائم (ع) پهلوی varzitan کار کردن. کوشیدن. رك: عشق ورزیدن. مهرورزیدن. ریا ورزیدن. و ۷ر۳۰، ۷ر۲۰۸ ، ۸ر۳۷٤، ۱ر٤٤۷، ۲ر۲۵۸

ورطه ـ ع (بفتح واو و طا) محل هلاك. هرموضوع غامض ولاینحل. زمینی که در آن راه‌نباشد. مجازاً بمعنی گرداب. ورطهٔ بلا ۲ر۱۲۹، ۱ر۲۹۱

ورع ـ ع (بفتح واو ورا) تقوی. پرهیزکاری. پارسائی. (و بکسر را) پارسا. پرهیزکار. «ورع: اجتناب از شبهه بجهت ترس از ارتکاب محرمات» است(فهرست ترجمه رسالهٔ قشیریه) رك:موسم ورع. و:

من از ورع می و مطرب ندید می زین پیش... ۱٦

ورق ـ ع (بفتح واو و را) برگ. کاغذ بریده. برگ کتاب. اوراق جمع ۷ر٤۲۹ ورق حسن (خانلری ۳ر٤۳۱) ورق خواندن (رك: مجموعهٔ گل) ورق ساده کردن ٦ر٤۸۱ ورق شعبده (ورق بازی در شعبده. یا شعبده با ورق و کاغذ) ۳ر۲۷۸ ورقهای غنچه ۳ر۵۸ ورق هستی ۱ر٤۳٦ ورق گل ۳ر۲۸۰ و اوراق ۱۰ر۲۰٦، ٦ر۱٦۲ ورقی (با یا وحدت) ۲ر٤۸، ٤ر٤۵٦

ورنه ـ (=واگر نه) ۸ر۷۳، ٤ر۷٤، ۷ر۳۳۸، ۷ر۳٤۱، ۱۰ر۳٦۷، ٦ر٤۵۸

(واژه‌نما: ورنه ۳۲ بار).

ورنی ـ (=وگرنی) ۵ر۵۳، ٤ر۲۳۷، (خانلری ۵ر۲۳٤)

وری ـ ع(بفتح‌واو باالف‌مقصوره) مردم. رك: **عون‌الوری**

وز ـ (بفتح واو) مخفف واز ٤ر۳۵۲، ۱۱ر٤۳۳ ۲رقك۷ر٤۰٦

وزن ـ ع (بفتح واو) گرانی. سنگینی. قدر. وقار. سکون. آهنگ. وزن آوردن ۷ر۳۵۵

وزیدن ــ مص (بفتح واو و دال) هبوب‌النسیم (ع) پهلوی vazitan ۱ر۲٤۰، ۲ر٦٦، ٦ر٤۰۰ و رك: نسیم بهشت. گلستان شاه. باد یمن. بادهٔ خوشگوار

وزیــــر ــ ع (بفتح واو) دستور شاه. صدراعظم. رئیس قوهٔ مجریه (در اصطلاح امروز) فرزین (مهرهٔ شطرنج). وزیر شاه نشان قوام الدین محمد صاحب عیار ۳رقکج وزیر کامل (=ابونصر خواجه فتح‌الله). وزیر ملك سلیمان (= عمادالدین محمود) و رك: تـولای وزیر. شاه و وزیر. طرب سرای وزیر. بندگان وزیر.

وسمه ــ ع (بفتـح واو و میـم) برگ نیل یا رنگی شبیه نیل‌که زنان در آب خیس میکنند و بـــه ابرو می‌کشند (عمید) ورق‌النیل هم گفته‌اند (برهان و ذیل) وسمه کشیدن ٥ر۲۷، ۱ر۲۳۸، ۲ر۲۳۸

وسوسه ــ ع (بفتح واو اول و دوم) تردید. شك. وسواس‌مرضی است ناشی ازغلبهٔ سودا. وسوسهٔ اهرمن۲ر۳۹۸ وسوسهٔ‌عقل٦ر۱۱٦ ۲ر٤۹٤ (۱ر۳٥۳ ص) دراصطلاح وسوسه الــقــای شیــطان است «وسواس: خاطری که از قبل دیو و شیطان به‌دل رسد»(فهرست ترجمه رسالهٔ قشیریه)

وسیــلــه ــ ع (بفتح واو و لام) سبب. موجب. وسیله ساختـــن ٦ر۱۱۲

وش ــ (بفتح واو) پسوند تشبیه و اتصاف بمعنی نظیر. مثل (ع). سان. گون. گونه. ر ك: پری‌وش شاه‌وش. عاشق‌وش. صوفی‌وش. تلخ‌وش

وصال ــ ع (بفتح واو) پیوستن. بهـم رسیدن (=وصل). نقیض فراق. ر ك: امید وصال. ایــام وصال. برق وصال. حریم وصال. دولت وصال. روزگار وصال.زمان وصال. سراپـردهٔ وصال. عیـد وصال. گلستان وصال. نازپرورد وصـــال. هـــوای وصال. و رك: الوصال. (واژه‌نما: وصال ۳۲ + ۳)

وصف ــ ع (بفتــح واو) شـــرح. بیان حال چیزی. اوصاف جمع . ۱۱ر۳۲۹ وصــف آن شمـــایـل ۱۰ر۳۰۷ وصف آن ماه ٥ر۳۷٥ وصف جمال ٤ر۱۸۳ وصف حسن ۹ر٤٦۱ وصف خورشید (خانلری ۷ر۱۸۸ ق: وصـــل خـــورشید ٦ر۱۹۳) وصف رخ ٤۳۲ وصف زلال خضر ۱۱ر۳۲۹ وصف شوق ۷ر٥۸ و رك: اوصاف

وصل ــ ع (بفتح واو) پیوستـــن پیوستگی (=وصال) دراصطلاح اتصال به حق است آنچنانکه جز حق نبینند. بقول جلال‌الدین محمد بلخی:

از هستی خویش گر تو غافـــل نشوی
هرگز بمراد خویش واصل نشوی
(واژه‌نما: وصل ۴۷ + ۴بار)

وصله ـ ع (بضم واو و فتح لام) اتصال. پیوستگی. پیوند (در فارسی بفتح واو =وصله پینه)

وصله یا قصه؟
... شبی‌خوشست بدین وصله‌اش دراز کنید (خانلری ۱ر۲۳۹) ق: ... شبی خوشست بدین قصه‌اش دراز کنید ۱ر۲۴۴

وصله پیراستن ـ مص. م. رك: پیراستن . ش (۲)

وصمت ـ ع (بفتح واو و میم) عیب. داغ. نقص. ننگ. سستی در بدن. وصمت تباهی ۸ر۴۸۹

وصول ـ ع (بضم واو و صاد) رسیدن. در «مجال‌وصول»۱ر۳۰۶

وضع ـ ع (بفتح واو) گذاردن. نهاد. نهادن. شأن و اعتبار. زی. مقام. مشکل. هیأت. اوضاع‌جمع. وضع بنده (حافظ) ۱۷ر۳۲۹وضع بی‌مثال ۱ر۲۷۹ وضع تو (حافظ) ۱۰ر۹۱ وضع مهر و وفا ۷ر۴۷ و رك: وحشی وضع. قتال وضع.

وضـــوء ـ ع (بضم واو و ضاد) دست رو شستن برای نماز.دست نماز. رك: احرام طوف کعبه.خون دیده. وضو ساختن (رك: چشمهٔ عشق)

وطن ـ ع (بفتح واو و طا) میهن . زادگاه. اوطان جمع. در اصطلاح استقرار بنده است در حـــال و مقامی خاص. «وطن وطن عبداست که آنجا او را حال و مقام است در قرب حق...» (شرح شطحیات ۶۲۲) ۶ر۱۶۰، ۳ر۱۹۲، ۶ر۳۱۳، ۶۲۲). ۶ر۱۶۰، ۳ر۱۹۲،۶ر۳۱۳،

وظیفه ـ ع (بفتح واو و فـــا) مقرری. مشاهره. ماهیانه. راتبه. مستمری. روزی.۹ر۳۳، ۱ر۲۳۹، ۱۲ر۲۴۳ ، ۶ر۲۴۷ ، ۹ر۴۸۶ ، ۹ر۳۶۵ ص وظیفه در شعرحافظ عنوان‌مقاله‌ایست ازاین‌جانب(ا.م) در حافظ‌شناسی جلد اول صفحهٔ ۱۵۹ ا. م)

وعده ـ ع (بفتح واو و دال) نوید. قرار. دعوت. رك: دروغ وعـــده. وعده از حد شدن ۴ر۳۰۱ وعده دادن ۶ر۳۹، ۷ر۲۵۰ وعدهٔ دیدار ۷ر۲۵۰ (خانلری ۳ر۲۴۸ بجـای مهلت دیدار در: ق ۳ر۲۵۳)وعده وصل دادن ۶ر۳۹

وعظ ـ ع (بفتح واو) موعظـــه . نصیحت. پند. خطابه (معمولا در مسجد و بر منبر بوسیلهٔ واعظ اجرا می‌شود) رك: سماع وعظ . مجلس وعظ و: وعظ بی‌عمـــلان ۷ر۳۹۳ وعظ بی معنـــی ۷ر۱۴۹ وعظ سود کردن ۳ر۴۵۶

وغرنه ـ (بفتح واو و غین) (=

وگرنه) لهجهٔ محلی قدیم شیراز ۷ر۴۳۸
وفاء ــ ع (بفتح واو) پایداری در دوستی و عشق. بجای آوردن عهد. وفا بودن ۴ر۳۵۱. وفا پروردن ۱۰ر۳۵۴ ص وفاجستن ۵ر۷۹ ، ۶ر۲۷۴ وفادار ۱ر۱۴۰ وفاداری ۲ر۱۵۵، ۱ر۱۹۱، ۲ر۱۹۱، ۸ر۳۵۶، ۱۱ر۳۶۶ ص وفاداری و دلداری (ایطاء جلی) ۲ر۱۹۱، ۳ر۱۹۱ ، وفا داشتن ۷ر۴۲۵ وفای‌تو ۴ر۲۴۹ وفای جانان ر۴۶۸۴ وفای صحبت ۵ر۴۰۳ وفای عهد ۸ر۲۲۴ وفا کردن ۲ر۳۹۳ (و رك: بوالوفا. عهد امانت) وفا و بخشش ۷ر۳۶۸ ص ۸ر۳۶۸ ص وفا و عهد (وفای عهد) ۵ر۱۷۷ وفا و مهر (مهر و وفا ۴ر۱۲۲، ۳ر۳۴۴.
و رك: آسمان وفا. آشیان وفا. ابوالوفا (بوالوفا). امید وفا. اهل وفا. بوی وفا. بی‌وفا. تخم وفا . حق وفا. حسن و خلق و وفا. رسم‌وفا. سرزوفا کشیدن . شرط وفا. صبح وفا. قحط وفا. کوی وفا. مأمن وفا. هنگام وفا.
وفق ــ ع (بکسر واو) مناسبت و سازگاری. مطابقت میان دوچیز. وفق رضا بودن ۶ر۲۵۶
وقت ــ ع (بفتح واو) زمان . ساعت. لحظه. برشی‌کوتاه یا بلند از زمان. در اصطلاح وقت حال وارد بر سالك و فارغ شدن از گذشته وآینده است«حقیقت‌وقت نزدیك اهل تحقیق حادثی است که اندروهم آید، حاصل برحادثی متحقق. حادث متحقق وقت بود حادث متوهم را چنانکه گویی سر ماه نزدیك تو آئیم. آمدن متوهم است وناآمدن روا بود...)(ترجمه رسالهٔ قشیریه ۸۸)
وقت آن شیرین قلندر خوش که در اطوار سیر
ذکر تسبیح ملك در حلقهٔ زنار داشت ۷۷
(واژه‌نما: وقت ۶۶ + ۴ بار)
وقف ــ ع (بفتح واو) مالی که در راه خدا گذارده باشند. اوقاف جمع. ر ك: مال وقف. اوقاف
وقوف ــ ع (بضم واو و قاف) اطلاع. واقف بودن. واقف شدن. آگاهی. وقوف بودن ۲ر۶۵ وقوف یافتن ۷ر۲۶۰
وکیل ــ ع (بفتح واو) نماینده. مأمور. وکیل قضا ۹ر۲۹۷. وکیل قاضی ۵ر۳۷۳ ص
وگرنه ــ (=واگرنه) (حرف ربط مرکب از عطف و شرط و نه، از ادات نفی)
... ای خواجه درد نیست، وگرنه طبیب هست ۶۳
و: ۲ر۷۴، ۳ر۷۸، ۵ر۱۷۷، ۲ر۱۹۵، ۴ر۲۱۳ ، ۱ر۲۹۷ ، ۲ر۳۰۰ ،

۲ر۳۲۳، ۷ر۳۳۷ ۲/قکج ۲/قکو ۶/قلا

ولاء – ع (بفتح واو) محبت. دوستی. عشق. صداقت. قرابت. قرب. ولای تو ۶ر۲۶۶ ، ۲ر۲۳۶

ولایت – (بفتح واو و فتح یـا) قسمتی از یك ایالت که شامل یك شهر و توابع آن باشد (بـه کسر واو تکفل. تعهد. دوستی) ولایت بخش ۲ر۳۶۳ ص ولایتها ۳ر۷۲ و:

... گویی ولی شناسان رفتند ازین ولایت ۹۶

ولو – ع (واو عطف + لو = اگر) بمعنی و حتی. واگر ۳ر۲۵۱

ولوله – ع (بفتح هردو واو) واویلا گفتن. بانگ و فریاد وخروش . ولوله انداختن ۱ر۲۶۳ ولولـه بودن ۲ر۲۱۶

ولـی – ع (بفتح واو) دوست صدیق و یاری دهنده و متصرف. صاحب. خداوند. بنده نیـك و مقرب درگاه خدا. پیر طـریقت. مرشد کامل. اولیاء جمـع «... ولی را دو معنی است : یکی آنك حق سبحانه و تعالی متولی کار او بود چنانکه خبر داد و گفت وهو یتولی الصالحین و لحظه او را به خویشتن باز نگذارد... و دیگـر معنی آن بود که بنده بعبادت و طاعت حق سبحانه و تعالی قیام نماید بر دوام و عبادت او برتوالی باشد که هیچگونه بـه معصیت آمیخته نباشد و این هردو صفت واجب بود تـا ولی بـاشد...» (ترجمه رسالهٔ قشیریه ۴۲۶ – ۴۲۷). ولی شناسان (جمع ولی‌شناس کسانی که پیرو مـرشد و ولی شناسند. (رك: ولایت)

ولی نعمت – صاحب نعمت. منعم. دهنده نعمت ۴ر۳۵۹ ص. ولی و ولایت (اقتضاب و اشتقاق) رك: ولایت.

ولی – (بفتح واو) قید ربط. از ولکن حرف استدراك در عربی و بمعنی اما.

... که عشق آسان نمـود اول، ولی افتاد مشکلها ۱

(واژه‌نما: ولی ۵۹ + ۶بار)

ولیك – (بفتح واو) (= ولـی) ۲ر۲۲۶

ولیکن – (= ولی) ۵ر۲۹، ۳ر۴۶، ۲ر۵۹، ۱ر۶۴، ۱ر۱۴۹، ۷ر۲۷۸، ۲ر۳۹۲ ، ۲ر۴۰۴ ، ۱۱ر۴۱۹ ، ۳ر۴۴۷

و مـن تیق‌الله... – ۳ر۳۶۱ ص ماخوذ از «و من تیق‌الله یجعل‌له مخرجاً و یرزقه‌من حیث لایحتسب» (اخلاص. آیهٔ دوم و سوم)

وه – (بفتح واو) شبه جمله ، کلمه تعجب و تحسین بجای «به» و بیشتر در اول مصرع‌هـاست

۴ر۴۲، ۶ر۶۸، ۴ر۱۴۰، ۶ر۱۹۲، ۳ر۲۹۶ ، ۴ر۴۴۸ ، ۶ر۴۵۵ ، ۶ر۴۵۹ (۹ر۳۸۲ ص)

وهم – ع (بفتح واو) پندار. توجه ذهن به چیزی بدون قصد. قوه واهمه و آن نیروی ذهن است که عمل آن ادراك معانی غیر محسوس می‌باشد در محسوسات جزئی. مانند عداوت. محبت. عاطفه وغیر آن. این قوه بیشتر بر زنـــدگی حیوانات حاکم است تا انسان. در انسان «عقل» حکومت میکنـــد. وهم در واقع «عقل حیوانی» است. مرکز وهم را قدما «انتهای تجویف اوسط دماغ» دانسته‌اند. عرفـا وهم را «حارس فهم» می‌گویند . راهروان وهم ۹ر۳۶۴ ص. وهم و عقل ۲ر۴۶۴ و رك: سیمرغ وهم

وی – (بفتح واو) ضمیر منفصل شخص (= او) (واژه‌نما: وی ۲۳ + ۵ بار) و به معنی «بی» رك: وی روشنی

ویـــران – ص (بکسر واو) طلل (خراب. غیر مسکون) (ذیل برهان (ع) خراب. پهلـــوی apêrân بنقل از مینو خرد) ویران‌سرای ۲ر۱۷۱ و رك: منزل ویران

ویرانه – (بفتح نون) خرابه. جای ویران. محل ویران. ویرانهٔ عمر (اضافه تشبیهی) ۶ر۳۸۰ ص. و رك: منزل ویران

ویرانی – (با یاء مصدری) (= خرابی) ویران بودن. ویران شدن ۷/قکج

وی روشنی – (= ویروشنی) بی روشنی. لهجه قدیم‌شیراز. بدون روشنایی. رك: امن انکرتنی...

ها ـ ها. حرف سی‌ویکم ازالفبای فارسی و حرف بیست و هفتم از الفبای عربی (ابتثی) و درحساب جمل، در «هوز»، برابر پنج‌است. دراصطلاح، هاء اعتبار ذات است بحسب حضور وجود. و در تجوید از حروف همس است، رخوت و استفاله و انفتاح و اصمات نیز از صفات ذاتی آنست. وازحروف قافیه در شعر خواجه روی‌مقیدبه ردف اصلی‌است درغزلی‌بامطلع:

خنك نسیم معنبر شمامهٔ دلخواه
که در هوای تو برخاست بامداد پگاه ٤١٦

و در غزلی با مطلع:

عیشم مدامست از لعل دلخواه
کارم بکامست الحمدالله ٤١٧

ه ـ غیر ملفوظ. یا هـــای بیان کسره حرف ماقبل خود در «چه» و «زده» و «آمده» و «آلـــوده» ردیف‌های غزل، درغزلهای مردف ٤٢٠، ٤٢١، ٤٢٢، ٤٢٣، و حرف وصل در غزل‌های ٤٢٤، ٤٢٥ ، ٤٢٥، ٤٢٦، ٤٢٧، ٤٢٨

ها ـ پسوند جمع‌و ردیف‌نخستین غزل، بغیر از مصراع اول و آخر این غزل، در «مشکلها» و «دلها» و «محملهـــا» و «منزل‌هـــا» و «ساحلها» و «محفلها»

ها ـ ع. ضمیر مونث غائب‌متصل و منسوب در «ناولها» و «اهملها» در نخستین غزل

هـا ـ ع. اسم فعل و یـا ضمیر اشاره به نزدیك بمعنی «اینك»‌در عربی، در «هاانت» یعنی اینـــك تو ٨ر٣١٠

هات ـ ع (بفتح تا) بیاور. ٤ر٥، ٦ر٤٦١

هـائل ـ (= هایل) ع (بکسر همزه یا یاء) هولناك. ترساننده ٥ر١

هاتف ـ ع بکسر تا) آواز دهنده. صفت بجای مرصوف و به معنی سروش. فرشته ٤ر١٧٥،٦ر١٨٣

هـــاتف غیب ۹ر۹۰، ۳ر۱۸۹ ، ۱ر۲۸۳، ۱ر۴۸۸ هاتف میخانـه ۷ر۲۶۶ هاتفی (بـا یاء وحدت) ۱ر۲۸۴

هادی ــ ع (بکسر دال) هـدایت کننده ۸ر۴۳۸

هاروت ــ ع (بضم‌را) «هاروت‌زنی بود از فرزندان نوح. نـام وی زهره و به پارسی بیدخت و با تازی ناهید(!) بود» (مـزدیسنا ۳۲۹ بنقل از ابوبکرعتیق بن‌سور آبادی هروی در تفسیر پارسی‌بر قرآن) اما هاروت را «خرداد» یکی از ایزدان یا امشاسپندان زردشتی گفته‌اند و ماروت یـا مرداد یـا «مرتات» ایزد دیگر زردشتی‌برابر آمده (فرهنگ ایران باستان/۵۷ ۹۰) تصوردیگر اینست‌که‌هاروت و مـــاروت دو تن از فرشتگـان بوده‌اند در زمان ادریس(هرمس) پیامبر به زمین بابل فرود آمدندو به مردم سحر آموختند و بهمراه زهره پارسی (نـاهید) گناهـــان بزرگ مرتکب شدند، خداونـد آنان را بموی سر تا قیامت در یکی از چاههای بابل بیاویخت‌آن زن یعنی ناهید بـــا جمال تمام پیش هاروت و ماروت آمد بـــه دادخواهی، بدونگریستند و براو فتنه شدند (تفسیر ابوالفتوح ج ۶ ص ۶۷، ۶۷۵، ۲۶۵، ۲۶۷) و تمثیلات مثنوی . بـــدیع‌الزمـان فـــروزانفر ۹۲) و (فـــرهنگ اصطلاحات نجومی از این جـانب ا. م. در هاروت بابلی)

گر بایدم شدن سوی هـــاروت بابلی
صدگونه جادویی بکنم تا بیارمت ۹۱

هـــان ــ (بر وزن آن) از ادات تنبیه. مترادف «الا» در عربـــی و «هان ای» مترادف «الایا» عربی ۳ر۱۳، ۴ر۲۲، ۹ر۱۷۱، ۴ر۲۵۳، ۵ر۲۵۵، ۶ر۳۹۸، ۳ر۴۲۹،۲، ۲ر۴۸۳ (۱۲ر۳۹۸ ص) هان و هان(تکرار) ۱۲ر۳۶۷ ص

هاهنا ــ ع. اکنون. اینجا. دراین جا ۲ر۳۰۲

هایل ــ ع (بکسر یاء) (= هائل) ترسناك. ر ك: هائل

های وهوی ــ (= هیاهوی) شور. غوغا. سرو صدا ۶ر۳۰

هبوا ــ ع (بضم ها و باء مشدد) بیدار شوید ۴ر۵

هجر ــ ع (بفتح ها) جدایـــی . دوری. مقابل وصل. در اصطلاح التفات بغیر حق است. ۴ر۳۸ ، ۴ر۹۴، ۸ر۲۵۱، ۳ر۳۴۷، ۷ر۴۶۴ و رك: تیره شب هجـــر. دست هجر. سر هجر. شب هجر. غم هجر. ملت هجر. وصل و هجر

هجران ــ (بکسر ها) (= هجر)

جدایی. دوری از دوستان ۲ر۴۳۶ و رك: آتش هجران. ایام‌هجران. بوتهٔ هجران. چارهٔ هجران. حال هجران. خار هجران. روز هجران. روزگار هجران. روزهجران. ثمر وصل هجران. ستارهٔ‌شب‌هجران. ستاره شب هجر. غم هجران. مستحق هجران. وصل و هجران.

هجرك ــ ع. دوری تو ۱ر۴۲۶

هدایت ــ ع‌بکسر ها)راهنمایی. رهبری. راهبری. ر ك: ابرهدایت کوکب هدایت. موقوف هدایت بودن. نور هدایت

هدهد ــ ع (بضم هردو ها) شانه بسر happe (مرغ سلیمان) پوپك. در اصطلاح رمز پیرومرشد در منطق‌الطیر. هدهد صبا(اضافه تشبیهی ۱ر۹۰ هدهد سلیمان ۵ر۱۴۵ هدهد خوش خبر ۱ر۱۷۴ و رك: تاج هدهد.

هدهد و سلیمان ــ تن و تلمیح و اشاره به داستان سلیمان وملکه سبا. سلیمان به هدهد میگوید: «اذهب بکتابی هذا فالقه الیهم ثم تول عنهم‌فانظر مایرجعون»(سورهٔ نمل آیه ۲۸)

هذا ــ ع (بفتح ها) این ۲ر۴۲۶

هر ــ (بفتح‌ها)ضمیر مبهم. پهلوی har پارسی باستان haruva (واژه‌نما: ۲۲۱ + ۱۳)

هرآینه ــ هرآیینه (= علی‌ای‌وجه) (ع). قید تاکید. بهر آئین. بهرقاعده. بهرصورت. با واژه «هرآینه» و «زنگ» خواجه بهترین ایهام‌التناسب رابکار بسته‌است:

دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد
بود ززنگ حوادث‌هرآینه‌مصقول

۷ر۳۰۶ونیز با«هرآینه»و«شکسته»:

پیمان شکن هرآینه گردد شکسته حال ۳۱۲

هرجایی ــ (بایاء نسبت)سرگردان. آواره. ولگرد. متلون. مذبذب. ناکده. روسبی۲ر۴۰۱رك:هرزه‌گرد هرجایی. وحشی وضع و هرجایی شاهد هرجایی

هرچند ــ (قید) عندما. کل ما(ع) اگرچه. هراندازه ۶ر۲۷، ۱۰ر۹۴، ۳ر۳۱۳، ۱ر۳۲۱، ۵ر۳۴۴، ۲ر۴۳۶، ۴ر۴۴۳، ۳ر۴۶۷

هرچه ــ کل ما. کیفما. مهما(ع) قید مقدار مبهم یا ضمیر مبهم مرکب. (واژه‌نما: ۲۹ + ۴)هرچه باداباد (= هرچه پیش آید) ۲ر۱۰۰، ۱ر۱۰۲

هرزه ــ ص (بفتح ها و زا) بلافائده. عبث (ع). بیهوده. رك: بهرزه.

هرزه‌گرد ــ (= هرجایی) ۳ر۱۹۲ هرزه‌گرد و هرجایی ۵ر۲۲۴ و به قول صائب «هرزه مرس»:

صائب، آن موج سرابم که درین
دامن دشت
دل بجا از نفس هرزه مرس نیست
مرا

هرزه‌گو ـ ص.م. سخیف. شاتم. مکثار (ع). بیهوده‌گوی. لافزن. ژاژخای. ر ک: مرغان هرزه‌گو.

هرکو ـ (مخفف هرکه او) ۲ر٤۸. ٤ر۱٦۱، ٦ر۲۱٤، ۱ر۲۱۸، ۱ر۲۲۲، ۱ر۳۰۷، ٦ر۳٥٦

هرگه ـ (= هرکس) ضمیر. یاء اسم مبهم مرکب.

هرکه ـ (= هرکس) اسم مبهم مرکب.

یا ضمیر مبهم مرکب. هرکرا
خوابگه آخر مشتی خاک است ۹
(واژه‌نما: هرکه: ٤٦ + ۸ بار)

هرگز ـ (بفتح ها و کسر گاف) ابداً. دائماً (ع) (= هگرز) پهلوی hakarç قید خاص. قید نفی . ۳ر۱۱، ٥ر۲۲، ۳ر٤٦٤ (واژه‌نما: ۱٤ + ۳بار)

هزار ـ (بفتح ها) (= بلبل) (رک: صوت‌هزار) هزاران‌جمع (رک: عندلیبان)

هزار ـ (بفتح ها) عدد. الف (ع)
... هزار یوسف مصری فتاده در
چه ماست ۲۳
(واژه‌نما: هزار: ٥۰ + ۱۱ بار)
هزاران جمع. هزار ساله (رک: کام هزار ساله)

هست ـ (بفتح ها و سکون سین) فعل مضارع سوم شخص مفرد از مصدر «استاتن» پهلوی. برخلاف «است» فعل کاملی است و شش صیغه آن صرف می‌شود. و به صورت مصدر مرخم نیز به کار می‌رود. ر ک: هست و نیست

هست و نیست ـ مص. م. م. بودن و نبودن. داشتن و نداشتن ٦ر۲٥.

هستی ـ (با یاء مصدری) وجود. تکون. مال. ثروت (ع) پهلوی hastîh

بودن (= بودش. بقول ناصر خسرو در زادالمسافرین) هستی حافظ ۷ر۳٤۲ هستی عشق۱ر٤٥۲ و رک: گوهر هستی. ورق‌هستی. و رک: نیستی و هستی ۱ر٤۳٤ و رک: کیمیای هستی، اساس‌هستی، صحیفهٔ هستی. گوهر هستی . بنیاد هستی. کارگاه هستی. شهر هستی.

هش ـ (بضم ها) (= هوش) . هش دار (= بهوش باش) ۷ر۱٥، ۷ر۲۳۰، ٤ر٤٤۷، ۲ر٤۹٤، هش داشتن. ر ک: هش‌دار.

هشت ـ (بفتح ها و سکون‌شین) ثمانیه (ع) عدد اصلی. پهلوی hasht اوستایی ashta
هشت خلد ٤ر۳٥، هشتم (عدد

ترتیبی). رك: چرخ هشتم

هشتن ــ مص (بکسر ها و فتح تا) اطلاق. تحریر. تــرك. اسقاط. دحرجه . وضع (ع) (= هلیــدن) پهلوی hishtan (گذاشتن.رها کردن. پذیرفتن) ٦ر٧، ۳ر٧٩ ، ٨ر٤٣٤ (٤ر٣٧٦) بهشت وبهشت جناس مرکب ٦ر٨٠

هشیار ــ ص (= هوشیار) ذکی. عاقل. شاطر (ع). پهلوی hôshyâr ۳ر۱۹، ۳ر۸۰، ۲ر۱٤۰، ٥ر٢٤٥، ٤ر٢٥٣، ۳ر٤٢٩، هشیاران٧ر٣٦٧

هشیار یافتن ــ ٧ر٤٥ هشیــاری (با یاء مصدری) ۳ر٦٦ و رك: مردم هشیار. ترك هشیاری‌کردن. هشیار وخراب (رك: نقش‌خرابی)

هضبات ــ ع (بفتح ها و ضاد) جمع‌هضبه (بسکون ضاد). پشته. کوه ٥ر٤٦٩

هفت ــ (بفتح ها و سکون فــا) سبعه (ع) پهلــوی haft اوستایی hapta هفت آب (= هفت دریا) و یا آب بسیار و یا حداکثر تطهیر وجوباً درمذهب شافعی و استحباباً درمذهب‌شیعه برای ولوغ سگ و خنزیر که‌یك نوبت با آب و خاك باید صورت بگیرد. ۳ر١٤١ هفت‌آسمان (:هفت فلك) مدار سبعه سیاره ٩ر١٩٨ هفت اختر سبعه سیاره ٤ر٤٨٨ هفت بحر هفت دریا: دریــای محیط. دریای مغرب. دریای هند. دریای قلزم. دریای بربر. دریای بنطس (دریای سیاه). دریــای خزر ٦ر٤٨٧. هفت دریا (= هفت بحر) ٩ر٤٧٠. هفت پردهٔ چشم : صلیبیه. مشیمیه. شکبیه. عنبیه. عنکوتیه. قرنیه. ملتحمه ۲ر٤٥٩. هفت خانهٔ چشم (= هفت پــرده چشم) ٤ر٣٠٣. هفت‌روزه، اشاره به ایام هفته و استعاره برای‌دنیا ٩ر٣٧٨. هفت کشور (= هفــت اقلیم) تقسیم‌بندی ایرانی.پهلوی haptkarshahr ١ــ هندوان. ٢ــ عرب وحش. ٣ــ مصر وشام. ٤ــ ایران شهر. ٥ــ صقلاب وروم ٦ــ ترك و یأجوج. ٧ــ چین و ماچین ٧ر٣٩. هفــت گنبــد (استعاره). هفت فلك ٧ر٨٦. هفتاد، عدد ٧٠

هفتاد و دو ملت ــ (هفتــاد و دو مذهب. هفتاد و دو شاخ هــم گفته‌اند و نیز یادآور هفتاد و دو ترتیل قرآن می‌باشد. هفتاد ودو فرقهٔ باطل بعقیده شیعه بنا بــر حدیث: «ستفرق امتی ثلاث‌وسبعین فرق کلها فی‌النار الا واحــد...) رك: جنگ هفتاد و دوملت. هفتم زمین اشاره به طبقات هفتگانــهٔ زمین به نظر قدما ٥ر٥٥ و رك: چرخ هفتم. هفت ونیم ر ك: ده با هفت ونیم آوردن.

هفته ــ ا. (بفتح ها و تا)اسبوع

(ع) هفت + ها غیر ملفوظ پسوند بیان نسبت . مجموع هفت روز که از شنبه شروع و به جمعه ختم می‌شود. هفته از تقسیمات ملل سامی است برای هر ماه. بعد از اسلام در ایران معمول‌شده است. قبلا و سالها بعد از اسلام در تقویم ایران ماه به سی روز تقسیم میشده و برای هر روز نامی وجود داشته است. ر ك: ناف هفته و ۱ر۶۸، ۳ر۱۶۲ ، ۳ر۲۱۹

هلاك ـ ع (بفتح‌ها) نیست شدن. مردن در اثر حادثه‌ای ناگوار. رك: بیم هلاك. تیغ هلاك. قصد هلاك.

هلال ـ ع (بکسر ها) ماه نو. نو ماه. ماه سی روزه. ماه یکشبه . ماه نوخاسته رك: شکل هلال . کشتی هلال. ابروی چون هلال. و ۵ر۷۲، ۳ر۴۱۶، ۷ر۴۶۹ هلال یك‌شبه. (ماه نو) (خانلری۸ر۴۸) هلال عید ۱ر۱۳۱، ۲ر۱۳۲ هلالی (با یاء نسبت) (رك: جام‌هلالی خط هلالی،) هلالی شدن۳ر۴۱۲

هلاهل ـ ا. (بفتح های اول و کسر های دوم) جانوری است افسانه‌ای که زهر کشنده‌ای دارد. «زهری را گویند که هیچ تریاق علاج آن نتوان کردن» (برهان) سانسکریت halâhala (نوعی زهر کشنده که بوسیلهٔ خدایان و دیوان از دریا بدست آید. نوعی سوسمار، نوعی‌مار) (ذیل برهان) رك: زهر هلاهل

هلیدن ـ مص (بکسر ها و لام) (= هشتن) وضع. ترك. ایداع (ع) بهل (بصیغهٔ امر) ‌و مهل (بصیغهٔ نهی) رك: مهل

هم ـ (بفتح ها) قید همانند و همراهی و تکرار و تأکید وایجاب (واژه‌نما: ۸۸ + ۱۴ بار) هم آغوش (رك: آغوش) همان (واژه‌نما: ۱۸ + ۲بار)

همان ـ (ضمیر اشاره مرکب به نزدیك) = ذلك، تلك عربی (واژه‌نما: ۱۸ + ۲)

همانا ـ (قید) (بفتح ها) کأن.ان (ع) پنداری. گویی. بتحقیق . پهلوی hêmânâk ۹ر۳۵۴، ۳ر۳۵۷

همای ـ ا. (بضم ها) پرنده‌موهوم و افسانه‌ای و استخوان‌خوار که چون پادشاهی بدون جانشین‌می‌ـ مرده، آنرا به پرواز در می‌آوردند بر سر هرکس که می‌نشست او را بشاهی انتخاب می‌کردند. پهلوی humâk همای اوج سعادت ۱ر۱۱۴. همای آشیان قدس ۵ر۳۷۰. همای‌زلف ۲ر۱۰۴ همای همایون نظر (۵ر۳۵۹ ص)

همای و حرص استخوان۶ر۴۴۰ . همای و شاهین ۲ر۱۰۴، همای و مگس ۴ر۱۲۳. همایی (با یاء وحدت) ۶ر۳۷۷، ۶ر۴۴۰

همایون ـ ا. ص (بضم ها و یا) سعید. میمون. مبارك (ع). خجسته. فرخنده. دارای سایهٔ هما (و نام دستگاهی است در موسیقی ـ نام عاشقی است در منظومه‌ای عاشقانه از خمسهٔ خواجوی کرمانی بنام همای و همایون) و همایون و همای از جهت لفظ با تخفیف و معنی یکسان می‌باشد. همایون آثار ۵ر۳۸۵ ، ۳ر۲۲۸، همایون بودن، ۳ر۵۴ ، همایون نظر ۵ر۳۵۹، ص. و رك: مرغ همایون

همت ـ ع (بکسر ها و فتح میم مشدد) قصد. اراده. عزم قوی. همم جمع. در اصطلاح توجه قلب است با تمام قوای روحانی خود به جانب حق برای حصول کمال ۱۲ر۱۲، ۳ر۱۸، ۲ر۳۷، ۱۰ر۴۹، ۹ر۵۶، ۳ر۵۷، ۵ر۷۰، ۹ر۹۹ ، ۳ر۱۱۹، ۴ر۱۷۷،۸ر۱۸۳، ۷ر۲۰۱، ۳ر۲۰۵ ، ۵ر۲۰۸ ، ۵ر۲۱۸ ، ۸ر۲۳۶ ، ۲ر۲۴۶ ، ۹ر۲۹۶ ، ۷ر۳۱۳ ، ۲ر۳۲۱ ، ۳ر۳۲۸ ، ۴ر۳۵۲ ، ۱۰ر۳۴۶ ، ۵ر۳۶۹ ، ۸ر۳۷۱ ، ۷ر۳۸۱ ، ۴ر۳۹۸ ، ۷ر۴۰۳ ، ۲ر۴۰۵ ، ۸ر۴۲۱ ، ۶ر۴۴۰ ، ۸ر۴۵۱ ، ۱۴ر۴۵۲ ۲ر۴۶۸ ، ۶ر۴۹۲ ، ۶/ قکج

همچنان ـ قید مرکب (مخفف همچون آن) هکذا (ع) همانگونه. مانند آن. بهمان روش ۴ر۲۱۳، ۶ر۲۱۳، ۳ر۲۶۴، ۵ر۲۹۴، ۱ر۳۲۴

همچو ـ قید ـ (= همچون) مثل (ع) مشابه (واژه‌نما: ۴۹ + ۴)

همچون ـ قید (= همچو) (واژه‌نما: ۱۷ + ۱)

همخانه (= هم‌خانه) ص.م. رك: هم آغوش (آغوش)

همدرد ـ (= همدرد) ص. م. شریك درد، ۳ر۲۱۷، ۵ر۳۴۲

همدرس ـ ص. م. همشاگرد . همدرس بودن ۶ر۱۶۲

همدستان ـ ص. م. متحد. متفق (ع). همدستان شدن ۸ر۱۲

همدم ـ ص.م. مونس(ع)هم‌صحبت ۶/قکد، ۱۲۱، ۱ر۱۹۲، ۷ر۱۹۲، ۱ر۲۱۸ ، ۱ر۲۷۴ ، ۴ر۲۷۴ ، ۱ر۳۰۹،۸ر۴۴۲، همدمان۱۰ر۳۲۷، ۳ر۴۹۲ همدمی (با یاء وحدت) ۱ر۴۷۰

همراز ـ ص. م. محرم (ع) ۱ر۱۰۲، ۶ر۳۳۳ ، ۳ر۹۹

همراه ـ ص.م. رفیق. موافق(ع) همسفر، ۵ر۱۲، و رك: همره

همرکیب ـ ص. م. هم‌رکاب. همراه. همرکیب فراق ۸ر۲۹۷

همره ـ ص. م. (= همراه) ۱ر۲۳ ۴ر۱۳۴، ۶ر۲۷۷، ۹ر۳۵۹، همرهان ۷ر۱۹۵، ۵ر۲۴۱، ۸ر۴۷۴ همرهی (با یاء مصدری) ۴ر۱۴۷، ۶ر۴۸۸، همرهی (با یاء وحدت) ۷ر۳۴۳

همزانو ـ ص. م. (= همزانو) همدم. همنشین ۳ر۹۹

همسایه ـ ص. م. جار (ع) ۵ر۱۲۳

همسری ـ (با یاء مصدری) رقابت (ع) برابری ۱/قك

همصحبت ـ ص. م. مصاحب (ع) مونس (ع) ۱۰ر۴۹۲ همصحبتی (با یاء مصدری) ۲ر۲۶۸

همعنان ـ ص. م. عنان بر عنان یکدیگر، همگام، ۲ر۳۲۲

همقران ـ ص. م. همنشین (قران همان قران نجومی است و از اتصالات کواکب هم قران، دریك قران بودن) ۸ر۲۹۷

همکار ـ (= همکار) ص. م. هم پیشه. همشغل. ۶ر۴۴

همنزل ـ (= هم‌وثاق) همخانه. (بهم منزل شدن ۳ر۱۰)

همنشین ـ م. ص. جلیس. مصاحب. رفیق (ع). ۶ر۹۰، ۱ر۱۲۱، ۹ر۱۲۱، ۳ر۲۷۳، ۲ر۳۰۹، ۲ر۳۵۴، ۶ر۴۰۹، همنشینان ۶ر۸۳، ۵ر۴۰۳

همنفس ـ ص. م. همراه. هم‌صحبت ۱ر۳۶۴

همواره ـ قید. دائم. علی‌الدوام (ع) همیشه. ۷ر۴۶

هم‌وثاق ـ ص. هم‌خانه. هم‌اطاق. هم‌منزل ۵ر۲۱۲، ۱۳ر۴۶۰، هم وثاقی (با یاء مصدری) ۱۳ر۴۶۰

همه ـ (بفتح ها و میم) (قید یا ضمیر مبهم) جمیع. کل (واژه‌نما: ۱۳۸ + ۱۴ بار) و جزء دوم از «این همه نیست» ردیف یك غزل مردف ۹ بیتی با مطلع:

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست ۷۴

همه‌ساله ـ (قید مرکب زمان) هر سال ۱ر۱۰۷، ۲ر۲۷۴

همیشه ـ (قید زمان) دائم. علی‌الدوام (ع) ۳ر۷، ۸ر۲۲، ۶ر۲۳، ۸ر۹۳ ۴ر۱۰۴، ۱ر۱۰۷، ۴ر۱۱۶، ۶ر۳۳۷، ۵ر۴۴۳

همین ـ ضمیر اشاره موکد (هم + این) یا قید مرکب اشاره ۶ر۳۵، ۱ر۱۶۱، ۵ر۱۶۵، ۱۰ر۲۵۶، ۶ر۲۶۹، ۳ر۴۵۶، ۴ر۴۷۹

هنجار ـ ا. (بفتح ها و سکون نون) سیرة. طریق. طریق‌مستقیم. طرز. قاعده (ع). ۴ر۱۴۶

هند ـ ا. علم (بکسر ها) شبه‌قاره معروف درآسیای جنوبی. هندوستان و هندستان در نسبت هندو و هندی. هنود جمع. هندو وهندوی (درعربی) پهلوی و پارسی‌باستان

hindu ۳/قیط، ۲ر۹۷، ۳ر۲۲۵

هندو - (هندوك) اصل هند (صفت نسبی) و استعاره برای خال‌یا زلف ۱ر۸۳، ۹ر۹۹،۵ر۳۰۴، ۵ر۴۰۲ هندوی زلف (اضافهٔ تشبیهی - تشبیه زلف به هندو. وجه شباهت سیاهی و تلمیح و اشاره به بلند بودن و سیاه‌بودن زلف هندوها) ۷ر۲۱۳، ۳ر۳۴۰، ۳ر۴۰۶، ۲ر۹۹ و ر ك: خال‌هندو سنبل هندو

هنر - ا. (بضم ها و فتح نون) فن. صنعت(ع). شناخت.ابزارکار و کاربرد آنها و رسیدن بدرجهٔ مهارت در اثرممارست. اوستایی hanara رك: ارباب هنر. اهل هنر. بی‌هنر. پر هنر. عرض‌هنر. عروس هنر. طرف هنر بربستن. کسب هنر. کمال هنر و۱۰ر۳۳، ۷ر۶۶، ۷ر۷۸، ۵ر۲۱۷، ۵ر۲۲۴، ۲ر۲۲۷، ۴ر۲۷۶، ۲ر۳۱۱، ۴ر۳۷۶، ۴ر۴۰۴، ۶ر۱۸۲هنرها ۵ر۲۲۷ هنری (با یاء وحدت) ۵ر۷، ۱۲ر۷۳، ۴ر۴۰۴، ۶ر۴۹۵

هنرپرور - ص. م. ۱۰ر۴۳۹. هنر کردن ۵ر۷

هنگام - ا. (بفتح ها) وقت. زمان. فصل. موقع (ع). گاه. پهلوی hangâm هنگام باد استغنا ۵ر۲۰۱، هنگام تنگدستی ۹ر۵، هنگام درو ۱ر۴۰۷، هنگام وداع ۲ر۳۸

هنوز - (قید زمان) الی‌الآن (ع)

... فضای سینهٔ حافظ هنوز پر ز صداست ۲۲

(واژه‌نما: ۲۳ + ۱بار)

هنیء - ع (بفتح ها و کسر نون) گوارا. آنچه بی‌رنج و مشقت به دست آید. «هنیئا» گوارنده باد (ترجمان القرآن) «... فکلوها هنیئاً مریئاً» (النساء - ٤) «کلوا و اشربوا هنیئاً بماکنتم تعملون» (الطور - ۱۹ - المرسلات - ٤) «کلوا و اشربوا هنیاً بما أسلفتم فی الایام الخالیه» (الحاقه -۲٤)

بعجب علم‌نتوان شد زاسباب‌طرب محروم

بیا ساقی که جاهل راهنی‌تر می‌رسد روزی ٤۵۵

هنی‌تر - ص. تفصیل. گواراتر. رك: هنی

هو - ع - (بضم ها و فتح واو) ضمیر غایب مفرد مذکر بمعنی او. در اصطلاح ازاسماء ذات خداوند و عبارت و کنایت ازغیب مطلق. هماتثنیه و هم جمع و هی مونث و در جمع مونث «هن». «هوهو» به جای «الهوهو» و هو (بضم ها و سکون واو) لفظی‌معمول درویشان در مقام انجام کاری بزرگ تلفظ می‌بود بجای الله اکبر. هوالغفور: او آمرزنده است ٦ر۲۵٤

هوالغفور ـ .ع او آمرزنده گناه است. بخشنده گناه. ماخوذ از «هو الغفور الودود» (سوره ٤٠ـ آیه ١٤) وآیات بسیار دیگر ٦ر٢٥٤
هوالغنی ـ ع او بی‌نیاز است. مأخوذ از «ان الله لهوالغنی‌الحمید» (الحج ٦٤) و آیا دیگر ٧ر٤٧٩
هوهو ـ (تکرار هـو) و نیز از اصوات. صدای مرغ. بروزن‌کوکو. صدای پوپك (شانه‌بسر) ونام‌آن.
چو گل نقاب برافکند مـرغ زد هوهو... ٤٣٠
هوا ـ ع (هوی) (بفتح ها) میل نفس. آرزو. مترادف هوس‌عشق. اهواء جمع. وگاه با ایهام به هوا. هوا بودن ٤ر١٢٢،هواخواه (حامی. طرفدار) ١ر٣١٣، ٦ر٣١٣،١ر٤٧٤، ٢ر١٢٣ هـواداران (دوستداران هواخـواهان) ٢ر٤٣ ، ٥ر١٧٦ ، ١ر٣٢٧، ٢ر٤٠، هواداری (با یاء مصدری)٤ر٢١، ٤ر٣٥٩،٧ر٣٥٩. ٧ر٣٥٩، ٢ر٣٨٨، هـوا داشتن (میل داشتن)، ٨ر١١٧، ٥ر١٩٣، هوای خدمت، ١ر٤٠٥، هوای‌رخ ٣١٥، هوای تو ٨ر٩٧، هوای‌کوی ٦ر١٦٠، هوای راحت ١١ر٣٦٤ص هوای منزل یار ٧ر٣٣٣، هـوای عرق ٤ر٣١، هوای می و مطرب ٥ر١٩٣، هوای مغبچگان ٨ر١٦ ، هوای میخانه ٩ر٤٢٧، هـوای میکده ٥ر١٩٨، هـوای نشیمن ٥ر٣٤٣، هوایی نهفتن (در درون سینه) ٢ر٢٢٠،هوایی‌شدن(باایهام، عاشق‌شدن. پروازکردن)٦ر٣٣٥، هوای وصال ١٠ر٤٨٧، ٤ر٢٩٧
هواء ـ (ع) (بفتح ها) (= فضا) و از جمله چهار ارکان یا چهار عنصر، یا چهار آخشیج یا چهارماه در (امهات‌اربعه) (واژنما:١٦ + ٩) هوا گرفتن (به هوا رفتن) ر ك: تیر پرتابی. هواگیر. ر ك: مرغ دل. هوایی (با ایهام و با یـاء نسبت) رك: قفس خاك
هوس ـ ع (بفتح هاء و واو)میل. هوی. آرزو. عشق خام و ناقص (وبه معنی نوعی از جنون هـم آمده) و با واو مجهول بر وزن طوس به همین معنی آمده چنانکه ابن یمین آنرا با خروس قافیه کرده است

در قدح کن ز حلق بط خونی
همچو روی تذرو و چشم خروس
رزم بر بزم اختیار مکن
هست ما را بخود هزاران هوس

(ذیل برهان به نقل از جهانگیری ورشیدی) بوالهوس کسی‌که‌تابع هوس و میل و هوای خود باشد و ارادهٔ ثابت ندارد.
عمر بگذشت بـه بیحـاصلی و بوالهوسی... ٤٥٥
و رك: بوالهوس (= پرهوس)
هوس بودن ـ مص. م. در «هوس

است» ردیف یك غزل مردف هفت بیتی با مطلع:

حال دل با تو گفتنم هوس است
خبر دل شنفتنم هوس است ۴۲

هـــوسناکان ـ جمع هوس‌ناك . بلهوسان (خانلری ۹ر۱۹۴)

هوسناکی ـ حـا. مص. دارای هوس بون ۷ر۴۶۶

هـوس کردن ـ مص. م. ۷ر۲۷۲ (واژنما: هوس ۲۵ بار)

هوش ـ ا. (بضم ها) عقل. فهم. ادراك. شعور. ذکاء. فـراست . شطارة. حافظه. مرح. روح. حیاة. موت. هلاك (ع). زیرکی. آگاهی. پهلوی hôsh (باواو مجهول. aôshiya (= بی‌مرگی)

رك: بهوش باش. گوش هوش . هش. هش داشتن هشیار شدن . نیز هوش. ترك هوش کردن و: هوش داشتن ۳ر۶۵، هـــوشمند ۶ر۳۹۸، هوشیار ۳ر۲۵، ۳ر۳۸۱، هوشیاران ۴ر۱۵۳، ۱ر۱۹۵ و دل و هوش ۲ر۱۷۳. طاقت و هوش ۱ر۲۸۲، بـا هوشی در اصطلاح استهلاك ظاهر و باطن است و بیهوشی مقام طمس و محوصفات

هول ـ ع (بفتح‌ها) مخافت. ترس. بیم. اهوال و هؤول جمع. هـول روز رستاخیز ۵ر۲۶۶، هول‌قیامت ۲ر۸۸

هویدا ـ ص (بضم ها و فتح وی) واضح. بین. ظاهـــر. پهلـوی havida (خوب. پیدا) هویدا کرن (ظاهر کرن. بزبان آوردن) ۸ر۱۴۲

هی ـ (بفتح ها) قید یا از ادات تنبیه (= هان) ۳ر۴۲۹

هیأت ـ (= هیئت) هیئة (بفتح‌ها و همزه) حال و کیفیت و صورت و شکل. هیئآت جمع. ر ك: علـم هیأت عشق. و هیأت عاج ۷ر۹۷

هیچ ـ ص (بکسر ها) (صفت یا قید مبهم) مـعـدوم. لاشیء (ع) پهلوی hêç با یاء مجهـول . هیچ بـــر هیچ بودن ۲ر۲۸۹۸. (واژه‌نما: هیچ ۶۸ + ۵ بار) هیـچ بودن (صفت دهان) ۴ر۵۹

هیولا ـ (= هیولی) (بفتح ها و ضم یا) مادهٔ اول هرجسم. ماده اول جهان جسمانی و عالم کون و فساد، (هیولای اول). هیولا بوسیله صورت تعین پیدا می‌کند و باآن تفکیك ناپذیر است ۲رقکح. ورك: صورت

هیهات ـ ع (بفتح ها) اسم فعل، یا شبه جمله. بمعنی دور شد. در مقام تأسف و استبعاد می‌آیـد. «هیهات لماتوعدون» (المؤمنـون ۲۹)

۱ـ ... هیهات ازین گوشه کـه

ی - یا. حرف سی و دوم از حروف الفبای فارسی و حرف بیست وهشتم ازالفبای ابتثی عربی و درحروف جمل حرف چهارم از «حطی» برابراست باعدد ده. درتجوید «ی» ازحروف جهرودیگرصفات آن رخوت و استفاله و انفتاح و اصمات ولین و مد واشمام است.
و از حروف قافیه ردف اصلی است و در شعر خواجه حرف روی مجرد است در یك غزل با مطلع:
ساقی بیا که شد قدح لاله پرزمی
طامات تا بچند و خرافات تا بکی ۴۲۹
و در یك غزل با مطلع:
بصوت بلبل وقمری اگر ننوشی می
علاج کی کنمت آخرالدواء الکی ۴۳۰
و در یك غزل با مطلع:
لبش می‌بوسم و درمی‌کشم می
به آب زندگانی برده‌ام پی ۴۳۱
و غزل ۴۸۵
و حرف وصل در غزل‌های ۴۳۲، ۴۴۰، ۴۴۳، ۴۵۱، ۴۵۲، ۴۵۳، ۴۵۴، ۴۵۵، ۴۶۰، ۴۶۱، ۴۶۲، ۴۶۳، ۴۶۴، ۴۶۵، ۴۶۷، ۴۶۸، ۴۶۹، ۴۷۰، ۴۷۱، ۴۷۲، ۴۷۳، ۴۷۴، ۴۷۵، ۴۷۷، ۴۷۸، ۴۷۹، ۴۸۳، ۴۸۴، ۴۸۶، ۴۸۸، ۴۸۹، ۴۹۰، ۴۹۱، ۴۹۲، ۴۹۳، ۴۹۵
و ردف اصلی در غزلی با مطلع:
نصیحتی کنمت بشنو و بهانه مگیر
هرآنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر ۲۵۶

یا - حرف ربط یا عطف به معنی «او» (بفتح همزه) عربی
دست از طلب ندارم تا کام جان برآید
یا تن رسد به جانان یا جان زتن برآید ۳۳۳
(واژه‌نما: ۲۷ + ۷)

یا - حرف ندا. یا دعا.

ای قصر دلفروز که منزلگه انسی
یارب، مکناد آفت‌ایام خرابت ۱۵
(واژه‌نما: ٦٩ + ۷ بار)

یاد ـ ا. حافظه. ذهن. تخیل. تذکر، ذاکره (ع) پهلوی
âyâta yât
بخاطره نگاه داشتن. بخاطر بودن. بخاطر آمدن.
برو فسانه مخوان و فسون مدم، حافظ
کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است ۳۵
(واژه‌نما: ۱۱٤ + ۱۵)

یار ـ (پسوند اتصاف) در«هشیار» و «بختیار»

یار ـ ا. محب. صدیق. رفیق. محبوب. معشوق. مساعد (ع) پهلوی âyâr در اصطلاح صفت الهی را گویند که برای همهٔ مخلوقات صوری است و هیچ‌اسمی موافق‌تر از این سالك را برای خداوند نیست و کلمهٔ توحید بر این اسم دایر است (عراقی)
ز عشق ناتمام ماجمال یارمستغنی است
به آب و رنگ و خال و خط چه حاجت روی زیبا را ۳
ورك: آرامگه یار. ابروی مشکین یار. ابروی یار. بختیار، بی‌مهری یار. جمال یار. جمال و جلال‌یار. جوریا. چاه زنخدان یار. حرم‌یار. حلقهٔ گیسوی یار، خاطریار. خاك در یار. خاك راه یار. خط عذار یار. خط یار. دولت یار. دهان یار. دیدار یار. رخ یار. روزفراق یار. روی دل آرای یار. روی‌یار. زلف و رخ یار. زلف یار. سحر چشم یار. سرزلف یار. شأن یار. شب فراق یار. طلب یار. عکس رخ یار. عتاب یار. غمزهٔ مستانهٔ یار. فراق یار. قدم یار. کوی‌یار. گیسوی یار. لب روح بخش یار. لب یار. لعل یار. لب لعل یار. ماه رخ یار. نازکی خاطر یار. نظر یار. نفس یار. یاد روی یار.
(واژه‌نما: یار ۲۰۸ + ۱۰)

یارا ـ ا. مص. قدرة. استطاعه. جرأة (ع) از مصدر یارستن (خانلری ۳ـ۲ر۱۰٤۹)

یاران ـ جمع یار ۳ر۵، ۱ر۱۰، ۱ر٤۳، ۵ر۵۷، ٤ر۸۸، ۳ر۱۰۳

یاری ـ حا. مص ـ محبت. صداقت. مساعدة (ع)
بنال بلبل اگر با منت سر یاری است... ٦٦
۱ر۱٦۹، ٤ر۱۱۳، ۱ر۳٦۹

یاری ـ (با یاء وحدت) یك یار ۳ر۱٦۹،۲ر۱۸۵، ٦ر۱۹۱،۳ر۲۱۷، ۱ر۲۸۸،۵ر۳۰۷، ٦ر٤۳٦،٦ر٤٤٤، ٦ر٤۸۲

یارستن ـ مص. م. (بفتح را وتا) قدرة. استطاعة. تمکن (ع).

توانستن. ۹/قیز، ۲ر۲۸، ۸ر۸۱، ۱ر۱۸۰ ، ٤ر۱۸۹ ، ٤ر۲۱۸ ، ۷ر۳۲٤ (۵ر۳۸۳ ص)

یارہـ ا. (بفتح را) اسوارة.سوار. طوق (ع) دستبند. یارق و یارچ (معرب) ۸ر۳۵۰

یازیدنـ مص. (= یافتن)سحب. سل. تطاول. عزم. قصد. اراده.
چو جای جنگ نبینند بجام یازد دست... ۹/قلا

یاسمن ـ ا. (بفتح سین و میم) یاسمین. یاسمون. یاس. سمن. گلی است معروف به رنگ زرد یا سفید و خوشبو «سفید او نزد اطبا مسمی به‌زنبق است‌وجمهور اطبا تعریف یاسمین نموده‌اند که درخت او مانند درخت مورد و املس است...» (تحفهٔ‌حکیم‌مؤمن) ۱۱ر٤٦ ، ۵ر٤٤۷ (٦ر۳٦۹ ص) (خانلری ۷ر٤٦۸ بجای نسترن . در ق: ۷ر٤٤۷

یافت ـ (بسکون فا) مصدر مرخم از یافتن. و از ریشه‌یاب وسوم شخص مفرد ماضی از همان مصدر. رك: مراد یافتن. مدد یافتن. کام یافتن
دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت... ۸۲

یافتنـ مص. (بفتح‌تا) (= یابیدن) حصول. کشف. ایجاد (ع)
... عاقبت روزی بیابی کام را ۸

(واژه‌نما: ٤٤ + ٦)

یاقوت ـ ا. (بضم قاف) الیاقوت (ع) معرب یا کند. پهلوی yâkut «قال حمزة بن‌الحسن الاصفهانی ان اسمه (الیاقوت) بالفارسیه یا کند و الیاقوت معربة» (بیرونی، الجماهر ص ۳۳) یاقوت از یونانی yakinos (بمعنی نوعی‌از زهر) (ذیل برهان) «نام جوهری‌است مشهور و آن سرخ و کبود وزرد می‌باشد. گرم و خشك است در چهارم. و قایم‌النار یعنی آتش او را ضایع نمیکند و با خود داشتن آن دفع علت طاعون کند»(برهان) بعداز الماس از بهترین سنگهای قیمتی است. در شعر خواجه اغلب استعاره یا مشبه به‌برای لب است و شراب و اشك . ٤ر۳٤، (خانلری ۳ر۸۱)، یاقوت قدح ٦ر۲۰٤، یاقوت جان‌فزا (لب) ٤ر٤۲۵،یاقوت جام(شراب) ٦ر۳۰۹، یاقوت رمانی (شراب) ۵ر۲۱۸ ، یاقوت سرخ‌رو (یاقوت سرخ)، ۱۱ر٤۸۹، یاقوت قدح (شراب)، ٦ر۲۰٤، یاقوت مذاب شراب با ایهام به لب)، ٤ر٤۲۳، یاقوت و لعل اشك، ٦ر۳٤٦،یاقوت لب (اضافهٔ تشبیهی) ۳ر۳۸۳ یاقوت احمر (یاقوت‌سرخ) ٤ر۳۷۲، یاقوت شکرخای (لب) (خانلری ۱ر۲۸۱ به جای شیرین شکرخای

ق ۱ر۲۸۷)

یالیت ـ ع (بفتح لام و تا) ای کاش ٦ر٤١٨

یاور ـ ص (بفتح واو) مساعد. ناصر. صدیق (ع). یاری دهنده. از اصل «یارور» یار + ور (پسوند نسبت و اتصاف). یاور بودن ۱۸ر۳۲۹، یاوری(با یاء مصدری) ۱ر٤٥۱، ۸ر٤٥۱

یاوه ـ ا.ص. (بفتح واو) (= یافه) ژنژة. هذیان.عبث. ضایع.خرافه (ع) یاوه‌کردن ٤ر۲۸ (گم‌کردن)

یتق ـ ع (بفتح یا و تا مشدد) (فعل مضارع سوم شخص مفرد مذکر غایب) (= یتقی) بترسد. در «ومن یتق‌الله یجعل‌له مخرجاً» (سورهٔ طلاق آیه ۲) ۳ر۳٦۱

یجعل ـ ع. (بفتح یا و عین) فعل مضارع سوم شخص مفرد مذکر غائب، قرار می‌دهد ر ک: یتق

ی ـ ح ـ (ی + ح) ماده تاریخ. حرف اول و سوم از «حطی» ماده تاریخ برابر با ۱۸ (هجدهم ماه رجب). رک: ناف هفته

یحیی ـ ا. علم (بفتح یا) شاه یحیی. ر ک: نصرةالدین. یحیی‌بن مظفر ۱ر۳۰٤

ید ـ ع (بفتح یا) دست. ید بیضاء (دست سپید). معجزموسی. در «ونزع یده و اذا هی بیضاء للناظرین» (سوره شعرا آیه ۳۳) ۷ر۱۲۸، ۷ر۱٤۲ (یدبیضا کردن)

ید بیضاء ـ ع دست نورانی. ر ک: ید

یذوق ـ ع (بفتح یا و ذال و فتح قاف) فعل مضارع مفرد مذکر غائب منصوب حتی.یعنی بنوشد. می‌نوشد. در:

حتی یذوق منه کاساً من الکرامه ٤۲۷

یرزقه ـ ع جمله. روزی بدهد او را در «ویرزقه مڽ حیث‌لایحتسب» (سورهٔ طلاق آیه ۳) ۳ر۳٦۱

یرغو ـ ا. (بفتح یا و ضم غین) (= یارغو) کلمه مغولی. به معنی دادگاه ومحکمه وعدلیه‌و استنطاق و مدعی علیه و قانون و دادخواهی یارغوجی قاضی (دادیار) و حاکم قانون. یرغوی دیوان۸ر۳٦۳. سودی: یرغوی سلطان (ترجمه شرح سودی ص ۲۰۰۳)

یزد ـ ا. علم (بفتح یا) شهر یزد در شرق اصفهان و بقول یاقوت حموی در هفتاد فرسنگی شیراز. تنها شهری است که گویا خواجه بدانجا مسافرت کرده ولی احتمالا بدیگر شهرهای فارس مسافرتهائی داشته. امیر مبارزالدین قبل از تسلط بر شیراز و فارس درشهر یزد حکومت میکرده و در هنگام حکمفرانی او بر شیراز و فارس پسر او نصرةالدین شاه یحیی

ولایت یزد را داشته است. غزل معروف خواجه به مطلع:

ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما
آبروی خوبی از چاه زنخـــدان شما...

دربارهٔ شهر یزد و مردم آنجـــا است و پادشاه آنجا (شاه یحیی) و در آرزوی رفتن به‌آن‌شهر. در آنجا که میگوید:

ای صبا، با ساکنان شهر یزد از ما بگو
کای سرحق‌ناشناسان‌گوی چوگان شمـــا
گرچه دوریم از بساط قرب،همت دور نیست
بندهٔ شاه شمائیم و ثناخوان شما
ای شهنشاه بلند اختر خدا را همتی
تا ببوسم همچو اختر خاك ایوان شما ۱۲

و چون به یزد مسافرت میکند خیلی زود دلگیر و پشیمان می‌شود و در غزلی میگوید

دلم از وحشت زنـــدان سکندر بگرفت
رخت بربندم و تا ملك سلیمان بروم ۳۵۹

و رك: قاضی یزد . سرای قاضی یزد

یزدان ــ ۱. (بفتح یاء) اللــه (ع) پهلوی yaztân جمع‌یزت yazata وایزد (ایـــزدان) و در خرافـــه زردشتی یزدان نام‌فرشته‌ای‌است که فاعل خیر است. یـــزدان و اهرمن (اهرمنان) ۷ر۳۸۷. یزدانی (با یـــاء نسبت) ٦/قکه (شرح یزدانی)

یسار ــ ع (بفتح یـــا) فراخی و آسانی. مقابـــل یمین ۳ر۱۹۵ ، ۱۱ر٣٦٢ و معنی دیگر «یسار بر وزن قطار، شخصی را گویندکه او میمنت ندارد و همچنین دیدن روی او نامبارك است» (برهـــان) «فارسیان بمعنی شوم و نامبارك استعمال نمایند» نورالدین ظهوری گوید (ذیل برهان از بهار عجم):

نشسته مدعیانند از یمین و یسار
خدایرا که بپرهیز از یساری‌چند

یسرالله ــ طریقاً بك یا ملتمسی. آخرین مصراع از غزل ٤٥٥ یعنی آسان گرداند خداوند طریق بـــه سوی ترا ای مطلوب من

یعنی ــ ع (بفتح یا و کسر نون) صیغه واحد مـــذکر غائب فعـــل مضارع بمعنی قصد می‌کند. در تـــوضیح کلام استعمال میشود (عمید) یعنی چه؟ جملهٔ پرسشی ردیف یك غزل‌مردف هفت بیتی با مطلع:

ناگهان پرده برانداخته‌ای. یعنی چه؟ ٤٢٠

(واژه‌نما: ۱۹ + ۲ بار)
یغما ـ ا. (بفتح یا) غارة. سلب. نهب (ع) و شهری در ترکستان و نیز قبیله‌ای در آنحدود. ر ك: خوان یغما. یغمای خرد ۷ر۳۰۹. یغمای دل ۶ر۴۲۲، یغمای عقل و دین ۴ر۳۸۴، بیغما بردن ۶ر۱۲۸، بیغما حاجت‌بودن ۵ر۳۳، بیغمایی (برای به یغما بردن) ۴ر۱۰۶
یقبل ـ ع (بضم یا و کسر با و ضم لام) فعل مضارع مفرد مذکر غایب از مصدر اقبال، یعنی روی می‌آورد (خانلری ۶ر۳۰۴ بجای یقتل در: ق ۷ر۳۱۰)
یقین ـ ع (بفتح یا) علم. وضوح امری در ذهن. باور. اطلاع قطعی. اعتقاد جازم. در اصطلاح یقین تصدیق به غیب است بواسطهٔ ازاله هر گمان و مکاشفه و امری است که قلوب ببینند نه عیون و نوعی ظهور حقیقت و مشاهده غیب است بوسیله قلب و ملاحظه اسرار و یا شهود قطعی عارف و ثبوت اشیاء نادیده و فهم‌استقراء، رك: علم‌الیقین و ۳ر۷۵ (یقین دانستن)
یك ـ (بفتح یا) واحد (ع) پهلوی êvak پازند yak عدد «۱»
(واژه‌نما: ۹۰ + ۲۳ بار)
یکباره ـ (قید) فجأة، دفعة واحده (ع) یکبار + ه (پسوند نسبت) منسوب به یکبار ۷ر۸
یکتا ـ ص. فرید. وحید (ع) یکتایی. وحدة (ع) ۹ر۳۶۰
یك جهت ـ ص. م. (وقید) متعهد (ع). با وفا ۳ر۱۵۶
یکدانه ـ ص. م. (= یکتا) ۳ر۱۵۷، ۶ر۱۷۰، ۸ر۱۷۷، ۶ر۳۷۱، ۶ر۶۷ (صفت گوهر)
یکدانه و صد سیمرغ ـ (با واو کفایت) یکدانه بنگ برای خوردن صد سیمرغ کافی است یعنی اشتهایی برای خوردن یا کشتن صد سیمرغ به وجود می‌آورد ۱۴ر۳۶۸
یکدل ـ ص. م. صدیق (ع) راستگو ۷ر۲۷۳
یك دم ـ (= یکدم) یك لحظه. کمترین زمان ممکن (قید مرکب زمان) ۵ر۳۴۶
یکدگر ـ (= یکدیگر) قید مرکب یا ضمیر مبهم مرکب ۵ر۱۱۰
یکدو ـ (قید مرکب مقدار) یك یا دو. یکدو قدح. ر ك: بزم دور
یك ذره ـ و صد مستی (با واو کفایت) کمی از آن و باندازه‌یك ذره صد برابر مستی می‌آورد ۱۴ر۳۶۸ ص
یك رنگ ـ (یکرنگ). صدیق. صمیمی (ع) یکرنگی (با یاء مصدری) صداقت ۲ر۴۸۵ (بوی یکرنگی)

یك‌زبان ـ ص.م. صدیق. متفق (= یکدل) بدون نفاق ۷ر۲۷۳ ،
یك‌سو شدن ـ مص. م. سپری شدن ۱ر۲۰
یك شکر خندیدن ـ مص. م. تبسم (ع) شکر خند زدن. لبخند زدن ۱۸۰
یك قبا ـ ص. م. یك‌لاقبا. فقیر. درویش ۸ر۱٤٥
یك نظر ـ (قید مرکب). یك‌نگاه. ٦ر۱٥٤، ۸ر٤۳۳
یك نفس ـ (قید مرکب). یك لحظه، لحظه‌ای ۳ر۱۹٤، ۷ر۳۳٥، ٤ر٤۷٤
یکی ـ (با یاء وحدت یا نسبت) ۳ر۳٤۷ (یکی نامه)
یکون ـ ع (بفتح یا و کاف) فعل مضارع مفرد مذکر غائب. یعنی میشود ٦ر۳۰۰
یلدا ـ (بفتح یا و سکون لام) کلمهٔ سریانی. شب تولدمسیح. درازترین شب سال. شب دراز . واژهٔ یلد در عربی از ریشهٔ یلداست (یادداشتهای دکتر غنی) ۳ر۲۳۲
یمانی ـ منسوب به یمن. ر ك: باد یمانی
یمن ـ ع (بفتح یا و میم) کشور یمن «چون آن ملك بجانب یمین کعبه است لهذا یمن گفتند...» (غیاث). کشوری است کوچك‌در جنوب غربی شبه جزیره‌عربستان کنار دریای احمر. پایتخت آن شهر صنعا است. در نسبت‌یمانی و یمنی، یعنی اهل یمن و آنچه منسوب به یمن است. ٤ر۳۸٥ ، ٤ر۳۹۰ و رك: عقیق یمن
یمن ـ ع (بضم یا و سکون میم) مبارکی. میمنت. اثر نیکو.فرخی. شگوم. یمن دعا ۱۰ر۲۱٦، یمن دولت ۹ر۱٥۳، ۱۱ر۲٤٥، یمن عاطفت ۲ر۳٤۳،یمن‌لطف٦ر۲۲٦، یمن مدح ۱٤ر۳۲۹، یمن نظر٦ر٤۸، یمن همت۹ر٥٦، ٤٥۲، (۱۰ر۳٥٤ ض ٦ر۳٦۳ ص)
یمین ـ ع (بفتح یا و کسر میم) دست راست. طرف راست مقابل یسار. برکت و فراوانی. ایمان و **ایامن و ایامین** جمع. و به معنی سوگند. **ایمان** (بفتح همزه جمع) ۳ر۱۹٥، ۱۱ر۳٦۲ و ر ك: یسار
ایام کان یمین شد و دریا یسارهم ۳٦۲
یعنی ایام معدن دست راست او شد و دریا دست چپ او «یسار» در اینجا یعنی سهولت و غنا، حافظ در این جا تعمیه بکار برده است. دست و یمین و یسار را با هم آورده و ذهن متوجه میشود بچپ و راست‌در حالیکه‌مقصودش تبارك و سهولت است. این شعر تعقید دارد. زیرا سه ایهام در آن آورده است. دست. یمین.

یسار و این سه ایهام سبب معقد شدن شعر شده است) (یادداشت های دکتر غنی)

یمین و یسار ـ تن و تقابل. رك: یمین.

ینادی ـ ع (بضم نون و کسر دال) فعل مضارع مفردمذکرغائب یعنی آواز می‌دهد. ندا میدهــــد ۱۰ر۴۳۸

ینفع ـ ع (بفتح یا و سکون نون و فتح فا و ضم عین) سود می‌دهد.ماینفع: سود نمیدهد۶ر۳۱۲

یوسف ـ ا. علم (بضم یا وسین) یوسف بن یعقوب بن اسحق بــن ابراهیم ومادر او«راحیل»نام‌داشته. ولادت او را در بین‌النهرین سال ۱۷۴۵ قبل از میلاد نوشته‌اند و وفات او بسال ۱۶۳۵ قبل‌ازمیلاد در مصر روی داد. حکایت حســد برادران و به چاه افکندن او و نجاتش بــوسیله کاروانیــان و فــروختن او در مصر، و محنت یعقوب در فراق وی سخت معروف است و معروفتر از آن مفتــون شدن زلیخا همسر عزیز مصر به زیبایی او و تهمت وی بر یوسف و زندانی شدن اوبراثر این تهمت و سرانجام تعبیر خوابی که کرد و باعث نجات از زندان شد و همچنین اعتباری‌که بدست آورد و عزت او در مصر و کمك بــه برادران خود که به مصر آمــده بودند. قصه یوسف با توصیف «احسن القصص» در قرآن کریــم در سوره یوسف آمــده است. یوسف در شعر فارسی تمثیــل زیبایی و پاکدامنی است.پاکدامنی و عصمتی که لازمهٔ نبوت است. ۵ر۳، ۳ر۲۳، ۹ر۱۹۶، ۷ر۲۱۱ ، ۱ر۲۵۵ ، ۶ر۲۸۰ ، ۸ر۳۱۹ ، ۴ر۴۴۰ ، ۸ر۴۷۳ ، ۱ر۴۷۵ ، ۸ر۴۹۵، ۳ر۴۷۷

یوسف بزرناسره فــروختن ـ ۷ر۲۱۱ تلمیح و اشاره به «وشروه بثمن بخس دراهم معدوده وکانو فیه من الزاهدین» (سوره یوسف آیه ۲۰)

یــوسف ثانی ـ استعاره برای ممدوح ۱ر۴۷۵

یوسف دل ـ اضافــهٔ تشبیهی ۶ر۲۸۰

یوسف عزیز ـ اضافه وصفی و ایهام به عزیز مصر شدن یوسف ۸ر۴۷۳

یوسف گمگشته ـ اضافه وصفی و تلمیح ۱ر۲۵۵

یــوسف مصری ـ اضافــه و نسبت‌و وصف و استعاره ۳ر۲۳، ۴ر۴۴۰، ۳ر۴۷۷

یوسف مهروی ـ اضافه وصفی‌و

استعاره ۸ر۴۹۵

یوسف و زلیخا ـ ۵ر۳ تـن و تلمیح به اصل داستان و توجـه عاشقانهٔ زلیخا به یوسف و اشاره قرآن کریم باین واقعه: «وراودته التی هوفی بیتها عن نفسه‌و غلقت الابواب و قالت هیت لـك قـال معاذالله انه ربی احسن مثوای‌انه لایفلح الظالمون» (سوره یـوسف آیه ۲۳)

پایان

ابوالفضل مصفی

بهمن‌ماه ۱۳۶۶

مآخذ:

آثارالعجم- فرصت‌الدوله‌شیرازی
اخبارالطوال - دینوری. احمدبن داود. طبع بغداد
اساس البلاغة زمخشری
اسرار التوحید - محمدبن منور. باهتمام دکتر ذبیح‌الله صفا
اسلوب جدید در شناسایی تجوید - محمد باقر بهبودی
اشعة اللمعات - جامی. مصحح حامد ربانی
اصطلاحات عراقی - ضمیمه‌دیوان فخرالدین عراقی به تصحیح‌سعید نفیسی
اعلام قرآن - تألیف دکتر محمد خزائلی
اقرب‌الموارد - سعید الخوری
المنجد - تألیف لویس معلوف. چاپ بیروت
انیس‌الناس - اثر شجاعی بـه کوشش ایرج افشار
ایران کوده. جزوه شماره ۷ از صادق کیا
با حافظ بیشتر آشنا شویـم - تألیف ا. م. (مؤلف)
برهان قاطع - به تصحیح دکتر معین و ذیل آن
بندهشن ایـرانی - از تهمورث دینشاه. بزبان پهلوی
بهمن یشت - ترجمه‌صادق‌هدایت.
بوستان سعدی - باهتمام‌عبدالعظیم خان قریب
پیشاهنگان شعر فارسی - بـه کوشش دکتر محمد دبیر سیاقی
تاریخ ادبیات ایران - تألیف‌دکتر رضازادهٔ شفق
تاریخ ادبیات در ایران - تألیف دکتر ذبیح‌الله صفا
تاریخ ادبیات فارسی - تـألیف هرمان اته ترجمهٔ دکتر رضازاده شفق
تاریخ بیهقی - مصحح دکترفیاض
تاریخ بیهقی - به تصحیح سعید نفیسی
تاریخ بیهقی - به‌کوشش دکتر خلیل خطیب رهبر در سه جلد
تاریخ تصوف در اسلام - تألیف دکتر قاسم غنی
تاریخ طبرستان - تصحیح اقبال

آشتیانی
تاریخ جهانگشا ـ تألیف عطا ملك جوینی به تصحیح علامه قزوینی
تاریخ عصر حافظ ـ تألیف دکتر قاسم غنی
تاریخ مغول ـ تألیف عباس اقبال آشتیانی
تاریخ نجوم اسلامی ـ از نالینو . ترجمهٔ احمد آرام
تذکرةالاولیا ـ تألیف عطار نیشابوری به تصحیح دکتر محمد استعلامی
ترجمان القرآن ـ تألیف علامه میرسید شریف جرجانی بکوشش دکتر محمد دبیر سیاقی
تعریفات ـ التعریفات. تألیف علی بن محمد جرجانی چاپ مصر
التفهیم ـ لاوائل صناعة التنجیم ـ ابوریحان بیرونی به تصحیح جلال‌الدین همایی
تماشاگه راز ـ استاد مطهری
تمثیلات مثنوی ـ بدیع‌الزمان فروزانفر
تنبیهات المنجمین ـ ملا مظفر گنابادی
تنسوخ‌نامهٔ ایلخانی ـ تألیف خواجه نصیرالدین‌طوسی باهتمام مدرس رضوی
چراغ هدایت ـ سراج‌الدین علی
تفسیر طبری (ترجمه)
تفسیر ابوالفتوح رازی ـ به اهتمام الهی قمشه‌ای
تفسیر سورآبادی ـ ابوبکرعتیق
چهارمقاله ـ تألیف نظامی عروضی به تصحیح دکتر محمد معین
حافظ انجوی ـ به کوشش سید ابوالقاسم انجوی شیرازی
حافظ پژمان ـ به تصحیح پژمان بختیاری
حافظ خانلری ـ به تصحیح دکتر پرویز ناتل خانلری (در دو جلد)
حافظ‌شناسی ـ به کوشش سعید نیاز کرمانی
حافظ شیرین سخن ـ تألیف دکتر محمد معین
حافظ ـ عیوضی بهروز ـ به تصحیح دکتر رشید عیوضی و دکتر اکبر بهروز
حافظ قدسی ـ با حواشی میر سید محمد قدسی (چاپ سنگی)
حافظ قزوینی ـ به تصحیح علامه محمد قزوینی و دکتر قاسم غنی
اساس متن فرهنگ دهزار واژه
حافظ‌نامه ـ بهاءالدین خرمشاهی
حدیقه الحقیقه و شریعة الطریقه سنایی به تصحیح مدرس رضوی
خسرو وشیرین نظامی ـ وحید دستگردی
در جستجوی حافظ ـ ر. ذوالنور
در گلستان خیال حافظ ـ دکتر خسرو فرشید ورد
دستورالافاضل ـ تألیف حاجب

خیرات دهلوی - باهتمام دکتر نذیر احمد
دیوان جامی - هاشم رضی
دیوان خاقانی - از علی‌عبدالرسولی
دیوان جمال‌الدین‌اصفهانی -وحید دستگردی
دیوان خواجوی‌کرمانی -بتصحیح احمد سهیلی
دیوان سلمان ساوجی - با مقدمه و تصحیح اوستا
دیوان شاه نعمت‌الله ولی - از دکتر جواد نوربخش
دیوان صائب تبریزی - به اهتمام امیری فیروز کوهی
دیوان عراقی - به تصحیح سعید نفیسی
دیوان عطار نیشابوری -بتصحیح و مقدمه سعید نفیسی
دیوان غزلیات حافظ شیرازی - بکوشش دکتر خلیل خطیب رهبر
دیوان (کبیر کلیات شمس) از جلال‌الدین بلخی - بدیع‌الزمان فروزانفر
دیوان کهنهٔ حافظ - از ایرج افشار
دیوان کمال‌الدین اسماعیل - به اهتمام دکتر حسین بحرالعلومی
دیوان مسعود سعد - از رشید یاسمی
دیوان منوچهری دامغانی - به تصحیح دکتر محمد دبیرسیاقی
ذهن و زبان حافظ - از بهاءالدین خرمشاهی
راحة الصدور فی‌تاریخ آل‌سلجوق- از راوندی. به تصحیح اقبال و مجتبی مینوی
رباعیات خیام - به تصحیح ی. برتلس. چاپ مسکو
رحلة ابن‌بطوطه - ج ۱. چاپ‌مصر
ردیف آوازی موسیقی سنتی ایران - بروایت محمود کریمی
رسالهٔ نور وحدت - تألیف‌خواجه عبدالله معروف به خواجه جواد مغربی و معروف به‌خواجه حوراء
رسالهٔ قشیریه (ترجمه) - به تصحیح و توضیحات بدیع‌الزمان فروزانفر
زادالمسافرین - ناصرخسروعلوی- از محمد بذل‌الرحمن. چاپ لیدن
سیر حکمت در اروپا - نگارش محمد علی فروغی
شاهنامه حکیم‌ابوالقاسم فردوسی- به تصحیح دکترمحمد دبیرسیاقی
شدالازار - معین‌الدین ابوالقاسم جنید شیرازی - به تصحیح‌محمد قزوینی و عباس اقبال
شرح سودی بر حافظ - ترجمه دکتر عصمت ستارزاده
شرح بیست بـاب - ملامظفر گنابادی
شرح شطحیات روزبهان بقلی - از هنری کربن

شرح غزلیات حافظ ـ دکتر هروی
شرح گلستان ـ تألیف دکتر محمد خزائلی
شرح مثنوی شریف ـ بدیع‌الزمان فروزانفر
شهرهای ایران ـ بزبان پهلوی طبع انگلساریا ـ بمبئی
شیرازنامه ـ تألیف ابوالعباس معین‌الدین شیرازی
صحاح‌الفرس ـ هندوشاه نخجوانی
صناعات ادبی ـ جلال‌الدین‌همایی
عقاید و افکار خواجه ـ از پرتو علوی
عقول عشره ـ از محمد براری ـ چاپ بمبئی
فتوح‌البلدان ـ بلاذری
فرهنگ اشعار حافظ ـ از دکتر احمد علی رجایی
فرهنگ ایران باستان ـ ازاستاد ابراهیم پورداود
فرهنگ چراغ هدایت ـ سراج الدین علی خان. بکوشش محمد دبیر سیاقی
فرهنگ رشیدی
فرهنگ مصطلحات عرفا ـ از دکتر سید جعفر سجادی
فرهنگ شاهنامه ـ دکتر رضا زاده شفق
فرهنگ لغات و اصطلاحات فلسفی ـ از دکتر سید جعفر سجادی
فرهنگ معارف اسلامی ـ ازدکتر سید جعفر سجادی
فرهنگ فارسی ـ از دکترمحمد معین
فرهنگ فارسی عمید ـ حسن عمید
فرهنگ اصطلاحات نجومی همراه با واژه‌های کیهانی در شعرفارسی از مؤلف (ا. م.)
فرهنگ طلایی ـ تألیف دکتر محمد تونجی
فرهنگ نفیسی ـ از دکتر علی اکبر نفیسی
فرهنگ واژه‌نمای حافظ ـ خانم دکتر صدیقیان و دکتر ابوطالب میرعابدینی
فرهنگ نظام
قرآن مجید ـ مهدی الهی‌قمشه‌ای
کشف‌الاسرار میبدی ـ به‌کوشش علی اصغر حکمت
کشف‌المحجوب ـ علی بن عثمان هجویری. بـه تصحیح والنتین ژوکوفسکی
کلیات سعدی ـ از دکتر مظاهر مصفا
کلیات سعدی ـ از ذکاءالملك فروغی
کلیات عراقی ـ از سعیدنفیسی
گرشاسبنامه ـ اسدی طوسی
گلستان سعدی ـ عبدالعظیم قریب
گلستان سعدی ـ دکتر خلیل رهبر
گلشن راز ـ شبستری، شرح

سبزواری
لغت فرس اسدی ــ محمد دبیر سیاقی
لغت‌نامهٔ دهخدا
مثنوی معنوی ــ جلال‌الدین بلخی با کشف‌الابیات (چاپ بمبئی)
مثنوی معنوی ــ نیکلسن
مزدیسنا و ادب پارسی ــ از دکتر محمد معین
مجله یادگار ــ از عباس اقبال آشتیانی
مرصاد العباد ــ نجم‌الدین رازی. بخط محمد صادق تویسرکانی. چاپ سنگی ــ تهران ــ ۱۳۱٤
مصباح الهدایه ــ عزالدین محمود کاشانی باهتمام جلال‌الدین همائی
معجم‌البلدان ــ یاقوت حموی
المعجم ــ فی‌معاییر اشعارالعجم شمس قیس رازی بتصحیح علامه قزوینی و مدرس رضوی
معجم شاهنامه ــ محمدبن الرضا محمدالعلومی طوسی ــ حسین خدیو جم
مناقب العارفین ــ افلاکی. بکوشش تحسین یازیجی
مکتب حافظ ــ از دکتر منوچهر مرتضوی
منتهی الارب ــ علامه عبدالرحیم بن عبدالکریم صفی‌پور
مینو خرد ــ ترجمهٔ احمد تفضلی
نوروزنامه ــ منسوب به خیام. بکوشش علی حضوری
نزهة‌القوب ــ حمدالله مستوفی
نقدی به کتاب حافظ خراباتی ــ میرمحمد آقا زاده «شهاب»
نقشی از حافظ ــ علی دشتی
واژه‌نامه بندهش ــ از مهرداد بهار
واژه‌نامهٔ غزلهای حافظ ــ دکتر حسین خدیو جم
هدایة‌المتعلمین ــ تألیف ابوبکر ربیع‌بن احمد الاخوینی بخاری ــ به اهتمام دکتر جلال متینی
هرمزدنامه ــ ابراهیم پورداود
یادداشتهای دکتر غنی و مآخذ دیگری که در متن فرهنگ نام آنها آمده است.